

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدیادما

فیلم‌نامه

روزی فراخواهد رسید

(زندگی نایب دوم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف)

محمد رضا محمدی نیکو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فیلم نامه مجموعه تلویزیونی

روزی فرا خواهد رسید (نواب اربعه)

بر اساس زندگی ابوجعفر محمد بن عثمان
(نایب دوم حضرت صاحب الامر علیه السلام)

محمدرضا محمدی نیکو

اداره کل خدمات رسانه‌ای

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما / ۱۵۱۲

سرشناسه: محمدی نیکو، محمدرضا، ۱۳۴۰
عنوان و پدیدآورنده: روزی فراخواهد رسید/ محمدرضا محمدی نیکو؛ تهیه شده در مرکز
پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما، مدیریت پژوهش برنامه‌ای و نگارش فیلم‌نامه.
مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۳۵۷ص.
شابک: 978-964-514-108-8
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: فیلم‌نامه‌ها
موضوع: محمد بن عثمان، - ۲۳۰۴ ق سرگذشت‌نامه
شنامه افزوده: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و
سیما. مدیریت پژوهش برنامه‌ای و نگارش فیلم‌نامه.
رده‌بندی کنگره: ۳۹۹/م۱۹۹۷ PN
رده‌بندی دیوئی: ۷۹۱/۴۳۷۲



روزی فراخواهد رسید (نواب اربعه)

کد: ۱۵۱۲

نویسنده: محمدرضا محمدی نیکو

تهیه‌کننده و ناشر: مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

چاپ: زلال کوثر

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۵۰۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ - ۰۲۵۱ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ / ۲۲۱۶۴۹۹۷

www.irc.ir info@irc.ir

شابک: 978-964-514-108-8 / ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۸-۸

پیش‌گفتار

متون علمی، ادبی و هنری فاخر در تمامی فرهنگ‌ها جایگاهی والا داشته و امروزه نیز که مفاهیم و پیام‌های بسیاری، از راه تصویر متحرک صنعت سینما و تلویزیون ارائه می‌شود، اهمیت پردازش و باز تولید رسانه‌ای این متون بیشتر شده است.

فیلم‌نامه‌نویسی از نقطه آغاز ایده‌پردازی تا پس از مراحل طرح فیلم‌نامه، بررسی فیلم‌نامه، تولید فیلم، نظارت کیفی و بازخوردگیری اجتماعی فیلم بسیار تاثیرگذار و البته نیازمند زمان، دانش و دقت فراوان است. در این میان، تولید فیلم‌هایی با موضوع‌های دینی و معارفی، کاری بسیار دشوار است. بنابراین، با سرمایه‌گذاری هدفدار و کافی در این بخش، می‌توان از راه رسانه ملی به تقویت و پویایی فرهنگ دینی- انسانی کمک کرد و در مقابل هجمه‌های فرهنگی بیگانه ایستاد.

مدیریت نگارش فیلم‌نامه و پژوهش برنامه‌های اداره کل خدمات رسانه‌ای مرکز پژوهش‌های اسلامی صداوسیما نیز در راستای تحقق رسالت اصلی خویش که همانا غنا بخشیدن به برنامه‌های دینی در رسانه ملی است، با تمام توان خویش بر آن است با جذب توانمندی‌های موجود در حوزه علمیه و رسانه ملی، به تولید ایده، طرح‌های تلویزیونی، فیلم‌نامه و پژوهش‌های برنامه‌ای در موضوع‌های دینی و معارفی اقدام کند. برای رسیدن به این هدف، با تشکیل کارگاه فیلم‌نامه، کارگاه پژوهش برنامه‌ای و نیز شورای فیلم‌نامه گام‌های بلندی نیز برداشته است.

کتاب حاضر با نام *فیلم‌نامه روزی فرا خواهد رسید*، زندگی‌نامه و شرح احوال دو نفر از نایبان خاص امام زمان (عج) را به شکل بسیار جذابی و در قالب داستانی بیان می‌کند.

در آخر ضمن تقدیر و تشکر از نویسنده محترم جناب آقای محمدرضا محمدی نیکو، ناظران محترم و تمامی کسانی که با همت خود ما را در فراهم آوردن این مجموعه یاری نموده‌اند این اثر را به تمامی هنرمندانی که سودای برنامه‌سازی با موضوع سیره امام زمان (عج) و عصر غیبت را در سر می‌پرورانند تقدیم می‌نماییم و معتقدیم که این اثر خالی از عیب نیست و تذکرات داهیانه ادیبان، هنرمندان و علماء متعهد را به جان خواهیم خرید.

مدیریت نگارش فیلم‌نامه و پژوهش برنامه‌ای

خلاصه فیلم‌نامه «روزی فراخواهد رسید»

رشید جوانی ۲۲ ساله، جنگاور و فرمانده یکی از دسته‌های نظامی لشکر الموفق عباسی برادر خلیفه عباسی در جنگ با صاحب‌الزنج، رهبر برده‌های شورشی در منطقه بصره در سال‌های ۲۷۰ هـ. ق است.

پدر و مادر رشید که ایرانی بودند، در قیام یکی از علویان کوفه کشته شده‌اند و او از کودکی با یتیمی بزرگ شده است در این دوران، دستگاه خلافت او را به گونه‌ای تربیت کرده است که فدایی ابوالعباس، پسر موفق باشد. او اگرچه رزمنده‌ای شجاع است، فطرتی عدالت‌خواه دارد. شبی موفق، فرمانده لشکر، در آستانه شکست صاحب‌الزنج او را مأمور ترور پنهانی صاحب‌الزنج می‌کند. این مأموریت به واسطه رقابت‌های شخصی رشید با قاسم، پسر یکی از اشراف لو می‌رود و او زخمی و دستگیر می‌شود، ولی سرانجام به هنگام حمله مخفیانه نیروهای موفق خود را نجات می‌دهد.

ضمن این ماجراها، او با دخترکی ده ساله و سیاهپوست به نام سامیه که پدرش، هم برده و هم شیعه مخالف صاحب‌الزنج و عباسیان است، آشنا می‌شود. سامیه او را به هنگام مجروح شدن پانسمان می‌کند، ولی درگیری‌ها آن دو را از هم جدا می‌سازد درحالی که عشق سامیه به دل رشید نشسته است، در این نبردها کذب مدعای مهدویت صاحب‌الزنج برای رشید روشن می‌شود.

لشکر فاتح موفق راهی بغداد می‌شود. در آنجا سامیه به‌عنوان برده به خانه محمد بن عثمان، نائب دوم دوران غیبت صغرا برده می‌شود، ولی رشید به دربار عباسی بازمی‌گردد. بازی‌های سیاسی میان خلیفه عباسی و برادرش موفق و پسران آن دو برای تصاحب ولایت‌عهدی و نقشه‌های پلیدی که می‌کشند، پای

رشید را هم به ماجراها و خیانت‌ها می‌کشاند. در این رخدادها او به کینه ظلم و جنایت و باطل بودن خلافت عباسی پی می‌برد. در این زمان بود که رابطه‌اش با شیمله بهترین دوستش تقویت و از طریق او با موعود شیعیان آشنا می‌شود، ولی در تشخیص این موعود ناکام می‌ماند. رشید در جست‌وجوهایش در بغداد به دنبال سامیه، با زنی برده‌فروش به نام عزیزه آشنا می‌گردد که شیفته شخصیت او می‌شود.

در این میان، رقابت‌های سیاسی قاسم که پدرش اینک وزیر شده، با رشید و نپذیرفتن رشید برای توطئه علیه خلیفه، سبب می‌شود رشید زندانی و سپس به اعدام محکوم شود. در این زمان، ابوالعباس دوست صمیمی رشید، پس از توطئه‌های پیچیده‌ای، با انتخاب نام معتضد به خلافت می‌رسد. گرچه اینک دل خوشی از رشید ندارد، به واسطه کسب اخباری از جاسوسی‌هایش آگاه می‌شود که امام مهدی علیه السلام فرزند امام عسکری علیه السلام که سال‌ها او را موهوم می‌پنداشت، زنده است و احتمال دارد در خانه پدرش در سامرا پنهان شده باشد. او با بخشیدن رشید، به او مأموریت می‌دهد که به سامرا برود و امام را بکشد.

رشید که هنوز ته قلبش به معتضد ارادت دارد، به این شرط که خلیفه، دوست زندانی‌اش شیمله را نکشد، راهی سامرا می‌شود. در سامرا همراه دو سرباز با نفوذ به خانه امام، وارد می‌شود. اگرچه برای نخستین مرتبه به دیدار امام موفق می‌گردد و در ترور امام ناکام است، شیفته شخصیت امام می‌شود.

در بازگشت به بغداد، وقتی قصه را به خلیفه می‌گوید، خلیفه خشمگین دستور قتل او را می‌دهد، ولی او می‌گریزد و در این میان متوجه می‌شود که به دستور خلیفه، دوست صمیمی و شیعه‌اش شیمله را کشته‌اند.

او به کمک عزیزه، زن برده‌فروش، از بغداد می‌گریزد و از طریق او آگاه می‌شود که وکیل امام مهدی در بحرین قیام کرده است. رشید این خبر را باور می‌کند و پنهانی عازم بحرین می‌شود. سامیه در این سال‌ها در خانه نایب دوم و زیر نظر دختر ایشان ام کلثوم تربیت شده و اینک یک بانوی شیعی دانشمند است که ضمن دادن مشاوره به نایب دوم، معلم زنان شیعی در مکان‌های مختلف می‌شود.

روزی فرا خواهد رسید □ ه

او هم دل‌نگران رشید است، ولی از او خبری ندارد و فقط گه‌گاه رؤیاهایی از او می‌بیند. در این سال‌ها بارها توطئه‌های خلافت علیه نائب دوم و شیعیان، به کمک راهنمایی‌های پنهان امام مهدی علیه السلام ناکام می‌ماند.

رشید در فرار خود به بحرین می‌رسد و در آنجا با ابوسعید جنابی، رهبر شورشیان قرامطه (اسماعیلی) روبه‌رو می‌شود. ابتدا جذب او می‌گردد و در نخستین مراحل قیامش، او را یاری می‌کند تا بحرین و شرق جزیره‌العرب را متصرف شوند، ولی سعید با دیدن بی‌عدالتی‌ها و دروغ‌های ابوسعید، به این باور می‌رسد که او نماینده و وکیل امام مهدی نیست و او فریب خورده است.

بین او و ابوسعید درگیری پدید می‌آید و او زندانی می‌شود. سرانجام در پی برنامه خلیفه عباسی برای معاوضه اسیران قرامطه با رشید، رشید دوباره فرار می‌کند و سر به بیابان‌های غرب عراق می‌گذارد. در مسیر راه حج، به دام داعی اسماعیلی‌ها می‌افتد و اینک گمان می‌کند این شاخه از اسماعیلی‌ها که برای مهدی فاطمی تبلیغ می‌کنند، برحق هستند. بر این اساس، همراه آنها به مغرب و مراکش می‌رود و در اولین مبارزات آنها بر ضد حکومت اغالبه محلی، زمینه پیروزی‌های آنها و تأسیس حکومت فاطمیان مغرب را فراهم می‌آورد. با این حال، چون دوباره از آنها بی‌عدالتی و دروغ مشاهده می‌کند، با آنها درگیر می‌شود و پا به فرار می‌گذارد.

او که در این زمان پنجاه ساله شده، سرگردان راهی بیابان‌های مصر است و دل به خدا می‌سپارد تا او را دوباره به مهدی واقعی و نائب راستینش برساند.

در این بیابان، برای او تشریفی حاصل می‌شود و به دیدار امام مهدی علیه السلام می‌رسد. آنگاه با هدایت کاروان بی‌سرپرست اموال شیعیان مصر به سوی بغداد، به خانه نائب دوم می‌رسد.

در این سال‌ها تمام دشمنانش در دستگاه خلافت عباسی کشته شده‌اند و خلیفه جدید بر سر کار آمده است که کاری به او ندارد و او آزادانه در بغداد در خانه نائب دوم با سامیه عشق دوران جوانی‌اش که اینک از بانوان دانشمند شیعه شده، ازدواج می‌کند و پس از رحلت نائب دوم، به دستور نائب سوم که حسین بن روح نوبختی نام دارد و اصالت او ایرانی است، آن دو برای تبلیغ تشیع و مهدویت راستین، راهی ایران می‌شوند.

اشخاص

شخصیت‌های نقش اول

۱. ابوجعفر محمد بن عثمان: نایب امام زمان.
۲. رشید: از بیست سالگی تا پنجاه و پنج سالگی.
۳. سامیه: برده سیاه. از ده سالگی او را می‌بینیم تا چهل و پنج سالگی‌اش را.
۴. ابوالعباس: معتضد خلیفه عباسی.
۵. قاسم بن عبیدالله: وزیر.

شخصیت‌های نقش دوم

۱. بغراخان: سردار ترک.
۲. الموفق: برادر خلیفه المعتمد و سردار او. پدر المعتضد خلیفه.
۳. عبیدالله بن سلیمان: پدر قاسم وزیر.
۴. شیمله کاتب: دوست رشید.
۵. المعتمد: خلیفه عباسی.
۶. صاحب الزنج: رهبر شورشیان زنگی. سفیدپوست است.
۷. عزیزه: زن برده فروش.
۸. ابوسعید جنابی: رهبر قرمطیان بحرین.
۹. عبدالله بن مهتدی: پسر خلیفه المهتدی.
۱۰. قاضی یوسف بن یعقوب: قاضی القضاة بغداد.
۱۱. عباس بن عمرو غنوی: سردار خلیفه.
۱۲. ابوعبدالله شیعی: سردار فاطمیان.
۱۳. مهدی فاطمی: خلیفه فاطمی.

۱۴. ابوعباس: برادر ابو عبدالله شیعی.

۱۵. حسن بن هارون مغربی: سردار سیاه‌پوست مغربی.

۱۶. داود مغربی.

شخصیت‌های نقش سوم

۱. جاریه: مادر رشید.

۲. امینه: دایه رشید.

۳. لؤلؤ: سردار زنگی خلیفه.

۴. مسرور بلخی: سردار خلیفه.

۵. زیرک سیاه‌پوست: سردار زنگی خلیفه.

۶. راشد: سردار خلیفه.

۷. سلیمان بن جامع: سردار صاحب‌الزنج. سیاه‌پوست است.

۸. فرمانده سربازان صاحب‌الزنج: که رشید را دستگیر می‌کند.

۹. مطر: پدر سامیه.

۱۰. محمد کاتب: داماد ابو جعفر.

۱۱. ام کلثوم: دختر ابو جعفر.

۱۲. حسین بن روح: نایب سوم.

۱۳. محمد بن همام: وکیل نایب دوم.

۱۴. محمد بن ورد العطار: وکیل نایب دوم.

۱۵. محمد بن علی بن ابراهیم: وکیل نایب دوم.

۱۶. علی بن محمد بن علی: وکیل نایب دوم.

۱۷. جعفر بن احمد متیل: وکیل نایب دوم.

۱۸. صالح: وکیل نایب دوم.

۱۹. المقوض: پسر خلیفه المعتمد.

۲۰. ابو هاشم: خدمتکار نایب دوم.

۲۱. راویه: همسر ابو هاشم.

۲۲. طیب خلیفه.

۸ □ روزی فراخواهد رسید

۲۳. طولون: برده سیاه.
۲۴. هارون: زندانبان.
۲۵. یانس: شیعی مصری.
۲۶. خط‌شناس.
۲۷. عوام بن هاشم: پیرمرد شیعی.
۲۸. ثابت: مغازه‌دار بغدادی.
۲۹. برادرزاده شیمله: شاگرد مغازه.
۳۰. یاقوت: پیرمرد سیاه خدمتکار منزل امام زمان.
۳۱. ابونصر: رئیس قبیله بنی ضبّه.
۳۲. طاهر: از طایفه منیعه.
۳۳. همسر طاهر.
۳۴. عیسی: شاگرد مغازه.
۳۵. جاسوس صورت زخمی.
۳۶. ناخدا.
۳۷. عباسه: کنیز سیاه دربار خلیفه.
۳۸. پطرس: زندانبان مسیحی.
۳۹. عرب لاغر: از بنی ضبّه.
۴۰. المکتفی بالله: پسر المعتضد خلیفه عباسی.
۴۱. ابونزار مغربی.
۴۲. رئیس نگهبانان شهر اربس در مغرب.
۴۳. ابن هارون: حاکم تاهرت در مغرب.
۴۴. ابن ابی اغلب: حاکم اربس.
۴۵. ظاهر: شورشی مغربی.

۱. شب - خارجی - بیابانی نزدیک کوفه

(راوی: سال ۲۵۰ هـ. ق بیابانی نزدیک کوفه)

مهتاب بر بیابان نور غمباری تابانده است. جاریه، زنی حدوداً سی ساله با فرزندى شیرخواره در آغوش، افتان و خیزان پیش می‌رود. کمی آن سوتر، سوسوی چراغی پیدا است. جاریه می‌کوشد خود را به آنجا برساند. کودک در آغوشش ناله می‌کند. جاریه کودک را در آغوش می‌فشارد. خود را به کلبه که چراغی در آن روشن است می‌رساند، بر در کلبه می‌کوبد و خود، از خستگی و بیماری پشت در کلبه بر زمین می‌غلتد. در کلبه بازمی‌شود. زن با تعجب به جاریه می‌نگرد و از ترس قدمی به عقب برمی‌دارد. زن امینه نام دارد و حدوداً پنجاه ساله است.

۲. شب - داخلی - کلبه

جاریه، گوشه‌ای در بستر افتاده است. امینه سعی می‌کند غذایی در گلوی کودک بریزد. جاریه آهسته چشم بازمی‌کند. انتظار دارد کودک را در آغوش خود ببیند، اما چون نمی‌یابد از ترس فریاد می‌کشد.

جاریه: رشید!

امینه: (به سوی او می‌رود. وی زنی مسن و اخم‌وست) بخواب. اگر منظورت از رشید همین بچه مریض است، اینجاست! خوابیده! (او را روی بستر می‌خواباند) چه مادری هستی تو؟ با این طفل معصوم مریض در بیابان چه می‌کنی نیمه شب؟ (جاریه ساکت است) شاید دنبال طبیب از خانه بیرون آمده‌ای؟

جاریه: آری! آری! دنبال طبیب آمده‌ام.

امینه: (پوزخند می‌زند) انتظار داری دروغت را باور کنم! کسی برای یافتن طبیب، سر به بیابان نمی‌گذارد زن! (به خودش اشاره می‌کند) امینه در این کلبه پرت نشسته، اما از همه دنیا باخبر است! خوب می‌دانم در کوفه چه خبر

است! فراری هستی؟ (جاریه با ترس و اضطراب به او می‌نگرد) اگر هستی بگو. من سرباز حکومت نیستم! (جاریه با تردید سر تکان می‌دهد) خب شوهرت؟

جاریه: کشته شد. من فرار کردم، به خاطر رشید.

امینه: تو آخرین فراری هستی. در این یک هفته کجا بودی؟

امینه در طی این صحبت‌ها مشغول تر و خشک کردن و غذا دادن به کودک هم هست.

جاریه: از این روستا به آن روستا می‌رفتم.

امینه: بچه بیچاره! همه کشته شدند. نه؟

جاریه: بعضی‌ها توانستند فرار کنند.

امینه: (با تأسف) فقط بعضی‌ها! از همان روز که یحیی علوی سر به شورش برداشت، می‌دانستم خودش و دیگران را به کشتن می‌دهد. آخر کدام عاقلی به اعتماد مردم کوفه شورش می‌کند؟! (با تأسف سر تکان می‌دهد) مردم کوفه!

جاریه: (جانبدارانه) او به خاطر حق شورش کرد!

امینه: و عدالت و قسط و برابری و غیره و غیره...!! شش ماه تمام این کلمه‌ها ورد زبان مردم این اطراف شده بود. حتی روستایی‌ها! کلمه‌هایی که نه من می‌فهمیدم معنی‌اش چیست و نه خودشان! (یکباره به صرافت می‌افتد. گوش می‌سپارد. نگران است) تعقیبت نکردند؟

جاریه: نه! گمان نمی‌کنم. (نگران شده است)

امینه: خدا رحم کند. (خشمگین است) آخر برای چه خودتان را به این مصیبت انداختید؟

جاریه: شوهرم می‌گفت تا حکومت به دست اهلس نیفتد، مردم به سعادت نخواهند رسید.

ناگهان صدای تاختن چند اسب از دور شنیده می‌شود. جاریه از جا می‌پرد و خود را به طرف رشید می‌کشانند. کودک کمی آرام شده و خوابیده. در کلبه با مشت کوبیده می‌شود.

صدای سربازها از بیرون: باز کنید. باز کنید این در لعنتی را.

امینه: (به سوی در می‌رود. ترسیده) همین حالا! (در را باز می‌کند. سربازها به درون می‌ریزند. فرمانده و چند سرباز، چهره ترکی دارند)

فرمانده: دنبال فراری‌ها هستیم. همراهان یحیی بن عمر علوی (به سوی جاریه می‌رود) تو که هستی؟

امینه: (پیش می‌رود) خواهر من است، جاریه.

سرباز ۱: (جلو می‌رود و شمشیرش را بر گلوی جاریه می‌گذارد) دروغ می‌گویند سرورم. دروغ می‌گویند. خودم این زن را می‌شناسم. اهل روستای سمانه بود. شوهرش، اخشید، از نزدیکان یحیی بود.

فرمانده: (جلو می‌رود و به جاریه و رشید با طعن و تمسخر می‌نگرد. سپس رو می‌کند به امینه) واقعاً خواهر توست؟! (با چشمان خون گرفته) به من دروغ نگو! من بغرا هستم زن! جلاد کوفیان!

امینه: (ترسیده) نه. نه سرورم. مهمان است.

فرمانده: فراری‌ها را پناه می‌دهی!

خم می‌شود و گریبان رشید را می‌گیرد که از آغوش جاریه بیرون بکشد. جاریه جیغ می‌کشد و مقاومت می‌کند. رشید به گریه افتاده است. جاریه دست فرمانده را گاز می‌گیرد. فرمانده ناله‌ای از درد می‌کشد و خود را عقب می‌کشد. خون از جای دندان جاریه بیرون زده است. ناگهان شمشیرش را بیرون می‌کشد و در سینه جاریه فرو می‌برد. چنان سریع این اتفاق می‌افتد که هیچ‌کس انتظار ندارد. جاریه ناباورانه به جای زخم خود می‌نگرد و فرو می‌افتد. در حال مردن است. سر برمی‌دارد و به امینه نگاه می‌کند با چشم‌هایی ملتمس. امینه جلو می‌آید. اشک از چشمش می‌جوشد. جاریه، رشید را کمی به سوی او پیش می‌برد. امینه کودک را می‌گیرد، اما جاریه دوباره کودک را به سوی خود می‌کشد، انگار می‌خواهد او را هم با خود ببرد. کودک را در آغوش می‌فشارد و می‌میرد. خون همه لباس‌های کودک را آغشته کرده.

امینه: (رو به فرمانده می‌کند و با خشم فریاد می‌زند) مُرد!

بغرا: (شمشیرش را در نیام می‌کند) زنده‌اش مفیدتر بود. در بازار برده‌فروش‌ها دست‌کم بیست دینار برایش می‌پرداختند.

کودک شروع به گریه می‌کند. امینه او را آهسته از آغوش جاریه بیرون می‌کشد. فرمانده دست پیش می‌برد که کودک را بگیرد. امینه با خشم به او نگاه می‌کند.

امینه: به چه دردتان می‌خورد این بچه؟ (با نفرت) یک دینار هم نمی‌ارزد.

بغرا: (می‌خندد و به دور و بر می‌نگرد) ظاهراً نه شوهر داری، نه بچه. بسیار

خوب. مال تو! بزرگش کن! (به سوی در می‌رود و در آستانه در می‌ایستد و رو برمی‌گرداند) ولی یادم نمی‌رود که برگردم و او را با خودم ببرم. برده‌هایی که از کودکی به خدمت خلیفه در آیند سربازهای جان‌نثاری می‌شوند! (می‌رود. سربازها نیز دنبال او)
 امینه: (کودک را در آغوش می‌فشارد و سپس او را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند) رشید!

۳. شب - خارجی - نخلستان‌های اطراف اردوگاه سپاه خلیفه و لشکر زنگیان

(راوی: بیست سال بعد. سال ۲۷۰ هـ. ق، اردوگاه زنگیان، نزدیک بصره)
 در سیاهی شب و از میان نخل‌ها و نه‌رهای باریک و پهن میان نخل‌ها، افراد سپاه الموفق، برادر و سردار خلیفه، سعی می‌کنند پنهانی و بی‌سر و صدا به اردوگاه صاحب‌الزنج، رهبر شورشیان زنگی، نزدیک شوند.

۴. شب - داخلی - سراپرده الموفق

سراپرده بزرگی است. پیه‌سوزها و شمع‌هایی بزرگ در گوشه و کنار می‌سوزد. میزی در وسط خیمه قرار دارد که با تنه نخل‌ها ساخته شده. روی آن نطع چرمینی پهن است. روی نطع خاک ریخته و با ایجاد پستی و بلندی‌هایی، نمونه کوچکی از یک اردوگاه ساخته‌اند. ترکه چوب‌هایی آبی رنگ، نه‌رها و ترعه‌ها را نشان می‌دهد. این نقشه اردوگاه محاصره شده زنگیان است. الموفق به نقشه خیره شده. در کنار او، عبیدالله بن سلیمان، مردی حدوداً چهل ساله ایستاده است که بر خلاف الموفق لباس جنگی بر تن ندارد. عبیدالله به نام‌های که در دست دارد می‌نگرد. انگار سر و صدایی از بیرون می‌آید. الموفق سر برمی‌دارد و با دقت گوش می‌دهد. خبری نیست.

عبیدالله: نباید یک جوان بیست ساله را فرمانده این شیخون می‌کردید سرورم! (الموفق لحظه‌ای به عبیدالله می‌نگرد و باز به نقشه خیره می‌شود. عبیدالله ادامه می‌دهد) هر چقدر هم شجاع، هر چقدر هم شمشیرزن، مگر چقدر تجربه جنگ دارد؟!

الموفق: (زیر لب) مرا از کاری که کردم پشیمان نکن. بیش از این نیست که می‌میرد. بمیرد!

روزی فرا خواهد رسید □ ۱۳

پرده خیمه کنار زده می شود و ابوالعباس، پسر الموفق وارد می شود. لباس جنگ بر تن دارد. درشت هیکل است و خشن، بیست و سه چهار ساله به نظر می آید.

ابوالعباس: بمیرد پدر؟! رشید؟! او برای من مثل برادر است! (به سوی عبیدالله می رود) من به پدر اصرار کردم رشید را به فرماندهی این شیخون بفرستد؛ چون شایستگی اش را دارد!

عبیدالله: اما امیرزاده، چگونه می شود جوانی را به شیخون این زنگیان وحشی فرستاد که هرگز در زندگی اش کسی را نکشته است؟!

ابوالعباس: اگر کشتن هنر بود، باید قصابی از قصاب های کوفه را به شیخون می فرستادیم!

الموفق: (عصبانی است) پس چرا بر نمی گردند؟!

عبیدالله: امیدوارم هر دو برگردند. پیروز و سلامت. هم قاسم من و هم رشید ابوالعباس!

۵. شب - خارجی - نخلستان ها

الف) گروهی از سپاهیان خلیفه که قاسم، پسر عبیدالله فرمانده آنهاست پیش می روند. ناگهان از بالای نخل ها و از میان آبها زنگیان هجوم می آورند و با سپاه قاسم درگیر می شوند. مردان سپاه خلیفه، ساز و برگ جنگی مناسبتری دارند و ترکیبی از سربازان سیاه و سفیدند. بسیاری ترک هستند؛ یعنی غلامانی از دشت های قبیجان، قزاق، قرقیز و تاتار. استخوان بندی صورت و کشیدگی چشمان، گواه نژاد آنهاست. بیشتر سپاهیان زنگ، سیاهند و تک و توک سفیدپوست نیز در میان آنهاست. قاسم حدوداً سی ساله است و با قدرت می جنگد، ولی جنگ به گونه ای نیمه محسوس حاکی از غلبه زنگیان است. به یاد داشته باشیم که غلامان، همیشه حلقه ای بر گوش داشته اند.

ب) در گوشه ای دیگر نیز جنگ در جریان است. ترکیب سپاه زنگیان و سپاه خلیفه همان است که دیده ایم. چهره برجسته نبرد در اینجا رشید است. جوانی بیست ساله. چهره ای ایرانی دارد. مردانه می جنگد، قصد کشتن کسی را ندارد. بیهوش می کند. دست و پا می بندد. اسیر می گیرد و کنار می اندازد و پیش می رود. نزدیک او شیمله نیز می جنگد. حدوداً چهل ساله است. نزدیک است از پشت سر مورد هجوم قرار بگیرد، ولی رشید به موقع متوجه می شود و با ضربه ای، شمشیر

مهاجم را از دستش بیرون می‌آورد. شیمله رو برمی‌گرداند و متوجه یاری به موقع رشید می‌شود. لبخندی می‌زند و خنجری که در دست دارد، به سوی رشید پرتاب می‌کند. خنجر نه به رشید، بلکه به میج دست زنگی قوی هیکلی می‌خورد که قصد داشته است سنگی بزرگ را از قفا بر سر رشید بکوبد. سنگ از دست زخم‌خورده زنگی رها می‌شود و روی خود او می‌افتد. در اینجا به نظر می‌آید غلبه با مردان رشید است. یک‌باره تیری بر نخلی که رشید در کنار آن ایستاده می‌خورد. رشید نگاه می‌کند. تیرانداز، جوانک زنگی پانزده ساله‌ای است که از پس نخلی تیر را پرتاب کرده است. رشید با شمشیر کشیده به سوی او می‌رود. جوانک می‌خواهد تیر دیگری در کمان بگذارد، ولی دستش از ترس می‌لرزد. وی وقتی موفق می‌شود تیر را در کمان بگذارد که رشید رو در روی او ایستاده.

رشید: تیرانداز خوبی نیستی! (جوانک عقب عقب می‌رود و رشید به سوی او پیش می‌رود) باید تسلیم شوی!

جوانک: (از عقب به نخلی می‌خورد و می‌ایستد) مرا می‌کشید!
رشید: قول می‌دهم نکشم.

در این حال، شیمله همچنان که می‌جنگد نگران رشید است که با جوانک حرف می‌زند.

جوانک: شما همه زنگیان را می‌کشید! ما می‌خواهیم آزاد باشیم!

رشید: من به تو قول آزادی می‌دهم. هرگز به کسی قول نداده‌ام، مگر آنکه عمل کرده‌ام.

به سوی او دست دراز می‌کند. جوانک تیر و کمانش را به زمین می‌اندازد و دست به سوی رشید دراز می‌کند. رشید او را به سوی خود می‌کشد و به اطراف می‌نگرد. جنگ ادامه دارد.

۶. شب - خارجی - سراپرده الموفق

سرداران الموفق وارد می‌شوند؛ مسرور بلخی، زیرک سیاه‌پوست، لؤلؤ زنگی و راشد. ابوالعباس، عبیدالله بن سلیمان و الموفق که از قبل در خیمه بوده‌اند. الموفق پشت به آنها، از دریچه پارچه‌ای خیمه، بیرون را می‌نگرد.

ابوالعباس: پدر، سرداران آمدند (به سرداران می‌نگرد و به پدر که همچنان خاموش است. به آنها اشاره می‌کند که گرد نقشه جمع می‌شوند)

لؤلؤ: سعی می کند سخنی بگوید که سکوت بشکند) یک ضربه قاطع. یک ضربه تمام کننده. این چیزی است که به آن نیاز داریم.

الموفق رو برمی گرداند و آهسته آهسته به سوی جمع می آید، ولی خاموش است.

لؤلؤ: (با شمشیر یک پل را نشان می دهد) اگر این پل بر نهر ابوالخصیب (Abolkhasib) قطع شود، نیمی از زنگیان در این جزیره به دام می افتند. زیرک: ملعون بهتر از ما اهمیت پل را می داند. ندیده‌ای سربازانش چگونه برای حفظ آن می جنگند؟!)

عبیدالله: (دست بر وسط اردوگاه می گذارد) بیست هزار زنگی اینجا هستند! باید محاصره را ادامه دهیم تا گرسنگی و بیماری شمارشان را کمتر کند.

مسرور: (نقطه‌ای را نشان می دهد) از پشت خانه مهلبی هنوز راهی برای رساندن آذوقه و کمک به اردوگاه زنگیان وجود دارد.

عبیدالله: دست کم روزی پنج نفر از آنها فرار می کنند و به ما ملحق می شوند. باید سیاست تهدید و تطمیع و تشویق را ادامه دهیم تا عده بیشتری فرار کنند.

لؤلؤ: نه! محاصره و تهدید و تطمیع دیگر بس است. یک ضربه قاطع و تمام کننده لازم است.

الموفق: طرح من این است (همه که منتظر سخنی از او بوده‌اند، سراپا گوش می شوند. الموفق با شمشیر، قاطعانه توضیح می دهد) مسرور با پنجاه قایق از نهر ابوشاکر به جانب شرقی اردوگاه حمله می کند (مسرور کمی سر فرود می آورد) راشد از اینجا، از نهر غربی با صد قایق به قلب اردوگاه می زند. راشد: (سر فرود می آورد) از دهانه نهر ابوالخصیب.

الموفق: (انگار کمی از درد پا رنج می برد) لؤلؤ با بیست هزار سوار از حد خانه کرنبایی و زیرک از پشت خانه مهلبی وارد معرکه می شود تا راه کمک‌رسانی احتمالی به ملعون را ببندد.

ابوالعباس: ضلع چپ اردوگاه ملعون ماند. آن طرف را به من واگذارید پدر. قول می دهم پیش از همه شما به خانه ملعون برسم.

الموفق: (نگاه عمیقی به او می اندازد) آن طرف را برای خودم نگه داشته‌ام!

ابوالعباس کمی احساس تحقیر می کند. همه تعجب می کنند، ولی حرفی نمی زنند.

راشد: صبح فردا، من و سپاهم در ابتدای نهر غربی آماده حمله خواهیم بود.

لؤلؤ: شاید نیمه شب، بهترین زمان برای حمله باشد.

الموفق: (کمی از خاک نقشه برمی دارد و بر سراسر آن می پاشد) شما در محل هایی که تعیین کردم بمانید و منتظر علم سیاهی باشید که در دهانه نهر ابوالخصیب برافراشته خواهد شد. رفتنتان باید بی سر و صدا باشد. با هم نروید. هر شب یکی. نمی خواهم ملعون بو ببرد. (مکث) و اگر شبیخون رفتگان امشب باز نگشتند به سپاهیان بگویید به مأموریتی فرستاده شده اند. کلمه شکست نباید از دهان کسی بیرون بیاید!

همه سر خم می کنند. ناگهان صدای بوق و طبل از بیرون برمی خیزد. همه گوش می شوند.

[صدای شیپورچی: شبیخون رفتگان بازمی گردند. عمر خلیفه و عزت سردار او و برادر او، الموفق بن المتوکل بیش باد.]

در پی این فریاد، بانگ هلهله از اردوگاه که تا این دم خاموش بوده، برمی خیزد. مسرور: کدام یک آمده اند؟

عبیدالله و ابوالعباس به هم می نگرند.

[صدای شیپورچی: قاسم بن عبیدالله بن سلیمان به اردوگاه وارد می شود] مسرور: (به عبیدالله) پسر!

عبیدالله نفسی به آسودگی می کشد و لبخند می زند.

الموفق: (به عبیدالله) دلورت آمد!

عبیدالله به سرعت از سراپرده خارج می شود.

۷. شب - خارجی - اردوگاه

سربازان که بیدار شده اند، به فضای وسط اردوگاه ریخته اند. در طول چند ماه، اردوگاه که با نخل و خیمه درست شده، تبدیل به دهکده ای کوچک شده است با انبارهای آذوقه، چادرهای درمان زخمیان که زنان در آن خدمت می کنند. چادرهای اسکان موقت اسیران، برجک های دیده بانی، اصطبل های بزرگ اسبها، تنورها و دیگدان های پخت و پز، اتاقک های آهنگری و نجاری که در این ساعت شب تعطیل اند و خاموش. در چادر درمانگاه، یکی دو بیمار ناله می کنند. اسیران نیز بسته در بند و زنجیر، در چادر اسرا در هم می لولند. نگهبانان نگهبانی می دهند.

عبیدالله به سرعت به سوی محلی می رود که انتظار ورود قاسم از آنجا می رود. در کمال حیرت، نه سپاهی پیروزمند، بلکه جمعی شکست خورده و پراکنده، خونین و

زخمین، کشتگان بر دوش، وارد می‌شوند. قاسم سرافکنده است. خون، سر و رویش را پوشانده و لباس‌هایش ژنده و پاره است. صدای بوق و طبل شادی فرو می‌نشیند. اردوگاه در سکوت فرو می‌رود. قاسم، سلاح جنگ به یک سو می‌افکند و به سوی نهری که در کنار اردوگاه جاری است می‌رود. لؤلؤ زنگی و بعضی دیگر می‌خواهند به سوی او بروند، اما عبیدالله با حرکت دست مانع آنها می‌شود و خودش به سوی قاسم می‌رود و رو در روی او قرار می‌گیرد. قاسم با بی‌ادبی او را کنار می‌زند و بر لب آب می‌ایستد. پیش از آنکه بنشیند مکث می‌کند و یک‌باره برمی‌گردد و رو به سپاهیان که او را می‌نگرند بانگ می‌زند.

قاسم: کمین خوردیم. منتظر ما بودند.

سپس بر لب آب می‌نشیند و دیوانه‌وار سر در آب نهر فرو می‌برد. مردمی که او را می‌نگرند، رو برمی‌گردانند و به سوی خیمه‌های خود می‌روند. عبیدالله بن سلیمان تنها در وسط اردوگاه می‌ماند. به پسرش خیره مانده. سپس او نیز رو برمی‌گرداند که برود، اما بانگ دهل‌زن، او را از رفتن باز می‌دارد.

شیپورچی: گروه دوم شبیخون‌رفتگان می‌آیند. رشید، غلام ابوالعباس بن امیر الموفق.

یکی دو ضربه مقطع بر طبل نواخته می‌شود و یک شیپور کوتاه. شکست قاسم، انتظار شکست دیگری را ایجاد کرده است. عبیدالله رو به سویی می‌کند که رشید باید وارد شود. قاسم نیز سر از آب درمی‌آورد و به آن طرف می‌نگرد. مردم نیز با دودلی و دلواپسی نگاه می‌کنند. گروهی از میان سیاهی شب و نخل‌ها پیش می‌آیند. ظاهراً رشید هم موفق نبوده است، چون عده‌ای سیاه‌پوست ژنده‌پوش و زخمی وارد می‌شوند، ولی به زودی معلوم می‌شود اینان اسیر هستند. به دنبالش آنها، رشید و مردانش، خسته، اما پیروز و خندان پای به اردوگاه می‌گذارند. رشید در میان سکوت و اضطراب اردوگاه، حیران به شیمله می‌نگرد.

شیمله: مگر بر سر شما خاک مرگ پاشیده‌اند؟ ما پیروز شدیم! اینها اسیران ما هستند!

یکباره فریاد شادمانی و هلهله و بانگ و شیپور همه‌جا را پر می‌کند. رشید، جوانک اسیر را در کناری می‌نشانند. اسیران دیگر در کنار جوانک بر خاک

می‌افتند. سایه مرگ را بر سر خود احساس می‌کنند. هر کس لگدی یا ضربه‌ای به آنها می‌زند. رشید پیش روی اسیران می‌ایستد.

رشید: اینها اسیرند. شرم اسارت بر ایشان بس است. نزنید!

رفتار او از چشم قاسم دور نیست. قاسم با نفرت نگاه می‌کند. توجه او بیشتر به جوانک اسیر است که رشید او را با نوعی حمایت، نشانده است.

شیمله: چه کسی می‌گفت رشید را به شبیخون نفرستید که جوان است و بی‌تجربه؟ به چشم خود دیدم که در میان زنگیان همچون شیر بود در گله آهو. از من که شیمله‌ام بشنوید، از من که همه عمرم در جنگ گذشته است. این جوان، سرداری بزرگ خواهد شد. (مردم هلهله می‌کنند)

ابوالعباس: (پیش می‌آید و به شیمله خطاب می‌کند) پیش از آنکه تو بگویی من به پدرم گفتم رشید کیست. (رشید با شادمانی به سوی او می‌آید. ابوالعباس با دست، قد یک پسر ده ساله را نشان می‌دهد) این قدر قد داشت و با نگیان‌های کاخ پدرم شاخ به شاخ می‌گذاشت! جانوری است! (رشید و ابوالعباس قهقهه‌زنان یکدیگر را در آغوش می‌کشند) می‌دانستم پیروز می‌شوی. گوش کن! پدرم تو را نزد خود خوانده است. خبر پیروزی‌ات را که شنید گفت باید تو را ببیند.

رشید: آبی به سر و رویم بزنم، می‌آیم.

ابوالعباس: زود بیا! (به عبیدالله) تو هم بیا عبیدالله.

ابوالعباس می‌رود. عبیدالله به قاسم نگاه می‌کند.

رشید: (به عبیدالله) پسر تان کجاست؟ هنوز برنگشته است؟

عبیدالله به جای جواب، رو برمی‌گرداند و می‌رود. رشید متعجب می‌شود. صدای قاسم او را به خود می‌آورد.

قاسم: قاسم بازگشته است، اما نه مثل تو پیروز! (رشید به سوی او برمی‌گردد. صورت قاسم هنوز خونین و خیس است. قاسم ادامه می‌دهد) زیرا خائنی در میان ماست. کسی که به خداوندان خود خیانت می‌کند و خبر شبیخون سپاه خلیفه را به ملعون صاحب الزنج می‌فرستد!

رشید: خائن در سپاه خلیفه؟ نه. ممکن نیست!

قاسم: (می‌غرد) ممکن است! وگرنه چگونه یک شبیخون پیروز می‌شود و یکی شکست می‌خورد. خائنی اینجاست. کسی که به ظاهر به ما پیوسته است، اما در باطن هنوز دل با ملعون دارد.

شیمله: (متوجه نیش قاسم می شود) هذا بهتان عظیم! روی سخن تو اگر با من است، بگویم که من به صاحب الزنج پیوستم چون گمان داشتم او به خاطر عدالت قیام کرده است و از این کار خود شرمند نیستم. به جایی رفتم که گمان می کردم جای حق است، اما وقتی ظلم و کشتارهای او را دیدم و دروغ هایش را شنیدم، از او دل بریدم.

رشید: زنگیان منتظر ما نیز بودند و اگر نبود آشنایی شیمله با کمین ها و تعبیه های زنگیان، شاید ما نیز شکست می خوردیم.

قاسم: روباه را پرسیدند شاهدت کیست گفت دمم! کیست که نداند شما دو تن در همین چند ماه که شیمله به ما پیوسته است، شده اید یار غار هم؟ تو رشید! چگونه است که هرگز کسی را از زنگیان نمی کشی؟ جز این نیست که این مرد، شیمله، تو را فریفته و به ملعون صاحب الزنج متمایل کرده و از کشتن زنگیان بر حذرت داشته است. (به سوی اسیران می رود و لگدی به آنها می زند) اینها را باید کشت؛ چون ما را می کشند. چون بر خلیفه قیام کرده اند. (چنگ در موی جوانک زنگی می زند و او را بلند می کند)

رشید: دست از او بردار!

قاسم: (بیهانه یافته و رو به جمع می کند) ها! ببینید. چنان از او دفاع می کند انگار که از برادرش دفاع می کند. (جوانک را به زمین می اندازد)

رشید: من به او پناه دادم!

قاسم: تو که هستی که به فتنه گران و یاغیان پناه دهی؟ (شمشیر می کشد) من او را می کشم تا به تو بفهمانم هیچ کس نیستی! (شمشیر را در سینه جوانک فرو می برد)

رشید: (آهی از سینه برمی کشد و به سوی جوانک می دود و خود را روی او می اندازد و سر جوانک را بر دامن می گیرد) خدایا! (جوانک مرده است. رشید سر خم می کند و پیشانی بر پیشانی جوانک می گذارد و دمی بعد سر برمی دارد. چشمانش پر از اشک است. برمی خیزد و شمشیر می کشد و رو به قاسم می کند) تو اولین کسی هستی که در زندگی ام خواهم کشت!

قاسم و رشید درگیر می شوند. قاسم استادانه می جنگد و چند بار نزدیک است زخم هایی به رشید بزند، اما رشید با چابکی خود را نجات می دهد. سرانجام قاسم شمشیر خود را به گلوی رشید نزدیک می کند، ولی این رشید است که ضربه ای بر صورت قاسم وارد می کند. قاسم ناله ای می کند و رشید فرصت می یابد با یک

ضربه، شمشیر را از دست قاسم بیندازد. رشید شمشیر خود را بلند می‌کند، اما صدای ابوالعباس او را متوقف می‌کند.

ابوالعباس: فتنه زنگ را خوابانده‌اید و به جنگ هم برخاسته‌اید؟ (همه یک‌ه می‌خورند و شمشیر از دست می‌اندازند. ابوالعباس به سوی قاسم می‌رود و به زخم او می‌نگرد و دستمال خود را به او می‌دهد و سپس به سوی رشید می‌رود. شمشیر او را از روی زمین برمی‌دارد و به دستش می‌دهد و می‌گوید) پدرم منتظر است!

رشید و ابوالعباس می‌روند. قاسم با نفرت دستمال را بر زخم صورت می‌کشد. خون بر چهره‌اش کشیده می‌شود و با خشم به شیمله می‌نگرد. شیمله پیکر جوانک زنگی را با محبت از سر راه کنار می‌گذارد.

۸. شب - داخلی - سراپرده الموفق

الموفق و عبیدالله در خیمه‌اند. بقیه رفته‌اند.

الموفق: دویست هزار سوار و پیاده دارم و از لشکر ملعون در این سه سال جنگ و محاصره، دیگر چیزی باقی نمانده است، اما هنوز از مقاومت او نگرانم.

عبیدالله: جنگ نهایی بیش از سه روز طول نخواهد کشید، همان‌طور که طراحی کرده‌اید!

الموفق: مار زخم خورده‌اند. اگر مقاومت کنند ملعون فرصت خواهد یافت روحیه سربازانش را به آنها برگرداند. حتی یک پیروزی موقت، زنگیان فراری را دوباره به سوی او برمی‌گرداند.

(ابوالعباس و رشید وارد خیمه می‌شوند. الموفق به رشید نگاه می‌کند و سخنش را ادامه می‌دهد) من به کسی احتیاج دارم که وارد اردوگاه ملعون شود و او را بکشد!

ابوالعباس: (متوجه نگاه پدرش می‌شود و با تعجب می‌گوید) تنها؟

الموفق: (به رشید) امشب پیروزی درخشانی به دست آوردی!

رشید: خبر شبیخون را شنیده بودند و آماده بودند سرورم!

الموفق: (با لبخند) می‌دانم. حتی قاسم شکست خورد!

عبیدالله: (مکارانه) اگر کشتن یک نفر باعث زنده ماندن هزاران نفر شود، باید این مأموریت را پذیرفت!

ابوالعباس: نه! کسی نمی‌تواند وارد لانه مار شود و زنده بیرون بیاید!
الموفق: (به رشید) حتی یک نفر نباید از مأموریت تو بویی ببرد. یک هفته فرصت داری که ملعون را بکشی. (رشید لحظه‌ای به ابوالعباس نگاه می‌کند و سپس سر خم می‌کند و به سوی در می‌رود. الموفق ادامه می‌دهد) اگر ملعون را بکشی سردار خاص من خواهی شد و برای من همچون پسر ابوالعباس خواهی بود. (مکث) دوست دارم سر ملعون را در دست‌های تو ببینم، نه سر تو را در دست‌های ملعون!

رشید می‌رود.

ابوالعباس: پدر! او را به سوی مرگ فرستادید!

الموفق: شاید!

ابوالعباس: او از برادر به من نزدیک‌تر است.

الموفق: اما پسر من نیست. من پسر را برای کارهای مهم‌تری می‌فرستم.

مهم‌ترین کار. (به عبیدالله نگاه می‌کند. عبیدالله سر خم می‌کند و می‌رود)

ابوالعباس: (لبخند می‌زند) از نظر من کاری مهم‌تر از فرماندهی لشکر نیست.

الموفق: هست!

۹. شب - داخلی - خیمه رشید

رشید برای رفتن آماده می‌شود. مچ‌بندهایی به ساق پای خویش می‌بندد و خنجری در آن مخفی می‌کند. خنجری دیگر به کمر می‌بندد. مچ‌بندهایی به ساعد دست می‌پیچد و در همان حال با شیمله صحبت می‌کند.

شیمله: نه می‌گویی کجا می‌روی، نه می‌گویی به چه کاری می‌روی.

دست کم بگو کی برمی‌گردی!

رشید: شاید هرگز!

شیمله: (دست روی شانه او می‌گذارد و او را می‌نشانند) رشید! (رشید

می‌نشیند. انگار درمانده است) حرف بزن!

رشید: اگر کسی باشد که بتوانم با او حرف بزنم فقط تو هستی شیمله!

الموفق به من مأموریتی داده است. من سربازم. باید دستور او را عمل کنم.

شیمله: هر دستوری؟!

رشید: من خانه‌زاد او هستم! از وقتی خودم را شناختم، او را دیده‌ام و

ابوالعباس را. نمی‌توانم از دستور او سرپیچی کنم، حتی اگر رفتن به جهنم

باشد.

شیمله: الله اکبر! اما خدا به ما دستور داده است به جهنم نرویم!

رشید: تو به راستی چرا از صاحب الزنج گریختی؟

شیمله: همه آنچه تا به حال گفته‌ام راست بوده است رشید. همه عشقی که به او داشتم ناگهان تبدیل به نفرت شد. او از عدل می‌گفت، همان چیزی که همیشه گمشده من بوده، اما دیدم راه عدلی که او می‌گوید، از میان آتش و ظلم و خون می‌گذرد. گفت من مهدی‌ام، اما نبود.

رشید: از او گریختی، اما چرا به الموفق پیوستی؟ می‌دانم که دلت با الموفق نیست.

شیمله: (لبخند می‌زند) نمی‌دانم! شاید خواستم انتقام فریبی که از صاحبم خوردم بگیرم. شاید خواستم خودم را تنبیه کنم که چرا چنان زود فریب خوردم.

رشید: گمان نمی‌کنم این، همه ماجرا باشد. برای تنبیه خود می‌توانستی به غاری پناه ببری و ریاضت بکشی!

شیمله: (با همان لبخند و نگاهی دقیق) شاید هم تو راست بگویی! روزی به تو خواهم گفت. مطمئن باش. روزی که امیدوارم دیر نباشد. (تزدیک رشید می‌شود) می‌دانی چرا دوستت دارم، مثل پسر من؟! (رشید نگاه می‌کند) چون در همه زندگی‌ام مثل تو ندیده‌ام. باورکردنی نیست که سربازی را برای جنگیدن و کشتن تربیت کرده باشند، اما او هرگز کسی را نکشته باشد؟ (دست‌های رشید را می‌گیرد) تو از جنس و جنم این آدم‌ها نیستی پسر من! باور کن! تو را برای کار دیگری آفریده‌اند. هر روز که می‌گذرد بیشتر مطمئن می‌شوم. رشید: چه کاری پدر؟

شیمله: (چشمانش را می‌بندد و لبخند می‌زند) پدر! شنیدن این کلمه از دهان تو تکلم می‌دهد! (چشمانش را باز می‌کند) نمی‌دانم! نمی‌دانم چه کاری، اما با تو می‌مانم تا به این راز پی ببرم.

رشید: از خون بیزارم. نمی‌دانم چرا. می‌لرزم از اینکه جانی که خداوند به آدمیان بخشیده، من از آنها بگیرم. هر بار می‌خواهم کسی را بکشم، احساس می‌کنم، احساس می‌کنم... خون سراپای وجودم را می‌پوشاند. (برمی‌خیزد) باید بروم.

شیمله: (تصمیم خود را گرفته) من هم با تو می‌آیم.

رشید: نه! ممکن نیست. باید تنها بروم. (رشید شمشیرش را برمی‌دارد و نگاه می‌کند. تأملی می‌کند و آن را کنار می‌گذارد)

شیمله: (با تعجب) شمشیر نمی‌بری؟

رشید: پنهانی باید بروم و سبک (رو برمی‌گرداند). لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس شیمله را ناگهان در آغوش می‌گیرد)
شیمله: پسرم!

سایه کسی بر چادر می‌افتد. شیمله و رشید سایه را نمی‌بینند. انگار کسی گوش ایستاده.

۱۰. شب - داخلی - سرپرده الموفق

ابوالعباس و الموفق با یکدیگر درگیرند، خشمگین و پرخاشگر.

ابوالعباس: نه پدر! نمی‌توانم یک قدم مانده به پیروزی، اینجا را ترک کنم و به بغداد بروم.

الموفق: می‌روی!

ابوالعباس: آخر چه کاری در آنجاست که از جنگ با ملعون مهم‌تر باشد؟

الموفق: ریشه آشوب‌ها و شورش‌ها در آنجاست پسر!

ابوالعباس: خلیفه؟

الموفق: (با نفرت صورت در هم می‌کشد) برادر شکم‌چران من کجا و جرئت

آشوب! از کسی سخن می‌گویم که پدران من همیشه از پدران او ترسیده‌اند.

شنیده‌ای صاحب الزنج چگونه گرسنگان و پابرهنگان را به خود جذب کرد؟

ابوالعباس: شنیده‌ام. می‌گفت من پیشوای غایب شما هستم که ظهور کرده‌ام.

الموفق: او روباهی است که پوست شیر بر تن کرده است. شیر واقعی در

بغداد است. مردی که هیچ کجا نیست، اما همه جا هست.

ابوالعباس: صاحب الظهور! (می‌خندد) چنین کسی وجود ندارد.

الموفق: من هم گمان می‌کردم وجود ندارد؛ چون ظاهراً از حسن بن علی

عسکری هیچ پسری نمانده بود. خانواده او را زیر نظر گرفتیم. (مشت بر

دست می‌کوبد) اما حالا مطمئنم آن پسر هست و باید دوازده سال داشته

باشد.

ابوالعباس: (می‌خندد) دوازده ساله! از یک نوجوان چه برمی‌آید؟!

الموفق: او غایب است. پنهان است، اما دستگاه نیرومند و کالت او در شرق تا

غرب سرزمین‌های اسلام ریشه دوانده. همه آنها برای او، امامی غایب از

نسل علی، تبلیغ می‌کنند. در این سه سال که در اینجا با زنگیان می‌جنگیدم،

حتی یک لحظه او را از یاد نبردم و حالا جاسوسان من خبری یافته‌اند.

ابوالعباس: مخفی‌گاه او را کشف کرده‌اند؟

الموفق: هنوز نه، اما نایب اصلی او را یافته‌اند.

ابوالعباس: نامش چیست؟

الموفق: نمی‌دانم. فقط می‌دانم او دو شب دیگر در خانه‌ای در بغداد با جمعی از وکلایش ملاقات دارد. باید حمله کنی و او را دستگیر کنی. زنده! ابوالعباس: ولی پدر، هر کدام از سرداران شما می‌توانند این کار را انجام دهند.

الموفق: این وظیفه ماست، من و تو؛ چون ما می‌خواهیم خلیفه شویم. دیگران هرچه بیشتر بفهمند بیشتر به ضرر ماست. امروز صاحب الزنج به نام او قیام کرده، فردا دیگرانی در مصر و یمن و خراسان قیام خواهند کرد که ماییم مهدی. برو! جنگ تو از جنگ ما مهم‌تر است. (ابوالعباس می‌خواهد حرفی بزند، اما الموفق با یک حرکت تند، خنجر وی را از غلاف بیرون می‌کشد. ابوالعباس می‌ترسد، اما الموفق خنجر را به دست او می‌دهد) علویان می‌گویند امام ما قلب عالم امکان است. خنجرت را در این قلب فرو کن!

۱۱. شب - خارجی - خیمه رشید

رشید از خیمه بیرون می‌آید. شیمله نیز به دنبال او می‌آید، اما در میانه پرده بالازده خیمه می‌ماند. ابوالعباس از روبه‌رو می‌آید، به سرعت. رشید به سوی او می‌رود.

رشید: سرورم! من عازمم.

ابوالعباس: با تو سخنی دارم. شیمله تو هم بمان. با تو هم سخنی دارم. (شیمله می‌ایستد. ابوالعباس دست رشید را می‌گیرد و چند قدم دور می‌شوند. سایه‌ای آن سوی تر مواظب آنهاست) من هم باید به مأموریتی پنهان بروم. رشید: (با تعجب) کجا؟

ابوالعباس: پدرم می‌گوید دشمن اصلی ما مهدی منتظر است. مرا می‌فرستد که نایب او را در بغداد دستگیر کنم، ولی من می‌دانم که می‌خواهد با یک تیر دو نشان بزند؛ هم دشمن نیرومندش را از میان بردارد، هم مرا از اینجا دور کند که در افتخار پیروزی بر ملعون شریک نداشته باشد. من بودم که از ابتدا به جنگ ملعون آمدم. تو می‌دانی. تو همراه من بودی. پس از پانزده سال که سپاهیان خلفا، پی در پی از ملعون شکست می‌خوردند، من بودم که اولین پیروزی‌ها را به او چشاندم. در این جنگ لعنتی، سه بار تا یک قدمی مرگ رفته‌ام و حالا باید از اینجا دور شوم. در یک قدمی پیروزی!

رشید: نروید.

ابوالعباس: نمی‌توانم، ولی زود برمی‌گردم. زودتر از اینکه پدر به خود بیاید. تو به اردوگاه ملعون برو، اما او را نکش.

رشید: (حیرت‌زده) نکشم؟

ابوالعباس: کشتن او را به تأخیر بینداز تا من برگردم. یک هفته!

رشید: دستور پدرتان؟!

ابوالعباس: دستور آن است که من به تو می‌دهم. باید برگردم و در افتخار

پیروزی شریک باشم. سپاهیان باید بدانند که من از پدرم قوی‌ترم! برو!

رشید دور می‌شود. سایه تکانی می‌خورد و سعی می‌کند کمی پیش بیاید. هنوز در

سیاهی پنهان است. می‌بیند رشید لحظه‌ای ایستاد و به شیمله نگاه کرد و سپس

در تاریکی نخل‌ها ناپدید شد.

شیمله: سرورم!

ابوالعباس: از ملعون برایم بگو. تو روزگاری از سرداران او بودی. چه شد که

ادعا کرد مهدی است.

شیمله: از خودش شنیدم که گفت وقتی در نخستین قیام خود در بصره

شکست خوردم اندیشیدم آنچه رنج‌دیدگان و ستم‌کشان را به سوی من

خواهد کشانید، دعوی مهدویت است. روزگاری است که خلافت، رنگ

امپراتوری گرفته و اشراف به کامجویی و شهوت‌رانی سرگرمند و توده مردم

در فقر و فلاکت و نکبت دست و پا می‌زنند و در یأس و ناامیدی تمام،

منتظر ظهور موعود عدالتند.

ابوالعباس: راست می‌گوید که از نسل علی بن ابی‌طالب است.

شیمله: برخی می‌گویند ایرانی است، از اهالی ری. برخی می‌گویند از اعراب

بحرین است، اما مطمئنم از تبار علی نیست.

در این دم چند سوار پیش می‌آیند، در حالی که اسب ابوالعباس را پیشاپیش

می‌آورند. ابوالعباس بر اسب می‌نشیند و سپس رو به شیمله می‌کند.

ابوالعباس: از ملعون گریخته‌ای، اما قاسم بن عبیدالله راست می‌گوید که انگار

هنوز دل با او داری! (بر اسب هی می‌زند و در تاریکی ناپدید می‌شود)

شیمله: علی بن محمد صاحب الزنج آرمان بزرگی در سر دارد. کاش دروغگو

نبود!

سایه از پشت خیمه‌ها تکان می‌خورد. او قاسم است با صورت زخمی که بسته

شده. قاسم دست بر زخم می‌گذارد.

۱۲. شب - داخلی - خیمه عبیدالله بن سلیمان

عبیدالله در حال آماده کردن بستر خواب است. کنیزکی بالش بر بستر می‌گذارد و پارچه‌ای بر بستر می‌کشد.

قاسم: رشید تنها رفت (عبیدالله حرفی نمی‌زند. قاسم جلوتر می‌رود) گوش

نمی‌کنی پدر؟ رشید از یک سو رفت و ابوالعباس از سوی!

عبیدالله: (زیر لب غرغر می‌کند) موقع خواب است. صبح شد! (به کنیزک)

برو! (به قاسم) برو بخواب پسر! (چشمکی به قاسم می‌زند)

قاسم: بسیار خب، پس من باید از همه چیز بی‌خبر بمانم. نامحرمم! (می‌رود)

کنیزک: شب خوش سرورم.

عبیدالله: شب خوش دانه انار! (کنیزک می‌رود. عبیدالله غرغر می‌کند و خود

را زیر روانداز می‌کشد) چه خسته‌ام. اوف. (شمع را با دو انگشت خاموش

می‌کند. لحظه‌ای بعد قاسم آهسته از در چادر وارد می‌شود)

قاسم: پدر!

عبیدالله: هیس! پسر احمق! مگر نمی‌دانی این کنیزها همه جاسوس

الموفق‌اند. بی‌دلیل آنها را به ما هدیه نکرده!

قاسم: رشید و ابوالعباس کجا رفتند؟

عبیدالله: باید این راز پیش خود ما بماند. الموفق بفهمد دهان باز کرده‌ام،

سرم را از روی گردن برمی‌دارد. او رشید را به اردوی صاحب الزنج فرستاده.

قاسم: برای چه؟ پیامی فرستاده؟

عبیدالله: برای کشتن صاحب.

قاسم: (حیرت‌زده و متوحش) تنها؟

عبیدالله: چندین روز است الموفق در فکر این کار است. در فکر فرد مناسب بود.

قاسم: و امشب با پیروزی رشید در شیخون، مطمئن شد رشید بهترین فرد

است. نه؟

عبیدالله: خوشحالم تو پیروز نشدی پسر وگرنه شاید تو را به آن جهنم

می‌فرستاد. کار رشید تمام است. (روانداز را جابه‌جا می‌کند و چشم بر هم

می‌گذارد)

قاسم: حتی به اندازه سوراخ سوزنی راه برای ورود به اردوگاه ملعون نیست.

عبیدالله: (با چشم بسته) رشید راه ورود را خواهد یافت. مطمئنم، اما راه خروج را نه!

خرناس می‌کشد. خوابش برده. قاسم دستی بر زخم خود می‌زند و به فکر فرو

می‌رود.

۱۳. شب - خارجی - نخلستان‌ها و نهرهای نزدیک اردوگاه زنگیان

رشید، چابک و نرم از بین نخل‌ها پیش می‌رود. با هوشیاری به اطراف می‌نگرد. از پشت نخلی به پشت نخلی دیگر می‌پرد. از نهرهای عمیق، شناکنان و بی‌سر و صدا می‌گذرد. به صداهای اطراف گوش می‌کند و با شنیدن هر صدای شک‌برانگیز، خود را پنهان می‌کند. سرانجام در فاصله‌ای نه چندان دور، نور مشعل‌ها و صحبت‌های زنگیان را می‌بیند و می‌شنود.

۱۴. شب - خارجی - اردوگاه الموفق - چادر قاسم و فضای اردوگاه

قاسم نامه کوتاهی می‌نویسد و در جوف تیری می‌گذارد. پرده خیمه‌اش را بالا می‌زند و آهسته بیرون می‌آید. تیر و کمانی بر شانه آویخته. همه‌جا سکوت است. قاسم آهسته از میان چادرها و اطاقک‌ها می‌گذرد. ناگهان متوجه سایه‌ای می‌شود که بر روی کنده درختی در مقابل چادری نشسته است. دقت می‌کند. شیمله است که به آسمان و ستارگان نگاه می‌کند. قاسم آهسته دور می‌شود و وارد نخل‌های اطراف اردوگاه می‌شود.

۱۵. شب - خارجی - بیابان

ابوالعباس و همراهانش در بیابان می‌تازند. به روستای کوچکی می‌رسند که در تاریکی شب، نور فانوس‌هایی از پشت دیوارهای حصیری‌اش می‌تراود.

سرباز ۱: امشب همین جا بمانیم امیر. تا بغداد راه زیادی نمانده.

ابوالعباس: تو می‌مانی!

سرباز ۱: به تنهایی امیر؟

ابوالعباس: می‌مانی و چند اسب تازه نفس آماده می‌کنی. می‌خواهم در

بازگشت از بغداد، اسب‌هایمان را در اینجا عوض کنیم.

سرباز ۱: شاید در این دهکده اسبی نباشد.

ابوالعباس: باید تا پنج روز دیگر اسب‌ها آماده باشند!

به اسب‌هی می‌زند و می‌تازد. همراهان هم در پی او. سرباز می‌ماند، در تاریکی شب، در بیابان. آرام آرام به سوی دهکده به راه می‌افتد.

۱۶. شب - خارجی - نخلستان - نزدیک اردوگاه زنگیان

قاسم در تاریکی شب پیش می‌رود. به جایی می‌رسد که رودخانه‌ای نسبتاً پهن در جریان است. در آن طرف، اردوگاه زنگیان قرار دارد با مشعل‌ها و نگهبان‌های در

حال رفت و آمد. قاسم تیری در چله کمان می‌گذارد و آن را به سوی اردوگاه پرتاب می‌کند.

۱۷. شب - خارجی - اردوگاه زنگیان

چند سرباز زنگی بر سر دیواری نگهبانی می‌دهند. یک‌بار تیر قاسم از کنار گوش یکی از آنها می‌گذرد و بر دیواری می‌نشیند. نگهبان ترسیده، واپس می‌نشیند و به تیر می‌نگرد و فریاد می‌کشد.

نگهبان: شیخون! شیخون!

نگهبانان دیگر آشفته می‌شوند و به تکاپو می‌افتند.

۱۸. شب - خارجی - نخلستان

رشید فریاد نگهبان را می‌شنود و نگران می‌شود. کمی به عقب بازمی‌گردد و گوش به زنگ می‌ماند.

۱۹. شب - خارجی - اردوگاه زنگیان (ادامه سکانس ۱۷)

دو سه نگهبان که پیش دویده‌اند، به اطراف خیره می‌شوند. همه جا سکوت است. یکی از آنها به تیر نگاه می‌کند و آن را از دیوار درمی‌آورد. دقت می‌کند. کاغذ کوچکی به تیر بسته شده است. آن را بازمی‌کند و می‌خواند و با ترس و وحشت به اطراف می‌نگرد.

۲۰. شب - خارجی - نخلستان

قاسم به سوی اردوگاه الموفق بازمی‌گردد.

۲۱. سپیده - خارجی - خانه صاحب الزنج

شب رو به پایان است. در اردوگاه زنگیان کسی اذان می‌گوید. سلیمان بن جامع، یکی از سرداران سیاه‌پوست صاحب‌الزنج، با چهار سرباز زنگی که او را همراهی می‌کنند، به شتاب به سوی خانه صاحب می‌آید. دو سرباز در دو سوی خانه نگهبانی می‌دهند، اما از خستگی چرت می‌زنند، به گونه‌ای که متوجه نزدیک شدن سلیمان بن جامع نمی‌شوند. سلیمان به آنها می‌نگرد و یک‌بار نعره می‌کشد. دو نگهبان یکه می‌خورند و بی‌اختیار شمشیر می‌کشند، ولی با دیدن سلیمان با احترام می‌ایستند.

سلیمان: گورتان را گم کنید!

دو نگهبان با ترس و تعجب به یکدیگر و به سلیمان خیره می‌شوند. سربازان همراه سلیمان آنها را کنار می‌اندازند و خود به جایشان می‌ایستند.

نگهبان ۱: سرورم!

سلیمان بدون پاسخ، در خانه را باز می‌کند و وارد می‌شود. حیاط بزرگی است با دو سه اتاق، در گوشه و کنار بالای بام‌ها، در همه جا نگهبان‌ها ایستاده‌اند. خانه یک طبقه است با چاه آبی در وسط. مردی در کنار چاه است که دلوی را بالا می‌کشد برای وضو.

سلیمان: (رو به نگهبان‌های بام فریاد می‌کشد) چشم و گوشتان را باز کنید! به خدا قسم اگر بینم نگهبانی چرت می‌زند یا غافل شده است، سرش را به سوی می‌اندازم، بدنش را به سوی.

مردی که در کنار چاه است، بدون اینکه به سلیمان نگاه کند، مشغول وضو می‌شود. وی صاحب الزنج است. مردی سفیدپوست با قدی بلند و لاغر. سلیمان به سوی او می‌رود.

سلیمان: مولای من!

صاحب: می‌توانستی مؤذن خوبی شوی سلیمان. حنجره نیرومندی داری!
سلیمان: (تیر و نامه را به سوی صاحب می‌گیرد) این تیر از طرف سپاه خلیفه پرتاب شده است. نامه بر آن بسته شده بود. نوشته است مردی به نام رشید برای کشتن شما فرستاده شده.

صاحب: هر روز کسانی برای کشتن من فرستاده می‌شوند!

سلیمان: این یکی پنهانی آمده است. نامه را نمی‌خوانید؟

صاحب: از آمدنش مطلع بودم. از غیب به من خبر رسیده است. او هنوز وارد اردوگاه نشده. دستگیر کردنش نباید سخت باشد (همچنانکه ذکر می‌گوید به سوی اتاقش می‌رود)

سلیمان: (با خود) الله اکبر از این مرد! چه آرامشی دارد! (برمی‌گردد و به سوی در خانه می‌رود. جلوی در که می‌رسد می‌ایستد و دوباره رو می‌کند به قراولان سر دیوارها و فریاد می‌کشد) چشم باز و گوش باز! دشمن مرغ است و مار. در هوا پرید، پرش را بشکنید و در زمین خزید سرش را بکوبید. (می‌رود)

۲۲. صبح - خارجی - نخلستان

رشید به سوی دیوار بلند اردوگاه پیش می‌آید. ناگهان دو نیزه بر پشت او قرار می‌گیرد. برمی‌گردد و با یک حرکت، هر دو نیزه را می‌گیرد و با شدت به سوی

خود می‌کشد. دو زنگی روی زمین می‌غلتند. رشید نیزه‌ها را به طرف آنها می‌گیرد. دو زنگی خلع سلاح شده به او می‌نگرند. در یک دم از پشت درخت‌ها و بوته‌ها چندین سرباز زنگی بیرون می‌آیند. عده‌ای نیزه دارند و عده‌ای تیر و کمان. همه به سوی رشید نشانه رفته‌اند. رشید خود را در محاصره می‌بیند. به هرجا می‌نگرد، راه فراری نیست. نیزه‌ها را به زمین می‌اندازد و تسلیم می‌شود. سربازی، تیزی نیزه را بر کمر او می‌گذارد و فشار می‌دهد. رشید جلو می‌افتد و سربازان همچنانکه او را در محاصره دارند، به سوی اردوگاه می‌روند.

در اینجا متوجه می‌شویم که چشمانی از پشت بوته‌ها رشید و زنگیان را زیر نظر دارد. در چند نمای پیاپی، رشید و نگهبانان به اردوگاه نزدیک می‌شوند. رشید با آرامش پیش می‌رود، اما اطراف را زیر نظر دارد، بلکه راهی برای فرار بیابد و سرانجام فرصت فراهم می‌شود. به نهری می‌رسند که راه عبور از آن تنه نخلی است که بر نهر نهاده‌اند و سربازان باید تک تک از آن بگذرند. چند سرباز رد می‌شوند و نوبت رشید می‌شود. رشید تا وسط پل می‌رود و سپس خود را به داخل آب می‌اندازد. سربازان دستپاچه می‌شوند و چشم به آب می‌دوزند که رشید کی سر از آب در می‌آورد. چند لحظه می‌گذرد و خبری نمی‌شود.

فرمانده سربازان: (فریاد می‌کشد) او را پیدا کنید!

با حرکت دست، سربازان را در دو سوی نهر به جست‌وجو می‌فرستد. سربازان در حاشیه نهر شروع به دویدن می‌کنند. ناگهان رشید در فاصله‌ای دور، سر از آب در می‌آورد. دو سرباز او را می‌بینند و به او تیر می‌اندازند. یکی از تیرها به رشید می‌خورد و رگه‌ای از خون در آب جاری می‌شود.

سرباز ۱: خون! او را زدم!

رشید دوباره زیر آب ناپدید می‌شود و چند لحظه بعد پیکرش روی آب می‌آید که مرده‌وار همراه آب می‌رود.

فرمانده: مُرد!

می‌ایستند و دور شدن رشید را نظاره می‌کنند. چشمان نظاره‌گر از پشت بوته‌ها نیز مراقب است. صاحب چشم‌ها راه می‌افتد و همراه جریان آب در میان نخل‌ها

می‌رود و سپس شروع به دویدن می‌کند. دوربین، گویی نگاه اوست که در میان درختان به سرعت می‌دود.

جریان آب، رشید را به کنار نهر می‌آورد. رشید که انگار مرده است، ناگهان چنگ می‌زند و بوته‌ای را می‌چسبد و خود را به زحمت بالا می‌کشد. تیر به پایش خورده و زخمی کاری ایجاد کرده است. رشید در اوج درد، تیر را از کمر می‌شکند و آن را از پای خود بیرون می‌کشد. با همه تلاشی که برای خاموش ماندن می‌کند باز فریادی از جگر برمی‌کشد. چشم‌ها همچنان مراقب او هستند. رشید خود را از حاشیه نهر به میان نخلستان می‌کشد و در پشت نخلی از حال می‌رود.

۲۳. صبح - خارجی - دیوارهای اردوگاه زنگیان

فرمانده سربازانی که رشید را دستگیر کرده بودند، از نگهبانان سراغ صاحب را می‌گیرد. شتاب دارد.

فرمانده: مولای ما کجاست؟ گفتند به بازدید حصارها آمده.
نگهبان ۱: شاید به حصارهای آن طرف رفته. اینجا نیامده.

فرمانده می‌رود.

۲۴. صبح - خارجی - بخش دیگری از حصارهای اردوگاه زنگیان

صاحب: (در حال بازرسی از برج‌های دیده‌بانی و دیوارهاست. چند فرمانده نیز همراه او هستند. صاحب همچنان که به قسمت‌های مختلف سرکشی می‌کند، آنها را راهنمایی می‌کند) به دروازه‌بان‌ها اعتماد نکنید. کلیدها باید نزد خود شما باشد. نگهبان‌ها را هر شب از دیواری به دیوار دیگر بفرستید که به یک جا عادت نکنند. عادت باعث می‌شود از مراقبت خود بکاهند. (به سربازی می‌رسد که مسئول کمان بزرگی است که بر لب دیوار استوار کرده‌اند. با این کمان تیرهای بزرگ را به دوردست پرتاب می‌کنند. صاحب، دست بر شانه سرباز می‌زند) های جوان! شنیده‌ام تیرهایت کاری است.

سرباز جوان: با هر ناوک سه نفر را به هم می‌دوزم.

صاحب: (از جیب سکه‌ای درمی‌آورد) این را به همراه داشته باش. از خزانه غیب به من سپرده‌اند. (جوان سکه را می‌بوسد و بر چشم می‌گذارد) هشیار باش که تیرهایت را بیهوده خرج نکنی.

صاحب می‌رود. جوان به سکه نگاه می‌کند. بر روی آن نوشته «علی بن محمد» و بر پشت آن نوشته «محمد بن عبدالرحیم» و بالای «علی بن محمد» نوشته «ان الله اشتری».

سرباز پیر: (که کنار سرباز جوان است) مبارکت باشد. آن را همیشه حفظ کن.
حرز جان و تنت خواهد بود.

سرباز جوان: تا به حال مثل این سکه ندیده‌ام.

سرباز پیر: فرمود آن را از خزانه غیب به من سپرده‌اند.

سرباز جوان: (می‌خواند) علی بن محمد. اینجا نام مولا را نوشته، آن طرف نام پدرش را. محمد بن عبدالرحیم. اما ان الله اشتری چیست؟

سرباز پیر: حتماً اشاره به آیه قرآن است: «ان الله اشتری من المؤمنین بانفسهم و اموالهم بان لهم الجنة؛ خداوند از مؤمنان جان‌ها و مال‌هایشان را خرید و در مقابل، بهشت را به آنها خواهد داد».

اشک از چشم سرباز جوان جاری می‌شود. ناگهان فرمانده سربازانی که رشید را دستگیر کرده بودند، به سرعت می‌رسد.

فرمانده: مولای ما کجاست؟

سرباز پیر: از آن طرف رفت. چه شده؟

فرمانده به سرعت می‌رود. سرباز پیر و سرباز جوان به هم نگاه می‌کنند. فرمانده به صاحب می‌رسد.

فرمانده: مولای من. دشمن خدا کشته شد. او را با تیر زدم. به آب افتاد و آب او را برد.

صاحب: جنازه‌اش کجاست؟

فرمانده: آب او را برد.

صاحب: (عصبانی می‌شود) در هیچ کاری تمام نیستید. آب او را برد! کجا؟ تا دریا هم می‌برد. باید می‌رفتید و مرده‌اش را می‌آوردید. شاید نیمه‌جان باشد. (فرمانده به سرعت می‌رود. صاحب، رو به فرماندهان دیگر می‌کند) گفته بودم که نفت‌اندازان را در اینجا مستقر کنید. کجا هستند؟

فرمانده ۲: مولای من، نفت نمانده است.

صاحب: روغن که مانده است. از اینجا می‌توانند بالا بیایند. دوایشان روغن جوشان است!

دور می‌شود. فرماندهان به چند سرباز اشاره می‌کنند. آنها دیگ‌های بزرگی که مناسب جوشاندن روغن است، می‌آورند. سربازها در اثر گرسنگی ضعیف و بیحالند. دو نفر از آنها زیر بار می‌غلطند و فرو می‌افتند.

فرمانده ۲: اینها را مرگ مفاجه گرفت؟!

سرباز ۳: گرسنگی است. سه روز است غذای کافی نخورده‌ایم.

فرمانده ۲: مگر من خورده‌ام؟ مگر مولای ما خورده است؟ در محاصره‌ایم. می‌فهمید؟

سربازهای بیهوش را به کناری می‌اندازند و بقیه، دیگ‌ها را می‌آورند.

۲۵. روز - خارجی - کنار نهرها و نخلستان

الف) سربازها در جست‌وجوی رشید، حاشیه نهرها را می‌گردند.

ب) آتش مختصری برافروخته شده است. رشید کمی آن سوتر بیهوش افتاده است. دست‌هایی آتش را به هم می‌زند و با یک تکه چوب مقداری خاکستر برمی‌دارد. صاحب دست‌ها، صاحب همان چشمانی است که رشید را تعقیب می‌کردند. اینک صورت او را می‌بینیم. دخترکی سیاه‌پوست و ژنده‌پوش است. سامیه نام دارد. وی با دقت خاکسترها را بر زخم پای رشید می‌ریزد و سپس پارچه‌ای را روی آن می‌بندد. ناگهان صدای سربازها شنیده می‌شود که نزدیک می‌شوند. سامیه به سرعت برمی‌خیزد و به طرف صدا می‌دود. سربازها از پشت نخل‌ها نزدیک می‌شوند. با دقت به اطراف می‌نگرند. سامیه به شتاب برمی‌گردد. آتش را خاموش می‌کند و روی آن خاک می‌ریزد و با همان شتاب، خس و خاشاک روی پیکر رشید می‌ریزد و او را می‌پوشاند. در اثر شتاب متوجه نمی‌شود که یک دست رشید کمی از زیر خاشاک بیرون مانده است. سپس خود را در پس نخلی پنهان می‌کند. سربازها نزدیک می‌شوند. سامیه ناگهان متوجه دست بیرون‌مانده رشید می‌شود. از ترس، نفس در سینه‌اش حبس می‌ماند. سربازی درست در کنار دست رشید می‌ایستد. سربازها با دقت به دور و بر نگاه می‌کنند. سامیه نگران است. ناگهان متوجه می‌شود دست رشید آهسته تکان می‌خورد. فرمانده سربازها سکوتی که برای چند لحظه پیش آمده بود، می‌شکند.

فرمانده: چیزی پیدا کردید؟

سربازها: نه! هیچ چیز.

سامیه که لحظه‌ای چشم از دست رشید بر گرفته و به سربازان خیره شده است، دوباره به دست رشید نگاه می‌کند، اما با کمال تعجب می‌بیند دست ناپدید شده است.

فرمانده: راه بیفتید.

سربازان می‌روند. چند لحظه می‌گذرد. سامیه که نگران شده است، به سرعت به سوی رشید می‌دود و خاشاک‌ها را کنار می‌زند. یک‌باره دست رشید از میان خاشاک بیرون می‌آید و خنجری زیر گلوی سامیه می‌گیرد. سامیه از ترس بر جای می‌ماند. رشید خاشاک را از روی خود کنار می‌زند و برمی‌خیزد. ضعف بر وجودش مستولی است.

رشید: که هستی؟

سامیه: سامیه. من زخم شما را بستم.

رشید به سرعت خاشاک را از روی پای خود کنار می‌زند. زخمش بسته شده است. با تعجب به سامیه نگاه می‌کند و خنجر را پایین می‌آورد. سامیه ادامه می‌دهد.

سامیه: بیهوش بودید. به زخمتان مرهم نیز گذاشتم.

رشید: تو می‌دانی مرهم چیست؟

سامیه: روی زخم خاکستر پاشیدم.

رشید: و روی خودم خار و خاشاک! (سامیه سر تکان می‌دهد) چرا این کار را کردی؟

سامیه: دیدم از دست سربازها فرار کردید.

رشید: (از ضعف و بی‌حالی سرش به عقب می‌افتد) تنهایی؟

سامیه: با پدرم بودم. سربازها او را دستگیر کردند. من فرار کردم. می‌خواستند

مرا هم بگیرند، اما از بالای دیوار پرت شدم در آب.

رشید: تشنه‌ام.

سامیه به کنار نهر می‌رود. کاسه‌ای چوبین و شکسته که به کمر آویخته پر از آب می‌کند و برای رشید می‌آورد. رشید می‌نوشد و می‌پرسد.

رشید: گفתי اسمت چیست؟

سامیه: سامیه.

رشید: چند روز است تنهایی؟

سامیه: یک هفته.

رشید: چرا پدرت را گرفتند؟

سامیه: نمی‌دانم. رفت پیش صاحب با او حرف بزند، صاحب دستور داد او را

دستگیر کنند.

رشید: پدرت صاحب را می‌شناخت؟

سامیه: دوست او بود.

رشید یکه می خورد و سر بلند می کند، اما حرفی نمی زند و دوباره سر بر زمین می گذارد و چشم می بندد. سامیه ادامه می دهد.

سامیه: من کمی خرما چیده‌ام. می خورید؟
رشید: (با چشم بسته) بعداً.

۲۶. صبح - خارجی - بغداد

ابوالعباس و همراهانش وارد بغداد می شوند. چشمان خون گرفته آنها نشان می دهد چقدر خسته‌اند و بی خوابی کشیده‌اند. بغداد تازه از خواب بیدار شده است. دو مرد که رهگذرند از سر راه اسب‌ها کنار می روند.

مرد ۱: این سوار، ابوالعباس بن موفق نبود؟

مرد ۲: به گمانم خود اوست. اینجا چه می کند؟

مرد ۱: شاید زنگیان دوباره سپاه خلیفه را شکست داده‌اند و او خبر آورده.

مرد ۲: یعنی بعد از این همه پیروزی، دوباره شکست خورده‌اند؟

مرد ۱: شاید.

(نزد ابوالعباس و همراهانش بازمی گردیم)

سرباز ۱: سرورم، به قصر خلیفه می روید یا کاخ پدرتان؟

ابوالعباس: مگر سرای خودم تنگ است که مهمان دیگران شوم!

سرباز ۲: بگذارید من پیش‌تر بروم که آماده استقبال شوند.

ابوالعباس: به جای این کار بروید خبرچین‌هایی که پدرم گفت نزد من بیاورید.

سرباز ۱: استراحت نمی کنید؟ بعد از دو شب بی خوابی؟

ابوالعباس: (خشمگین) دستور مرا نشنیدید؟

سربازان ساکت می شوند. یکی از آنها جرئت می کند دوباره دهان باز کند.

سرباز ۳: کدام یک از ما خبر ورود شما را برای خلیفه ببرد؟

ابوالعباس: هرکس از جانش سیر شده است!

سربازها به هم نگاه می کنند و خاموش می شوند.

۲۷. روز - داخلی - کاخ ابوالعباس

دو خبرچین نزد او هستند. ابوالعباس روی لوحی چوبین با قلمی ذغالی آنچه

جاسوسان می گویند ترسیم می کند. در واقع نقشه خانه نایب امام زمان را.

ابوالعباس: خودتان آن خانه را دیده‌اید؟

جاسوس ۱: آری امیر. یک خانه قدیمی است، در محله شرفیه. از کوچه کنار

مسجد جامع شرفیه که وارد می شویم، به انتهای کوچه که می‌رسیم، یک

میدانگاه است. دست راست کوچهای است که این خانه در آن قرار دارد. در
اواسط کوچه.

ابوالعباس: خانه فقط یک در دارد؟

جاسوس ۲: در دیگرش به بازارچه شرفیه باز می‌شود.

ابوالعباس: چه کسی در خانه ساکن است؟

جاسوس ۱: هیچ کس.

ابوالعباس: قبلاً چه کسی ساکن بوده؟

جاسوس ۲: ده سال پیش علویانی در آن بوده‌اند که به جرم همدستی با
علویان طبرستان و دیلم کشته می‌شوند.

ابوالعباس: (فکر می‌کند) پس امروز بعد از نماز مغرب گرد می‌آیند. دوست
دارم درباره آن مرد که می‌گوید نایب محمد بن حسن عسکری است، بیشتر
بدانم.

جاسوس ۱: هر که هست بسیار زیرک است. هیچ کس او را نمی‌شناسد. بعضی
می‌گویند نامش ابو حفص است، بعضی می‌گویند ابوسالم. بعضی می‌گویند
جوان است، بعضی می‌گویند پیر است.

جاسوس ۲: و تازه کسانی هم که این حرف را می‌زنند، می‌گویند ما هم
شنیده‌ایم.

ابوالعباس: امشب معلوم می‌شود پیر است یا جوان. ابو حفص است یا ابوسالم.
(دست بر دست می‌کوبد. بغرا خان وارد می‌شود که اینک بیست سال پیرتر
است) اینها می‌دانند خانه کجاست. (منظورش جاسوسان است) در تمام
کوچه‌های اطراف سرباز بگذارید. روی پشت بام خانه‌های اطراف نیز. به
صاحب‌خانه‌ها تأکید کنید صدایشان در بیاید، خفه می‌شوند. هر کس نزدیک
خانه شد دستگیرش کنید. (بغرا خان می‌رود. ابوالعباس پایش را دراز می‌کند)
من می‌خواهم! (به جاسوس‌ها نگاه می‌کند) سربازها بدون شما چطور خانه را
پیدا کنند؟ (چشم‌هایش را می‌بندد. جاسوس‌ها می‌روند)

بغرا خان: (دوباره وارد می‌شود) چند سرباز ببریم امیر؟

ابوالعباس: (با چشم بسته) پنجاه (چشم باز می‌کند) نه. صد سرباز. باید تمام
محل را محاصره کنیم.

۲۸. عصر - داخلی - اردوگاه الموفق - خیمه شیمله

شیمله مشغول نوشتن است. ناگهان سر و صدایی از بیرون می‌شنود.

[صدای سرباز از بیرون (به دیگران می‌گوید) امیر به اینجا می‌آید]

شیمله گوش فرا می‌دهد.

۲۹. عصر - خارجی - اردوگاه الموفق - بیرون خیمه

کمی آن سوتر از خیمه شیمله، در کارگاهی مشغول ساختن تیرهایی هستند که بر ته آنها پارچه‌هایی قیرآلود بسته می‌شود برای آتش زدن و پرتاب کردن. در طرف دیگر، برجک دیده‌بانی قرار دارد. الموفق با اسب می‌رسد. چند سوار همراه او هستند. الموفق به سربازی که در بالای برجک است، رو می‌کند.

الموفق: در اردوگاه ملعون خبری نیست؟

سرباز بالای برجک: نه امیر. از اینجا که من می‌بینم، همه چیز ساکت است. شیمله: (از خیمه بیرون می‌آید. چشم الموفق به او می‌افتد. شیمله سلام می‌کند) سلام بر امیر.

الموفق: ها! شیمله. چه می‌کردی؟

شیمله: می‌نوشتیم امیر.

الموفق: فتنه زنگیان؟ کسی بهتر از تو نمی‌تواند وقایع این فتنه را بنویسد. قاسم: (بدون اینکه دیده شود نزدیک شده) آری امیر؛ چون خودش از آنها بوده است و شاید هنوز هم...

شیمله: (بدون توجه به قاسم، اما با کنایه‌ای به او) می‌گویم هیچ چیز از قلم نیفتد امیر. حتی شیخون‌ها را هم ذکر می‌کنم؛ چه آنها که پیروز می‌شوند، چه آنها که شکست می‌خورند.

قاسم قدمی پیش می‌گذارد و با غیظ شمشیر می‌کشد.

الموفق: (می‌خندد) هر دو اهل قلم هستید. شمشیر برای چه؟

قاسم شمشیر را غلاف می‌کند. الموفق ادامه می‌دهد.

الموفق: نگفتی اینجا چه می‌کنی قاسم. گفته بودم شب و روز اردوگاه ملعون را زیر نظر داشته باشی.

قاسم: دیوارهای شکسته را مرمت می‌کنند امیر. جز این خبری نیست.

الموفق: به مجرد اینکه هیاهو یا آشوبی از قلعه ملعون برخاست، به من خبر دهید.

قاسم: (زیرکانه لبخندی می‌زند که شیمله می‌بیند) می‌دانم امیر این روزها منتظر خبر خاصی از اردوی ملعون است، اما کاش بدانم چگونه خبری است.

الموفق: چشم و گوشت را باز کن و دهانت را ببند!

دور می‌شود. همراهانش با او می‌روند.

قاسم: (به شیمله) از دوستت خبری نیست!

شیمله پاسخ نمی‌دهد. قاسم می‌رود.

۳۰. عصر - خارجی - نخلستان

سامیه با چالاکی از یک نخل پایین می‌آید. کمی خرما چیده است. رشید در کنار نهر ایستاده است و به دوردست نگاه می‌کند.

سامیه: خرما!

رشید: (برمی‌گردد و می‌نشیند و خرمایی به دهان می‌گذارد) پدرت چه کاره بود؟

سامیه: برده بود. در نخلستان کار می‌کرد.

رشید: بستن زخم و چیدن خرما را از او یاد گرفتی!

سامیه: پدرم می‌گفت ما برده‌ها باید نان‌های خود، طبیب خود و گورکن خود باشیم.

رشید: من هم برده بودم!

سامیه: پس چرا سیاه نیستید؟

رشید: (می‌خندد) نمی‌دانم.

سامیه: چرا برده شدید؟

رشید: باز هم نمی‌دانم. از وقتی خودم را شناختم، برده بودم. نه می‌دانم پدرم که بود، نه مادرم. (به فکر فرو می‌رود) زنده‌اند؟ مرده‌اند؟ کجا هستند؟ نمی‌دانم! کی‌ام؟ کجایی‌ام؟

سامیه: من دلم برای مادرم تنگ می‌شود. (مکث) هیچ وقت او را ندیده‌ام. پدرم می‌گفت مادر بر اثر طاعون مرد. همان سال که عده زیادی از برده‌ها مردند.

رشید: تو دختر شجاعی هستی سامیه. مرا کمک کردی. من برای انجام کاری آمده‌ام و نمی‌توانم آن را نیمه‌تمام رها کنم. امشب می‌روم، ولی قول می‌دهم برگردم و تو را با خود ببرم.

سامیه: به کجا؟

رشید: جایی که زندگی خوبی در انتظارت خواهد بود. بغداد!

سامیه: (خود را عقب می‌کشد) نه! من اینجا می‌مانم. باید پدرم را پیدا کنم.

رشید: اما شاید او... (حرف خود را نیمه‌تمام رها می‌کند) او حتماً زنده است. او را پیدا می‌کنم.

سامیه به نخلی تکیه می‌دهد. چشمانش پر از اشک است.

۳۱. عصر - خارجی و داخلی - کوچه‌ها و خانه‌های اطراف خانه محل ملاقات شیعیان

هنوز آفتاب هست و ساعتی به غروب مانده است. یک‌باره سربازها مثل مور و ملخ به داخل کوچه‌ها می‌ریزند. بر در خانه‌ها مشت می‌کوبند و وحشیانه دق‌الباب می‌کنند. عده‌ای نیز از در و دیوار خانه‌هایی که درهایشان دیر بازمی‌شود، بالا می‌روند. در خانه‌هایی که کسی نیست، سربازها به سرعت در پشت‌بام‌ها و پشت‌هره بام‌ها پنهان می‌شوند. در خانه‌هایی هم که ساکنان آن هستند و سربازان ناگهان به داخل خانه ریخته‌اند، ترس و وحشت بر ساکنان مستولی می‌شود و زن‌ها و بچه‌ها جیغ‌زنان فرار می‌کنند و مردهایی که جرئت اعتراض می‌یابند به ضرب تازیانه و شمشیر به گوشه‌ای رانده می‌شوند. صاحب‌خانه‌هایی هم که خود، در خانه‌ها را باز کرده‌اند، توسط سربازان عقب رانده می‌شوند. سربازان به داخل خانه‌ها هجوم می‌برند و به پشت‌بام‌ها می‌روند و کوچه‌ها را زیر نظر می‌گیرند.

۳۲. همان ساعت - خارجی - خانه پیرمرد بیمار

پیرمرد در خانه را بازمی‌کند. هجوم سربازان او را به عقب پرتاب می‌کند. سربازان از روی پیرمرد می‌گذرند.

پیرمرد: آخ. (از حال می‌رود)

۳۳. همان ساعت - خارجی و داخلی - حیاط و اتاق - خانه بدون مرد

چند سرباز ناگهان بر سر دیوار ظاهر می‌شوند. یک مادر و دو دختر نوجوان در خانه‌اند. از دیدن سربازها جیغ می‌کشند. سربازها به داخل خانه می‌ریزند و از پلکانی که به پشت‌بام می‌رود، بالا می‌روند.

مادر: که هستید؟ چه می‌خواهید؟

سرباز ۴: برو کنار! (دخترک اول را به کناری می‌اندازد)

مادر: (جیغ می‌کشد) دخترم را کشتی!

سرباز ۴: حرف بزنی خودت را هم می‌کشم! (مادر و دخترها از ترس به داخل

اتاق می‌روند و در را روی خود قفل می‌کنند)

مادر: (به دخترها) ساکت باشید. (در برابر نگاه دخترها از اشکافی خنجری

درمی آورد و در آستین پنهان می کند)

۳۴. همان ساعت - خارجی و داخلی - حیاط و اتاق - خانه مرد جوان

سربازها به داخل حیاط می ریزند. مرد جوان بیرون می دود. از دیدن سربازها مبهوت می شود. پشت سر او از درون اتاق همسرش که باردار و پابه ماه است بیرون می آید و از دیدن سربازها جیغی می کشد و به داخل اتاق فرار می کند.

جوان: (بر خود مسلط می شود) چه می خواهید؟

سرباز ۱: راه پشت بام کجاست؟

جوان: که هستید؟

سرباز ۲: (شمشیر می کشد و به سمت جوان می آید. جوان عقب می رود و

وارد اتاق می شود. سرباز وارد می شود و شمشیر را بر سینه جوان می گذارد)

گفتم راه پشت بام؟

زن باردار با دیدن این صحنه با ضعف روی زمین می نشیند و از حال می رود.

جوان به او نگاه می کند و با انگشت جهتی را نشان می دهد. سرباز بیرون می رود.

جوان با نگرانی به سوی زن می دود.

جوان: صیقل!

۳۵. شب - داخلی - هشتی یک خانه و مقر ابوالعباس

ابوالعباس در هشتی خانه نشسته است. صاحب خانه با ترس و لرز پذیرایی می کند.

صاحب خانه: مولای من به داخل خانه بیایید. اینجا دوشان شماست.

ابوالعباس: گم شو مردک! چند بار بگویم گم شو! به مهمانی که نیامده ام!

صاحب خانه: (ترسیده) آخر...

ابوالعباس: (می غرد) برو داخل خانه و بیرون نیا! (صاحبخانه می رود. بغرا خان

وارد می شود. ابوالعباس می پرسد) هنوز کسی نیامده؟

بغرا: هیچ کس امیر.

ابوالعباس: نباید فرار کنند.

بغرا: ریشه آنها را می خشکانیم امیر. شمشیر بغرا همیشه برای کشتن علویان

تیز است. (شمشیرش را درمی آورد و نگاه می کند) از فتنه یحیی بن عمر

علوی به این سو، شمشیرم چندان که باید سیراب نشده است.

ابوالعباس: برو و مواظب باش!

بغرا سر فرود می آورد و می رود.

۳۶. شب - خارجی - همان جا - کوچه‌ای آن طرف‌تر

محمد کاتب که جوان است و از وکلای نایب دوم، به سوی خانه محل گردهمایی می‌آید. ناگهان چشمش به نوک کلاه سربازی می‌افتد که از پس دیوار بامی بیرون زده است. می‌ایستد و خود را پشت دیواری می‌کشد. احساس بدی دارد. به دور و بر نگاه می‌کند. همه‌جا سکوت است. می‌خواهد بیرون برود، اما سر نیزه سربازی دیگر را می‌بیند که از پس دیوار بامی دیگر بیرون می‌آید. محمد به سرعت برمی‌گردد. کمی بعد دیوانه‌وار شروع به دویدن می‌کند.

۳۷. عصر - داخلی و خارجی - خانه ابوجعفر محمد بن عثمان (نایب دوم) - کوچه - حیاط - اتاق

محمد کاتب به در خانه می‌رسد. دیوانه‌وار بر در مشت می‌کوبد. در باز می‌شود و او خود را به داخل خانه می‌افکند. از یک هشتی کوچک می‌گذرد. وارد حیاطی کوچک و پر از گل و گلدان می‌شود. در خانه را ام‌کلثوم، دختران ابوجعفر گشوده است. وی با حیرت در پی محمد کاتب می‌آید. از سراسیمگی او متحیر است. محمد در میان حیاط می‌ایستد و به دور و بر نگاه می‌کند. ام‌کلثوم در ورودی هشتی به حیاط ایستاده و او را می‌نگرد.

محمد: کجاست؟ ابوجعفر کجاست؟

ام‌کلثوم با انگشت به اتاقی اشاره می‌کند. محمد به سرعت وارد اتاق می‌شود. اتاق نسبتاً بزرگ است. بر کف آن گلیم افتاده و چند مخدّه دور تا دور دیوارها چیده شده. بر رف‌ها کتاب است و شمعدان. محراب مانند کوچکی نیز در اتاق هست که محل قبله را نشان می‌دهد و سجاده‌ای در گوشه آن است. سجاده پهن نیست. در گوشه‌ای نیز پلکانی است که به اتاقی در طبقه بالا می‌رود. در داخل اتاق چند تن از وکلای نایب دوم هستند. حسین بن روح که جوان است و محمد بن همام و محمد بن ورد العطار و محمد بن علی بن ابراهیم و علی بن محمد بن علی و جعفر بن احمد متیل. آنها که صدای محمد کاتب را از حیاط شنیده‌اند، برخاسته و به سوی در آمده‌اند. محمد وارد می‌شود.

محمد: (سراسیمه) خانه در محاصره است! (با تعجب به همه نگاه می‌کند)

شما اینجا هستید؟

حسین بن روح: مگر تو آنجا بودی؟

محمد: قرار نبود بعد از نماز مغرب آنجا باشیم؟ (به اطراف می‌نگرد) ابوجعفر کجاست؟ (با نگرانی) پاسخ دهید؟

محمد بن همام: (به پلکان اشاره می‌کند و طبقه بالا) اینجا است. نگران نباش. به تو خبر نرسید که امشب آنجا نروم؟
محمد کاتب: (متعجب) نه!

حسین: (به محمد بن همام) کوتاهی از شما بوده یا کارگزاران شما؟!

محمد بن همام: (شرمسار) چه مصیبتی!

حسین: (کمی خشمگین) به این ترتیب عده‌ای نمی‌دانند که امشب نباید به آنجا بروند! دست کم ده نفر دستگیر خواهند شد!

محمد کاتب: قرار امشب چرا لغو شده؟

حسین: از ناحیه مقدسه حضرت صاحب الامر به ابوجعفر فرمان رسیده که امشب کسی به آنجا نرود. (با تأسف سر تکان می‌دهد) چاره‌ای نیست. باید پیش از رسیدن دیگران به آنجا بروم.

جعفر بن احمد: تو چرا حسین بن روح؟ من می‌روم.

محمد بن همام: وظیفه تو هم نیست جعفر بن احمد متیل. کوتاهی از من بوده، من باید بروم.

محمد بن وردالعطار: رفتن شما چه سودی دارد؟

حسین: باید پنهانی وارد خانه شویم و بر بام آتش روشن کنیم. دیگران متوجه خواهند شد که نباید بیایند.

محمد بن علی: (پیش می‌آید) این کار را به عهده ما بگذارید. من و علی بن محمد.

علی بن محمد: آری.

حسین: بیم سر است برادران من. به من کمتر از دیگران شک می‌کنند. آنها مرا از خودشان می‌دانند و گمان نمی‌کنند کسی از اشراف خاندان نوبخت، وکیل ابوجعفر، نایب امام زمان باشد. (به سوی در می‌رود) خداحافظ برادران.

محمد کاتب: از ابوجعفر اجازه نمی‌گیری؟

حسین: (لحظه‌ای مکث می‌کند و به پلکان خیره می‌شود و قدمی هم به آن سمت برمی‌دارد، اما دوباره تأمل می‌کند و به سوی در می‌رود) فرصت نیست.

ناگهان صدای ابوجعفر او را متوقف می‌کند.

ابوجعفر: بمان حسین بن روح نوبختی. این وظیفه من است!

همه به سمت پلکان خیره می‌شوند. حسین هم می‌ایستد و رو می‌کند به پلکان.

ابوجعفر که از طبقه دوم پایین می‌آید، بر پلکان اول قدم می‌گذارد. ابوجعفر از

روزی فرا خواهد رسید □ ۴۳

پلکان پایین می‌آید. مردی است حدوداً چهل ساله. با انگشتری سبز در دست و ریشی کوتاه که رو به جوگندی شدن است. لباس او مثل لباس کاسب‌های معمولی بغداد است، نه مثل لباس تاجران یا روحانیان. پیراهن کرباسی نیمه‌بلند و سفیدی بر تن دارد و قبای خوش‌رنگی بر شانه انداخته است. دستار یا کلاه بر سر ندارد. آستین لباسش به شیوه آن روزگار کمی گشاد است. در آن زمان، آستین‌ها بسیار گشاد بوده و گاهی تا یک و یک متر و نیم می‌رسیده، ولی آستین لباس ابوجعفر، فقط کمی گشاد است. وی از پله‌ها پایین می‌آید و سخنش را تکرار می‌کند.

ابوجعفر: وظیفه من است.

حسین: آنجا را محاصره کرده‌اند، فقط برای دستگیری شما.

ابوجعفر: کوتاهی از من بوده. باید بیشتر دقت می‌کردم که خبر به گوش همه برسد.

محمد بن همام: کوتاهی از من بوده ابوجعفر!

محمد کاتب: من می‌روم. رفتن شما خطرناک است.

ابوجعفر: خطر برای همه هست و من فرقی با شما ندارم، جز اینکه مسئول‌ترم. (به سوی در می‌رود) اینجا نمانید. (جلوی در کفش به پا می‌کند) خداحافظ.

وارد حیاط می‌شود. ام‌کلثوم پشت در حیاط حرف‌ها را شنیده.

ام‌کلثوم: (نگران) پدر!

حسین بن روح و دیگران به دنبال ابوجعفر وارد حیاط می‌شوند.

حسین: شما نایب امام زمان هستید. مسئول مردمید. باید بمانید. ما می‌رویم. ابوجعفر: مسئولیت مردم را به من نسپرده‌اند که در خانه بنشینم و دیگران را به کام خطر بفرستم. (به سوی در می‌رود) دیر بروم دست‌کم ده نفر از شیعیان دستگیر می‌شوند.

ام‌کلثوم: (دنبال پدر می‌رود) بروید، اما یک لحظه به سختم گوش کنید!

ابوجعفر انگار نمی‌خواهد یا فرصت ندارد. به سرعت می‌رود، اما یک لحظه مکث می‌کند و رو به ام‌کلثوم برمی‌گرداند. در پس زمینه صورت او، چند خیک و دبه روغن در گوشه حیاط دیده می‌شود.

۳۸. غروب - خارجی و داخلی - خانه بدون مرد، ادامه سکانس ۳۳

سرباز ۴ آهسته آهسته از پلکان پایین می‌آید. نگاه‌های حریصی به سوی اتاقی می‌کند که مادر و دو دختر در آن هستند. مادر از پشت پرده، پایین آمدن سرباز را می‌بیند و با هراس پرده را می‌بندد و به دو دختر نگاه می‌کند. ترسیده‌اند. سرباز پایین می‌آید و بر در اتاق می‌کوبد. پاسخی نیست. محکم‌تر می‌کوبد.

مادر: چه می‌خواهی؟

سرباز ۴: کمی آب.

مادر: چاه آب در حیاط است نه اینجا.

سرباز ۴: با دست که نمی‌توانم بخورم. کاسه می‌خواهم.

مادر: کاسه نداریم.

سرباز ۴: (می‌خندد) می‌شود در خانه‌ای کاسه نباشد؟ (خشمگین) به سرباز

خلیفه کاسه نمی‌دهید؟ مجازات این کار چیست؟ باید حتماً در را بشکنم؟

مادر و دخترها با نگرانی به هم نگاه می‌کنند. یکی از دخترها کاسه‌ای از اشکاف در می‌آورد و به دست مادر می‌دهد. مادر کاسه را می‌گیرد، با تردید در را باز می‌کند و از لای در کاسه را بیرون می‌برد. سرباز کاسه را می‌گیرد و مادر در را به سرعت می‌بندد، اما در بسته نمی‌شود. پای سرباز لای در است. دخترها سعی می‌کنند جلوی خود را بگیرند که جیغ زنند. مادر دست می‌برد و خنجر را از آستین بیرون می‌کشد. دست سرباز به آرامی در را باز می‌کند، اما ناگهان از کوچه سر و صدایی برمی‌خیزد و کسی بانگ می‌زند:

[صدا از کوچه: دزد! بگیرید!]

سرباز ۴ رو به کوچه برمی‌گرداند. پایش را از میان لنگه‌های در بیرون می‌کشد و کاسه را می‌اندازد و به سوی در خانه می‌رود. مادر به سرعت در را می‌بندد و همگی نفسی از سر آسودگی می‌کشند.

۳۹. همان زمان - خارجی - کوچه

محمد کاتب، با لباس پاره و کهنه، در حالیکه بزی را در بغل دارد به سرعت می‌دود و محمد بن همام و جعفر بن احمد به دنبالش می‌دوند.

محمد بن همام و جعفر: (فریاد می‌کشند) دزد! بگیرید! نگذارید فرار کند. آی.

سربازها متوجه آنها می‌شوند. محمد کاتب وسط کوچه به زمین می‌خورد. برمی‌خیزد که بگریزد، اما سربازها او را نگه می‌دارند. محمد بن همام و جعفر از راه می‌رسند و بی‌درنگ شروع به کتک زدن محمد کاتب می‌کنند. چنان سخت او را می‌زنند که سربازها دخالت می‌کنند و محمد کاتب را نجات می‌دهند. در اثر سر و صدا، بغراخان از ته کوچه‌ای دیگر پیش می‌آید که بفهمد موضوع چیست.

بغرا خان: چه شده؟ حرف بزنید؟ چه خبر شده؟

محمد بن همام: (نفس نفس زنان) دزد است. دزد!

از تک کوچه‌ای دیگر ابوجعفر عصازنان پیش می‌آید. با لباسی کهنه. چشمان خود را بسته و گویی نابیناست.

جعفر: دزد است امیر. (ابوجعفر را نشان می‌دهد) این بز را از آن پیرمرد نیچاره

دزدید! (حمله می‌کند به سمت محمد کاتب که بزند) نامرد! از یک پیرمرد!

بغرا خان: تمامش کنید! زود از اینجا دور شوید. زود.

محمد بن همام: (اعتراض آمیز) دزد است!

بغرا خان: شما چه کاره‌اید؟

جعفر: رهگذریم. رد می‌شدیم که دیدیم این از خدا بی‌خبر، بز پیرمرد را

گرفت و فرار کرد.

ابوجعفر: (نزدیک شده) کمک کنید!

محمد بن همام: بزت را گرفتیم پیرمرد.

ابوجعفر: (سعی می‌کند با دست، بز را پیدا کند) کجاست؟ کو؟

(یک سرباز بز را به دست او می‌دهد. ابوجعفر از شادمانی به گریه می‌افتد)

خدا را شکر! (بز را بغل می‌کند) عزیزم! خدا را شکر.

محمد بن همام: (به بغرا) این دزد بی‌حیا را به ما بسپارید امیر.

بغرا: نمی‌خواهد نقش محتسب و شحنه را بازی کنید. زود بروید! زود!

سربازها با شمشیر آن دو را می‌رانند. آنها غرغرکنان و در حالی که با خشم به

محمد کاتب می‌نگرند، دور می‌شوند. در این ضمن، ابوجعفر ریسمان گردن بز را

گرفته و برخاسته.

ابوجعفر: خدا به شما عوض خیر دهد. خدا به شما کمک کند. زندگی مرا

نجات دادید. هستی مرا به من برگردانید.

بغرا: برو! زود.

ابوجعفر: نمی‌روم. باید از شما تشکر کنم. باید دست شما را بیوسم! (سعی می‌کند دست‌های بغرا را پیدا کند)
بغرا: (دستش را می‌کشد) برو!

ابوجعفر از لحن بغرا جا می‌خورد و عقب می‌نشیند و به دنبال بز به راه می‌افتد. یک بار هم زمین می‌خورد، ولی ریسمان بز را رها نمی‌کند و دوباره راه می‌افتد و می‌رود.

بغرا: (رو به محمد کاتب می‌گوید) برو!
سرباز ۱: دزد است امیر! باید تحویلش بدهیم.
بغرا: (دوباره به محمد کاتب) گم‌شو! زود!

محمد یک دو قدم با احتیاط عقب می‌رود و سپس شروع به دویدن می‌کند. ناپدید می‌شود. بغرا به سرباز رو می‌کند.

بغرا: ما برای کار دیگری اینجا هستیم، نه گرفتن دزدها!
ابوجعفر ناپدید شده است. بغرا به سرعت به ته کوچه می‌دود. آنجا هم کسی نیست. زمزمه می‌کند.

بغرا: کجا رفت؟

۴۰. شب - خارجی - بام خانه تحت محاصره

بر فراز بام خانه، آتشی روشن می‌شود.

۴۱. شب - خارجی - کوچه‌های نزدیک به خانه محاصره شده

الف) سه مرد می‌آیند. یک‌باره متوجه آتش بر فراز بام می‌شوند. می‌ایستند و به هم نگاه می‌کنند و به سرعت باز می‌گردند.

ب) دو مرد در کوچه‌ای دیگر می‌آیند. یکی از آنها آتش را می‌بیند.

مرد ۱: بایست!

مرد ۲: دیر کرده‌ایم!

مرد ۱: آتش! نباید برویم.

به سرعت باز می‌گردند.

ج) یک مرد در کوچه‌ای دیگر، آتش را می‌بیند. زیر لب زمزمه می‌کند.

مرد: اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.

به سرعت دور می‌شود.

۴۲. شب - خارجی - کوچه - خانه‌ای که ابوالعباس در آن است و خانه تحت محاصره

صدای فریادهایی از همه سو برمی‌آید. ابوالعباس با شمشیر کشیده بیرون می‌دود. بغراخان پیش می‌دود.

بغرا: سرورم. بالای بام خانه آتش روشن کرده‌اند!

ابوالعباس: (به رنگ ارغوانی شعله‌ها که از پس دیوارها پیداست نگاه می‌کند) مگر کسی وارد آنجا شد؟
بغرا: هیچ کس!

ابوالعباس: «هیچ کس» که نمی‌تواند آتش روشن کند ابله! (به سرعت به سوی خانه می‌رود. سربازها نیز در پی او. سربازهای دیگر هم در طی مسیر به او می‌پیوندند. به در خانه می‌رسند. ابوالعباس فریاد می‌زند) در را بشکنید! سربازها هجوم می‌برند، در را می‌شکنند و مشعل به دست به داخل خانه می‌ریزند و در همه‌جا پراکنده می‌شوند. خانه از سکنه خالی است. انگار سال‌هاست خالی است. پرندگان از گوشه و کنار، در نور مشعل‌ها برمی‌خیزند و پرواز می‌کنند. ابوالعباس فریاد می‌کشد.

ابوالعباس: همه‌جا را بگردید!

ناگهان سربازی فریاد می‌کشد و همه به آن سو می‌دوند.

سرباز ۱: اینجا است!

نور مشعل‌ها گوشه حیاط را روشن می‌کند. بزی در آن گوشه ایستاده است. این سرباز، همان سرباز ۱ است که همراه بغراخان محمد کاتب را به عنوان دزد دستگیر کرده بودند.

سرباز ۱: (با حیرت) این همان بز است!

ابوالعباس: کدام بز؟

بغرا: (نگران جلو می‌آید) همراه آن پیرمرد نابینا بود.

ابوالعباس: کدام پیرمرد؟

سرباز ۲: (او نیز همراه سرباز ۱ در دستگیری محمد کاتب بوده) پیرمردی بود که بزش را دزدیده بودند. ما دزد را گرفتیم.

ابوالعباس: دزد کو؟

سرباز ۱: (به بغرا نگاه می‌کند) رهائش کردیم. اهل این کارها نبود. نه!

ابوالعباس: (از خشم دیوانه شده است) کدام کارها نکبت؟!

شلاقی را از دست یک سرباز می‌گیرد. سرباز ۱ و ۲ عقب می‌روند. بغرا هم ترسیده، اما خود را حفظ می‌کند و سر جای خود می‌ایستد. ابوالعباس دیوانه‌وار شروع به زدن سربازها می‌کند. آنها در گوشه‌ای می‌افتند و مچاله می‌شوند. ابوالعباس نعره می‌کشد.

ابوالعباس: همه‌جا را بگردید. هرکس وارد اینجا شده هنوز اینجا است. (سربازها دوباره پراکنده می‌شوند. ابوالعباس به سوی بغرا می‌رود) گفته بودم پرنده پرید، دستگیرش کنید! کسی مشخصات پیرمرد را می‌داند؟
بغرا خاموش است. چنین حماقت و شکستی را دون شأن خود می‌داند، اما پاسخی ندارد. زیر لب زمزمه می‌کند.

بغرا: پیر بود، خیلی پیر.

ابوالعباس: (با خشم و تمسخر) نشانی‌های دقیقی است. در تمام بغداد فقط یک نفر با این مشخصات زندگی می‌کند.
بغرا: (دوباره در خود فرو می‌رود. درمانده است) خودم پیدایش می‌کنم امیر. زیر سنگ هم باشد!

ابوالعباس: جلوی چشمت بود، نتوانستی!

بغرا: (سر به زیر می‌اندازد. یک‌باره سر برمی‌دارد و پیش می‌آید) امیر! او یک انگشتر داشت. (به چهره تمسخرآمیز و عصبانی ابوالعباس نگاه می‌کند) یک انگشتر ارزان و معمولی نبود سرورم. الان که فکر می‌کنم به نظرم می‌آید یک پیرمرد فقیر نباید چنان انگشتر خوبی داشته باشد (به سربازهای ۱ و ۲ که هنوز در گوشه‌ای افتاده‌اند نگاه می‌کند) شما هم دیدید؟
سرباز ۱: نه!

بغرا: سبز بود. یک نگین سبز زیبا!

ابوالعباس: (کمی فکر می‌کند و قدمی به وسط حیاط برمی‌دارد و فریاد می‌کشد) خاک اینجا را زیر و رو کنید. باید آن پیرمرد را بیابید!

سربازها در گوشه و کنار مشغول جست‌وجو هستند.

۴۳. شب - داخلی - آشپزخانه

یک سرباز در آشپزخانه به سر تنور می‌رود. روی دهانه تنور، تار عنکبوت بسته است. سرباز بیرون می‌آید.

۴۴. شب - داخلی - حیاط خانه تحت محاصره

سرباز ۳: کسی در این خانه نیست امیر.

[از قسمت‌های دیگر هم سربازان همین را می‌گویند.]

ابوالعباس: (به بغرا) او را دست کم گرفتیم. همه ما را تحقیر کرد!

به سرعت خارج می‌شود. سربازها نیز در پی او.

سرباز ۱: (به بغرا) اینجا باشیم که هر که آمد، دستگیرش کنیم؟

بغرا: هنوز نفهمیده‌ای آن آتش را برای چه برافروخت؟ (سرباز احمق است و نمی‌فهمد. نگاهی می‌کند و می‌رود. دمی بعد در تاریکی مطبخ، در تنور آهسته کنار می‌رود. انگار روی چرخ‌هایی سوار شده است، می‌لغزد و کنار می‌رود، اما کسی بیرون نمی‌آید. در حیاط، بغرا که تنها مانده یک‌باره فریاد می‌کشد. انگار بر سر خود) کسی که بغراخان را فریب دهد، زنده نمی‌ماند!

بغرا به سرعت از خانه بیرون می‌رود. از حفره زیر تنور دستی که انگشتر سبز دارد بیرون می‌آید و سپس ابوجعفر ظاهر می‌شود. خود را می‌تکاند و در تنور را به جای اولش برمی‌گرداند. تار عنکبوت‌ها آهسته می‌لرزند.

۴۵. روز - خارجی - اردوگاه زنگیان

برای اولین بار است که فضای اصلی اردوگاه را می‌بینیم. پیش از این، فقط خانه صاحب الزنج و بخشی از باروی قلعه را دیده‌ایم. این اردوگاه در بخش‌هایی با دیوار محافظت می‌شود، در بخش‌هایی با رودخانه و در بعضی قسمت‌ها به نخلستان‌ها ختم می‌شود که انواع تله‌ها برای جلوگیری از نفوذ سپاه الموفق در آن تعبیه شده است. فقر و نکبت و بیماری بر اردوگاه حاکم است. زیر فشار سپاه خلیفه و محاصره، اردوگاه از هم پاشیده است. عده زیادی در گوشه و کنار افتاده‌اند، از بیماری و گرسنگی. دو سرباز با طبق‌های نان می‌گذرند و پنجه سرباز با شمشیرهای کشیده از آنها محافظت می‌کنند. عده‌ای زن و کودک، از گوشه و کنار، خرمای پوسیده جمع می‌کنند و می‌خورند. بوی نان آنها را متوجه می‌کند. به سوی نان‌ها حمله‌ور می‌شوند، اما سربازها با تازیانه و شمشیر آنها را می‌رانند.

زن‌ها و کودکان: (می‌نالند) نان!

سرباز ۱: نان برای کسانی است که می‌جنگند. کنار!

بچه‌ها و زن‌ها دوباره هجوم می‌برند. سربازها آنها را عقب می‌رانند. یک سرباز، کودکی را چنان محکم می‌زند که کودک به دیوار می‌خورد و می‌افتد روی مردی که پارچه پاره‌ای بر سر خود کشیده و در گوشه‌ای افتاده است. سربازها می‌روند. مرد آهسته پارچه را از روی خود کنار می‌زند. رشید است. کودک گریه می‌کند. بسیار ضعیف است و بی‌حال. رشید او را نوازش می‌کند و به راه می‌افتد که برود، اما کودک با وجود ضعفی که دارد برمی‌خیزد و همراهش می‌آید.

رشید: چه می‌خواهی؟

کودک: گرسنه‌ام.

رشید: من نه غذا دارم نه نان. برو (رشید راه می‌افتد که برود، اما کودک می‌آید. رشید ناچار چند قدم بعد می‌ایستد) پدر و مادرت کجا هستند؟

کودک در حالی که خیره به رشید می‌نگرد حرکتی می‌کند، یعنی که نمی‌دانم. رشید دوباره به راه می‌افتد. صحنه‌هایی که از فقر و گرسنگی و بیماری زنگیان می‌بیند، برایش باورنکردنی است. کودک نیز همچنان می‌آید. یک‌باره کودک لباس او را می‌کشد.

کودک: نان!

رشید متوجه می‌شود کودک بوی نان شنیده است. به اطراف می‌نگرد. در خانه‌ای بازمی‌شود و سربازی با طبقی پر از نان بیرون می‌آید. رشید متوجه می‌شود در آن خانه، نانوايي هست. سربازانی از آن خانه محافظت می‌کنند. رشید به کودک می‌نگرد. کودک از ضعف گرسنگی در گوشه‌ای می‌نشیند. رشید مجاب شده است. کودک را در آغوش می‌گیرد و به پشت خانه می‌رود. کودک را به زمین می‌گذارد و دست به دیوار می‌گیرد و خود را به داخل خانه می‌اندازد. در وسط خانه تنورهایی است که برای سربازان نان می‌پزند و در طبق می‌گذارند. حیاط خانه پر از نخل است. رشید خود را به نزدیک تنورها می‌کشد و در فرصتی مناسب یکی دو نان از طبقی برمی‌دارد و به کنار دیوار می‌آید و خود را بالا می‌کشد. کودک منتظر است. رشید به آن سو می‌پرد و نان را به کودک می‌دهد. کودک با ولع شروع به خوردن می‌کند. رشید دستی به سر او می‌کشد و می‌رود. در انتهای کوچه رو برمی‌گرداند و می‌بیند عده‌ای زن و مرد گرسنه به سوی

کودک می‌آیند. در دست‌های کودک نانی نمانده است. کودک اشاره به آن سوی دیوار می‌کند. گرسنگان سعی می‌کنند خود را از دیوار بالا بکشند. دیوار کاهگلی و کوتاه است و ناگهان در زیر فشار هجوم گرسنگان فرو می‌ریزد. رشید لبخندی می‌زند و می‌رود.

چند کوچه آن طرف‌تر، عده‌ای سرباز، چند سرباز دیگر را که دست بسته و اسیرند با خود می‌برند. جمعیت به دنبال آنها روان است. سربازهای دست بسته را جلوی خانه صاحب الزنج می‌برند. به خانه که می‌رسند، سلیمان بن جامع از در خانه بیرون می‌آید. فرمانده سربازان محافظ که اسرا را می‌برند، همان فرمانده‌ای است که سربازانش در کنار رود، رشید را تعقیب و زخمی کردند.

فرمانده: (به سلیمان) می‌خواستند فرار کنند امیر. پنج نفرشان کشته شدند. (با دست بر سر اولین اسیر می‌کوبد) خائن فراری!

سلیمان: (به اسرا) پس وعده و وعید الموفق شما را هم فریب داد؟ (شمشیر می‌کشد و جلو می‌آید) زنده زنده پوستان را می‌کنم! شمع آجینتان می‌کنم. جلوی سگ‌ها می‌اندازم که روده‌هایتان را بیرون بکشند.

شمشیرش را در سینه اولین اسیر فرو می‌کند. خون از دهان مرد بیرون می‌زند و فرو می‌افتد. اسیران دیگر گامی عقب می‌نشینند. سلیمان به سوی دومین اسیر می‌رود. ناگهان در خانه بازمی‌شود و صاحب بیرون می‌آید.

صاحب: سلیمان بن جامع چه می‌کنی؟

سلیمان: مولای من، قصد فرار داشتند. باید عبرت دیگران شوند.

صاحب: من اینها را با ترساندن و کشتن گرد خود جمع نکردم! (نزدیک اسیران می‌شود و بندهایشان را بازمی‌کند. سپس از سکوی خانه بالا می‌رود و می‌گوید) من علی بن محمدم، اما هیچ‌کس مرا به این نام نمی‌خواند. همه می‌گویند صاحب الزنج؛ دوست زنگیان! من به این لقب افتخار می‌کنم. (به دور و بر نگاه می‌کند) از که می‌گریزید؟ از من؟ دوست زنگیان؟ کسی که پانزده سال پیش نزد شما آمد و گفت آیا نمی‌خواهید از نکبت و ذلت نجات پیدا کنید. آیا نمی‌خواهید به سروری و آقایی برسید. دوستان سیاه من! به یاد بیاورید که بودید و چه می‌کردید. (در ضمن سخنان او، رشید سعی می‌کند اندک اندک و پنهانی در میان جمعیت پیش برود و خود را به صاحب نزدیک کند. دست او بر خنجری است که بر کمر بسته است. سلیمان بن جامع و

فرمانده سربازان و نیز نگهبانان با دقت به جمعیت نگاه می‌کنند. صاحب ادامه می‌دهد) بردگانی بودید که شما را از زنگبار، از نوبه، از حبشه، از قبیله‌ها و سرزمین‌های خود دزدیده بودند و به اینجا آورده بودند. (از سکو پایین می‌آید و به میان مردم می‌رود) همچون کالا دست به دست می‌شدید و در باتلاق‌های کثیف دجله و فرات بیگاری می‌کردید. آماج دردناک‌ترین بیماری‌ها و کشنده‌ترین مرض‌ها بودید. (به چهره مردم نگاه می‌کند و گاهی دست روی شانه آنها می‌گذارد. اینک بسیار به رشید نزدیک است. رشید به مردم نگاه می‌کند. همه محو سخنان او هستند و حتی عده‌ای بی‌صدا اشک می‌ریزند. رشید دست از خنجر برداشته، به احساسات مردم می‌نگرد و به سخنان صاحب گوش می‌کند. صاحب دست بر شانه رشید می‌گذارد) من شما را که چون انگشت‌های دست از هم جدا بودید، به هم پیوند دادم تا مشقت درشتی شدید که بر فرق خلافت فاسد بغداد فرود آمد! (ناگهان چشم فرمانده به رشید می‌افتد. چشم‌هایش از حیرت درشت می‌شود. بی‌اختیار شمشیر می‌کشد و دست دراز می‌کند و با انگشت رشید را نشان می‌دهد. صدا از دهانش بیرون نمی‌آید. سلیمان به او می‌نگرد. صاحب، پشت به رشید می‌کند و رو به اسرا) می‌گریزید؟ بگریزید! اما به کجا؟ به سوی اسارت؟

فرمانده: (عاقبت بر خود مسلط می‌شود و فریاد می‌کشد) خود اوست! خود اوست! (جمعیت آشفته می‌شود. سربازان جلو می‌آیند. صاحب خود را عقب می‌کشد. فرمانده فریاد می‌کشد) او برای کشتن مولای ما آمده است.

جمعیت عقب می‌نشیند و رشید در میانه تنها می‌ماند. به دور و بر نگاه می‌کند. دو سه گام عقب می‌رود و در یک آن، پا بر سکویی می‌گذارد و چنگ بر لبه دیوار کوتاهی می‌زند و خود را از بامی بالا می‌کشد.

سلیمان: (فریاد می‌کشد) نباید فرار کند!

سربازان از همه سو دنبال رشید می‌کنند. برخی خود را به بالای بام می‌رسانند و عده‌ای از پای دیوارها به دنبالش می‌دوند. رشید دیوار به دیوار و بام به بام می‌جهد و می‌گریزد، اما حلقه محاصره پیوسته تنگ‌تر می‌شود. یک لحظه چشم کودکی که رشید برایش نان آورده به رشید می‌افتد. عاقبت رشید به جایی می‌رسد که جایی برای گریزش باقی نمی‌ماند. در زیر پایش سربازان جمع شده‌اند و پشت سرش نیز سربازان می‌آیند. رشید خنجر می‌کشد برای مبارزه. سربازان به

سوی او حمله می‌کنند. رشید دو سه نفر را از بام فرو می‌اندازد. سلیمان بن جامع پیش می‌آید.

سلیمان: تیراندازان!

در یک دم رشید می‌بیند چندین تیر در چله کمان‌ها از همه طرف به سوی او نشانه رفته است. خنجرش را فرو می‌اندازد. سربازان دست‌های او را می‌بندند. دمی بعد او را کشان کشان به سوی صاحب می‌برند. جمعیت هنوز در آنجا جمع است. صاحب منتظر است. رشید را با سر و روی زخمین جلوی صاحب فرو می‌اندازند. رشید به زحمت برمی‌خیزد و می‌ایستد.

صاحب: (لبخند می‌زند) ها! تلاش می‌کنی که بایستی! حتماً چون نمی‌خواهی جلوی دشمن افتاده و خوار باشی. (با انگشت زنگیان را نشان می‌دهد و با لحنی آرام، اما پر از خشم می‌گوید) گناه اینها هم همین است. می‌خواهند بایستند. روی پای خود بایستند تا در مقابل دشمن خوار و ذلیل نباشند. نگاهشان کن جوان! یک عده گرسنه، بیمار و دشمنشان کیست؟ خلیفه‌ها و خلیفه‌زادگانی که بیت المال را خزانه خود می‌دانند و مردم را خادمان خود. (به سوی رشید می‌آید و گوش او را نگاه می‌کند) تو برده‌ای؟! رشید: بودم.

صاحب: اربابت که بود؟

رشید: ابوالعباس بن الموفق.

فریاد از جمع برمی‌آید.

سلیمان: باید سر او را به اربابش هدیه دهیم.

صاحب: (به رشید) پدربزرگ اربابت خلیفه المتوکل عباسی بود (فریاد می‌کشد) می‌دانی او که بود؟ کسی که وقتی مُرد، چهار هزار کنیز داشت. یک تن، چهار هزار زن! و چون مُرد، هفت هزار سکه طلا در خزانه‌اش بود. همان که بر مزار حسین بن علی در کربلا آب بست و شخم زد. آمده‌ای مرا بکشی. چرا؟ چون حتماً به تو گفته‌اند صاحب مردی شورشی است. مردی خونخوار است. مردی است که بر خلیفه خدا قیام کرده است. دروغ می‌گویند جوان! من بر ضد کسانی قیام کرده‌ام که نه خلیفه خدا، بلکه خداوندان املاک و ثروت‌ها و کاخ‌ها هستند.

رشید متوجه می‌شود کسی دست او را گرفت. نگاه می‌کند. همان کودک گرسنه است که با چشم‌هایی مهربان به رشید می‌نگرد. رشید دستی بر سر او می‌کشد. این کار از چشم صاحب دور نمی‌ماند. به سخنش ادامه می‌دهد.

صاحب: آمده‌ای صاحب را بکشی، اما بدان، همه شما بدانید صاحب چهل سال است جانش را بر کف دست گرفته است برای دفاع از ستمدیدگان و سیاهان.

اشک از چشم مردم جاری می‌شود و عده‌ای می‌نالند «مولای ما!»

رشید: به کشتن شما آمده بودم، اما پشیمان شدم. حتی وقتی در یک قدمی من ایستاده بودید و دست‌هایم بسته نبود، دست به خنجر نبردم.
سلیمان: دروغ می‌گویید!

صاحب: (به رشید) اگر راست می‌گویی همراه ما باش.
رشید: نمی‌توانم.

صاحب: چرا؟

رشید: نمی‌دانم!

صاحب: کاش پاسخی بهتر می‌دادی! تو را نمی‌کشم.
عده‌ای از مردم: باید کشته شود!

صاحب: او نمی‌داند! جاهل است! زنده‌اش می‌گذارم شاید روزی برسد که بگوید می‌دانم! در آن روز زنده بودن برایش از هر مرگی دردناک‌تر خواهد بود!

با دست اشاره می‌کند، رشید را می‌برند. مردم هنوز ایستاده‌اند و به صاحب می‌نگرند. صاحب به آنها می‌نگرد. یکی از اسیران فراری که اینک آزاد شده، سخن می‌گوید.

اسیر: مولای من! به ما مزده پیروزی دادی. پس کو؟ ما بیماریم، گرسنه‌ایم.
صاحب: پیروزی با ماست، به شرط اینکه شما پایداری کنید. من به شما بردگان و سیاهان که در ذلت و حقارت بودید قول شرافت و بزرگی دادم و به عهدهم وفا کردم. ما بصره، بطیح، واسط و اهواز را گرفتیم و کوس عظمت بردگان را به آسمان رساندیم. باز هم پیروز می‌شویم. در نبرد بصره وقتی کار بر یاران ما سخت شد، سر بر آسمان برداشتم و فریاد زدم: پروردگارا! مرا یاری کن و دیدم که پرنده‌گان سپیدی از آسمان فرود آمدند و به دشمن

هجوم بردند و باعث شکست آنها شدند. آن پرندگان سپید، فرشتگانی بودند که باز هم به یاری ما خواهند آمد.

۴۶. روز - داخلی - زندان

در زندان باز می‌شود. نوری به داخل می‌تابد و رشید به داخل زندان پرتاب می‌شود. عده‌ای پیر و جوان، زخمی و ژولیده و ضعیف در هم می‌لولند. رشید کنار پیرمردی نحیف می‌افتد. سرش به روی پارچه‌ای می‌خورد که کنار پیرمرد بر زمین افتاده. سر برمی‌دارد، به پارچه می‌نگرد.

پیرمرد: (لبخند می‌زند) تمیز نیست، اما اگر نبود سرت به زمین می‌خورد و می‌شکست. (پارچه را مرتب می‌کند) بالش من است! نامت چیست؟
رشید: رشید.

پیرمرد: نمی‌توانم بگویم خوش آمدی رشید.

پیرمرد گردنبندی به گردن دارد که چوب منقشی است.

رشید: نام شما چیست؟

پیرمرد: مطر.

رشید: به چه جرمی در زندانی؟ (به اطراف نگاه می‌کند و به دیگران) اینها چرا در زندانند؟

پیرمرد: هرکس به جرمی، ولی جرم من حرف زدن بود.

رشید: چه حرفی؟

پیرمرد: حرفی که صاحب آن را دوست نداشت. به او گفتم دروغگو!

رشید: (لبخند می‌زند) حرف بدی زدی پدر!

پیرمرد: اگر نمی‌گفتم دلم آرام نمی‌گرفت. گناه تو چیست؟

رشید: (مکث می‌کند) من... برای کشتن صاحب آمدم.

پیرمرد: دستگیرت کردند و نتوانستی!

رشید: اگر هم دستگیرم نمی‌کردند، شاید نمی‌توانستم. بعضی از سخنان او مرا مردد کرد.

پیرمرد: آری. مردی سخنور است و دروغگو! می‌شنیدیم که از آزادی سخن

می‌گوید و عدالت. در آن باتلاق‌ها و شوره‌زارها که بردگان کار می‌کردند،

طنین سخنان او نسیمی از بهشت می‌آورد. همه به او دل بستند؛ چون گفت

فرزند علی هستم. همان موعود. همان که عدالت می‌آورد. (نفسی از سر درد

می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد) افسوس!

رشید به او نگاه می‌کند. می‌خواهد حرفی بزند، اما منصرف می‌شود.

۴۷. روز - داخلی - کاخ خلیفه - بغداد

خلیفه المعتمد در رختخواب است. طبیبی حدوداً هفتاد ساله نبض او را در دست دارد. خلیفه سالم است، اما بسیار تن پرور و بی حال. در کنار او صفحه شطرنجی گسترده و کنیزکی همبازی اوست. ابوالعباس در کنار تخت بر چهارپایه‌ای زرین نشسته، ولی راحت نیست و انگار می خواهد برود. خلیفه گه گاه مهره‌ای را حرکت می دهد.

خلیفه: پس می خواستی بدون دیدن ما برگردی!

ابوالعباس: پدر منتظر من است.

خلیفه: بدون تو هم کار جنگ پیش می رود! پدرت می داند چه کند. (مکث) نگفتی برای چه به بغداد آمدی!

ابوالعباس: (به کنیزک نگاهی می کند. کنیزک لبخندی می زند) باید به سرایم سرکشی می کردم.

خلیفه: (می خندد و دستش را از دست طبیب بیرون می کشد و به طبیب می گوید) حوصله ام سر رفت. از این نبض بیچاره چه می خواهی! (به ابوالعباس) سرکشی! (می خندد) این همه راه! تو از من و پدرت بیشتر به خلیفه مرحوم المتوکل شباهت برده‌ای. او هم مثل تو احمق بود! (ابوالعباس ابرو در هم می کشد. خلیفه بیشتر می خندد) همین ابرو در هم کشیدنت هم مثل اوست! عموجان! دنیا می گذرد، چه در رزم و چه در بزم. وظیفه ما خوردن است و خوابیدن.

ابوالعباس: نمی خواهید از اخبار جنگ پرسید؟

خلیفه: رزم با پدر توست، بزم با من. ما ده سال پیش همه چیز را تقسیم کردیم!

ابوالعباس: (برمی خیزد) اجازه رفتن می دهید عموجان؟

خلیفه: عجله! عجله! انگار می خواهد به عروسی برود! برو! (مکث) تا به حال به چشم خودت رئیس زنگی‌ها را دیده‌ای؟

ابوالعباس: آری عموجان. یک بار.

خلیفه: چه شکلی است؟ خیلی زمخت و قطور است؟ مثل دیو؟

ابوالعباس: آدم است عموجان، مثل ما!

خلیفه: امکان ندارد! (دستش را به سوی ابوالعباس دراز می کند) برو!

ابوالعباس دست خلیفه را می بوسد و بیرون می رود. خلیفه رو به طبیب می کند.

خلیفه: حالمان چطور است؟

طیب: در کمال صحت و سلامت.

خلیفه: می‌خواهیم!

رو برمی‌گرداند و می‌خواهد. کنیزک و طیب بیرون می‌روند.

۴۸. روز - خارجی - جلوی کاخ خلیفه

بغرا و سربازان ابوالعباس و دو جاسوس منتظر او هستند. ابوالعباس به سرعت از کاخ بیرون می‌آید و سوار اسب می‌شود.

جاسوس ۱: سرورم. ما باید بفهمیم علویان چطور فهمیدند می‌خواهیم دستگیرشان کنیم.

جاسوس ۲: آنها دوباره قرار خواهند گذاشت. دور هم جمع می‌شوند.

ابوالعباس: بماند برای وقتی که برگشتم.

جاسوس ۲: کجا می‌روید امیر؟

ابوالعباس: ادامه جنگ با صاحب الزنج.

جاسوس ۱: کار اینجا نیمه‌تمام است. دستور پدرتان... .

ابوالعباس: وقتی برگشتم!

بغرا: شاید کسی بین ماست که برای آنها خبر می‌برد!

ابوالعباس: (بینی او را با دو انگشت می‌گیرد) خودت نیستی؟!

ابوالعباس به تاخت می‌رود. سربازان در پی او. بغرا خان بینی خود را با دست

می‌مالد. جاسوس‌ها به هم نگاه می‌کنند.

۴۹. روز - داخلی - زندان

پیرمرد و رشید در کنار هم نشسته‌اند.

پیرمرد: همه آرزویم دیدار مولایم بود و به ثمر رساندن دخترم که به هیچ‌کدام نرسیدم.

رشید: نگفته بودی فرزند داری.

پیرمرد: داشتم. تنها دخترم. (ناگهان در زندان بازمی‌شود و چند سرباز وارد می‌شوند. رئیس زندان پیشاپیش آنهاست) موقع فرار از دست سربازان به آب افتاد و مرد.

زندانیان: (به دور و بر نگاهی می‌کند و یک زندانی را که در گوشه‌ای افتاده با پا تکان می‌دهد. زندانی تکان نمی‌خورد) مرده! (به زندانی‌ها) نه جا برای همه

شما هست، نه غذا. ما برای خودمان غذا نداریم، چه رسد به شما زالوها! همه بایستند! (عده‌ای از زندانی‌ها که توانی دارند برمی‌خیزند و بقیه ضعیف و ناتوانند) پیرمردها و مردنی‌ها این طرف. جوان‌ها و ماندنی‌ها آن طرف!

سربازها به سرعت شروع به جدا کردن زندانی‌های مردنی و ماندنی از هم می‌کنند. پیرمرد و رشید بی‌اختیار دست هم را می‌گیرند.

پیرمرد: اگر همدیگر را ندیدیم حلالم کن پسر. تو دل پاکی داری. امیدوارم زنده بمانی و از عمری که خدا به تو بخشیده استفاده کنی! به دنیا آمده‌ایم که در جست‌وجوی حق باشیم.

رشید: گفתי دخترت به آب افتاد. چند ساله بود؟

پیرمرد: ده ساله.

رشید: نامش...

پیرمرد: نامش سامیه بود. روحش منتظر من است!

سربازها رسیده‌اند. پیرمرد را از رشید جدا می‌کنند و هرکدام را به یک طرف می‌کشند.

رشید: (خود را از دست سربازها می‌رهاند و به پیرمرد می‌رساند) سامیه زنده است. خودم او را دیدم. به خدا زنده است.

پیرمرد بهت‌زده به رشید نگاه می‌کند. سربازها رشید را از پیرمرد جدا می‌کنند و به صف جوان‌ها می‌کشند.

رشید: (رو به پیرمرد فریاد می‌کند) او مرا نجات داد، در نخلستان. گفت پدرم را دستگیر کرده‌اند. من نجاتش می‌دهم.

پیرمرد همچنان با بهت به رشید نگاه می‌کند. در زندان باز است و سربازان، مردنی‌ها را بیرون می‌برند. پیرمرد یک‌باره خود را می‌رهاند و به رشید می‌رساند و گردنبندی که در گردن دارد در کف دست او می‌گذارد.

پیرمرد: این را به سامیه بده. یادگار مادر اوست. (سربازها با شلاق، پیرمرد را می‌کشند و می‌برند)

رشید: (فریاد می‌زند) قول می‌دهم!

پیرمرد: حق رشید. حق! این وصیت من به تو و سامیه است.

او را می‌برند. رشید به گردن‌بند نگاه می‌کند. اشک در چشمش حلقه زده، گردن‌بند را در مشت می‌فشارد.

۵۰. صبح - خارجی - اردوگاه الموفق

الموفق بالای یکی از برج‌های دیده‌بانی رفته و به دوردست، به اردوگاه زنگیان می‌نگرد. شیمله، عبیدالله بن سلیمان، قاسم و سربازان به او می‌نگرند. الموفق لحظه‌ای چشم می‌گرداند و به سربازان و اردوگاه نگاه می‌کند و سپس رو به عبیدالله می‌کند.

الموفق: خبری نشد. از رشید خبری نشد.

عبیدالله: شاید هنوز فرصت باشد. فقط پنج روز گذشته است.

قاسم: (آهسته) شاید مرده است!

الموفق: شیپورچی!

شیپورچی: (پیش می‌آید) سرورم!

الموفق: (به سرعت از برج پایین می‌آید و دست بر دست می‌کوبد) بزن!
(شیپورچی شیپور را بر لب می‌گذارد، اما نمی‌داند چه آهنگی بزند. حمله یا بیدارباش یا آهنگی دیگر. الموفق بانگ می‌زند) بگویید پرچم سیاه را بر دهانه نهر ابوالخصیب برافرازند. (به شیپورچی) گفتم بزن!
شیمله: (با نوعی هراس از آغاز کاری بزرگ) حمله می‌کنیم؟
الموفق: با همه قوا!

شیپورچی با قدرت در شیپور بزرگ خود می‌نوازد. صدای شیپور طنین می‌اندازد. در دوردست پرچم سیاه بسیار بلندی برافراشته می‌شود.

عبیدالله: (به قاسم با تردید نگاه می‌کند) چرا گفتی شاید مرده است؟

قاسم نگاه می‌کند، ولی حرفی نمی‌زند و می‌رود. شیمله این سخن را شنیده است.

۵۱. همان زمان - خارجی - کنار نهر ابوشاکر

قایق‌هایی بر کناره رود آماده است. مسرور، فرمانده این قسمت است. سربازانش به سرعت سنگ و تیر به داخل قایق‌ها می‌برند. چند قایق کوچک را نیز به نفت آغشته می‌کنند. مسرور بر کارها نظارت می‌کند. سربازانش در قایق‌های بزرگ و کوچک جای می‌گیرند. مسرور به دوردست نگاه می‌کند. پرچم سیاه در باد به اهتزاز است و صدای شیپور، اهتزازش را همراهی می‌کند.

۵۲. همان زمان - خارجی - نخلستان

سپاهیان لؤلؤ زنگی بر اسب می‌نشینند و پیادگان به سرعت ساز و برگ جنگ را بر خود می‌بندند. اینها از راه زمین حمله خواهند کرد.

لؤلؤ: (به پرچم سیاه که از دوردست پیداست نگاه می‌کند) این نشانه عزای دشمن ماست. مردان من! دلاوران من! شمشیرهای خود را از نیام درآورید و آرام نگیرید، مگر آنگاه که اثری از حیات در سپاه دشمن نبینید. پیش می‌رویم تا سراپرده ملعون!

سپاهیان فریاد می‌کشند و شمشیر برمی‌آورند و به حرکت در می‌آیند.

۵۳. همان زمان، خارجی - کنار نهری دیگر

سپاهیان راشد سوار قایق‌ها می‌شوند و به راه می‌افتند. بر بعضی از قایق‌ها سایه‌بان‌هایی قرار داده شده برای حفاظت سرنشینان از روغن‌های جوشانی که از دیوارهای قلعه فرو خواهد ریخت.

۵۴. روز - خارجی - دیوار قلعه

رشید و بعضی زندانیان دیگر مشغول تعمیر دیوارند. زندانبان‌ها با شمشیر و تازیانه مواظبند. رشید زیر چشمی، مراقب اوضاع و در پی فرصتی برای فرار است. قایقی از نهر روبه‌رو می‌گذرد. چند سیاه با لباس‌های فاخر که رنگ سرخ در آنها برجسته است، در میان قایق ایستاده‌اند. سربازی طبیل می‌زند و شیپورچی می‌نوازد.

شیپورچی: (با صدای بلند) این پیام امیر الموفق بن متوکل به سپاهیان زنگ است، آخرین پیام او. توبه کنید و به امیر پناه بیاورید تا شما را ببخشد و مال و خلعت دهد. اینها دوستان و یاران شما هستند که به سوی امیر آمده‌اند و نکویی دیده‌اند.

سلیمان بن جامع به همراه چند سرباز، با شنیدن صدای بوق و طبیل پیش آمده‌اند. سلیمان خشمگین است.

سلیمان: دروغ می‌گویند. سربازان خود را خلعت پوشانده‌اند که شما را فریب دهند. امانشان ندهید!

سربازان زنگ به سوی قایق تیر و سنگ می‌اندازند. قایق دور می‌شود. رشید متوجه می‌شود بعضی از سربازان زنگ کم‌کم خود را عقب می‌کشند و سپس به پشت دیواری می‌روند برای فرار، سپس از آنجا خود را به رود می‌اندازند تا شناکنان از آن بگذرند. سلیمان بن جامع نیز متوجه می‌شود.

سلیمان: (فریاد می‌کشد) نگذارید فرار کنند! تیربارانشان کنید! نباید زنده بگذرند.

تیراندازان به سوی فراریان تیر می اندازند. عده‌ای تیر می خورند و عده‌ای به سلامت می گذرند و پای به ساحل دیگر می گذارند. ناگهان صدای بوق و طبل کوبنده‌ای از دور برمی خیزد. همه گوش می کنند. صدا نزدیک تر می شود و به دنبال آن قایق‌های جنگی سپاه الموفق پدیدار می شود.

سلیمان بن جامع: (فریاد می زند) آماده باشید! حمله کرده‌اند! حمله کرده‌اند.

(به یک فرمانده) حفاظت دیوار با توست. پایداری کنید تا کمک بیاید.

سلیمان سپس به سرعت عازم قسمت‌های دیگر می شود، اما پیش از رفتن او سربازی شتابان از راه می رسد.

سرباز: از نخلستان حمله کرده‌اند.

سلیمان به سرعت می رود. باران تیر و سنگ از سوی کشتی‌ها باریدن می گیرد. جنگ آغاز می شود. خونین و ویرانگر. قایق‌های پر از نفت، شعله‌ور به دیوارها می خورند و آتش به آنها می افکنند. دروازه‌ها آتش می گیرند. مدافعان نیز با تیر و سنگ پاسخ می دهند و بر سر مهاجمانی که می خواهند با نردبان از دیوارها بالا بیایند یا قایق‌های خود را زیر دیوارها آورده‌اند، روغن جوشان می ریزند.

۵۵. روز - خارجی - نخلستان

سپاهیان الموفق از سوی نخلستان هم پیش می آیند. زنگیان، تله‌های زیادی در نخلستان تعبیه کرده‌اند. گودال‌هایی بزرگ که سر آنها پوشیده شده و یک‌باره چندین اسب و سوار را به کام می کشد. درخت‌هایی که قبلاً بریده شدند و ناگهان فرومی افتند و عده‌ای را زیر خود له می کنند. تله‌های چوبینی که آرواره‌هایشان بسته می شوند و پای سربازان را یا تیغه‌های فلزی خود اسیر می کنند. نیزه‌هایی که بر اثر فشار پای سربازان، ناگهان از زمین برمی جهند و در سینه مهاجمان فرومی روند و خارهایی آهنین که بر سر راه ریخته شده و در پای سربازان و اسب‌ها می خلد. با این همه، سپاه مهاجمان بسیار است و پی در پی می رسند و پیش می روند.

۵۶. روز - خارجی - دیوارهای اردوگاه و محوطه آن

غوغای جنگ همه چیز را به هم ریخته است. رشید فرصت می یابد و سربازی را خلع سلاح می کند، سپس می گریزد و وارد اردوگاه می شود. تیر و سنگ و آتش

می بارد. رشید یک باره چشمش به پسرک کوچکی می افتد که برایش نان دزدیده بود. پسرک به پشت، در گوشه‌ای افتاده است. رشید او را برمی گرداند. تیری در سینه‌اش فرو رفته است. رشید پیکر او را به گوشه‌ای می کشاند و ناگهان فریادی او را به خود می آورد. این صاحب الزنج است. وی بر اسب نشسته و رو به یارانش فریاد می کشد.

صاحب: پیروزی نزدیک است. به معجزه خداوند ایمان داشته باشید. همان که داود را بر جالوت و محمد را بر کفار پیروز کرد، ما را هم پیروز خواهد کرد.

دیواری سوخته فرو می ریزد و گرد و غبار همه جا را فرا می گیرد. صاحب در برابر چشم رشید ناپدید می شود.

۵۷. روز - خارجی - اردوگاه

در بخشی دیگر از اردوگاه از میان گرد و غبار، سامیه بیرون می آید. در جست و جوی پدر است و به هر گوشه سر می زند.
سامیه: پدر! پدر!

۵۸. روز - خارجی - نخلستان

رشید در جست و جوی سامیه است و با دقت به هر سو نگاه می کند.
رشید: سامیه! سامیه! صدای مرا می شنوی؟ کجایی؟

ناگهان فرمانده‌ای که در کنار رود او را تعقیب می کرد، رو در رویش قرار می گیرد. رشید راه گریز ندارد. فرمانده چشم در چشم او ایستاده است، در حالی که سر و روی خونین دارد.

فرمانده: این بار جان به در نمی بری!

شمشیر به دست به سوی رشید می آید. رشید پشت به نخلی می ایستد. فرمانده به سوی او هجوم می برد. رشید خود را کنار می کشد. شمشیر فرمانده به درخت می خورد. رشید محکم به پشت دست او می کوبد. دست مرد از شمشیر جدا می شود.

رشید: من با تو جنگ ندارم.

فرمانده: من دارم!

خنجر می‌کشد و باز حمله می‌کند. رشید خود را از ضربه‌های او نجات می‌دهد و به ناچار با او درگیر می‌شود. سرباز جوانی که بر سر دیوار، از صاحب الزنج سکه‌ای گرفته بود، تیر بزرگی در کمان گذاشته است و رشید را نشانه می‌رود. در لحظه‌ای که تیر را پرتاب می‌کند، فرمانده بین تیر و رشید حائل می‌شود و تیر چنان در پشت فرمانده فرو می‌رود که پیکان آن از سینه‌اش بیرون می‌زند و سینه رشید را هم کمی زخمی می‌کند. رشید به سرباز می‌نگرد. در همان حال، سربازان خلیفه که خود را بالای دیوار رسانده‌اند، با شمشیر، سرباز جوان را می‌کشند. رشید، فرمانده را که غرق خون شده است رها می‌کند و به جست‌وجوی سامیه به میان صحنه جنگ می‌رود. جنگ در باروها بین سربازان دو طرف جریان دارد.

۵۹. روز - خارجی - اردوگاه و زندان اردوگاه

سامیه وارد زندان می‌شود. زندان خالی است، اما نفرت و نکبت در فضا موج می‌زند. در گوشه و کنار، لباس‌های ژنده و چیزهایی که از زندانیان به جا مانده و لکه‌های خون پیدا است. سامیه گوشه و کنار زندان را جست‌وجو می‌کند.

۶۰. روز - خارجی - اردوگاه

سپاهیان موفق به اردوگاه نفوذ کرده‌اند. سپاه زنگ هرچه بیشتر عقب می‌نشیند. آثار شکست در آنها پدیدار شده است. از هر سو عده بسیاری کشته شده‌اند. رشید در اردوگاه، از پشت دیواری شکسته پیدا می‌شود. ناگهان چشم شیمله به او می‌افتد. شیمله در حال جنگ است.

شیمله: (به سوی رشید می‌رود) رشید!

رشید: (شیمله را در آغوش می‌گیرد) هنوز زنده‌ام!

شیمله: پسر! هیچ امید نداشتم. خدا را شکر.

رشید: (همچنان که شیمله را در آغوش دارد چشمش به صاحب الزنج می‌افتد که دو سه سرباز خلیفه را با شمشیر فرو می‌اندازد. رشید شیمله را رها می‌کند) صاحب!

شیمله به سرعت برمی‌گردد. چشم صاحب و شیمله به هم می‌افتد. صاحب به سوی شیمله می‌آید.

صاحب: درینا روزگار که مردمان پست و شریف را رودرروی هم قرار می‌دهد!

شیمله: (به کشتگان که روی خاک افتاده‌اند اشاره می‌کند) نتیجه کار خود را ببین! اینها کسانی هستند که می‌خواستی به آقای و سروری برسانی.

صاحب: مرگ برایشان بهتر است تا بردگی اربابان تو!

شیمله: در راه باطل مرده‌اند و تو فرییشان دادی. کو آن معجزه‌ها که می‌گفتی؟ کجا هستند آن فرشتگان سپید که به یاری‌ات می‌آیند؟

صاحب: (با شمشیر به شیمله حمله می‌کند. درگیر می‌شوند) هرچه کردم برای نجاتشان بود.

شیمله: برای قدرت بود علی بن محمد. به دروغ گفتی منجی‌ام، گفتی مهدی‌ام، برای قدرت!

صاحب: (با خشم) نه! وگرنه با خلیفه تو مصالحه می‌کردم.

شیمله: تو مردم را به عدالت خواندی، اما خودت ظلم کردی. به امید حق به تو پیوستند، اما آنها را به باطل کشاندی.

صاحب: تو از حق می‌گویی؟ با دهانی که بر کف پای خلیفه بوسه می‌زند؟

ناگهان عده‌ای از سربازان صاحب از راه می‌رسند و به شیمله حمله می‌کنند. رشید به یاری شیمله برمی‌خیزد. از این سوی عده‌ای از سپاهیان لؤلؤ زنگی از راه می‌رسند. جنگ مغلوبه می‌شود و در میان گرد و غبار، صاحب ناپدید می‌شود.

۶۱. روز - خارجی - قسمتی دیگر از صحنه جنگ

ابوالعباس، خاک‌آلود و خسته به تاخت وارد اردوگاه می‌شود. سربازانش همراه او هستند. بی‌درنگ مشغول جنگ می‌شود.

۶۲. روز - خارجی - قایقی بزرگ بر آب

الموفق در قایق مشغول نظارت بر صحنه‌های جنگ است. ناگهان چشمش به ابوالعباس می‌افتد.

الموفق: (حیرت‌زده) ابوالعباس!

تیری در کنار گوش او بر دیوار قایق می‌نشیند. خود را عقب می‌کشد. چون دوباره نگاه می‌کند، ابوالعباس نیست.

۶۳. روز - خارجی - صحنه دیگری از جنگ

ابوالعباس یک‌باره خود را در محاصره زنگیان می‌بیند. سربازانش کشته شده‌اند و او تنها مانده است. نزدیک یک نهر است و قایقی پر از کشته نزدیک اوست. به داخل قایق می‌پرد. زنگیان هم در پی او به قایق می‌پرند. چشم قاسم و عبیدالله

بن سلیمان به او می‌افتد. قایق از کناره رود دور می‌شود و به وسط آب می‌رود. ابوالعباس تنه‌است و شش زنگی با شمشیر و نیزه او را در قایق محاصره کرده‌اند. قاسم: او به کمک نیاز دارد.

عبیدالله: باید به آب زد و تازه فرصتی برای این کار نیست.

به هم نگاهی می‌کنند و می‌روند. ابوالعباس می‌جنگد. تیری آتشین به انتهای قایق می‌خورد و شعله‌ور می‌شود. قایق بر آب روان است.

۶۴. روز - خارجی - نخلستان در کناره رود

رشید همچنان در جست‌وجوی سامیه است.

رشید: (فریاد می‌کشد) سامیه!

پاسخی نیست. ناگهان چشمش به قایق ابوالعباس می‌افتد. ابوالعباس بین زنگیان و آتش گرفتار شده است. رشید خود را به آب می‌اندازد و به قایق می‌رساند. ضربه نیزه‌ای، شمشیر را از دست ابوالعباس می‌اندازد. نیزه‌دار، نیزه خود را بلند می‌کند که بر سینه ابوالعباس فرود آورد، اما چوب شعله‌وری به صورت او می‌خورد. زنگی با فریادی عقب می‌کشد. ابوالعباس نگاه می‌کند. رشید خود را از بدنه قایق بالا می‌کشد. وی هیمة شعله‌ور را از میان چوب‌های سوخته قایق به سوی زنگی پرتاب کرده است. ابوالعباس جان تازه‌ای می‌گیرد. رشید و ابوالعباس موفق می‌شوند زنگیان را به دریا بریزند.

ابوالعباس: تو زنده‌ای جوانمرد!

رشید: زنده‌ام و خواهم ماند تا دم مرگ!

می‌خندند و یکدیگر را در آغوش می‌کشند. ناگهان صدایی از ساحل آنها را به خود می‌آورد. نگاه می‌کنند. غلامی در حالیکه دست بریده‌ای در دست دارد می‌دود و بانگ می‌زند.

غلام: این دست ملعون است. این دست ملعون است. خودم از تنش جدا کردم!

سربازان همه به سوی غلام هجوم می‌برند که دست را ببینند.

۶۵. روز - خارجی - اردوگاه زنگیان

صاحب در دل گرد و غبار می‌جنگد. غرق زخم و خون است و یک دست ندارد. سربازان به او هجوم می‌برند. غبار همه را ناپدید می‌کند و از دل غبار سربازی با

سر بریده صاحب بیرون می‌آید. سرباز وحشیانه نعره می‌زند و از شادمانی و جنون کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند. سر را بالا گرفته است و می‌دود و سربازانی در پی او از خوشحالی غیه می‌کشند و می‌دوند. زنگیان زنده سلاح از دست می‌اندازند و می‌گریزند. سربازان موفق می‌زنند و می‌کشند.

۶۶. روز - خارجی - اردوگاه

سامیه ناگهان با جسد بی‌جان پدر روبه‌رو می‌شود. پیرمرد در کنار دیوار افتاده است. سرش به یک سو خم شده و شکافی عمیق در سینه‌اش دیده می‌شود. سامیه با دیدن او، دهانش باز می‌شود که بگوید پدر، اما کلامی از دهانش بیرون نمی‌آید. لبانش بی‌صدا به هم می‌خورد. پیش می‌رود و پیش پدر زانو می‌زند و صورت او را با دست‌های مهربان می‌گیرد و موهایش را نوازش می‌کند. ناگهان دستی در موهای سامیه چنگ می‌اندازد. سربازی است که گمان می‌کند سامیه از وابستگی زنگیان است.

سرباز: چند می‌ارزی کنیز کوچولو؟!

سرباز، سامیه را با خود می‌کشد. سامیه دندان در دست سرباز فرو می‌برد. سرباز فریادی از درد می‌کشد و گیسوان سامیه را رها می‌کند. سامیه باز به سوی پدر می‌رود و در آغوش او فرو می‌افتد و گریه‌ای تلخ سر می‌دهد. سرباز با خشونت به سوی سامیه می‌آید، ولی لحظه‌ای بالای سر او تأمل می‌کند. گریه سامیه او را متوقف کرده است، اما دمی بعد دوباره چنگ در موی او می‌اندازد و می‌کشد.

سرباز: گربه وحشی!

سپس سامیه را کشان کشان می‌برد.

۶۷. روز - خارجی - اردوگاه

جنگ با پیروزی سپاه بغداد خاتمه یافته است. کشتگان، این سو و آن سو افتاده‌اند و زخمیان ناله می‌کنند. اسیران در گوشه و کنار کز کرده و مچاله شده‌اند و با ریسمان و بند به هم بسته شده‌اند. آتش‌های نیمه خاموش در هر کجا پیداست. موفق پیروزمندان بر اسب نشسته است و به اطراف می‌نگرد. سردارانش لؤلؤ زنگی، مسرور، راشد، قاسم و عبیدالله بن سلیمان از هر سو گرد او جمع می‌شوند.

لؤلؤ: پیروزی بر امیر مبارک باد.

عبیدالله: تاریخ درباره ملعون چه خواهد نوشت؟

الموفق: تاریخ را ما خواهیم نوشت. قلم در دست پسر توست و (چشمش به

شیمله می افتد که خسته و زخمی از راه می رسد) و در دست شیمله!

به دنبال شیمله، ناگهان رشید پیدا می شود. چهره الموفق از دیدن رشید در هم

می رود و خشم سراپایش را می گیرد. شمشیر می کشد و به سوی او می رود. همه

به هم نگاه می کنند. شیمله نگران می شود. رشید بر جای خود می ایستد. الموفق

به او می رسد و شمشیرش را فرا می برد، اما ناگهان ابوالعباس بین رشید و الموفق

می ایستد.

الموفق: کنار برو پسر!

ابوالعباس: چه می کنی پدر؟

الموفق: یک هفته شب و روز منتظر خبری از او بودم. بی قرار و نگران! (به

کشتگان اشاره می کند و سردارانش که زخمی و خونین هستند) او را فرستادم

که کار به اینجا نکشد.

رشید: نتوانستم امیر. از آمدنم خبر داشتند.

الموفق: دروغ می گویی. هیچ کس نمی دانست.

رشید: وقتی دستگیرم کردند صاحب الزنج گفت از آمدنت خبر داشتم.

الموفق: (دوباره شمشیرش را بالا می برد) او دروغگو بود و تو از او بدتر!

ابوالعباس: رشید جان مرا نجات داد پدر! ساعتی پیش. وقتی در محاصره

زنگیان بودم.

الموفق: غلام توست. باید چنین می کرد.

ابوالعباس: رشید آزاد است. سال هاست آزاد است. او برادر من است و

نزدیک تر از برادر.

قاسم و عبیدالله به هم می نگرند.

الموفق: پس به برادرت بگو تا زنده ام به من نزدیک نشود.

۶۸ روز - خارجی - اردوگاه زنگیان

زنان و مردان و کودکان اسیر را با خشونت روی هم می ریزند و می بندند. سامیه

در میان آنهاست. بهتی او را فرا گرفته است و پیوسته به جایی می نگرد که کشته

پدر را آنجا دیده است. چند سوار می گذرند. سامیه، رشید را در کنار ابوالعباس در

میان سواران می بیند. رشید جست و جوگرانه به هر طرف می نگرد.

ابوالعباس: (به رشید) دنبال کسی می‌گردی؟

رشید: دخترکی کوچک.

ابوالعباس: (فکر می‌کند) کوچک؟

رشید: او جان مرا نجات داد.

ابوالعباس: دخترکی کوچک جان تو را نجات داد؟!

رشید: وقتی تیر خوردم، مرا مداوا کرد. در نخلستان‌ها آواره بود.

ابوالعباس: هر که بوده در هیاهوی جنگ زیر نعل اسب‌ها با خاک راه یکی

شده! بیا. (می‌تازند و می‌روند)

۶۹. روز - داخلی و خارجی - اتاقی در اردوگاه زنگیان و فضای اردوگاه

آرایشگری با دقت و ظرافت، سر بریده صاحب الزنج را می‌شوید و روی چهارپایه‌ای می‌گذارد و با حوصله تمام مشغول اصلاح سر و موی و ریش او می‌شود. چنان کار می‌کند انگار با انسان زنده‌ای سر و کار دارد. حتی موهای زاید گوش او را هم کوتاه می‌کند. سپس سر را با پارچه‌ای خشک می‌کند و از همه طرف به آن نگاه می‌کند که خوب آرایش شده باشد.

سرباز ۱: (وارد می‌شود) امیر منتظر است. چه می‌کنی؟

آرایشگر: کار باید درست انجام شود! وقتی سر را به دست من می‌سپارند، یعنی کار خوب می‌خواهند.

سرباز ۱: به مجلس عروسی که نمی‌رود!

آرایشگر: (برای آخرین بار دو سه تار موی اضافه را کوتاه می‌کند) تمام شد! مال شما!

سپس خیلی جدی دست‌های خود را خشک می‌کند. سرباز تلاش می‌کند نیزه‌اش را در گلوی سر فرو کند. سرباز ۲ وارد می‌شود و روی نیمکت به جای سر بریده می‌نشیند. موی آشفته‌ای دارد.

آرایشگر: چه می‌کنی؟ باید راه بیفتیم!

سرباز ۲: (با کمی التماس) دو سال است زخم مرا ندیده، می‌خواهی این‌جور برگردم!

آرایشگر: (با ناراحتی) همه دارند می‌روند!

سرباز ۲: می‌رسی. زود راه می‌افتیم.

آرایشگر ناچار شروع به کار می‌کند، با همان دقت و ظرافت. سرباز ۱ موفق شده سر بریده را بر نوک نیزه استوار کند. آن را بیرون می‌برد. غوغای غریبی در بیرون برپا می‌شود و به گوش می‌رسد.

سرباز ۲: زود باش!

آرایشگر: کار باید درست انجام شود! وقتی سرت را به دست من می‌سپاری،

یعنی کار خوب می‌خواهی!

با همان آرامش کار را ادامه می‌دهد. در بیرون، سر صاحب را بر نیزه بلند کرده‌اند. سربازان با هلهله و غوغا گرد آن می‌رقصند. عده‌ای از اسیران اشک می‌ریزند و زن‌هایی در آن میان بر سر و سینه می‌کوبند. سربازان با شلاق به جان اسیران می‌افتند. الموفق دست بلند می‌کند و فرمان حرکت می‌دهد. در شیپور می‌نوازند و بر طبل می‌کوبند. سپاهیان در پی سرداران خود به راه می‌افتند و اسیران در پی آنها کشانده می‌شوند. سرباز ۲ از اتاق آرایشگر خارج می‌شود و بی‌درنگ سربازی قوی هیکل با موهای بس ژولیده و وحشی وارد اتاق می‌شود. لحظه‌ای بعد آرایشگر با عصبانیت بیرون می‌دود، روپوش آرایشگری خود را از تن در می‌آورد و بر زمین می‌کوبد و با دست کاروان را نشان می‌دهد که یعنی دارند می‌روند. سرباز که به دنبال او بیرون دویده، با التماس روپوش را از زمین برمی‌دارد و به دست آرایشگر می‌دهد و او را به درون می‌برد. آرایشگر به ناچار می‌رود، در حالی که چشم به کاروان دارد.

۷۰. روز - خارجی - بیابان

کاروان سپاه در بیابان می‌رود. اسیران نیز همراه آنها می‌روند. سامیه یکی از آنهاست. او هنوز مبهوت است. گیج و گنگ و بی‌اراده می‌رود. در میان کاروان، رشید در جایی دیگر می‌رود. لحظه‌ای دست می‌برد و گردنبندی که پدر سامیه به او داده و اینک در گردن دارد، می‌نگرد.

۷۱. روز - خارجی - بغداد

کوچه و بازار بغداد را طاق نصرت بسته‌اند. ساز و دهل می‌زنند و می‌رقصند. الموفق و سردارانش از دروازه وارد شهر می‌شوند. رشید و شیمله و ابوالعباس در کنار هم هستند. قاسم با عبیدالله بن سلیمان است. اسیران را هم می‌آورند. ناگهان چشم رشید به سامیه می‌افتد. باور نمی‌کند، اما او را دوباره می‌بیند. بیخود از خود می‌خواهد به سوی او رود، اما ابوالعباس دست او را می‌کشد. خلیفه و

همراهانش به همراه پسرش المفوض پیش می‌آیند. الموفق همچنانکه سوار بر اسب است، خلیفه را در آغوش می‌کشد.

خلیفه: ظفر با توست پسر پدرم! هر جا تو هستی افتخار آنجاست.

الموفق: همت حضرت خلیفه با ما بود که پیروز شدیم.

خلیفه: به میمنت پیروزی تو بر سپاه ملعون خبیث، دستور آزادی همه زندانیان را صادر کردم.

الموفق: همه زندانیان برادر؟ حتی علویان؟

خلیفه: بگذار همه بغداد شهید پیروزی تو را بچشند.

الموفق: آزادی علویان این شهید را در کام ما شرنگ می‌کند. نه! همین حالا دستور بده علویان را آزاد نکنند.

از نوع دستور دادن الموفق، تسلط او بر خلیفه آشکار است.

خلیفه: آنچه تو بخواهی برادر! من و تو در خلافت شریکیم.

با دست اشاره می‌کند. بغراخان پیش می‌آید و به الموفق تعظیم می‌کند. خلیفه در گوش او سخنی می‌گوید. بغراخان سر فرود می‌آورد و می‌رود، اما پیش از رفتن نگاهی به رشید می‌کند. الموفق هم اشاره کرده است سر صاحب را بر نیزه بیاورند و نزدیک خلیفه نگه دارند. خلیفه با وحشت نگاه می‌کند.

خلیفه: اوه. چه شیطانی! کمی نزدیک‌تر بیاورید!

سر صاحب اینک روبه‌روی خلیفه قرار می‌گیرد. انگار به هم نگاه می‌کنند.

خلیفه: اینکه شبیه خود ماست. آدمیزاد است!

همه می‌خندند. در این لحظه شاعری به نام اسلمی پیش می‌آید و شعر می‌خواند.

اسلمی: وقتی مژده‌رسان خبر نبردی را آورد / که ضعف اسلام را / به نیرو بدل کرد / گفتم خدا آن را که از همه مردم بهتر است (به الموفق اشاره می‌کند) / بهترین پاداش دهد / او در گرفتن انتقام از دشمنان بکوشید / و آبادی‌های ویران‌شده را از نو آباد کرد / و غنیمت‌هایی که از دست رفته بود / دوباره به چنگ آورد.

خلیفه: مرحبا. آفرین.

الموفق: شاعر! چرا نمی‌گویی که آن خبیث از علویان بود؟ بگذار مردم بدانند که دشمن اصلی امیرالمؤمنین المعتمد علی الله و بنو عباس، آل علی هستند.

عبیدالله بن سلیمان: شاعران باید آن گونه که امیر می‌فرماید شعر بگویند.

ابوالعباس: (به رشید) پدرم هیچ فرصتی را برای دشمنی خود با آل علی از دست نمی‌دهد.

به رشید می‌نگرد. گمان می‌کند او به چند زن و دختر که بر سر بامی ایستاده‌اند نگاه می‌کند. لبخند می‌زند و به شیمله اشاره می‌کند که رشید را ببین.

شیمله: جوانی است امیر!

ابوالعباس: (آهسته در گوش رشید می‌گوید) دلت پیش کدام یک از آن دخترهاست؟!

رشید: (به خود می‌آید) دختر؟ نمی‌دانم کجا رفت.

ذهنش درگیر سامیه است.

ابوالعباس و شیمله می‌خندند.

اسلمی: (شعرش را اصلاح کرده) هم‌اینک این بیت از سوی فرشته شعر به من الهام شد: دل‌های ما از نبردی که در گرفت روشن شد / و دعوت علویان خوار شد.

خلیفه و الموفق و عبیدالله بن سلیمان و قاسم و بعضی سرداران کیسه‌های سکه به سوی اسلمی پرتاب می‌کنند. او می‌گیرد.

خلیفه: آن کس که به تو شعر الهام می‌کند فرشته نیست، بلکه جن است!

همه می‌خندند و شاعر بعدی جلو می‌آید.

شاعر: ای زاده خلیفه‌های بنو عباس / تو اسیران را از بند رهنمایی و بر سر علویان و آنها که به دروغ دعوی خلافت دارند سنگ و آتش باریدی / و با هیبت خود مردمان شرق و غرب را هراسان کردی.

شیمله: دعوی خلافت! این چیزی است که امیر الموفق را از علویان می‌ترساند.

ناگهان سر و صدایی از میان مردم برمی‌خیزد و مردی پیش می‌آید. وی صالح نام دارد.

صالح: دروغ گفتی شاعر! صاحب الزنج علوی نبود. مگر نشنیده‌ای حسن بن علی عسکری، پیش از مرگ اعلان کرد صاحب الزنج از اهل بیت نیست.

هنوز سخن صالح به پایان نرسیده که سربازان بر سر او می‌ریزند و شروع به زدن می‌کنند. در میان جمعیت کسانی می‌خواهند به طرفداری صالح بروند، اما دیگران دست آنها را می‌کشند و مانع می‌شوند.

ابوالعباس: (به شیمله) نه! دعوی خلافت علویان نیست که پدرم را می‌ترساند، بلکه علاقه مردم به آنهاست. این چیزی است که همه ما باید از آن بترسیم.

رشید: حسن بن علی عسکری که بود؟

ابوالعباس: (با لبخند) در این باره کنجکاوی نکن؛ چون دشمن پدرم می‌شوی و دشمن من!

خلیفه و کاروان سرداران به راه افتاده است. ابوالعباس نیز به راه می‌افتد. شیمله و رشید نیز در پی او.

رشید: (از پاسخ ابوالعباس کنجکاوتر شده است. رو به شیمله می‌کند) تو می‌دانی؟

شیمله: حسن بن علی عسکری از نسل پیامبر بود. آل علی او را امام می‌دانستند. او پدر همان کسی است که می‌گویند مهدی است و ظهور می‌کند.

رشید کمی مکث می‌کند. اسب را نگه می‌دارد و به پشت سر می‌نگرد. به صالح که در اثر کتک بر زمین افتاده. دور و بر صالح کم‌کم خلوت می‌شود. فقط مردی به سوی او می‌رود. مرد به کنار صالح می‌رسد. می‌نشیند و سر او را به دامن می‌گیرد. مرد، ابوجعفر محمد بن عثمان است. یک لحظه سر برمی‌دارد و نگاهی به رشید می‌اندازد. رشید متوجه می‌شود. در دست مرد انگشتی سبز می‌درخشد. رشید رو برمی‌گرداند و با شتاب خود را به دیگران می‌رساند. صدای جارچی و طبال او را به خود می‌آورد.

جارچی: فردا در بازار نخاسان، اسیران زنگی را می‌فروشند. اگر کسی برای خانه کنیز می‌خواهد، اگر کسی برای مزرعه غلام می‌خواهد، اگر کسی برای گرمابه کارگر می‌خواهد، فردا در بازار برده‌فروشان باشد.

۷۲. روز - خارجی و داخلی - بازار برده‌فروشان

این بازار در واقع یک محله کوچک است؛ محله‌ای شامل چند کوچه که در هر کوچه چندین خانه است. خانه‌ها تیمچه هستند. در حیاط و اتاق‌ها بردگان معمولی به فروش می‌رسند و در بعضی خانه‌ها که دو طبقه هستند، در طبقه دوم بردگان ممتاز عرضه می‌شوند. بردگان از نظر نژادی به چند دسته تقسیم می‌شوند: سیاهان، رومیان و فرنگیان، هندیان و ترکان ماوراءالنهر و ترکستان. طبیعتاً در چنین موقعیتی که عده زیادی سیاه به اسارت در آمده‌اند، بازار مملو از بردگان سیاه است. در معامله و داد و ستد غلامان، یهودیان پیوسته نقشی اساسی

داشته‌اند. رشید در حال جست‌وجو در بازار است. به هر سو سر می‌کشد و فروشندگان می‌کوشند او را مثل مشتری‌های دیگر به سوی خود بکشند. جلوی هر خانه کسی ایستاده است و مشتریان را با صدای بلند دعوت می‌کند که وارد تیمچه شوند و برده بخرند.

یکی می‌گوید: غلام حبشی قوی هیکل فقط پنج دینار. به یک چهارم قیمت دیروز. پنج دینار!

دیگری می‌گوید: کنیز خوشگل سیاه نوبی، صد و پنجاه دینار. (به یک مشتری) باور کنید ارباب، پریروز سیصد دینار بود، اما زنگی‌هایی که دیروز آوردند قیمت‌ها را شکستند. (با صدای بلند) کنیز خوشگل سیاه نوبه. (می‌خندد) اگر از همسر خود نمی‌ترسید یکی بخرید! دیگری: غلام هندی، استاد آشپزی.

رشید: (از یک فروشنده می‌پرسد) کنیزهای کوچک را کجا می‌فروشند؟
فروشنده: چند ساله؟
رشید: ده یازده ساله.

فروشنده: (با لبخند) کنیز ده ساله به چه کار می‌آید ارباب؟ کنیز جوان تربیت شده دارم. چنگ می‌زند. آواز می‌خواند. می‌رقصد. راه رفتن و خندیدنش هم دل می‌برد! هفت هزار دینار. یک عمر خوشبختان می‌کند!

رشید رو برمی‌گرداند و وارد تیمچه‌ای می‌شود. قشقرقی از خرید و فروش برپاست. یک فروشنده دست یک برده را گرفته و دنبال یک خریدار می‌دواند.
فروشنده: بهتر از این پیدا نمی‌کنید ارباب.

خریدار: سه دینار!

فروشنده: به خدا اجحاف است. سه دینار قیمت یک بره است. این آدم است!
خریدار: نمی‌خرم.

فروشنده: (به غلام تشر می‌زند) تو هم حرفی بزن!

برده: (به فلاکت) مرا بخرید ارباب، هم کشاورزی بلدم، هم شکسته‌بندی وسایل خانه.

فروشنده: بگو که غذا نمی‌خوری!

برده: (نگران) غذا می‌خورم!

فروشنده: کم می‌خوری!

برده: بله خیلی کم ارباب! (خریدار می‌رود)

فروشنده: (به برده) عاقبت روی دستم می‌مانی، می‌فرستمت کناسی!
در گوشه‌ای دیگر مشغول آزمایش چند غلام و کنیز هستند؛ دندان، بازوها. یکی
از برده‌ها زیباروست. خریداری یک‌باره فریاد می‌زند.

خریدار: این غش در معامله است. آهای! مرد را دارد به جای زن می‌فروشد!
(سر و صدا به پا می‌شود. یک پاسبان وارد می‌شود. خریدار به طرف او
می‌رود)

خریدار: غلام به جای کنیز!
پاسبان: (به برده) مردی یا زن؟
غلام: مرد!

پاسبان: (به فروشنده) با من بیا!

فروشنده: به خدا بی‌تقصیرم. به من همین‌جور فروختند.

پاسبان: هفت قلم آرایش کرده‌ای!

فروشنده: کارم به قاضی بیفتد بدبختم.

پاسبان: (یک دو قدم دور می‌شود از جمعیت و آهسته به فروشنده می‌گوید)
سعی کن نیفتد!

فروشنده: (لبخند می‌زند) در خدمتم! (دست می‌کند و سه سکه در مشت
پاسبان می‌گذارد)

پاسبان: بزک دوزکش را پاک کن. زود!

فروشنده: چشم! (برده را پشت دیواری می‌کشد)

رشید همچنان می‌گردد. ناگهان متوجه قاسم می‌شویم. قاسم مشغول خرید
کنیزکی زیباست. چشم قاسم به رشید می‌افتد. کارش را رها می‌کند و به دنبال
رشید می‌افتد.

فروشنده: ارباب!

قاسم: نگهش دار. می‌خرم!

قاسم به سرعت در پی رشید به راه می‌افتد. رشید وارد تیمچه‌ای می‌شود. دو
طبقه است. به طبقه بالا می‌رود. اینجا نیز بساط خرید و فروش برپاست. از طبقه
دوم به خانه کناری نگاه می‌کند و یک‌باره چشمش در حیاط آنجا به سامیه
می‌افتد. سامیه در گوشه‌ای کز کرده و مردی که پشت به رشید دارد و چهره‌اش
دیده نمی‌شود، با فروشنده‌ای صحبت می‌کند. فروشنده زنی است به نام عزیزه.
وی نسبتاً زیباست، اما رفتار مردانه‌اش بیشتر جلب نظر می‌کند. زنی است نسبتاً

جوان که در میان این همه فروشنده مرد کم نمی آورد. خریدار دستش را بالا می آورد و یک لحظه رشید انگشتی سبز در دست او می بیند. رشید دیوانه وار از طبقه دوم پایین می آید و از تیمچه بیرون می دود که به خانه کناری برود. رفتارش برای قاسم بسیار عجیب است. به سرعت رشید را تعقیب می کند. رشید وارد خانه ای می شود که سامیه را در آن دیده، اما خبری از سامیه و خریدار نیست. رشید به سوی عزیزه می رود.

رشید: (آشفته و پرخاشگر) سامیه کو؟

عزیزه: تو؟! (به سر و وضع رشید نگاه می کند و متوجه می شود رشید باید وضع مالی خوبی داشته باشد. لحنش کمی عوض می شود) یعنی شما؟! رشید: کو، به کجا رفت؟

عزیزه: او را خریدند ارباب! اگر کنیز می خواهید من بهترش ...

رشید: چه کسی او را خرید؟ نامش چه بود؟

عزیزه: نباید زیاد دور شده باشد. (با لبخندی خریدارانه به رشید می نگرد) برای شما نباید کنیز کم باشد!

هنوز سخن در دهان عزیزه مانده که رشید رفته است. عزیزه می خواهد دنبال رشید برود که قاسم سر راهش می ایستد.

قاسم: این مرد از تو چه می خواست؟

عزیزه: امروز چه گرفتار شده ام!

قاسم: حرف بزن. آن مرد چه می خواست؟

عزیزه: کنیزکی داشتم فروختم. می خواست بداند به که فروختم.

قاسم: (چشمانش برق می زند) زیبا بود؟

عزیزه: (از خنده ریشه می رود) زیبا؟ ده سال بیشتر نداشت. اصلاً فکر نمی کردم کسی او را بخرد.

قاسم: چند فروختی؟

عزیزه: یک دینار!

قاسم: اگر بتوانی او را پس بگیری ده دینار می خرم.

عزیزه: (متعجب) دخترک مردنی این قدر می ارزید؟! (دستپاچه) همین جا باشید ارباب، برمی گردم.

دوان دوان بیرون می رود. رشید هم در کوچه ای دیگر در حال جست و جوست. به هر دری سر می کشد. عزیزه هم در حال جست و جوست. یک باره به هم می رسند.

رشید: نیستند. رفته‌اند! (کف دست بر هم می‌کوبد)

عزیزه: دخترک که بود ارباب؟

رشید: برای چه می‌پرسی؟

عزیزه: بعد از شما مرد دیگری آمد و درباره سامیه سؤال کرد.

رشید: (با تعجب) درباره سامیه؟ که بود؟

عزیزه: البته اول درباره شما پرسید. گفتم دنبال سامیه می‌گردید. گفت او را

برای من پیدا کن، ده دینار می‌دهم.

رشید: آن مرد را به من نشان بده!

عزیزه: باید دنبال سامیه بگردم. نه دینار منفعت است!

رشید: من بیست دینار می‌دهم.

عزیزه: (خندان می‌شود) منصفانه است. بیایید!

به راه می‌افتند. عزیزه، قاسم را نشان رشید می‌دهد. برده‌فروش‌ها دور قاسم را

گرفته‌اند که به او برده بفروشند. نزدیک نمی‌روند. رشید دست در آستین می‌کند و

چند سکه در می‌آورد که به عزیزه بدهد. عزیزه نگاهی به رشید می‌کند. به رشید

علاقه‌ای پیدا کرده، سکه‌ها را نمی‌گیرد.

عزیزه: از پول بدم نمی‌آید، اما چیزهای مهم‌تری هم هست!

رشید: (فکرش جای دیگری است) مردی که سامیه را خرید اصلاً

نمی‌شناختی؟

عزیزه: اهل خرید غلام و کنیز نبود؛ چون تا امروز او را در اینجا ندیده بودم.

به نظرم کاسب بود. نگفتید دخترک که بود.

رشید: (لبخند می‌زند) دختر شاه پریان بود!

به راه می‌افتد و می‌رود. چند قدم بعد می‌ایستد و نگاه می‌کند. عزیزه دنبال او

می‌آید. عزیزه کمی شرمنده می‌شود و رو برمی‌گرداند. رشید دوباره راه می‌افتد و

دوباره چند قدم بعد به پشت سر نگاه می‌کند. از اینکه می‌فهمد عزیزه او را تعقیب

می‌کند معذب است. عزیزه این بار او را تعقیب نکرده، فقط ایستاده و نگاهش

می‌کند. رشید می‌رود. عزیزه ناگهان خود را روبه‌روی قاسم می‌بیند. قاسم

پرسشگرانه به او می‌نگرد.

عزیزه: ناپدید شده‌اند ارباب، ولی جالب‌تر از آن دخترک، باید همان جوانی

باشد که دنبال سامیه می‌گشت!

قاسم: منظورت چیست؟

عزیزه: من بهترین کنیزهای بازار را دارم، ولی او دنبال آن دخترک ده یازده ساله بود. کنیز دارم دختر مهاراجه هند! کنیز نیست، ماه تمام است. من که زخم نمی‌توانم نگاهش کنم از شدت زیبایی؛ پنجه آفتاب!

قاسم: کجاست؟

عزیزه: در بازار که نمی‌توانم بیاورم. برای مشتری‌های خاص می‌برم!

قاسم: برای من بیاور!

عزیزه: (با شک ظاهری) می‌توانید قیمتش را بپردازید؟

قاسم: آدم‌شناس نیستی، مگر نه می‌فهمیدی با که حرف می‌زنی. پیرس خانه عبیدالله بن سلیمان، وزیر امیرالموفق کجاست. من پسر او هستم.

عزیزه: (سر خم می‌کند) ارباب! همین امروز او را می‌آورم.

قاسم: منتظرم. (می‌رود، اما چند قدم بعد می‌ایستد. رو به او می‌کند) با تو کارهای دیگری هم خواهم داشت. (می‌رود)

فروشنده‌ای که متوجه حرف زدن عزیزه و قاسم بوده، جلو می‌آید.

فروشنده: (با لودگی) چه کارهایی می‌تواند با تو داشته باشد؟

عزیزه: (تجاهل می‌کند) کنیز می‌خواهد.

فروشنده: پسر یکی از بزرگان است! گمانم چشمش تو را گرفته!

عزیزه: (با خشونت) کنیز می‌خواست، گفتم ندارم. تو هم به کارت برس نکبت!

سپس به سرعت به راه می‌افتد. معلوم است در جست‌وجوی کسی است. چشمش به رشید می‌افتد که بی‌خبر در بازار می‌رود. لبخندی می‌زند و آهسته او را تعقیب می‌کند.

۷۳. روز - خارجی و داخلی - کوچه و حیاط خانه و اتاق‌های خانه ابوجعفر

دستی با انگشتری سبز در انگشت، دست سیاه و کوچکی را گرفته است. دست سیاه از آن سامیه است و دست دیگر از آن ابوجعفر. سامیه با هراس و دو دلی به اطراف می‌نگرد. نمی‌داند کجا می‌رود. به در خانه می‌رسند. ابوجعفر بر در می‌کوبد. ام‌کلثوم، دختر ابوجعفر در را باز می‌کند.

ام‌کلثوم: سلام پدر!

ابوجعفر: سلام دخترم.

سامیه به چهره متعجب ام کلثوم نگاه می‌کند. وارد خانه می‌شوند و در را می‌بندند. از هشتی می‌گذرند و وارد حیاط می‌شوند. سامیه نمی‌داند چه سرنوشتی در انتظار اوست. ابوجعفر بر پله‌ای می‌نشیند. سامیه روبه‌روی اوست. ابوجعفر با دو دست گونه‌های سامیه را می‌گیرد.

ابوجعفر: به خانهاش خوش آمدی دخترکم! (به ام کلثوم) به خواهرت خوشامد نمی‌گویی؟

ام کلثوم: (با تردید) خوش آمدی عزیزم.

ابوجعفر: خواهرت را نمی‌بوسی؟ (ام کلثوم هنوز متعجب است، اما سامیه را می‌بوسد. ابوجعفر می‌خندد) می‌بینی ام کلثوم. خداوند قادر است بدون داشتن همسر به آدمی دختر عطا کند! (صدای دق‌الباب می‌آید. ابوجعفر برمی‌خیزد و به ام کلثوم می‌گوید) از این به بعد هم خواهر او هستی، هم مادرش.... (لبخند می‌زند) هم معلمش! (به سوی در می‌رود، یک لحظه مکث می‌کند و رو می‌کند به ام کلثوم و انگشترش را از انگشت درمی‌آورد) این انگشتر کنار بگذار. گمان می‌کنم مدتی در انگشتم نباشد بهتر است. (انگشتر را به ام کلثوم می‌دهد و می‌رود)

ام کلثوم: (رو به سامیه می‌کند) اسم خواهر من چیست؟
سامیه: من؟

ام کلثوم: در اینجا خواهر دیگری نیست!
سامیه: سامیه.

ام کلثوم: یک خواهر از بغداد، یک خواهر از افریقیه! باید لباس‌هایت را عوض کنی عزیزم. بیا!

با هم به یک اتاق می‌روند. ابوجعفر با دو نفر ایرانی به نام‌های ابوسهل و روزبه وارد حیاط می‌شوند. دو کارگر همراه آنها صندوقی را می‌آورند.
ابوجعفر: (راهنمایی می‌کند) از این طرف.

وارد اتاقی می‌شوند. کارگرها صندوق را در گوشه‌ای می‌گذارند. ابوسهل سکه‌ای در دست هر کارگر می‌گذارد.

ابوسهل: به سلامت.

کارگرها: خدا عوض دهد.

ابوجعفر: بنشینید و رفع خستگی کنید.

کارگرها: نه ارباب، باید برگردیم. خداحافظ.

کارگراها می‌روند. ابوجعفر از روی رف، کاسه‌هایی که در آن مغز گردو و بادام و دیگر مغزجات است، پیش روی مهمان‌ها می‌گذارد. اتاق ساده است و بر کف آن گلیمی پهن است.

ابوجعفر: چشم من روشن شد. از برادرانم در همدان چه خبر؟
ابوسهل: حامل سلام و دعای آنها برای شما و ناحیه مقدسه هستیم.
روزبه: با کاروانی همراه شدیم که از ماوراءالنهر می‌آمد. بیشتر بار کاروان پنبه بود. اموال و هدایای شیعیان را در میان عدل‌های پنبه پنهان کردیم و آوردیم.

برمی‌خیزند و صندوق را پیش می‌کشند و می‌کشایند. چند طاقه پارچه، مقداری طلاجات، چند شمشیر گرانبها و خنجر گوهرنشان و مقداری اشیاء گرانبهای دیگر در آن است. ابوجعفر با دقت به هدایا نگاه می‌کند.

ابوجعفر: یک جفت دستبند طلای فیروزه‌نشان کم است!

ابوسهل و روزبه به هم نگاه می‌کنند.

ابوسهل: من و روزبه این اموال را مثل جان شیرین محافظت می‌کردیم.
روزبه: ابوسهل راست می‌گوید ابوجعفر. محال است چیزی کم و کسر یا دزدیده شده باشد.

ابوجعفر: آن کس که این اموال برای اوست، به من خبر داد که هدایایی با این نام و نشان‌ها می‌رسد و او هرگز اشتباه نمی‌کند. بروید و جست‌وجو کنید!

ابوسهل و روزبه به سرعت برمی‌خیزند و همراه ابوجعفر از اتاق بیرون می‌آیند و وارد هشتی می‌شوند.

بعد از رفتن آنها، ابوجعفر به سوی اتاقی می‌رود که سامیه و ام کلثوم وارد آن شده بودند. سامیه مشغول جارو کردن است. ابوجعفر جارو را از دست او می‌گیرد.

ابوجعفر: دخترم! (سپس ام کلثوم را صدا می‌کند) ام کلثوم!

به سوی در اتاق می‌رود. ام کلثوم از مطبخی که در زیرزمین است بیرون می‌آید. قابلمه مسی به دست دارد.

ام کلثوم: بله پدر.

ابوجعفر: (عتاب‌آمیز) چه کسی گفت نیامده جارو به دست سامیه بدهی؟

ام کلثوم: خودش اصرار کرد پدر! من باید مشغول آشپزی می‌شدم!

ابوجعفر: (با لبخند به سامیه) نمی‌خواهی به خواهرت در آشپزی کمک کنی؟

سامیه: من یک کنیزم ارباب، هرچه شما بگویید.
ابوجعفر: (می‌نشیند و دست سامیه را می‌گیرد) من به کنیز احتیاج ندارم
دخترم.

سامیه: شما مرا خریدید!

ابوجعفر: به من دستور داده شد تو را بخرم. تو آزادی. تو دخترم هستی.

سامیه: چه کسی دستور داد بخرید ارباب؟

ابوجعفر: ارباب یا پدر؟

سامیه: (با دقت به ابوجعفر نگاه می‌کند) پدر!

ابوجعفر: مولای من دستور داد!

سامیه: مولای شما؟

ابوجعفر: مولای من و مولای تو و مولای اهل زمین. کسی که قدرت وقتی
در آخرین لحظه زندگی او را بالای سر خود دید، تو را به او سپرد.

سامیه برمی‌خیزد و مشغول جارو زدن می‌شود. ام کلثوم که حرف‌های پدر را
گوش می‌کرده، از حیاط به سامیه اشاره می‌کند بیا. سامیه می‌رود.

۷۴. روز - داخلی - کاروانسرا

روزبه و ابوسهل در میان عدل‌های پنبه می‌گردند. چند غلام مشغول جابه‌جا کردن
پنبه‌ها هستند.

روزبه: نمی‌دانم کجا باید بگردیم.

ابوسهل: اگر اینجا گم شده باشد، در میان همین پنبه‌هاست.

مشغول جست‌وجو هستند. کارگری یک عدل پنبه را برمی‌دارد و می‌رود. چشم
ابوسهل به پارچه‌ای می‌افتد که گوشه‌اش از میان پنبه‌های عدل زیرین بیرون زده
است. آن را برمی‌دارد و بازمی‌کند. یک جفت دستبند طلای فیروزه‌نشان در آن
است.

۷۵. روز - داخلی و خارجی - اتاق خانه ابوجعفر و حیاط

یک جفت دستبند طلای فیروزه‌نشان را می‌بینیم. دستبندها جلوی روی ابوجعفر
است.

ابوجعفر: (دستبندها را در صندوق می‌گذارد. در آن بازمی‌ماند) از این پس
نیازی نیست برای رساندن هدایا، نزد من بیایید. همه آنها را به نماینده‌ای که
از جانب محمد بن جعفر اسدی به همدان می‌آید بسپارید.

روزبه: چگونه او را بشناسیم؟

ابوجعفر: خواهید شناخت. هر کس ادعا کرد نماینده ماست باید بتواند پیش از دیدن هدایا تعداد و مشخصات آنها را بگوید.

ابوسهل: شیعیان از ما خواسته‌اند بپرسیم ایام غیبت کی به پایان می‌رسد؟
ابوجعفر: هر وقت خدا بخواهد. وظیفه ما این است که چنان زندگی کنیم که گویی همین فردا روز ظهور خواهد بود.

روزبه: غیبت به درازا کشیده است و ابرهای تردید بر آسمان ذهن‌ها و دل‌ها سایه افکنده. چه پاسخی به دوستان بدهیم؟

ابوجعفر: موسی چهل روز از قوم خود غیبت کرد، گوساله‌پرستی پیشه کردند. به دوستان خود بگویید آیا می‌خواهند همچون بنی‌اسرائیل باشند؟ غیبت، آزمون الهی است تا اهل صبر و یقین از اهل تردید جدا شوند.

ابوسهل و روزبه به هم می‌نگرند.

ابوسهل: باید برویم ابوجعفر. دوستان منتظر ما هستند. (برمی‌خیزند)

ابوجعفر: هر چه ایام هجران بیشتر به درازا بکشد، شیرینی وصال بیشتر می‌شود.

یکدیگر را در آغوش می‌کشند. سپس از اتاق بیرون می‌آیند و وارد حیاط می‌شوند.

ابوجعفر: وظیفه ما انتظار است. انتظار، امید می‌آفریند و امیدواران هرگز به یأس و شکست تن نمی‌دهند.

وارد هشتی می‌شوند. همراه آنها نمی‌رویم. همچنانکه سیاهی تصویر هشتی را می‌بینیم صدای ابوجعفر روی تصویر می‌آید.

[صدای ابوجعفر: آدم از بهشت مهجور شد تا قدر بهشت را دریابد و امکانات عظیم و جودی خویش را برای دیدار آن آرزوی گمشده به کار گیرد. این مهجوری و غیبت نیز حکمتی جز این ندارد]

ابوجعفر از تاریکی هشتی بیرون می‌آید و وارد حیاط می‌شود، پای به اتاق می‌گذارد و می‌بیند ام‌کلثوم و سامیه سر صندوق هدایا و جواهرات نشسته و سفره را گشوده‌اند. غذا کنار آنهاست. ظرف سربسته غذا هم کنار سفره است.

چون در صندوق باز بوده دخترها دستبندها را دیده‌اند. ام‌کلثوم یکی از آنها را به دست سامیه بسته و دیگری را به دست خود.

سامیه: (به ام کلثوم) اینها طلاست؟

ابوجعفر: (به جای ام کلثوم جواب می‌دهد) شاید هم بلا! (کنار آنها می‌نشیند و با ملایمت دستبندها را بازمی‌کند و در صندوق می‌گذارد و در صندوق را می‌بندد و در همان حال توضیح می‌دهد) می‌دانید اینها از کجا آمده؟ اینها را پیرزنی از یکی از روستاهای همدان فرستاده است. او در همه دنیا جز همین یک جفت دستبند چیزی نداشت. (لبخند می‌زند) دنیا نمی‌تواند با زرق و برق خود چشم ما را خیره کند. نه؟! (سفره را بازمی‌کند و ظرف غذا را در آن می‌گذارد و در ظرف را برمی‌دارد) هان قلیه، بیسنم چه مزه‌ای دارد؟ (کمی می‌خورد) به به! خودتان نمی‌خورید؟

۷۶. شب - داخلی - کاخ خلیفه - تالار و سرسرای در کنار تالار

از نمای غذای ساده ابوجعفر می‌آییم به خوان گسترده خلیفه با انواع غذاهای رنگین. دور تا دور تالار تخت‌هایی گذاشته‌اند با مخدّه و روی تخت‌ها غذاها بر خوانچه‌هایی گذاشته شده. همه سرداران و اشراف هستند. الموفق، ابوالعباس، شیمله، عبیدالله بن سلیمان، قاسم، المفوض پسر خلیفه و دیگران. المفوض روی تختی لمیده است. چاق و بی‌حال. کسانی در گوشه تالار مشغول نوازندگی با سازهای آن دوره هستند. دیوارها با پرده‌های رنگین و نقاشی‌های طلایی، تزیین شده. در رف‌ها، ظروف طلا و نقره و شمعدان‌های گرانبها و چراغدان‌های سیمین و زرین در برابر آینه‌های رویین گذاشته شده تا جلوه آنها دوبرابر شود. غلامان پی در پی خوانچه‌های خالی را از برابر میهمانان برمی‌دارند و خوانچه‌های پر می‌آورند.

خلیفه: (به خوانچه‌ای که جلوی لؤلؤ زنگی گذاشته شده نگاه می‌کند) از آن جوجه مزعفر بخورید!

الموفق: منظور خلیفه این است که آن جوجه را بدهید من بخورم! (همه می‌خندند)

خلیفه: برای من قرار است جوجه بهتر بیاورند (دست بر دست می‌کوبد) خوانسالار کجاست؟ (به الموفق و دیگران) قرار است امروز برای من غذای تازه‌ای بیاورد. هنوز نمی‌دانم چیست، ولی می‌گویم در عمرتان نخورده‌اید.

در بازمی‌شود و خوانسالار با طبقی کوچک در دست می‌آید.

خوانسالار: اینجاست آنچه وعده کرده بودم امیرالمؤمنین!

پیش می‌آید و با آداب کامل، خوانچه را پیش روی خلیفه می‌گذارد. خلیفه سرپوش غذا را برمی‌دارد. غذایی است مثل سوپ با گوشت‌های ریز در آن.

خلیفه: (با تعجب) چه غذایی است؟

خوانسالار: تا لب نزنید نمی‌گوییم!

خلیفه با تردید، کمی از آن را به دهان می‌گذارد. مکثی می‌کند و سپس با تعجب مزه‌مزه می‌کند، ظاهراً بسیار خوشمزه است.

خلیفه: چه طعمی! چه مزه‌ای! جادو کرده‌ای خوانسالار. این چیست؟

خوانسالار: (با افتخار) غذایی که پیش از این هیچ سلطان و خلیفه‌ای نخورده است و بعد از این هم خوانسالاری نخواهد پخت.

خلیفه: این گوشت‌های ریز چیست؟

خوانسالار: این غذا آشی است که با زبان ماهی درست شده است!

همه حیرت‌زده به هم می‌نگرند.

رشید: (به شیمله) خدا می‌داند چقدر ماهی کشته‌اند تا چنین آشی درست کنند.

شیمله: تو می‌دانی زندان بغداد کجاست؟

رشید: (متعجب) منظورتان چیست؟

شیمله: می‌دانی؟

رشید: نه.

شیمله: درست زیر پای ماست!

رشید: آه. باز همان غصه‌های همیشگی! حتی موقع غذا!

شیمله: ده متر زیر پای ما، شکم‌های گرسنه‌ای هست که آرزوی لقمه‌ای نان جو دارند!

خوانچه را پس می‌زند. متوجه می‌شویم غلام پیری به نام کافور که نزدیک آنها بوده حرف‌های شیمله را شنیده است. وی سعی می‌کند باز هم نزدیک آنها باشد که بقیه حرف‌هایشان را بشنود.

رشید: خلیفه این مهمانی را به افتخار پیروزی بر صاحب‌الزنج برپا کرده، در چنین مجلسی جای صحبت درباره گرسنه‌ها و زندانی‌ها نیست.

شیمله: بر صاحب‌الزنج پیروز شدیم، اما می‌دانی معنی این پیروزی چیست؟ برگرداندن آن برده‌های بیچاره به مرداب‌ها و باتلاق‌های پر از ساس و پشه. بیگاری کشیدن از آنها تا حد مرگ و شکنجه تا انتهای زندگی.

صدای قهقهه ناگهانی حضار آنها را به خود می‌آورد.

خلیفه: آفرین خوانسالار. حال برای پسر ما، المفوض، بگو بهترین گوشت چه گوشتی است.

خوانسالار: گوشت بره که دو ماه در صحرا چریده باشد. اگر این گوشت را در آب گرم نرم کنند و با سرکه و مغز و زرده تخم مرغ در آمیزند و در چربی خودش بپزند بسیار لذیذ می‌شود.

رشید: (به شیمله) خدا با شما یار بود که از صاحب الزنج گریختید، و گرنه به جای اینکه در اینجا باشید، همین حالا ده متر پایین‌تر در میان اسیران بودید! شیمله: شاید بودن در آنجا خوش‌تر بود از اینجا که همه چیزش از چپاول و دزدی فراهم شده.

رشید: هیس! اینجا پر از جاسوس و خبرچین است!

ابوالعباس: (به آنها نزدیک می‌شود و می‌نشیند. انگار کمی مست است) دیروز در بازار برده‌فروشان بوده‌ای رشید. همیشه به نظرم می‌رسید توجهی به کنیزکان نداری!

رشید: از سر کنجکاوی رفته بودم.

ابوالعباس: (می‌خندد و رو به شیمله می‌کند) همین کنجکاوی‌هاست که کار دست ما می‌دهد!

شیمله: هر چه نباشد رشید جوان است امیر. مرا بگوئید از من گذشته، ولی از یک جوان بیست و دو ساله نه!

بغراخان: (ناگهان سر و کله‌اش پیدا شده) بیست و یک ساله! دقیقاً!

ابوالعباس: تو هم اینجایی سوسمار! حتماً فکر کرده‌ای اگر خود را در محفل اشراف جا دهی از اشراف می‌شوی!

رشید: بغرا خان از اشراف است. (بغرا خوشحال می‌شود) اما سن مرا از کجا می‌دانی؟ با این دقت؟!

بغرا: فقط حدس و گمان بود. (می‌رود)

غلامی پیش می‌آید و نزد ابوالعباس سر خم می‌کند.

غلام: سرورم شما را نزد خود دعوت می‌کند.

ابوالعباس: سرورت؟ (چشمش می‌افتد به جهت نگاه غلام. المفوض با لبخند او را نزد خود دعوت می‌کند. ابوالعباس با خنده برمی‌خیزد و به شیمله و رشید می‌گوید) ببینم این بره پروار چه می‌گوید! (می‌رود)

رشید: (هنوز در فکر است) بغرا از کجا سن و سال مرا می‌داند؟

شیمله: (با مکث و تردید) خب... او مسئول خرید برده‌های کوچکی است که تعلیم می‌بینند تا در آینده، سربازان از جان گذشته خلفا شوند.

رشید: (با تلخی به شیمله نگاه می‌کند) می‌دانم. من هم از همان‌ها هستم، ولی هیچ‌کس با این دقت سن و سال آن برده‌ها را نمی‌داند.

شیمله: مردک حرفی زد و رفت. این قدر فکر نکن. (اهی می کشد) دوست دارم کمی در باغ قدم بزنم. برمی گردم.

برمی خیزد و از تالار وارد سرسرای خلوت می شود. ناگهان صدایی از پشت ستونی او را به خود می آورد. صدای کافور است.

کافور: سرورم!

شیمله: (می ایستد و با تعجب نگاه می کند) چه می خواهی؟

کافور: (آهسته) من سخنان شما را شنیدم. اگر دوست داشته باشید شما را با کسی آشنا می کنم که بتوانید راز دل خود را به او بگویید.

شیمله: (با تعجب) کدام سخنان؟

کافور در گوش شیمله پیچ پیچ می کند. شیمله ناگهان گریبان او را می گیرد و پشت ستونی می کشد.

شیمله: جاسوسی می کنی؟

کافور: اتفاقی شنیدم ارباب. قصد بدی نداشتم به خدا.

شیمله: (نرم می شود) او کیست؟

کافور: تا فردا صبر کنید. خودم به در خانه شما می آیم.

شیمله: خانه ام را بلدی؟

کافور: نشانی بدهید پیدا می کنم.

شیمله: وای بر تو اگر جاسوس کسی باشی. وای بر تو! (می رود)

۷۷. صبح - خارجی - کوچه های بغداد

شیمله و کافور می روند. کافور هر از چند قدمی به پشت سر می نگرد. نگران است تعقیبشان کنند.

کافور: آقای من! نمی ترسید از اینکه تنها به همراه یک غلام غریب به جایی ناشناس می روید؟

شیمله: از آن جهان، تنها و غریب به این جهان ناشناس آمدیم و نترسیدیم!

کمی دیگر می روند، به در خانه حسین بن روح می رسند. کافور باز به دور و بر نگاه می کند و در می زند.

۷۸. صبح - داخلی و خارجی - اتاق و خانه حسین بن روح

حسین در حال نوشتن نامه است. وی خانه ای بزرگ و اشرافی دارد. غلامی که مشغول هرس گل های باغچه است می رود و در را باز می کند. حسین که صدای در زدن را شنیده، گوش سپرده.

غلام: (می آید) مردی به نام شیمله بر در است.

حسین: با احترام راهنمایی اش کن. (غلام می رود. حسین نامه را کنار می گذارد. شیمله وارد می شود. حسین برمی خیزد) خوش آمدی محمد بن حسن بن سهل. خوش آمدی.

شیمله: (متعجب) حسین بن روح نوبختی؟! اینجا خانه شماست؟!

حسین: گفته بودند تو می آیی.

شیمله: (متعجب) چه کسی گفته بود؟

حسین: خواهی دانست. بنشین.

شیمله: غلامی مرا به اینجا آورد که نمی دانم کجا رفت!

حسین: (لبخند می زند) نباید متوجه غیبت او شوند! چرا نمی نشینید؟

شیمله: (می نشیند) گفتید که گفته بودند من می آیم؟! چه کسی گفته بود؟

حسین: (به نرمی می خندد) چه زود می خواهی همه چیز را بدانی محمد بن حسن.

شیمله: گویا بدون اینکه با هم دیداری داشته باشیم، یکدیگر را خوب می شناسیم!

حسین: می شناسیم، اما هنوز خوب نمی شناسیم.

شیمله: آری، خوب نمی شناسیم. من فقط می دانم شما از اشراف بغدادید، از خاندان نوبختی، از خاندان های قدیم و اصیل ایران، اما درباره اینکه به راستی که هستید و چرا من اینجا هستم، هنوز چیزی نمی دانم.

حسین: دیشب در ضیافت کاخ خلیفه سخنانی بر زبان شما رفت.

شیمله: (با دقت به حسین می نگرد) دیگر چه می دانید؟

حسین: آنچه همه می دانند. از سرداران صاحب الزنج بودی و ...

شیمله: به او نمی گوید ملعون؟ همچنان که همه می گویند؟

حسین: درباره او فقط فرموده شد «او از اهل بیت نیست» همین. نه بیشتر نه کمتر.

شیمله: (با دقت و مکاشفه) این سخن حسن بن علی عسکری است. امام علویان!

حسین: چه خوب که او را می شناسید.

شیمله: حسین بن روح، تو شیعه آل علی هستی!

حسین: (لبخند می زند) اندک اندک داریم یکدیگر را بهتر می شناسیم!

شیمله: عجب! حسین بن روح نوبختی از پیروان آل علی است! چگونه

توانسته ای تا امروز عقیده خود را پنهان نگه داری؟!

حسین: از نااهل پنهان نگه داشته‌ام، نه از اهل.

شیمله: در من چه دیده‌ای که مرا اهل می‌دانی؟

حسین: می‌دانم همه عمر در پی عدالت بوده‌ای.

شیمله: (با تأسف سر تکان می‌دهد) دیگر نیستم! نه! دیگر نیستم. بهترین

سال‌های زندگی‌ام، جوانی‌ام را در خدمت صاحب‌الزنج گذراندم؛ زیرا گمان

می‌کردم او در پی عدالت است، اما نبود. فریب خوردم. فهمیدم که همه دروغ

می‌گویند و عدالت هرگز وجود نخواهد داشت.

حسین: تو هرگز را دیده‌ای؟

شیمله: نه! اما... گمان می‌کنم این‌گونه باشد.

حسین: گمان، تو را به فریب می‌افکند شیمله. یقین مثل خورشید می‌درخشد.

عدالت وجود دارد؛ زیرا عدل از صفات خداست. او جهان را بر پایه عدل بنا

کرده است. گردش آفتاب و ماه و عبور فصل‌ها و رویش برگ‌ها همه بر

اساس عدالت است. هر چیزی درست در همان جاست که باید باشد.

شیمله: پس این همه ظلم، ستم، بیداد، چپاول... .

حسین: اینها رفتار بشر است؛ زیرا عدل الهی اقتضا کرده است ما در

رفتارهای خود اختیار داشته باشیم تا در روز مکافات پاسخگوی اعمال خود

باشیم. پیامبر بر اساس عدل آمد تا مردم را از توحید و آخرت مطلع کند که

فردا نگویند ما جاهل بودیم و کسی آگاهمان نکرد و باز امامان آمدند تا آنچه

پیامبر فرموده بود تکرار کنند که مردم نگویند پیام محمد را فراموش کردیم

و کسی به یادمان نیاورد.

شیمله: حسن بن علی عسکری درگذشت و گفتند از او فرزندی مانده است.

هر روز کسی در گوشه‌ای می‌گوید منم آن فرزند. منم موعود. منم مهدی،

صاحب‌الزنج نیز همین را گفت. من... من تردید دارم چنان فرزندی وجود

داشته باشد.

حسین: در این صورت خداوند رسالت انبیا و امامت امامان را نیمه تمام و

بیهوده رها کرده است. گویی مدرسه‌ای ساخته است بدون آموزگار! آیا پیامبر

نفرمود یا علی! امامان معصوم از نسل تو خواهند بود. با تو دوازده نفرند و

آخرین آنها همان من است و با ظهور خود جهان پر از بیداد را پر از عدل و

داد می‌کند.

شیمله: (آشفته) پس کجاست آن خورشید؟ همه‌جا را خشونت و ظلم

فراگرفته!

حسین: شیمله! اگر خورشید در همان دم که غروب می‌کند طلوع کند هیچ کس از دیدارش شادمان نخواهد شد. بگذار سیاهی به نهایت برسد تا دل‌ها تشنه نور شود.

شیمله: پس آنها که در طول این شب دراز بی‌بهره از خورشید ماندند و مردند چه؟

حسین: هیچ کس بی‌بهره از خورشید نمی‌ماند، اگر خود بخواهد. در طول این شب دراز، می‌توان خفاش بود و آرزو کرد خورشید هیچ گاه برنیاید و می‌توان ماه بود و برخاست و آینه آفتاب شد. (حسین برمی‌خیزد و آینه‌ای از سر رَف برمی‌دارد و به دست شیمله می‌دهد) چیست این شیمله؟

شیمله: (متعجب) آینه است!

حسین: پر از چیست؟

شیمله: (به آن می‌نگرد) پر از تصویر دیوار.

حسین: پر از تصویر دیوار است تا وقتی در اینجا است. پر از شب است وقتی در سیاهی است، اما پر از خورشید خواهد شد وقتی از این تنگی و تاریکی او را به بام ببری.

شیمله: باز هم بگو!

حسین: تو می‌دانی اگر بخواهی امام برای تو در همین لحظه ظهور خواهد کرد؟

شیمله: (یکه می‌خورد) چگونه؟

حسین: چون او از چشم‌ها پنهان است، ولی در دل‌ها ظاهر است. در دل آنها که بخواهند! پیش از آنکه جهان پر از ستم و کینه و خشونت باشد، دل‌هاست که از سیاهی آکنده است. اگر به راستی منتظر ظهوریم باید دریچه دل‌هایمان را پاک کنیم. آنگاه خواهیم دید که خورشید با همه جمال خود در آسمان باطن ما می‌درخشد. غیبت و ظهور او برای ما به دست ماست. اگر از چاه طبیعت ظلمانی خود در آییم آسمانی خواهیم دید لبالب از نور.

شیمله: (دست حسین را می‌گیرد. اشک در چشمانش حلقه بسته) تو او را می‌بینی؟

حسین: من کسی را می‌بینم که او را می‌بیند.

شیمله: مرا با او آشنا کن!

حسین: آینه را بگذار. به خورشید بیندیش!

شیمله: (برمی‌خیزد. حالش دگرگون است) امروز چه روزی است برای من! احساس می‌کنم آن عمر که در طلب دویدم بیهوده صرف نکرده‌ام.

حسین: هر کس که قدم پیش بگذارد، خداوند او را به راه خود هدایت می کند.
شیمله: (به سوی در می رود. آینه در دست اوست. ناگهان نور خورشید در آینه
می تابد و به صورت شیمله می افتد. شیمله به سوی حسین برمی گردد) باید به
کوچه ها برویم و فریاد بزنیم! نباید سکوت کرد حسین بن روح! مردم باید
باخبر شوند!

حسین: آرام باش شیمله کاتب! پیش از آنکه مردم خبر شوند، سربازان خلیفه
از راز تو باخبر می شوند و سرت بر باد می رود!

شیمله: (نزد حسین می نشیند) من وارد سپاه خلیفه نشدم مگر برای نفوذ در
دستگاه خلافت. باید از درون آنها را پوساند و به خاک انداخت! هر چه زودتر!
حسین: تو مردی لشکری هستی. گناه سربازی که از جنگ سر بازمی زند
بیشتر است یا آن که بی اجازه فرمانده پیشروی می کند؟

شیمله: هر دو گناه کارند به یک اندازه.

حسین: پس آرام بمان و گوش به فرمان باش!

شیمله سر به زیر می اندازد و در آینه می نگرد. تصویر خود او پیدا است.

۷۹. نیمه شب - داخلی و خارجی - خانه ابوجعفر

سامیه در بستر خوابیده است. بستر ام کلثوم در کنار اوست، اما ام کلثوم در بستر
نیست. نور ماه بر صورت سامیه افتاده. چشم می گشاید. به بستر ام کلثوم نگاه
می کند. بستر را خالی می بیند. برمی خیزد. وارد حیاط می شود. همه جا ساکت
است.

سامیه: (آهسته) پدر! (سکوت است) پدر!

به سوی در اتاق ابوجعفر می رود و در را باز می کند. ابوجعفر در اتاق نیست، اما ام
کلثوم نماز می خواند. سامیه به سوی حوض می آید و به تصویر ماه در آب
می نگرد.

ام کلثوم: (نمازش تمام شده و اینک در چهارچوب در ایستاده) چرا بیداری؟

سامیه: فکر کردم هیچ کس در خانه نیست. پدر کجاست؟

ام کلثوم: پدر گاهی به دیدن کسی می رود.

سامیه: چه کسی؟

ام کلثوم: (کنار او می آید) می خواهی بدانی.

سامیه: می‌خواهم.

ام کلثوم: همان که به پدر گفت تو را بخرد.

سامیه: او کجاست؟

ام کلثوم: گاهی اوقات در سامرا در سردابه‌ای که روزگاری از آنجا غیبت خود را آغاز کرد. حالا تو باید بروی بخوابی!

سامیه را به سوی بستر می‌برد و می‌خواباند. سامیه به ماه نگاه می‌کند. ام کلثوم او را می‌بوسد.

ام کلثوم: شب خوش خواهر!

۸۰. شب - خارجی و داخلی - خانه امام زمان در سامرا

ابوجعفر در کوچه است. به ماه می‌نگرد. چند قدم آن طرف‌تر خانه امام زمان است. در انتهای کوچه دری کوتاه وجود دارد. پیش از آنکه ابوجعفر بر در بکوبد، پیرمردی سیاه در را باز می‌کند. وی دربان است و فانوسی به دست دارد. پیرمرد کر و لال است و با زبان ناشنویان سلام می‌کند.
ابوجعفر: سلام یاقوت.

وارد می‌شود. دربان در را می‌بندد. ابوجعفر از یک هشتی بزرگ می‌گذرد. حیاط پر از باغچه است و باغچه‌ها پر از گل. ابوجعفر نفسی عمیق می‌کشد. انگار بوی خوشی همه‌جا را پر کرده. دربان فانوس را کنار پله می‌گذارد و وارد اتاقش می‌شود و در را می‌بندد. صالح به سوی سردابه‌ای که در گوشه حیاط است می‌رود. نوری از درون سردابه به بیرون می‌تراود. ابوجعفر وارد می‌شود. دوربین به سوی ماه بالا می‌رود.

۸۱. شب - داخلی - خانه شیمله

رشید از دریچه اتاق خانه شیمله به ماه می‌نگرد. شیمله در حال نوشتن است.

رشید: کاش کمی به من گوش کنید!

شیمله: دست کم سن و سال ما بر خلاف این می‌گوید!

رشید: (به سوی شیمله برمی‌گردد) به خدا از شما حیرت می‌کنم. بعد از آن همه گرفتاری‌ها در ماجرای صاحب الزنج دوباره شروع کرده‌اید. اگر حرفی که به گوش من رسیده به گوش الموفق و خلیفه برسد چه می‌شود؟

شیمله: بنشین رشید. بنشین پسر! (در گفتن پسر علاقه او به رشید معلوم است) وقتی جنگ بود بیشتر با هم بودیم. افسوس! (نوشته‌هایش را کنار

می‌گذارد) من باید پیش از همه حرفم را به تو می‌زدم. خیر دنیا و آخرت ما، من، تو و همه مردم در این سخن است رشید.

رشید: خیر آخرت شاید، اما دنیا را نمی‌دانم! فقط باعث کشت و کشتار می‌شود.

شیمله: محال است آن که آخرت مردم را آباد می‌خواهد، دنیایشان را ویران و خونین بخواهد. همه کشتارها به خاطر این است که ما آخرت را از یاد برده‌ایم. من از خدا حرف می‌زنم و رسول و اولیای خدا. این حرف‌ها بوی جنگ می‌دهد؟

رشید: آری؛ چون همین حرف‌ها مخالفت با خلیفه است.

شیمله: این گناه خداست یا گناه خلیفه؟! همه تو را به این صفت می‌شناسند که هرگز بیهوده دست به شمشیر نمی‌بری و از خونریزی بیزاری. بسیار خوب، پس فکر کن چه کسی علت اصلی خونریزی‌هاست. باید او را از بین برد. رشید: چه کسی است؟

شیمله: خلیفه. یعنی نه شخص خلیفه. شجره ملعونی که المعتمد برگی از آن است.

رشید: آل عباس؟

شیمله: آل عباس هم فقط شاخه‌ای از آن شجره است. هرکس در هر گوشه دنیا ستم می‌کند، حق مظلومی را پایمال می‌کند. مردم را از رشد و هدایت بازمی‌دارد، برگی و شاخه‌ای از این درخت است.

رشید: (با شوخی آمیخته به طنز) دنیا را که نمی‌خواهید اصلاح کنید؟!

شیمله: اتفاقاً می‌خواهم دنیا را اصلاح کنم، همه دنیا را!

رشید: پس یک مهدی منتظر دیگر هم پیدا شد!

شیمله: من مهدی منتظر نیستم، اما تو را به سوی او دعوت می‌کنم!

رشید: این خطرناک‌تر است!

شیمله: آری. اگر بگویم مهدی‌ام رسوا می‌شوم و این به سود خلیفه است، اما اگر بگویم به سوی او دعوت می‌کنم مردم را به حق دعوت کرده‌ام و اهل باطل را خطری بزرگ‌تر از این نیست.

رشید: (دست بر گردنبنندی می‌زند که پدر سامیه به او داد و رشید هنوز آن را در زیر بالاپوش خود بر گردن دارد) پیش از این هم کسی با من از او سخن گفته است، اما چگونه می‌توانم کسی را که ندیده‌ام باور کنم؟

شیمله: می‌بینی؛ اگر بخواهی.

رشید: (دست‌های شیمله را می‌گیرد) تو شریف‌ترین مردی هستی که تا به حال در زندگی‌ام دیده‌ام. یک روز نبوده که از حق و عدالت نگویی، اما تا امروز چه کرده‌ای؟ فقط خود را به لبه تیغ نزدیک‌تر کرده‌ای. دست بردار. زندگی کن!

شیمله: برای اینکه زندگی کنم از حق می‌گویم و عدالت! با من باش! رشید: همه عمر با تو خواهم بود، اما اگر بفهمم چه می‌گویی!

۸۲. شب - خارجی - حیاط خانه شیمله و کوچه

رشید به سرعت وارد حیاط می‌شود. از آن می‌گذرد و پا به کوچه می‌گذارد. در کنار در، مهار اسبش را که به در بسته شده باز می‌کند و بر اسب می‌نشیند. دو قدم که می‌رود می‌ماند و به پشت سر نگاه می‌کند، رو به تاریکی.

رشید: که هستی؟ (از درون تاریکی سایه‌ای بیرون می‌آید. عزیزه است. پیش می‌آید و می‌ایستد. رشید حیرت می‌کند) نیمه‌شب اینجا چه می‌کنی؟ عزیزه: اسب را شناختم.

رشید: مرا تعقیب می‌کنی! گمان می‌کنی تو را نمی‌بینم؟ همیشه تعقیب می‌کنی.

عزیزه: می‌خواهم در کنارت باشم.

رشید: (می‌خندد) چه کسی باور می‌کند عزیزه برده‌فروش چنین نازک‌دل و پرشور باشد؟

عزیزه: نبودم، اما شدم.

رشید: باید تو را به خانه‌ات برسانم. در این نیمه‌شب مردان جرئت نمی‌کنند تنها بیرون بیایند.

عزیزه: نیامده‌ام برای من دل بسوزانی و نگران باشی.

رشید: پس بدون نگرانی، تنهایت می‌گذارم.

می‌رود. عزیزه می‌ماند و نگاه می‌کند.

۸۳. روز - داخلی - کاخ عبیدالله بن عباس - قالار و یک سرسرا

قاسم در حال نرد باختن با لؤلؤ زنگی است. ظاهراً عقب افتاده.

لؤلؤ: (دو مهره قاسم را می‌زند و بیرون می‌گذارد) دو مهره بیرون!

در باز می‌شود و عزیزه وارد می‌شود.

قاسم: (چشمش به او می‌افتد و کمی دیر او را به یاد می‌آورد) ها! خاتون

برده‌فروش! (تاس‌ها را می‌ریزد، بد می‌آورد) لعنت!

عزیزه: خواسته بودید اینجا بیایم.

قاسم: بد موقعی آمدی. دائماً بد می‌آورم!

عزیزه: می‌توانم به جای شما تاس بریزم؟

قاسم: به جای من؟ (به لؤلؤ نگاه می‌کند)

لؤلؤ: (می‌خندد) دستش هرچه باشد، از دست شما بدتر نیست!

قاسم با سر اشاره می‌کند بریز. عزیزه می‌آید تاس‌ها را برمی‌دارد و در دست می‌غلتاند و می‌ریزد، جفت شش می‌آید.

قاسم: (از خوشحالی فریاد می‌کشد) مرحباً! چه آوردی! (دو مهره سوخته‌اش

را در خانه‌ها می‌گذارد) باز هم بریز! (عزیزه می‌ریزد. چنان می‌آورد که دو

مهره تازه وارد قاسم، دو مهره لؤلؤ را می‌زنند. قاسم با افتخار دو مهره سوخته

لؤلؤ را بیرون می‌گذارد) بد آوردی سردار!

لؤلؤ: این زن باعث شد!

عزیزه: بخت سرورم بلند بود.

قاسم: (به لؤلؤ شنیدی! (برمی‌خیزد) همین حالا برمی‌گردم! (بیرون می‌رود و

عزیزه همراه او. وارد سرسرای می‌شوند. می‌ایستد و به عزیزه می‌نگرد) گفته

بودی کنیزی هندی می‌آوری!

عزیزه: می‌آورم سرورم.

قاسم: (قدم می‌زند و فکر می‌کند) چه خوب تاس می‌ریختی!

عزیزه: تاس ریختن راه و رسمی دارد.

قاسم: (هنوز در فکر است) هوم! من دنبال کسی می‌گردم که فقط تو او را

می‌شناسی.

عزیزه: آن دخترک؟! سامیه؟

قاسم: پس نامش سامیه است.

عزیزه: چرا برای امیر این قدر مهم است.

قاسم: (مکث می‌کند) رازدار می‌مانی؟

عزیزه: آری.

قاسم: اگر زبانت باز شود، با شمشیر من روبه‌رو می‌شوی. می‌خواهم بدانم آن

جوان چرا سامیه را می‌خواست. برای من دخترک را پیدا کن.

عزیزه: پیدا می‌کنم. (سر خم می‌کند و برمی‌گردد)

قاسم: و یک کار دیگر. (عزیزه می‌ایستد و نگاه می‌کند) بیا و به من تاس

ریختن یاد بده!

عزیزه: (لبخند می زند) می آیم! (مکت می کند) آیا آن جوان که سامیه را می خواست از نزدیکان شماست؟

قاسم: (اخم می کند) دشمن تر از او ندارم.

عزیزه: پس دخترک را برای به دام انداختن او می خواهید! اگر درباره آن جوان بیشتر بدانم شاید بهتر بتوانم دخترک را بیابم.

قاسم: برده بی مقداری است. نه پدر به خود دیده نه مادر! بیش از این چه می توان گفت؟ گمان می کند چون در سرای امیر الموفق بزرگ شده حق گستاخی دارد، اما دیر یا زود گردنش را می شکنم. (دست بر زخم صورتش می کشد. عزیزه سر خم می کند و می رود. قاسم بازمی گردد و کنار بساط بازی می نشیند)

قاسم: (پیروزمندانه) و اما ادامه بازی سرنوشت!

۸۴. روز - خارجی - بازار - مغازه فقاع فروشی

عزیزه در بازار می گردد و به مغازه دارها و مردم نگاه می کند. در گوشه ای مغازه ای است که در آن فقاع می فروشند؛ فقاع، همان ماءالشعیر است. در کوزه های تنگ و کوچک. عزیزه بر سکویی در کنار مغازه می نشیند. در کنار سکو پیرزنی با چشمان کم سو و قامت فرتوت نشسته است. وی امینه است. غلام بچه ای برای عزیزه فقاع می آورد. عزیزه به امینه می نگرد.

عزیزه: فقاع می نوشی مادر؟

امینه: نه مادر جان. من آب هم می خورم دل درد می گیرم. از بس خسته بودم اینجا نشستم.

عزیزه: اسمت چیست؟

امینه: امینه.

عزیزه: اسم قشنگی داری.

امینه: (دهان بی دندانش را به خنده بازمی کند) روزگاری خودم هم قشنگ بودم.

عزیزه: الان هم قشنگی!

امینه: به چشم مرگ قشنگم دخترم! (آهی می کشد)

عزیزه: اهل کجایی؟

امینه: اهل کوفه بودم تا ده سال پیش. برای خودم کلبه کوچکی داشتم نزدیک کوفه. خراب شد، یعنی خرابش کردند. آواره شدم. بدبخت شدم. امینه بودم شدم ذلیل!

عزیزه: چه کسی خانهات را خراب کرد؟

امینه: خانه‌اش خراب شود. چه بگویم.

عزیزه: می‌ترسی اسمش را بگویی؟

امینه: می‌ترسم مادر. می‌ترسم. شنیده‌ام از سران و سردارهاست!

عزیزه: اینجا کسی نیست. من هم جاسوس نیستم. مثل خودت هستم.

امینه: اسم بغراخان را شنیده‌ای؟

عزیزه: او. معلوم است که شنیده‌ام.

امینه: آتش به زندگی‌ام انداخت. آتش!

عزیزه: چرا؟

امینه: (آهی می‌کشد) دست بردار دخترم.

عزیزه: غذا خورده‌ای؟

امینه: نه.

عزیزه: (به غلام بچه نگاه می‌کند) بیا! (غلامک می‌آید) می‌توانی برای ما

غذا بخری؟ (دو سکه از آستین درمی‌آورد) نان و کباب.

غلام: همین حالا! (به سرعت می‌رود)

امینه: (اعتراض می‌کند) من گدا نیستم!

عزیزه: فقط می‌خواهم غذا را با هم بخوریم. (امینه به بازار خیره می‌شود و

حرف نمی‌زند. عزیزه زیر لب به گونه‌ای که امینه می‌شنود، می‌گوید)

بغراخان!

۸۵ روز - خارجی - بیابان

رشید در بیابان، در حال آموزش دادن تیراندازی در حال سواری به چند سرباز

است. سربازها یک به یک با اسب دور می‌زنند و به تاخت در می‌آیند و می‌کوشند

در همان حال تیری بر هدف بنشانند، اما اغلب ناموفق هستند. وقتی دو سه نفر

آنها دور می‌زنند و برمی‌گردند، رشید نکته‌ای را به آنها یادآور می‌شود.

رشید: اشتباه شما در این است که حرکت باد را در نظر نمی‌گیرید. باید حدس

بزنید که فشار باد چقدر بر حرکت تیر شما تأثیر می‌گذارد.

سپس خودش بر اسب می‌نشیند، دور می‌زند و به تاخت در می‌آید. در همان حال،

تیری از ترکش در می‌آورد و در کمان می‌گذارد و پرتاب می‌کند. تیر با اختلاف

بسیار کمی بر قلب هدف می‌نشیند. سربازها با تحسین نگاه می‌کنند. رشید دوباره

می‌تازد و تیری در کمان می‌گذارد و می‌خواهد پرتاب کند، اما درست پیش از رها

کردن تیر، ناگهان زنی پوشیده‌رو را سوار بر اسب در مقابل هدف می‌بیند. تیر از کمان رها می‌شود و رشید فقط می‌تواند کمی در هدف‌گیری خود تغییر دهد. تیر از کنار هدف رد می‌شود و بر خاک می‌افتد. سربازها حیرت‌زده پیش می‌روند. زن همچنان ایستاده است. رشید با دست اشاره می‌کند سربازها بمانند. سپس خودش جلو می‌رود. زن پوشیده‌رو به راه می‌افتد و چند قدم دور می‌شود. جایی که سربازها نتوانند چهره او را ببینند. رشید با تعجب دنبال او می‌رود. زن می‌ایستد.

رشید: نزدیک بود کشته شوی.

عزیزه: (پرده از روی برمی‌دارد) به دست تو!

رشید: (حیرت‌زده) خدایا! باز هم تو!

عزیزه: چه باید بکنم؟

رشید: (آشفته) من چه باید بکنم از دست تو؟ همه جا هستی!

سربازها به هم نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند. متوجه می‌شوند رشید با آن زن مشغول صحبت شده.

عزیزه: از من فرار می‌کنی! مگر از تو چه می‌خواهم؟ (رشید روی برمی‌گرداند) این گناه توست. گناه توست. در قلبی که گمان می‌کردم سنگ شده است گمان می‌کردم دیگر مرده است، آتش انداختی و حالا حتی از قطره آبی برای نشانیدن این آتش دریغ می‌کنی.

رشید: من نه از آن آتش خبر دارم، نه چاره‌ای برای خاموش کردنش می‌دانم. من سربازم زن. فقط یک سرباز. کسی که نه پدری برای خود می‌شناسد، نه مادری. فقط از کودکی او را آموخته‌اند شمشیر بکشد، تیر بیندازد، زخم بزند و بمیرد! من نمی‌فهمم عشق چیست.

عزیزه: من به تو می‌آموزم! بیا!

رشید: از آنچه تو می‌گویی می‌ترسم. مرا برای کار دیگری ساخته‌اند!

عزیزه: از من جوان‌تری. در کاخ‌ها و باغ‌های بغداد رفت و آمد می‌کنی. موجی سرباز زیر فرمان تو هستند و من فقط زنی دلمرده‌ام که روز و شب سر و کارم با بردگان است و سیاه بختان. با هم خیلی فاصله داریم، اما هرچه دارم به پایت می‌ریزم. هر طور که تو بخواهی حرف می‌زنم، زندگی می‌کنم و حتی می‌میرم. (رشید رو برمی‌گرداند که برود. عزیزه با صدای بلند می‌گوید) کسانی هستند که دوست ندارند تو زنده باشی! (رشید به سوی او رو برمی‌گرداند و با تعجب نگاهش می‌کند) از من خواسته‌اند سامیه را بیابم تا بفهمند چرا می‌خواهی او را پیدا کنی!

رشید: قاسم!

عزیزه: (سر تکان می‌دهد) گفت گردن تو را خواهد شکست. من می‌توانم به

تو کمک کنم. اگر بخواهی می‌توانم اسرار آنها را برایت فاش کنم!

رشید لبخندی طنزآمیز می‌زند. سر اسب را برمی‌گرداند و به تاخت دور می‌شود.

سربازان در پی او می‌روند.

۸۶ روز - خارجی - بازار بغداد

امینه بر سکو نشسته است. عزیزه از راه می‌رسد و در کنار او می‌نشیند.

امینه: عزیزه!

عزیزه: (لبخند می‌زند) خوب می‌بینی!

امینه: معلوم است! چیزها می‌بینم دختر! مثلاً در صدای تو غمی می‌بینم که ریشه در دلت دارد.

عزیزه: (دو فقاع را که غلام بچه می‌آورد برمی‌دارد و یکی از آنها را در

دست امینه می‌گذارد) بخور پیرزن و تعریف کن چطور شد این بغراخان

خانه‌ات را آتش زد!

امینه: می‌خواهی حرف را برگردانی. (کمی فقاع می‌خورد) از شنیدنش دلت

می‌گیرد. گفتن چه فایده؟

عزیزه: (لبخند می‌زند) بعد از مردن شوهرت باید شوهر می‌کردی. (به غلام

بچه) می‌روی برای ما غذا بگیری؟

امینه: (آهی می‌کشد) شوهر می‌خواستم چه کار. گذاشته بودند همان بچه

برایم بماند بس بود.

عزیزه: نگفتی بچه داشتی! مرد؟ (دو سکه در دست غلام بچه می‌گذارد. او

می‌رود)

امینه: بچه خودم نبود، ولی از بچه خودم عزیزتر شد. چه پسری بود، ولی

بدبخت، ولی بیچاره! نمی‌دانم کجا رفت و چه بلایی سرش آمد. تا وقتی

چشم داشتم امیدی بود پسر را پیدا کنم، ولی حالا همان امید را هم ندارم.

عزیزه: (دلدارانه) بگو شاید من بتوانم برایت پیدا کنم. چه اتفاقی افتاد؟

امینه: گمان می‌کردم بغراخان بداند. آمدم بغداد. بغراخان را پیدا کردم. سر

راهش را گرفتم، روی پایش افتادم. گفت نه می‌دانم چه می‌گویی، نه تو را

می‌شناسم. با شلاق ردم کرد. (مکث) مادرش جلوی چشمم کشته شد!

عزیزه: مادر پسر؟

امینه: بغراخان شمشیر را فرو کرد در سینه‌اش. جلوی چشمم! می‌خواستند بچه‌اش را بگیرند، نگذاشت. بغرا او را کشت. خدایا! در زندگی‌ام چیزی دیدم که هرگز ندیده‌ام. سراپای بچه در بغل مادر، غرق خون بود. غرق خون مادر. عزیزه: مادرش قتل کرده بود؟

امینه: نه. فراری بود. شوهرش از طرفداران یحیی علوی بود. بیست سال پیش، بلکه بیشتر. در کوفه قیام کرد. مادر که کشته شد، بغراخان بچه را به من سپرد که بزرگ کنم. گفت برمی‌گردم و او را می‌برم. فکر نمی‌کردم که برگردد، ولی برگشت. بی‌مروت! رشید چهار ساله بود که برگشت و او را برد! عزیزه: رشید! هان! پس نامش رشید بود. چه عجیب! هر دوی ما دنبال رشیدهای خودمان هستیم. تو هم چه اسراری در سینه داری امینه بانو! (غلام بچه با نان و کباب از راه می‌رسد و آنها را جلوی عزیزه می‌گذارد و کف دستش را به طرف عزیزه می‌گیرد. چند پول سیاه در دست دارد.) مال خودت! (غلام بچه می‌رود) این هم غذا.

امینه: (در فکر) الان باید بیست و یک ساله یا بیست و دو ساله باشد پسر! عزیزه: موقع غذاست. (مشغول خوردن می‌شوند) بغراخان بچه را برای چه می‌خواست؟

امینه: برد که برای سربازی تربیت کند. می‌گفت این جور بچه‌ها که نه پدر برای خود می‌شناسند نه مادر، سربازهای خوبی برای خلیفه می‌شوند. شاید هم سردارهای خوبی.

عزیزه: (فکر می‌کند. چهره‌اش اندک اندک از کشف رازی روشن می‌شود. برمی‌خیزد. صدایش گرفته است) همین جا بمان پیرزن. امینه: کجا می‌روی؟

عزیزه: گمان می‌کنم رشید تو را می‌شناسم. (از آنچه در سرش می‌گذرد نفس نفس می‌زند و آب دهان فرو می‌دهد) می‌شناسم! (به سرعت می‌رود) امینه: (با ضعف تمام برمی‌خیزد و در پی او می‌رود) صبر کن! صبر کن! رشید من کجاست؟

امینه به وسطه بازار می‌آید. درشکه‌ای که به سرعت می‌آید به پیرزن می‌رسد. درشکه‌چی نمی‌تواند اسب را مهار کند و پیرزن با ضربه سم اسب به زمین می‌افتد. فریاد از اهل بازار برمی‌خیزد. عزیزه که به سرعت می‌رود صدا را می‌شنود. می‌ایستد و به پشت سر نگاه می‌کند و جمعیت را می‌بیند. با نگرانی

برمی‌گردد. جمعیت را می‌شکافد و پیش می‌رود. پیرزن غرق در خون روی زمین افتاده است. عزیزه پارچه‌ای بر روی پیرزن می‌کشد و کنارش می‌نشیند.

یک مرد: پیرزن بیچاره!

فقاع فروش: راحت شد! از بدبختی. از گدایی! راحت شد.

ابوسعید: (مردی است سی و پنج ساله. درشت استخوان و خشن. مردم را کنار زده و پیش آمده) همین! می‌گوییم راحت شد تا خودمان را از عذاب وجدان راحت کنیم. (عزیزه سر بلند می‌کند. هنوز مبهوت است. به ابوسعید می‌نگرد. ابوسعید از حاشیه‌نشینان خلیج فارس است. اهل گناوه. لباسی مناسب موطن خود بر تن دارد. با نفوذ سخن می‌گوید) گداها، دربدرها، بی‌خانمان‌ها می‌میرند و ما راحت می‌شویم! چون نمی‌خواهیم با دیدن آنها به یاد بیاوریم آنها چرا به این روز سیاه نشسته‌اند. نمی‌خواهیم به یاد بیاوریم گناه ذلت و بدبختی آنها به گردن کیست.

یک پیرمرد: به خدا حرف‌های این مرد بوی آشوب می‌دهد.

ابوسعید: آری. من یک آشوبگر! من می‌گویم در مرکز خلافت اسلام، در بغداد نباید دزد و گدا و بی‌خانمان وجود داشته باشد. من می‌گویم ثروت‌ها باید به طور مساوی تقسیم شود. اگر ثروتمندان و اشراف مرا آشوبگر بنامند حق دارند، ولی شما پاپی‌های یک لاقبا چرا؟ کسی نباید این حرف‌ها را بزند؟ (فریاد می‌کشد) باید کاخ‌های آنها را بر سرشان خراب کرد.

یکباره سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد. دورتادور مردم را سربازان محاصره کرده‌اند. رئیس سربازان بغراخان است. مردم از ترس به هم فشرده می‌شوند، اما ابوسعید با شجاعت و سربلندی ایستاده است. مردم زمزمه می‌کنند «بغراخان».

بغراخان: (سوار بر اسب جلو می‌آید و با نوک شمشیر به بینی ابوسعید می‌زند)
ادامه بده!

ابوسعید: آنچه باید می‌گفتم گفتم!

بغرا: اسمت؟

ابوسعید: ابوسعید.

بغرا: اهل کجا؟

ابوسعید: گناوه.

بغرا: کدام جهنم دره‌ای است.

ابوسعید: در ساحل خلیج فارس است.

بغرا: ایرانی! بگو مجوسم. بگو قرمطی‌ام!

به سربازان اشاره می‌کند ابوسعید را دستگیر کنند. سربازان او را می‌گیرند و می‌بندند. بغرا به مردم نگاه می‌کند و یکی دو نفر را نشان می‌دهد، از جمله عزیزه را.

ابوسعید: آنها بی‌گناهند، فقط من حرف می‌زدم.

بغرا: ولی آنها خوب گوش می‌کردند! (به سربازان) اینها را ببندید!

سربازان، ابوسعید و عزیزه و دو سه اسیر دیگر را می‌بندند.

بغرا: و حالا برای عبرت سایرین بزنید! (شروع به زدن آنها می‌کنند. بغرا

خوشحال است) بلب زبانی کنید! سخنوری کنید! افاضه بفرمایید!

ابوسعید: (در کنار عزیزه است. نگاهی به عزیزه می‌کند و زیر لب می‌گوید)

کارشان تمام است، مگر زنده‌ام نگذارند.

بغرا: این هنوز اول کار است. کتک‌های زندان مانده! بزنید!

۸۷. روز - خارجی - کاخ الموفق - باغ

الموفق بر تخت روان است. دو غلام او را از ساختمان بیرون می‌آورند و در کنار استخر می‌گذارند. ابوالعباس همراه اوست. الموفق بیماری نقرس دارد، پایش باد کرده است و درد می‌کند.

الموفق: آخ! این درد مرا عاقبت از پا انداخت.

ابوالعباس به غلام‌ها اشاره می‌کند بروند. آنها می‌روند.

ابوالعباس: از پا نیفتاده‌ای پدر! هنوز امیر لشکری. فرمان عزل و نصب با

توست. خلیفه واقعی تویی!

الموفق: نه عموی تو سزاوار خلافت است، نه پسر عمویت. اگر خودم شفا

یافتم که می‌دانم چه کنم، اما اگر... (مکث می‌کند. ابوالعباس دست او را

می‌گیرد) در آن صورت این کار را تو باید تمام کنی.

ابوالعباس: بگذارید این کار را زودتر انجام دهم!

الموفق: خاموش! برادرم را بر خود خلیفه دیدم بس نیست که پسر را هم

ببینم؟! (ناله می‌کند) وصیت من به تو این است: اول، رومیان را از یاد مبر. به

جنگ آنها نرو، اما هر شش ماه یکبار سپاه کوچکی بفرست عده‌ای از آنها را

بکشند و عده‌ای را اسیر کنند تا آنها فرصت حمله پیدا نکنند. دوم، از

عمرولیت صفاری غافل نشو. دشمنان او را تقویت کن و سوم، بدان که آنچه

می‌تواند پشت تو را بشکند دشمنی است که دل‌های مردم با آنهاست.

علویان!

ابوالعباس: از علویان بیش از آنچه لازم است می ترسی پدر.
الموفق: نه پسر. اکنون در بغداد و همه بلاد اسلام، وکلای امام علویان برای او پول و هدایا جمع می کنند. اگر قصد خلافت ندارند، این اموال برای چیست؟ چرا سازمان گسترده و پیچیده و کالت را به وجود آورده اند؟ چرا یکسره می گویند خلفا غاصبانند و ستمگر و مهدی می آید برای برپا کردن عدل. همه ما شکست خورده ایم. حتی تو نتوانستی تائب او را هم به دام بیندازی. غافل شویم بر باد می رویم (اهی می کشد) بگو بیایند مرا بردارند. دلم از خانه گرفته. می خواهم ساحل دجله را ببینم.

۸۸ روز - خارجی و داخلی - دجله و ساحل آن و مغازه روغن فروشی

غلامان، الموفق را با تخت روان بر دوش می برند. سربازان پیاده و سواره گرد او هستند. مردم با احترام کنار می روند. قایق ها در رود رفت و آمد می کنند و مردم را عبور می دهند. همچنان که کاروان الموفق می گذرد، سامیه را می بینیم که پشت به کاروان و رو به دجله ایستاده است. رو برمی گرداند و الموفق را می بیند. به سوی ردیف مغازه هایی می رود که با فاصله ای از ساحل قرار گرفته و بازاری ساخته اند. یکی از مغازه ها از آن ابوجعفر است. درازگوشی جلوی در ایستاده و از داخل مغازه، روغن بار درازگوش می کنند. سامیه وارد می شود. ابوجعفر مشغول محاسبه قیمت ها با خریدار است.

ابوجعفر: هشت خیک روغن. هر یک سه دینار. جمعاً ۲۴ دینار.

مشتري: (سکه ها را می پردازد) فردا پسرم را می فرستم هشت خیک دیگر ببرد.

ابوجعفر: خدا نگهدار. (مشتري می رود. سامیه وارد می شود. ابوجعفر رو به سامیه می کند) از نگاه کردن به دجله خسته شدی دخترم؟!

سامیه: آن مرد اینجاست.

ابوجعفر: کدام مرد؟

سامیه: همان که در حمله به اردوگاه زنگیان، رئیس سربازان بود.

ابوجعفر: (نگران می شود و بانگ می زند) محمد! (از پشت حصیری که در انتهای مغازه آویخته، محمد کاتب بیرون می آید. ابوجعفر به او می گوید) بین چه کسی کنار دجله است. (محمد بیرون می رود. ابوجعفر سر در پشت حصیر می برد. اتاقی آنجاست و چند نفر، سکه هایی را در کیسه های کوچکی بخش بخش جای می دهند. محمد بن همام، جعفر بن احمد، محمد بن ورد العطار و

محمد بن علی بن ابراهیم هستند) کار را تمام کنید. گویا سربازان خلیفه اینجا هستند.

ابوجعفر حصیر را می اندازد و دوباره پشت دخل برمی گردد. محمد کاتب وارد می شود.

محمد: (کمی نگران) الموفق است با عده‌ای سرباز. گویا برای گردش آمده‌اند. البته ظاهراً. سوار قایقی شدند.

ابوجعفر: رفتارشان چطور بود؟

محمد: طبیعی. به نظر نمی‌رسید توجهی به این طرف داشته باشند.

ابوجعفر: اینجا بمان. (به اتاق پشت حصیر می‌رود) تمام شد؟

محمد بن ورد: تمام شد ابوجعفر. دویست هزار دینار جمع وجوه و اموال بود. (طوماری به ابوجعفر می‌دهد)

ابوجعفر: (می‌خواند) بیست هزار دینار برای طبرستان و رویان. این را حذف کنید و به کمک‌های یمن و حجاز اضافه کنید. محمد بن زید علوی کفایت است برای امور طبرستان. تا او هست گرسنه و مستمندی در آن سامان نخواهد بود. بسیار خب. عجله کنید. باید پول‌ها پنهان شوند.

جعفر بن احمد و محمد بن همام بیرون می‌روند و به سرعت با چند خیک پر از روغن برمی‌گردند و همه مشغول جای دادن کیسه‌های پول در خیک‌ها می‌شوند.

محمد بن همام: (در حین کار) من باید از اخبار کوفه بگویم. جماعتی به نام قرمطی در آن سامان پیدا شده‌اند. چند روستا در حومه کوفه را به اختیار خود در آورده‌اند. فقیران را به خود می‌خوانند و پنهانی آنها را آماده می‌کنند برای آشکار کردن دعوت خود.

ابوجعفر: تا وقتی فقیر و تنگدست هست، هرکس می‌تواند با ادعای عدالت، آنها را به طرف خود بکشد. (کیسه‌ای سکه را در حالی که در خیکی جای می‌دهد، تکان می‌دهد) کاش به جای دویست هزار دینار آن قدر داشتیم که همه فقیران را غنی کنیم. آدم گرسنه مشکل بتواند ایمان و عزت خود را حفظ کند.

محمد بن ورد: اگر از ما پرسیدند، درباره قرمطیان چه بگوئیم؟

ابوجعفر: هنوز دستوری از ناحیه مقدسه به من نرسیده است. اگر مسلم شود که خود را به موعودی از آل علی منتسب می‌کنند، دروغگو هستند و اگر جز این است باید سخنان را شنید و در کارشان اندیشید. (فکر می‌کند) اما در

هر حال می‌ترسم اگر فتنه‌ای برانگیزند، خلیفه دوباره بهانه‌ای پیدا کند برای کشتن علویان و شیعیان اهل بیت.

محمد بن علی: چه بهانه‌ای؟ چه نسبتی بین آنها و علویان هست؟
ابوجعفر: نسبت را ایجاد می‌کنند. نام قرمطی را علم می‌کنند که هر مخالفی را به آن نام بخوانند و بکوبند. (کار تعبیه پول‌ها در روغن‌ها تمام شده) پول‌ها هرچه زودتر باید به دست صاحبانشان برسد.

برمی‌خیزد و پرده را کنار می‌زند. محمد کاتب جلوی در ایستاده و با دقت مواظب بیرون است. ابوجعفر به او نگاه می‌کند.

محمد کاتب: همه‌جا آرام است. روی دجله می‌گردند.

محمد بن ورد: انتقال پول‌ها را باید به تأخیر بیندازیم. تا آنها هستند نمی‌توان بیرون رفت.

محمد بن علی: در آن طرف دجله منتظرند. تأخیر کنیم می‌روند و انتقال پول‌ها یک ماه به تأخیر می‌افتد. کاروان است. نمی‌توانند به دلایل واهی معطلش کنند.

ابوجعفر: (تصمیم می‌گیرد) روغن‌ها را می‌بریم.

محمد بن ورد: (نگران) می‌بریم؟

ابوجعفر: بدون تأخیر! عجله کنید! (به محمد کاتب) بگو بیاید! (محمد با دست به کسی در بیرون اشاره می‌کند. لحظه‌ای بعد گاری کوچکی جلوی در مغازه می‌ایستد که پیرمردی آن را می‌کشد. خیک‌های روغن را به سرعت سوار گاری می‌کنند و به سوی ساحل دجله حرکت می‌کنند. ابوجعفر به سامیه می‌نگرد) تو هم با آنها برو. برو!

سامیه می‌رود. ابوجعفر در مغازه تنها می‌ماند. گاری به کنار ساحل می‌رسد. قایقی از میانه آب با دیدن آنها پیش می‌آید و همزمان به کنار آب می‌رسد. خیک‌ها را سوار قایق می‌کنند. قایقران مردی لاغر است.

محمد بن ورد: عجله نکنید. با آرامش. نباید توجه کسی را جلب کنیم.

قایق بزرگی که الموفق را می‌گرداند، در میان آب است. روغن‌ها بار قایق می‌شود.

سامیه: پدر گفت من هم با آنها بروم!

محمد بن ورد: (فکر می‌کند) بسیار خب، برو. (به قایقران) مواظبش باش. زود برش گردان!

قایق به راه می‌افتد. قایقران پارو می‌زند. به کنار قایق الموفق می‌رسند. الموفق به آنها نگاه می‌کند. در ساحل، شیعیان با نگرانی مواظب‌اند.

الموفق: بارت چیست قایقران؟

قایقران: روغن است امیر!

الموفق: کمی از آنها را خودت بخور که این قدر لاغر نمایی! (همراهان الموفق می‌خندند)

قایقران: مال مردم است امیر نه مال خودم.

الموفق: اتفاقاً اگر مال مردم را بخوری چاق می‌شوی! (همراهان الموفق می‌خندند. قایق‌ها از هم دور می‌شوند. شیعیان نفس راحتی می‌کشند)

[سخن راوی بر روی تصاویر دجله و قایق‌ها]

راوی: در طول سال‌های بعد، ابوجعفر محمد بن عثمان همچنان با کفایت تمام، سازمان پنهانی و کالت حضرت صاحب الامر (عج) را در سراسر سرزمین‌های اسلامی حفظ و رهبری کرد. الموفق مُرد و ابوالعباس به جای او سپهسالار شد و نفوذ پدرش در میان لشکریان به او منتقل گردید. قرمطیان هفت امامی که مردم را به امامی غایب دعوت می‌کردند، در کوفه نهضتی پرخشم و خون به‌پا کردند و بهانه‌ای برای سرکوب شیعیان به دست خلیفه دادند. در سال ۲۷۸ هـ عبیدالله بن سلیمان، یار نزدیک ابوالعباس بن الموفق، وزیر خلیفه شد و ابوالعباس به ولیعهدی ولیعهد، المفوض بالله تعیین شد و به این طریق بینش ضد شیعی قدرتی بیشتر از پیش یافت.

۸۹. روز - داخلی - کاخ خلیفه

مراسم بیعت گرفتن برای ابوالعباس است و خلعت وزارت پوشاندن به عبیدالله بن سلیمان. همه جمع هستند به جز ابوالعباس و عبیدالله بن سلیمان. رشید و شیمله هم هستند و سرداران و وزرا. در صفاها و زاویه‌ها تخت نهاده‌اند و مخدّه و غلامان میوه و شیرینی و شربت و غذا می‌آورند و می‌برند. در حوض وسط تالار، گلبرگ‌های رنگارنگ ریخته‌اند و بادبزن‌ها باد می‌زنند. عود سوزها عطر می‌پراکنند و قاضیان و علما در اطراف سلطان نشست‌اند و با او سخن می‌گویند. معرف، غلامی که بر در ایستاده و ورود اشخاص را خبر می‌داد، بانگ می‌زند.

معرف: ابوالعباس، احمد بن موفق بن متوکل، برای دستبوس حضرت خلیفه، امیرالمؤمنین المعتمد علی الله، ادام الله طول عزه و بقائه می‌رسد.

در بازمی‌شود و چند غلام که قبا‌های زر پوشیده و شمشیر بسته‌اند، وارد می‌شوند. از دو سو صف می‌بندند و ابوالعباس با لباس بس زیبا و مطرز و منقش وارد می‌شود. به آرامی قدم برمی‌دارد و به سوی خلیفه می‌آید و زانو می‌زند و بر دست خلیفه بوسه می‌دهد. خلیفه سر او را می‌بوسد. غلامی همراه ابوالعباس است و سینی بزرگی در دست دارد. در سینی، پارچه‌ای آبی‌رنگ هست بقچه‌مانند. ابوالعباس پارچه را بازمی‌کند. عقدی گوهر سرخ از آن درمی‌آورد. خم می‌شود و تقدیم خلیفه می‌کند. خلیفه آن را بر گردن می‌اندازد.

ابوالعباس: پیشکش به امیرالمؤمنین، خلیفه اسلام و عموی بزرگوار ما. خلیفه: روح پدرت قرین آسایش و آرامش باد. تا بود پشت خلافت ما به او راست بود و چون رفت فرزندی برومند از خود باقی گذاشت که ستون محکم بنای خلافت ما و خلافت فرزند ما خواهد بود. از این پس، تو نه برادرزاده ما، بلکه فرزند مایی و من دارای دو پسر خواهم شد: المفوض و ابوالعباس. المفوض بی‌حال است و بی‌حوصله و خمیازه می‌کشد. خلیفه دست بر سر ابوالعباس می‌گذارد.

خلیفه: و اکنون در حضور سرداران و اشراف اعلام می‌کنیم که تو ولیعهد و لایحه‌دار ما خواهی بود و سرداری لشکر و عزل و نصب و خلع همه با تو خواهد بود. ما تو را به لقبی شایسته مفتخر می‌کنیم. تو «المعتضد بالله» خواهی بود.

زمزمه تحسین از حضار برمی‌خیزد. فقط شیمله خاموش است. خلیفه اشاره می‌کند. غلامی سینی بزرگی می‌آورد. پارچه‌ای سرخ در آن است. یکی از بزرگان پارچه را بازمی‌کند. انگشتری و شمشیری در آن است. خلیفه انگشتری را برمی‌دارد.

خلیفه: این انگشتری فیروزه را که ده هزار دینار قیمت آن است، در انگشت تو می‌کنیم برای ولایتعهدی و ولایتعهدی تو (آن را در انگشت ابوالعباس می‌کند و سپس شمشیر را برمی‌دارد و به کمر ابوالعباس می‌بندد) و این شمشیر هندی را که بیست هزار دینار قیمت آن است به کمرت می‌بندیم به نشانه سرداری لشکر.

(فریاد شادی از همه سو برمی‌آید)

شیمله: (آهسته به رشید) خلیفه با این انگشتری، خلافت خود را از دست داد و با این شمشیر گردن خود را برید!

رشید: در تعجبم که چطور سرت هنوز بر گردن است شیمله؟!
شیمله: خلیفه با این کارها می‌خواهد ابوالعباس را آرام و در اختیار خود نگه دارد، اما نمی‌تواند.

رشید: به خدا نباید تو را به این مجلس دعوت می‌کردند.
شیمله: بیچاره المفوض. در برابر گرگی مثل المعتضد بالله چه خواهد کرد؟
رشید: از پس هم برمی‌آیند.
شیمله: گمان نکنم.

رشید: هر چه کنند به خود می‌کنند، من و تو را چه غم؟
شیمله: بخواهیم و نخواهیم پای ما هم در میان است. بازی حکومت بازی حاکمان نیست، بازی محکومان هم هست.
(سپس قاضی یوسف بن یعقوب به سوی المعتضد می‌رود.)
قاضی: مبارک باد بر تو این لقب و این منصب. من نخستین کسی هستم که ولیعهدی ولیعهدی تو را تبریک می‌گویم و با تو بیعت می‌کنم.
(با او بیعت می‌کند)

عبیدالله بن سلیمان: مرحبا به قاضی القضاة یوسف بن یعقوب. من نیز دومین کسی هستم که با المعتضد بالله بیعت می‌کنم.

با او بیعت می‌کند. همه بزرگان پیش می‌آیند. نوبت به قاسم می‌رسد، اما پس از بیعت، المعتضد او را نگه می‌دارد و به رشید نگاه می‌کند.
المعتضد: پیش بیا رشید!

همه به رشید نگاه می‌کنند. رشید پیش می‌رود. المعتضد ادامه می‌دهد.

المعتضد: می‌دانم که بر دل دوست عزیزم قاسم بن عبیدالله وزیر و برادرم رشید غبار کدورتی هست. دوست دارم این غبار همین حالا به یمن این شادمانی از دلشان زدوده شود. (رشید و قاسم به یکدیگر می‌نگرند) یکدیگر را در آغوش بگیرید! (رشید تردید را کنار می‌گذارد و قاسم را در آغوش می‌گیرد. قاسم نیز به ناچار چنین می‌کند. المعتضد به قاسم می‌گوید) برو و با شیمله هم آشتی کن. (قاسم به سوی شیمله می‌رود. یکدیگر را در آغوش می‌گیرند)

قاسم: (در گوش شیمله) با این همه می‌دانم دلت نه با خلیفه است نه با ابوالعباس! هیچ چیز از من پنهان نیست.

شیمله: هر چه می‌دانی بگو. هر کار هم می‌خواهی بکن!
قاسم: خواهم گفت و خواهم کرد. وقتی مطمئن شوم.

از هم دور می‌شوند. ابوالعباس با اشاره دست به رشید می‌گوید گوش خود را نزدیک بیاور. المفوض نگاه می‌کند. رشید گوش خود را نزدیک دهان المعتضد می‌برد. المعتضد چیزی می‌گوید. رشید به المفوض نگاه می‌کند. توجه المفوض کاملاً جلب می‌شود. رشید سر تکان می‌دهد و با تعجب به المفوض می‌نگرد. شیمله هم متوجه ماجرا هست. المفوض شک کرده است. المعتضد با صدای بلند می‌خندد.

۹۰. عصر - خارجی و داخلی - مغازه ابوجعفر

ابوجعفر تقریباً می‌خواهد مغازه را ببندد. دبه‌ها و خیک‌های روغن را از جلوی در مغازه به انتهای مغازه می‌برد. محمد کاتب که اینک داماد ابوجعفر شده، سوار بر قایقی به ساحل می‌رسد. پیاده می‌شود و به سوی ابوجعفر می‌آید.

محمد: سلام پدر.

ابوجعفر: سلام داماد عزیز! خوش آمدی! هان چه خبر؟
محمد: گمان می‌کردم رفته باشید.

ابوجعفر: ام کلثوم چطور است؟ از وقتی شوهر کرده کمتر به یاد پدرش می‌افتد!

محمد: خودتان می‌دانید که من و ام کلثوم لحظه‌ای از یاد شما غافل نیستیم! آدم درباره مردی صحبت کنم که با بعضی اشخاص سخن از قیام بر ضد خلیفه گفته است.

ابوجعفر: (دست از کار می‌کشد) از ماست؟

محمد: نه. از ما نیست. پسر خلیفه معدوم است. عبدالله بن مهتدی.
ابوجعفر: چه گفته است؟

محمد: یک دو جا گفته است من خلیفه زاده‌ام، اما می‌دانم پدرم و پدرانم غاصب خلافت بودند. اگر یاوری داشته باشم قیام می‌کنم.

ابوجعفر: ما را با او کاری نیست. (مشغول ادامه کارش می‌شود. محمد کاتب نگاه می‌کند، حسین بن روح نزدیک می‌شود)

محمد: حسین به اینجا می‌آید.

ابوجعفر: شاید او هم خبری از عبدالله بن مهتدی آورده!
حسین: سلام بر شما.

ابوجعفر: سلام بر تو! اینجا چه می‌کنی؟

حسین: درباره عبدالله بن مهتدی است و شیمله.

ابوجعفر: اینجا نایستید. بیایید داخل مغازه. (وارد می‌شوند)

حسین: گویا پسر مهتدی از کسانی شنیده بوده که شیمله بعضی از سپاهیان را به سوی امامی غایب دعوت می‌کند. نزد او رفته و گفته دوست دارم با تو همدست شوم در آنچه مردم را به آن می‌خوانی. شیمله سخن او را برای من آورد. گفتم پاسخت را امشب خواهم داد.

ابوجعفر: من از عاقبت شیمله می‌ترسم. مدتی است که پرهیز و پروا را کنار گذاشته و به هر کس کوچک‌ترین اطمینانی می‌یابد، با او سخن از امام غایب می‌گوید.

حسین: مرد شجاعی است.

ابوجعفر: شجاعت که از حد بگذرد تهور است. فضیلت نیست. (کمی فکر می‌کند) همان که به محمد گفتم، ما را با عبدالله مهتدی کاری نیست. حسین: اما دوست دارد با شما سخن بگوید.

ابوجعفر: ما در اندیشه قیام با شمشیر نیستیم حسین بن روح. تو بهتر از هر کس می‌دانی. وظیفه ما فقط بیان حقیقت است تا دل‌ها آماده شود برای پذیرش حق. حسین: شاید دل آن مرد هم آماده پذیرش حق باشد.

ابوجعفر: از درخت بنی‌عباس، میوه سالم به بار نمی‌آید، اما چون دوست دارید با او سخن بگویم می‌پذیرم. (در مغازه را می‌بندد. حسین و محمد به هم نگاه می‌کنند. ابوجعفر ادامه می‌دهد) دختر جوان در خانه دارم. باید زودتر برگردم. فرداشب عبدالله را خواهم دید.

۹۱. شب - داخلی - سردابه‌ای در اطراف بغداد

مردی که نقابی بر چهره دارد، شمع در دست، عبدالله بن مهتدی را از پلکان سردابه پایین می‌برد.

عبدالله: چه تاریک است، (مرد شمع به دست حرف نمی‌زند) و تو چه خاموشی مرد!

مرد شمع به دست باز هم خاموش است. به پایین پله‌ها می‌رسند. مرد شمع را خاموش می‌کند. عبدالله متعجب می‌شود.

عبدالله: کجا هستیم؟ شمع چه شد؟

ابوجعفر: سلام عبدالله بن مهتدی، خوش آمدی!

عبدالله: (متوجه ابوجعفر می‌شود که در تاریکی نشسته و فقط نور بسیار ضعیفی که از پشت سر او می‌تابد نشان می‌دهد مردی آنجاست. صورت ابوجعفر پیدا نیست) شما که هستید؟

ابوجعفر: جلوتر بیا و بنشین. گفته‌ای در اندیشه قیامی!

عبدالله: شما را نمی‌شناسم. چگونه اعتماد کنم راز دلم را بگویم؟

ابوجعفر: اگر دوست داری بگو.

عبدالله: (مکث) من پسر المهتدی‌ام. خلیفه‌ای که در میان خلفای بنی عباس از حیث تقوا و پارسایی و قناعت ممتاز بود و در حالی که بیش از یک سال از خلافتش نمی‌گذشت، به دست سرداران ترک کشته شد.

ابوجعفر: آنچه درباره پدرت گفتی راست است.

عبدالله: من پسر آن پدرم. مردی که اینک خلیفه است، شایسته خلافت نیست. باید او را از میان برداشت.

ابوجعفر: خلافت را حق خود می‌دانی؟

عبدالله: هرگز. خلافت باید به صاحبانش که همانا آل علی هستند برگردانده شود.

ابوجعفر: و اگر آل علی خود را بی‌نیاز از یاری تو بدانند چه می‌گویی؟

عبدالله: امروز بهترین فرصت برای برانداختن خلیفه است. ابوالعباس معتضد ولیعهد ولیعهد است. معتضد هرگز المقوض را تحمل نمی‌کند. او را از میان برمی‌دارد و سپس خلیفه را سرنگون می‌کند. این اوضاع و احوالی است که شاید تکرار نشود. باید از فرصت استفاده کرد.

ابوجعفر: حکومت برای آل علی بازیچه‌ای نیست که در پی فرصتی برای ربودن آن باشند. آن کس که به شمشیر یا به فریب، قدرت را به چنگ می‌آورد باید بداند که دیر یا زود دیگران آن را با همان شمشیر و همان فریب از چنگش درمی‌آورند. هدف، هدایت آدمیان است و شاید بدون حکومت بهتر بتوان به این هدف دست یافت.

عبدالله: مرد جنگ نیستید!

ابوجعفر: بسته به این است که فرمانده که باشد! اگر غرض رساندن حق به اهل آن است، به تو می‌گویم اندیشه رسیدن به قدرت را از سر کنار بگذار و آنچه ما می‌گویم انجام بده.

عبدالله: (برمی‌خیزد) بگویند راه بیرون رفتن را به من نشان دهند.

شمعی در پای پلکان روشن می‌شود. عبدالله به آن سمت می‌رود. لحظه‌ای در کنار نور شمع و پای پلکان می‌ایستد و تأمل می‌کند و سپس به سرعت می‌رود.

۹۲. روز - خارجی - باغ قاضی یوسف بن یعقوب

قاضی در باغ خوابیده است. زیر درختی بساط گسترده‌اند و قاضی سر بر بالش است. دو کنیز ایستاده‌اند تا اگر دستوری صادر شد اجرا کنند. قاضی خرناس می‌کشد. کنیزها سعی می‌کنند به صدای خرناس قاضی نخندند. خرناس قاضی گاهی شدید و سبب یک تشنج عصبی می‌شود. غلامی برای گفتن خبری می‌آید.

غلام: (به کنیزها نگاه می‌کند و آهسته قاضی را صدا می‌کند) سرورم!
کنیز ۱: سرورمان خواب است.

غلام: کار مهمی است.

کنیز ۲: به ما بگو، هر وقت بیدار شد به او می‌گوییم.

غلام: مهمان دارد. باید بیدارش کنیم!

کنیز ۱: من که جرئت چنین کاری ندارم.

غلام: تو جرئت چه کاری داری؟ (کنیز ۱ به قهر رو برمی‌گرداند. غلام دوباره

صدا می‌کند. کمی بلندتر) سرورم! سرور من!

قاضی: (بیدار می‌شود) بله! چه شده؟

غلام: معذورم سرورم. وزیر عبیدالله بن سلیمان به دیدن شما آمده.

قاضی: (هشیار می‌شود) وزیر؟ چرا زودتر بیدارم نکردی احمق؟ کجاست؟

غلام: در کنار آب‌نما، مشغول تماشای ماهی‌هاست.

قاضی: معطل نکن. او را به همین جا بیاور! زود! (به کنیزها) سر و وضع من

مرتب است؟ (کنیزها آینه جلوی قاضی می‌گیرند. یکی از آنها لباده پرنقش

قاضی را تن او می‌کند. قاضی با شتاب دستور می‌دهد) شربت و شیرینی!

عجله کنید!

کنیزها دوان‌دوان می‌روند. وزیر و قاسم و عباس بن عمرو غنوی می‌آیند. قاضی

به استقبال می‌رود.

قاضی: به به! وزیر عزیز! سردار بزرگ عباس بن عمرو، خوش آمدید. خوش

آمدی پسر وزیر!

وزیر: گمان نمی‌کردیم حضرت قاضی‌القضات خواب باشند!

قاضی: در خانه هوا گرم بود، به سایه درخت‌ها پناه آوردم. خیر است!

وزیر: حقیقت آنکه ما هم به سایه شما پناه آورده‌ایم. غمی خواب از چشم ما

ربوده است. دیدیم بیش از این درنگ جایز نیست.

قاضی: باید امر مهمی باشد.

وزیر: مهم‌تر از هرچه گمان کنید.

قاضی: بنشینیم. (می‌نشینند) حرف بزن پسر سلیمان.

وزیر: مدتی است به فتنه‌هایی می‌اندیشم که از هر طرف به سوی ما می‌آیند. از مدتی پیش فقط نگران دشمنانمان در روم بودیم و فتنه بنی‌طولون در مصر و قدرت عمرو لیث صفاری در سیستان. این همه کم بود، بیم قرمطیان کوفه هم بر آن افزوده شد.

قاضی: به خدا پناه می‌بریم، اما آنچه نگفتی قدرت علویان در بطن سرزمین‌های اسلام است. امروزه در تمام جزیره‌العرب به استثنای شهرهای بزرگ آن، پیروان ولایت علی ابی‌طالب رضی الله عنه زندگی می‌کنند. همین‌طور در عمان، کوفه، بصره، طرابلس، حلب، هرات، اهواز، طبرستان، یمن و همین‌جا، در شهر ما، در بغداد!

قاسم: اینها همه هست، اما تا وقتی امیر الموفق زنده بود.

قاضی: خداوند او را بیامرزد.

وزیر: آمین... نمی‌ترسیدم. از هنگامی که او روی در نقاب خاک کشید تکیه گاه خود را از دست دادیم. شمشیر الموفق همیشه بلند بود که بر سر دشمنان فرود آید.

قاضی: شنیدن این سخنان از تو عجیب است عبیدالله... (دو کنیز میوه و شربت می‌آورند و بر بساط می‌گذارند) ...چون تو دوست و یار وفادار المعتضد بالله هستی. آیا او بقیة السیف الموفق نیست؟

عباس: امیر المعتضد همان شمشیر الموفق است، اما در نیام.

قاضی: او سپهسالار است و خلع و نصب و عزل همه با اوست.

وزیر: اما ولیعهد ولیعهد است. عمر خلیفه دراز باد، اما اگر چشم زخمی به وجود مبارکش برسد جوانی چون المفوض، که نازک‌دل است و لطیف و همبازی زنان، نمی‌تواند مهار اشتر سرکش خلافت را به دست گیرد.

قاضی: نگفته آنچه در دلت بود شنیدم. (به جمع می‌نگردد) با شما موافقم دوستان من، اما (آهسته می‌گوید) ...عزل المفوض و نشانیدن معتضد به جای او، نه به دست من است، نه شما، نه خلیفه. ترکان همه کاره‌اند. همه سربازان و سرداران از آنها هستند.

عباس: آنها معتضد را دوست دارند؛ چون مرد جنگ است. من با آنها صحبت خواهم کرد.

قاضی: با این همه راضی کردن خلیفه به این عزل و نصب دشوار است. المفوض پسر اوست.

وزیر: کارها چنان پیش خواهد رفت که خلیفه ناچار شود.

قاسم: ما اندیشیده‌ایم المفوض را برانگیزیم خلیفه را بردارد و خود به جای او بنشیند.

قاضی: (با حیرت می‌نگرد. نمی‌فهمد چه می‌گویند) المفوض را برانگیزید یا معتضد را؟

وزیر: (می‌خندد) نقشه این است؛ می‌خواهیم به المفوض بگوییم معتضد می‌خواهد خلیفه را برکنار کند و خودش به جای او بنشیند. المفوض نگران خواهد شد و اقدامی خواهد کرد.

قاضی: علیه معتضد؟

قاسم: آری. کار او بهانه‌ای به دست ما می‌دهد که خلیفه را ناچار کنیم المفوض را به جرم این کار از ولایتمندی عزل کند. وقتی خلیفه و سرداران را در مقابل خود ببیند ناچار می‌پذیرد.

قاضی: اما گمان نکنم المفوض را حتی اگر آتش بزنی بتوانی از جای خود تکان دهی. او بی‌خاصیت‌تر از این حرف‌هاست.

قاسم: کافی است او فقط کلمه‌ای بگوید. همان را دست‌آویز می‌کنیم.

قاضی: معتضد خود کجاست؟ چرا نیامد که نظر او را هم بشنویم.

وزیر: کارها چنان باید باشد که گویی معتضد از هیچ چیز خبر ندارد.

قاضی: او باید سوگند بخورد که پس از خلافت چنان رفتار خواهد کرد که ما می‌خواهیم.

قاسم: سوگند خواهد خورد. شما چه می‌خواهید؟

قاضی: می‌خواهم فتنه‌ها را بخواباند و به همان راهی برود که پدرش رفت و پدر بزرگش المتوکل رفت. (به قاسم) به او بگو پدر بزرگت بر قبر حسین بن علی آب بست و شخم زد و پدرت سر هرکس را که دم از آل علی می‌زد از گردن برداشت. اگر به راه و رسم آنها می‌روی با تویم.

وزیر: (برمی‌خیزد) برویم که قاضی القضاة رشته گسسته خواب را دوباره گره بزند!

قاضی: اندیشیده‌اید چه کسی باید المفوض را برانگیزد؟

(به هم نگاه می‌کنند)

وزیر: هنوز نه!

قاضی: رشید را مأمور این کار کنید.

قاسم: (حیرت زده) رشید؟

عباس: او دوست نزدیک المعتضد است. المفوض چگونه باور می کند که رشید به دوست خود خیانت کند؟

قاضی: آنچه می گویم انجام دهید. به خطی ناشناس نامه‌ای برای المفوض بفرستید و بگویید از جانب رشید و المعتضد خطری متوجه اوست. (وزیر و قاسم و عباس به هم نگاه می کنند)
عباس: چنین می کنیم.

هر سه نفر دور می شوند. قاضی دست به ریش می گیرد و فکر می کند. کنیزکی که کمی دورتر ایستاده پیش می آید.

کنیز: سرورم، بانو گفتند نزد ایشان بروید. گویا سردرد مختصری دارند.

قاضی: باید نزد امیر المفوض بروم. بگو اسب مرا آماده کنند.

کنیز: بانو... .

قاضی: به محض برگشتن نزد او می روم. (دست بر دست می کوبد) اسب من! زود!

۹۳. روز - داخلی - کاخ المفوض

المفوض با کنیزکی شطرنج بازی می کند. غلامی در را باز می کند و وارد می شود. کمی دستپاچه است.

غلام: سرورم، قاضی القضاة می آید.

(کنیز به شراب‌های روی میز می نگرد، اما المفوض اعتنایی نمی کند)

المفوض: اینجا چه می کند؟ بیاید! (غلام در را باز می کند. قاضی القضاة وارد می شود. المفوض بر نمی خیزد.) سرزده آمدید حضرت قاضی.

قاضی: خواب بدی دیدم امیر. (می نشیند) دوست دارم تنها باشم. (کنیز و غلام می روند) نگران شدم.

المفوض: خواب نیمروز اعتبار ندارد.

قاضی: (کاسه شراب را در دست می گیرد و نگاه می کند) نیمه شب بود.

المفوض: می نوشید؟ اعلاست!

قاضی: نه!

المفوض: (با دست به پهلو می زند) خبر دارم که در بین قضاة بغداد، به خیرگی در شناخت شراب شهره‌اید!

قاضی: بیدار شو جوان! برای تو نگرانم! (المفوض از لحن قاضی تکان می خورد و جابه جا می شود. قاضی ادامه می دهد) دیدم در اتاقی هستی که از هر سوی آن تیغ و تیر بیرون زده است و تو می خواهی فرار کنی، اما هیچ کدام از دیوارها در ندارد. بیدار شدم. نتوانستم تعبیری برای آن پیدا کنم. تو در معرض تهدیدی!

المفوض: اما من دشمنی ندارم.

قاضی: وای بر تو! این همه دشمن داری و نمی بینی! جهل تو بدترین دشمن توست! گوش کن! آیا تو ولیعهد خلیفه نیستی؟

المفوض: هستم!

قاضی: آیا کسانی نیستند که تو سد راه آنها برای رسیدن به قدرت شده باشی؟ (المفوض فکر می کند) آیا آن کسان، همدستانی در بین علما و سرداران سپاه ندارند؟ تو از همه طرف در محاصره قرار گرفته ای و خوشدلانه به عیش و عشرت مشغولی. خدای نخواستہ اگر امشب امیرالمؤمنین، خلیفه اسلام، پدر بزرگوار شما سر بر بالین خوابی ابدی بگذارد، شما می مانید و گرگ های خون خواری که هم شمشیر دارند و هم نفوذ و شما را در محاصره گرفته اند. (برمی خیزد) دعا می کنم خداوند وجود شما را از هر گزند محفوظ بدارد! (به راه می افتد که برود)

المفوض: (از جا می جهد و دامن قاضی را می گیرد) بمانید! به کجا پناه ببرم؟ قاضی: همتی کنید و با کنار زدن مدعیان، خودی نشان دهید. لشکریان و سرداران و علما و مردم باید به شما اعتقاد پیدا کنند.

قاضی می رود. المفوض بر جای خود می نشیند. کنیزک می آید و بر بساط شطرنج می نشیند، اما المفوض متوجه او نیست.

۹۴. روز - داخلی - کاخ خلیفه

خلیفه بر بستر خوابیده است. طیب پیر نبض او را گرفته است. چند غلام و کنیز حاضرند.

طیب: وجود خلیفه در سلامت است. باید در خوردن و نوشیدن زیاده روی نکنید. بیشتر امراض از همین اسراف ناشی می شود.

المفوض وارد می شود. عجله دارد، اما چون رفتارش ذاتاً کند است، عجله او چندان محسوس نیست.

المفوض: پدر جان! (کنار خلیفه می‌نشیند)
خلیفه: به دیدنم آمده‌ای پسر! گمان نمی‌کردم همت داشته باشی از کاخ
بیرون بیایی!

المفوض: شنیدم بیمار شده‌اید. نگران شدم.
طیب: بحمدالله خطری نیست. معده امیر گنجایش آن همه غذا را ندارد،
گاهی طغیان می‌کند!

المفوض: (به طیب) بسیار خب. حالا که خطری نیست می‌توانی بروی!
(طیب تعجب می‌کند. خلیفه نیز. طیب برمی‌خیزد)
طیب: دو سه وعده غذا کمتر بخورید امیر.
(می‌رود. المفوض به غلام‌ها و کنیزها نگاه می‌کند. آنها هم می‌روند)
خلیفه: چه شده؟

المفوض: پدر. ما باید هوشیار باشیم. دشمنان در حال توطئه‌اند.
خلیفه: (نگران) کدام دشمنان؟

المفوض: نمی‌دانم. قاضی القضاات خواب بدی درباره من دیده. گفت در اتاقی
بودم که از در و دیوارش شمشیر بیرون زده بود. (خلیفه پوزخند می‌زند) فقط
این نیست. (نامه‌ای پاره از زیر لباس در می‌آورد) این را با تیر به داخل کاخ
من پرتاب کرده بودند.

خلیفه: (می‌گیرد و می‌خواند) مواظب خودتان باشید. دشمنان در کمینند. (به
المفوض نگاه می‌کند) دیگر چه؟

المفوض: همین! نه. یک چیز دیگر هم هست. در مراسم خلعت پوشی
المعتضد، دیدم که او و ندیمش رشید به من نگاه کردند و خندیدند!
خلیفه: معتضد را به جرم خنده باید دستگیر کنم؟!

المفوض: من مطمئنم او می‌خواهد مرا کنار بزند و ولیعهد شود.
خلیفه: معتضد پسر الموفق است، برادر من. همان که تا زنده بود یک لحظه
دست از حمایت من برنداشت. پسر! تو یاوری بهتر از معتضد نداری. او را از
خود نرنجان.

المفوض: قاضی القضاات خواب دیده بود...
خلیفه: (خشمگین) فکر کردم به عیادت من آمده‌ای! من بیمارم! بیمار! باید
استراحت کنم!

المفوض برمی‌خیزد و می‌رود.

۹۵. روز - داخلی - کاخ وزیر - قالار

وزیر: الحق رشید بهترین کسی است که می‌تواند این کار را انجام دهد.
 قاسم: اما پدر! این کار باعث می‌شود او بیش از پیش به معتضد نزدیک شود.
 وزیر: به اندازه کافی نزدیک هست. و تازه شاید این نقشه فاش شود در آن صورت کسی که به دردسر می‌افتد رشید است. تو باید موافق باشی که رشید به حبس و مرگ محکوم شود! (قاسم با نفرت رو برمی‌گرداند) او همین حالا می‌رسد. ما باید با لبخند به استقبالش برویم، نه این چهره تلخ!
 قاسم: من از دیدن او بیزارم، مخصوصاً در خانه خودم.

از دری بیرون می‌رود. وزیر دمی قدم می‌زند. در دیگری بازمی‌شود و رشید وارد می‌شود. متعجب است که چرا او را به اینجا دعوت کرده‌اند.

وزیر: خوش آمدی پسر. سلام.

رشید: سلام.

وزیر: بیا بنشین. مدت‌هاست منتظر فرصت بودم با تو صحبت کنم، اما گرفتاری‌های دیوان و دولت نمی‌گذاشت. ای! یاد روزگار جنگ با ملعون صاحب الزنج به خیر. چه زود گذشت.
 رشید: بسیار زود.

وزیر: (با دقت به رشید نگاه می‌کند) تو چرا همسری اختیار نمی‌کنی رشید.
 باید سی سال داشته باشی، نه؟

رشید: بیست و نه ساله‌ام.

وزیر: دیر هم شده. بسیاری از اشراف بغداد دختران زیبایی در پس پرده دارند.
 باید دستی بالا بزنی!

رشید: (لبخند می‌زند) هنوز فرصت هست.

وزیر: نه. فرصت نیست. تو همه چیز داری. هم قد و قامت، هم مقام و منصب. بهتر از تو دامادی پیدا نمی‌کنند. کاش خودم دختری داشتم، اما من تو را برای صحبت از خواستگاری به اینجا نخوانده‌ام. گرهی بزرگ در کار خلافت افتاده است که فقط به دست تو بازمی‌شود.

رشید: من؟

وزیر: آری.

رشید: امیرالمعتضد باخبر است؟

وزیر: نه. او نباید باخبر شود. (در مقابل تعجب رشید) به خاطر مصالح خود او. تو مردی لشکری هستی و با تو نباید پوشیده و طولانی سخن گفت. خلاصه

ماجرا این است که مصلحت خلافت حکم می‌کند امیرالمعتضد جای امیر
المفوض، ولیعهد شود.

رشید: خلیفه می‌داند؟

وزیر: نه. می‌دانی که او هرگز به این کار رضا نمی‌دهد. باید ناگزیر شود. باید
امیرالمفوض از چشم او بیفتد. تو باید این کار را انجام دهی.

رشید: باید چه کنم؟

وزیر: المفوض به زودی تو را خواهد خواند. نزد او می‌روی و اعتراف می‌کنی
می‌خواستی به خاطر علاقه‌ات به امیرالمعتضد، بر ضد خلیفه قیام کنی و او
را کنار بزنی.

رشید: اعتراف کنم؟ به خاطر کار نکرده؟

وزیر: (می‌خندد) این یک بازی است. می‌خواهیم المفوض را وارد یک دام
کنیم.

رشید: آخر چرا؟

وزیر: باید او را کنار بزنیم. نالایق است. از ما نیست. اگر خلیفه شود همه ما
را کنار می‌زنند.

رشید: او هنوز خلیفه نشده.

وزیر: تو دوست نداری به خاطر امیرالمعتضد کاری کنی؟

رشید: هرکاری می‌کنم، اما دروغ نمی‌گویم. مطمئنم امیرالمعتضد از بازی
شما بی‌خبر است.

وزیر: باز هم به تو فرصت می‌دهم. کمی فکر کن.

رشید برمی‌خیزد و بیرون می‌رود. قاسم وارد می‌شود.

قاسم: درباره او درست گفتم. اعتراف کن پدر! اگر نزد خلیفه برود کار ما تمام
است.

وزیر: او هرگز چنین کاری نمی‌کند، اما ناچاریم بازی را ادامه دهیم.

قاسم: رشید نباید به ما نه بگوید. من تحمل نمی‌کنم.

وزیر: عباس بن عمرو را بخوان. او باید بغرا خان را به این کار وادار کند.

۹۶. شب - خارجی - قایقی بر دجله

رشید و شیمله در قایق هستند. برای تفریح آمده‌اند.

شیمله: (فکر می‌کند) به راستی المعتضد همین را گفت؟

رشید: آری. گمان می‌کردم او از قضایا بی‌خبر است، اما گفت اینها همه نقشه
خود اوست.

شیمله: امیر تو معجونی از گرگ و روباه است. هنوز هم به او وفاداری؟
 رشید: فریبش داده‌اند. عبیدالله بن سلیمان و قاضی یوسف بن یعقوب. آنها
 نگرانند اگر المفوض خلیفه شود سرشان بی کلاه بماند.
 شیمله: (فکر می‌کند) اما شاید این بهترین فرصت برای ما باشد.
 رشید: برای ما؟

شیمله: برای ریشه‌کن کردن این درخت خبیث (دست رشید را می‌گیرد)
 نیرنگ آنها را به خودشان برگردان. نزد خلیفه برو و ماجرا را بگو.
 رشید: شیمله!

شیمله: اسم این خیانت نیست. بگذار حقیقت وجود هم را بفهمند. بگذار به
 جان هم بیفتند. ضعیف که شدند. یکدیگر را که تکه پاره کردند، آن وقت ما
 وارد معرکه می‌شویم و ضربه نهایی را وارد می‌کنیم.
 رشید: و بعد؟

شیمله: و بعد حق را به حقدار می‌سپاریم.
 رشید: من نیستم! نه اهل آن طرف، نه این طرف.
 شیمله: می‌خواهم تو را و همه را نجات دهم رشید. این فرصتی بی‌نظیر
 است. اگر با آنها همکاری نکنی تو را دستگیر می‌کنند و شاید بکشند.
 رشید: معتضد؟ هرگز چنین کاری نمی‌کند.

شیمله: می‌کند. قدرت، پدر و مادر و دوست و برادر نمی‌شناسد رشید!
 رشید: من کاری نکرده‌ام!
 شیمله: به او گفته‌ای نه! آخر تو چرا این همه سرسختی پسر! روز و شب در
 این فکر که چگونه ریشه خلافت ظالم عباسی را بخشکانم و حالا خدا این
 فرصت را فراهم کرده است.

رشید: من در فکر برانداختن هیچ کس نیستم. حقی هم که تو از آن
 می‌گویی، حتماً می‌داند چطور بدون کمک من و تو با ظلم دربیفتد.

به سرعت به سوی ساحل پارو می‌زند.

۹۷. شب - داخلی - کاخ المفوض

عباس بن عمرو غنوی و بغراخان نزد المفوض هستند. پیمانشان استوار شده
 است.

المفوض: به هیچ کس نباید آسیب برسد. همه را فقط دستگیر کنید.
 عباس: کسی کشته نخواهد شد. پیش از آنکه چشم باز کنند در رختخواب به
 دام می‌افتند.

المفوض: (می خندد) در رختخواب!

بغرا: خلیفه مقاومت نخواهد کرد، اما المعتضد مقاومت می کند. بعضی از دوستان او هم شاید مقاومت کنند.

المفوض: آنها را بکشید. هر کس مقاومت کرد بکشید. (دست پیش می برد) با من پیمان ببندید که خیانت نکنید.

(عباس بن عمرو و بغرا دست روی دست المفوض می گذارند)

عباس: من نخستین کسی هستم که خلافت را به شما تبریک می گویم امیر! (المفوض می خندد)

۹۸. روز - داخلی - کاخ خلیفه

عبیدالله بن سلیمان در تالار قدم می زند. بی صبر و بی قرار است. خلیفه با لباس خواب از پشت پرده ای بیرون می آید. خمیازه می کشد. عبیدالله پیش می رود و تعظیم می کند.

خلیفه: (خمیازه می کشد) قبول! تو وزیر خوبی هستی و از اول صبح دنبال کارهایی، ولی ما را بی خواب نکن!

عبیدالله: امیرالمؤمنین به سلامت. ظهر است! امری خطیر مرا به این جسارت واداشت. خاکم در دهان! زبانم بریده! بیم زوال خلافت می رود!

خلیفه: (نگران) منجمان پیش بینی کرده اند؟

عبیدالله: منجمان در آسمان نمی یابند آنچه این جان نثار در زمین می بیند. سرورم! عده ای زبون ملعون خبیث می خواهند امشب به کاخ آسمان قدر فلک مرتبه امیرالمؤمنین شبیخون بزنند. (خلیفه از ترس جا می خورد) اما نگران نباشید. نام رئیس آنها فاش شده است.

خلیفه: حرف بزن!

وزیر: من خانه زاد برادر مرحوم امیرالمؤمنین، امیر ابواحمد الموفق بودم، اما چه کنم که حفظ و حراست حریم خلیفه از هر امری والاتر است.

خلیفه: به خدا اگر فرزندم المفوض هم نیت سوئی داشته باشد سزایش را در کنارش می نهم.

وزیر: سران توطئه دستگیر شده اند. جاسوسان به من خبر دادند رفت و آمد مشکوکی در خانه یکی از سرداران لشکر جریان دارد. در سکوت و خفا آنها را در نظر گرفتیم و دستگیرشان کردیم.

خلیفه: کدام یک از سرداران لشکر؟

وزیر: بیایید و ببینید!

۹۹. روز - داخلی - اتاقی در قصر وزیر

عباس بن عمرو دست و پا بسته در گوشه‌ای افتاده است. خلیفه به او نگاه می‌کند. وزیر و چند سرباز هستند.

وزیر: عباس بن عمرو غنوی. باور نمی‌کردیم تو دست به چنین خیانتی بزنی.

چه کسی تو را به این کار واداشت؟

عباس: فقط به خلیفه خواهم گفت. در خلوت.

وزیر: نمک به حرام گستاخ.

خلیفه: (به سربازها) بیرون!

وزیر: سرورم!

خلیفه: دست و پایش بسته است. خطری نیست. (همه بیرون می‌روند. خلیفه و وزیر می‌مانند)

عباس: آیا اعتراف کمکی به حال من می‌کند؟

خلیفه: بعداً معلوم می‌شود! بگو.

عباس: چند شب پیش، خلیفه زاده، مرا خواند و دستور داد برای جلوگیری از شورش امیر المعتضد به کاخ شما حمله کنیم.

(خلیفه و وزیر با چشم‌های گرد شده به هم می‌نگرند)

وزیر: زبان بریده! می‌دانی چه گفتی؟

عباس: جز حقیقت نگفتم.

خلیفه: پسرم به تو دستور داد به من حمله کنی؟

عباس: به کاخ شما. نمی‌خواستند به شما آسیبی برسد، اما دستور دادند اگر امیر المعتضد مقاومت کرد او را بکشیم.

خلیفه: دروغ گفته باشی... (دست بر دست می‌کوبد. سربازی وارد می‌شود) همین حالا پسرم را به اینجا بخوانید.

سرباز: (متعجب) غرض ولیعهد است؟

خلیفه: (فریاد می‌کشد) احمق! گفتم پسرم! زود! (سرباز می‌خواهد خارج شود،

اما خلیفه دوباره فریاد می‌کشد) نه! خودم نزد او می‌روم! (به سرعت خارج

می‌شود. سرباز هم در پی او)

وزیر: (به عباس بن عمرو) آفرین سردار! (خارج می‌شود)

۱۰۰. روز - داخلی - کاخ المفوض

المفوض ایستاده است و خیاط‌ها اندازه‌اش را می‌گیرند. خلیفه وارد می‌شود.

خلیفه: بیرون! همه بیرون!

خیاطها و کنیزها و غلامها حیرت زده می‌گریزند. المفوض روی تخت می‌نشیند.

المفوض: چه به موقع آمدی پدر! خسته شدم از بس اندازه‌ام را گرفتند.

خلیفه: (خشمگین) تو چه قصدی داشتی ناخلف؟ می‌خواستی مرا دستگیر کنی؟

المفوض: (با آرامش) معتضد ممکن بود این کار را بکند، من پیشدستی کردم!

خلیفه: (از خشم می‌ترکد) انکار نمی‌کنی؟ به چشم‌های من نگاه می‌کنی و

می‌گویی می‌خواستم این کار را بکنم؟! وای! خدایا! سلاله آل عباس را ببین.

بی‌شرم بی‌حیا!

المفوض: لازم بود!

خلیفه: تو دیگر ولیعهد نیستی! مثل یک شاخه خشکیده از خودم دورت

می‌کنم و نمی‌گذارم تیشه به ریشه‌ام بزنی! (نعره می‌کشد) تو دیگر ولیعهد

نیستی. زندانت می‌کنم! (به او حمله‌ور می‌شود. در باز می‌شود و قاضی

القضات و عبیدالله بن سلیمان وارد می‌شوند)

قاضی القضات: امیرالمؤمنین! خلیفه اسلام! (خلیفه بر جای می‌ماند، قاضی

پیش می‌رود و ادامه می‌دهد) شنیدم! این خبر ناخوش را شنیدم. خوابم تعبیر

شد!

خلیفه: به من بگویید این ننگ را کجا ببرم؟

وزیر: سرورم اجازه سخن گفتن به این غلام می‌دهد؟

خلیفه: اگر از این ناخلف دفاع کنی شریک جرمش خواهی بود!

وزیر: ولیعهد جوان...

خلیفه: (نعره می‌کشد) ولیعهد نه! او دیگر ولیعهد نیست.

وزیر: ایشان جوان است. بر اثر حدس و گمان دست به کاری ناشایست زده.

نباید مقصر قلمداد شود. زندان سزای ایشان نیست.

قاضی: مقصران اصلی باید دستگیر شوند.

خلیفه: (متعجب) مقصران اصلی؟

قاضی: آری. کسانی که از آشوب در دستگاه خلافت سود می‌برند. مطمئناً

آنها خلیفه‌زاده ساده‌دل را فریب داده‌اند و به این کار واداشته‌اند تا پس از

موفقیت او، مهار کارها را به دست بگیرند. مطمئنم که در اینجا، در کاخ‌های

شما، در خانه‌های ما نیز نفوذ کرده‌اند.

عبیدالله: قرمطیان.

قاضی: و علویان! بگویید آنها با فریفتن خلیفه زاده، قصد خیانت داشته‌اند!

خلیفه: مغزم کار نمی‌کند. چه آرزوها داشتیم. چه امیدها داشتیم که این الدنگ، سگان کشتی خلافت را به دست بگیرد... ای خاک بر سرت! (به وزیر و قاضی) هر کاری می‌خواهید بکنید! (می‌رود)
وزیر: (به المفوض) نگران نباشید خلیفه زاده!
المفوض: (دست بر دست می‌کوبد. خیاطها وارد می‌شوند) بیایید!

خیاطها مشغول گز کردن المفوض می‌شوند. وزیر و قاضی به هم نگاه می‌کنند و بیرون می‌روند.

۱۰۱. شب - داخلی و خارجی - کوچه و بازار و خانه‌های شیعیان

مأموران در نماهای مختلف به خانه‌های شیعیان حمله می‌برند و آنها را دستگیر می‌کنند. یکی از خانه‌ها منزل صالح است. همان مردی که هنگام ورود موفق پس از جنگ با صاحب الزنج، شاعر مدیحه‌سرا را به دروغگویی متهم کرد و کتک خورد. همسر صالح بیمار است و بستری. مأموران صالح را می‌گیرند و می‌برند.

۱۰۲. شب - خارجی و داخلی - خانه شیمله

رشید با اسب جلوی در خانه می‌رسد. از اسب پایین می‌پرد و در می‌زند. محکم. دوباره در می‌زند. خدمتکاری در را باز می‌کند. رشید وارد می‌شود. خدمتکار از حرکت شتاب‌زده رشید متعجب است.

رشید: اربابت خانه است!

خدمتکار: آری. نماز می‌خواند.

رشید: مرا نزد او ببر. زود باش.

خدمتکار پیش می‌افتد و رشید به همراه او. وارد حیاط می‌شوند. خدمتکار درِ اتاقی را باز می‌کند. رشید وارد می‌شود. شیمله بر سجده است. برمی‌خیزد سلام نماز را می‌دهد و رو به رشید برمی‌خیزد.

شیمله: سلام رشید!

رشید: سلام. بی‌هنگام آمدم. می‌دانم.

شیمله: اینجا خانه خود توست. خوش آمدی.

رشید: آنچه پیش‌بینی می‌کردی اتفاق افتاد. دستور دستگیری‌ام را داده‌اند.

شیمله: چه کسی؟

روزی فرا خواهد رسید □ ۱۲۳

رشید: معتضد. به من خبر دادند سربازان را برای دستگیری من فرستاده است.

شیمله: چون نخواستی وارد بازی آنها شوی! فرار کن!
رشید: نه. فرار نمی‌کنم. چون گناهی نکرده‌ام، ولی نمی‌دانم چه کنم.
(خشمگین و حیرت‌زده است) معتضد دستور دستگیری مرا داده. من! رشید!
شیمله: فرار کن!

رشید: اگر فرار کنم هزار گناه نکرده را به من می‌چسبانند.

محکم بر در خانه می‌کوبند. رشید و شیمله به هم می‌نگرند.

شیمله: همین جا بمان! (بیرون می‌رود. خدمتکارها در حیاط هستند. دستور می‌دهد) ببینید کیست!

(خدمتکاری می‌رود. شیمله گوش می‌دهد. سر و صدایی برمی‌خیزد و سربازان به داخل خانه می‌ریزند. راشد، سردار ترک، فرمانده آنهاست)
شیمله: راشد!

راشد: رشید کجاست؟

شیمله: صبر کن!

شیمله وارد اتاق می‌شود و به سوی شمشیری می‌رود که بر دیوار است. رشید دست او را می‌گیرد.

رشید: نه!

شیمله: هیچ‌کس نمی‌تواند مهمان مرا ببرد.

رشید: باید آرام باشیم. (به سوی در می‌رود و وارد حیاط می‌شود. شیمله در پی او)

راشد: ناچارم رشید!

شیمله: نه. ناچار نیستی!

رشید: (دست شیمله را می‌فشارد و او را خاموش می‌کند. به سوی راشد می‌رود و کنار او می‌ایستد) برویم (می‌روند)

۱۰۳. روز - داخلی - کلاس درس سامیه

شاگردان مشغول درس خواندن هستند. سامیه هندسه درس می‌دهد. وی اینک نوزده ساله است.

سامیه: پس خط بر سه قسم شد. مقوس، منحنی و مستقیم. خط مستقیم مثل چی؟

شاگرد ۱: مثل این نی!

سامیه: درست است، ولی خط فقط یک بعد دارد. فقط طول. نه عرض دارد، نه ضخامت. اگر عرض داشته باشد می‌شود سطح مثل کاغذ. خط دو گونه است: اول خطوط متوازیه؛ یعنی خطهایی که همدیگر را قطع نمی‌کنند و هرگز به هم نمی‌رسند. دوم خطوط متلاقیه؛ یعنی خطهایی که یکدیگر را قطع می‌کنند. خطهایی که سرانجام در جایی به هم می‌رسند.

(صدای شیپور و طبل از بیرون می‌آید. حواس همه پرت می‌شود. سامیه ادامه می‌دهد) بسیار خوب. برای امروز بس است. مستقیم به خانه می‌روید. در کوچه و بازار نمی‌مانید. فهمیدید؟

بچه‌ها: فهمیدیم.

سامیه: خداحافظ.

۱۰۴. روز - خارجی - حیاط خانه ابوجعفر و کوچه

بچه‌ها از اتاق وارد حیاط می‌شوند و به سوی هشتی می‌روند که خارج شوند. پیرزنی به نام راویه که خدمتکار خانه شده است و در مطبخ مشغول کار بوده، بیرون می‌آید.

سامیه: این سر و صدا چیست؟

راویه: نمی‌دانم دخترم. (سامیه به سوی در می‌رود) شاید جنگ و جدالی شده. بیرون نیروی بهتر است.

سامیه: (می‌خندد) چه جنگ و جدالی. این شیپور جارچی است. (بیرون می‌رود)

راویه: خدا به خیر کند.

سامیه وارد کوچه می‌شود. مردم به تماشا آمده‌اند. کاروان زندانیان را به سوی زندان می‌برند. عباس بن عمرو، بغراخان، رشید و دیگران. آنها را بر گاری‌هایی نشانده‌اند.

جارچی: مردم بغداد، آی مردم بغداد! شکر و سپاس خداوند را که ولی نعمت شما، خلیفه اسلام را از توطئه خائنان نجات داد. اینان که این‌گونه خوار و ذلیلند می‌خواستند با کمک علویان و قرمطیان به قصر خلیفه حمله کنند و زبانم لال به وجود ایشان لطمه بزنند.

سامیه پیش می‌رود و به زندانیان نگاه می‌کند. هنوز رشید را ندیده است. جارچی ادامه می‌دهد:

جارچی: اینان به زندان می‌افتند تا نتیجه خیانت خود را ببینند.

سامیه ناگهان چشمش به رشید می‌افتد، از لابه‌لای مردمی که جلوی دید او را گرفته‌اند. رشید ناپدید می‌شود. سامیه خود را پیش می‌کشانند و باز رشید را می‌بینند. او را می‌شناسد. چند قدمی همراه کاروان زندانیان می‌رود. رشید که به مردم نگاه می‌کند ناگهان چشمش به سامیه می‌افتد. در حرکتی کند. اما انگار او را به یاد نمی‌آورد. رو برمی‌گرداند به سویی دیگر و سپس دوباره به سامیه می‌نگرد. او را به خوبی به یاد نمی‌آورد، اما از آنچه در دل و احساسش می‌گذرد منقلب شده است.

۱۰۵. روز - خارجی و داخلی - مغازه ابو جعفر

سامیه به سرعت وارد مغازه می‌شود. مرد مسنی به نام ابوهاشم (شوهر راویه، خدمتکار خانه) در مغازه است.

سامیه: سلام ابوهاشم. پدر کجاست؟

ابو جعفر: (از مغازه پشتی در می‌آید) سلام دخترم. چه شده؟

سامیه: پدر. می‌دانید چه کسی را دیدم؟ (مکث) همان جوان را که سال‌ها پیش در نخلستان‌های بصره نجات دادم. (به ابو جعفر خیره می‌شود) می‌گفتند با همدستی قرمطیان و علویان بر ضد خلیفه قیام کرده است! با همدستی علویان!

ابو جعفر: دروغ است. بازی است. جوان بیچاره... نامش چه بود؟

سامیه: رشید!

ابو جعفر: جوان بیچاره چوب صداقت خود را می‌خورد.

سامیه: (نگران) خطری تهدیدش می‌کند؟

ابو جعفر: (لبخند نامحسوسی می‌زند) خطر! دلیلی برای نگرانی ما وجود ندارد. چه ارتباطی بین ما و او هست؟ او وابسته به خلافت است! (فکر می‌کند) یادم هست که می‌گفتی وقتی در واقعه صاحب‌الزنج اسیر شده بودی، یکی دو بار او را دیدی، اما خودت را نشان ندادی!

سامیه: ترسیده بودم. او را در لباس سربازان خلیفه می‌دیدم و می‌ترسیدم خود را نشان دهم.

ابو جعفر: هنوز هم در همان لباس است!

سامیه: (در اندیشه) هنوز هم در همان لباس است! (توری در چشمش می‌درخشد) چه فرقی می‌کند؟ اگر به راستی صداقت دارد، اکنون باید فهمیده

باشد که در خدمت ظلم بوده. چرا با او صحبت نکنیم؟ چرا او را به حق دعوت نکنیم؟

ابوجعفر: باید چنین کنیم، اما او فعلاً در زندان است و دست ما به او نمی‌رسد! سامیه: (با هیجان و عصبانیت) دستگیری رشید بهترین فرصت است برای آنکه ثابت کنیم خلافت غاصب حتی به سربازان خود هم رحم نمی‌کند.

(ابوجعفر و ابوهاشم به هم می‌نگرند و لبخند می‌زنند)

ابوجعفر: (به ابوهاشم) باور کن ابوهاشم. هیچ وقت به او یاد نداده بودم عصبانی شود! من فقط به او قرآن و حدیث و ادب آموختم! کمی هم طب!

۱۰۶. روز - داخلی - زندان

زندانیان را به داخل زندان هل می‌دهند. زندان عبارت از راهرویی است با چند اتاق که در هر اتاق عده‌ای قرار می‌گیرند. عده‌ای سیاه و سفید، همه ژنده‌پوش و بدبخت از قبل در زندان بوده‌اند. در یکی از اتاق‌ها چهره زنگی قوی هیکلی به خاطرمان می‌آید. مثل ببری افسرده است. نامش طولون است. در زندانی که رشید می‌افتد، صالح هم هست.

۱۰۷. روز - داخلی - سردابه‌ای در زندان

قاسم در سردابه است. قدم می‌زند. در بازمی‌شود و زندانبانی به نام هارون، طولون را وارد می‌کند. پای طولون در زنجیر است و با نگرانی به اطراف می‌نگرد.

هارون: (به قاسم) سرورم! از طولون بهتر برای این کار وجود ندارد.

قاسم: گمان نمی‌کردم از سیاه‌زنگیان کسی در زندان باشد. همه اسیران را فروختند.

هارون: می‌خواستہ گلوی اربابش را بجود، دستگیر می‌شود.

طولون: زور می‌گفت! زور می‌گفت!

قاسم: (به سیاه) نامت طولون است؟ (سیاه سر تکان می‌دهد. هنوز نگران است) دوست داری آزاد شوی؟

سیاه باور نمی‌کند. به هارون نگاه می‌کند.

هارون: امیر گفت دوست داری آزاد شوی؟

طولون: (با صدای خفه) بله.

قاسم: تو وقتی در سپاه صاحب‌الزنج بودی چند نفر را کشتی؟

طولون: نمی دانم.

قاسم: ده نفر، بیست نفر، سی نفر! هان؟

طولون: بیشتر!

قاسم: به خاطر آن آدم کشی ها ده سال است در زندانی! حالا حاضری چند

نفر را بکشی که آزاد شوی؟ (سیاه با وحشت به هارون نگاه می کند) ترس!

می خواهم کمکت کنم. یک نفر را بکش و آزاد شو!

طولون: کجاست؟

قاسم: همین جا. در زندان.

طولون دوباره به هارون نگاه می کند.

هارون: ترس! حيله‌ای در کار نیست.

قاسم: او را که کشتی، همین زندانبان تو را فراری می دهد.

طولون: می ترسم!

قاسم: (به هارون) باید یک نفر دیگر را پیدا می کردی. کسی که دوست

داشته باشد آزاد شود! این را بپرا!

طولون: نه!

قاسم: تو می ترسی!

طولون: نمی ترسم!

قاسم: هارون، آن مرد را به تو نشان می دهد. همین امشب او را می کشی!

(در سردابه ناگهان بازمی شود و وزیر با لبخندی مکار وارد می شود. قاسم یکه

می خورد) پدر!

هارون: (سر خم می کند) جناب وزیر!

(طولون از ترس عقب می رود)

قاسم: شما... .

وزیر: اینجا چه می کنم؟! خبر آوردند به اینجا آمدی. یک وزیر اگر نداند در

سرایش چه می گذرد، چگونه بداند در ملکش چه می گذرد! (به طولون نگاه

می کند) پس این مرد باید کار را تمام کند.

قاسم: از سربازان صاحب الزنج بوده!

وزیر: ملعون! انتخاب خوبی است (به طولون) تو باید هنگام کشتن رشید

فریاد بزنی: بمیر ای کشنده علویان! (به قاسم) که قتل به گردن علویان

بیفتد!

قاسم: ولی ما رشید را به جرم همدستی با علویان گرفته ایم. چگونه قتلش را

به گردن علویان بیندازیم؟ مردم چه می گویند؟

وزیر: اگر نگران سخن مردم بودیم نه من وزیر بودم نه خلیفه، خلیفه. این مرد بازمانده صاحب‌الزنج است و صاحب‌الزنج خود را علوی می‌خواند. پس این مرد علوی است! تو منطق‌دان هستی پسر! این شکل اول منطق ارسطوست. بروم! کارهای مملکت روی زمین مانده! (می‌رود)

قاسم: (به هارون) امشب بیدار می‌مانم. هر ساعت که کار تمام شد خبرش را برابم بیاور. (قاسم به طولون نگاهی می‌اندازد و می‌رود)

هارون: باید زندانت را عوض کنم.

طولون: ارسطو کیست؟

هارون: گمانم از سرداران خلیفه است!

۱۰۸. روز - خارجی - دجله

قایقی بر دجله شناور است. شیمله و عبدالله بن مهتدی در آن هستند.

شیمله: از اینجا خلوت‌تر نخواهی یافت. بگو آنچه مرا برای شنیدن آن به اینجا کشاندی!

عبدالله: (به دور و بر می‌نگرد در آن جای خلوت) می‌توانم آنچه در دل دارم بگویم؟

شیمله: چرا که نه؟

عبدالله: من پسر خلیفه‌ای هستم که یک سال بیشتر خلافت نکرد. می‌دانی چرا؟

شیمله: شنیده‌ام.

عبدالله: من هم شنیده‌ام. وقتی او را کشتند، من پانزده ساله بودم. هنوز درک درستی از قضایا نداشتم. پدرم مهتدی را کشتند؛ چون خواست جلوی اسراف و تبذیرها را بگیرد. چون خواست با عدالت و تقوا حکومت کند. اشراف و سرداران ترک همه با هم مخالف او شدند. همه با هم.

شیمله: آری، شنیده‌ام.

عبدالله: من پسر آن پدرم. اگر او کشته نمی‌شد، خلافت به معتمد نمی‌رسید. (مکث) من می‌دانم تو مردی هستی طالب حق. می‌دانم دل با علویان داری. مدت‌هاست تو را زیر نظر دارم.

شیمله: (عصبانی) مرا؟

عبدالله: خشمگین نشو. شنیده‌ام پنهانی بین لشکریان، تبلیغ امامی را می‌کنی از آل علی. من با تو هم عقیده‌ام!

شیمله: پدر تو خلیفه بود. اگر با من هم عقیده‌ای، باید منکر پدر خود هم باشی.

عبدالله: راست می‌گویی. من باید بر پدرم که او را خلع کردند و کشتند دل بسوزانم، اما... حقیقت از پدر نیز برایم عزیزتر است. پدرم در عین اینکه با تقوا و پرهیز زندگی کرد، اما غاصب خلافت بود!

شیمله: از من چه می‌خواهی؟

عبدالله: از وقتی خودم را شناختم، در اندیشه انتقام بوده‌ام. تو در میان لشکریان هواخواه داری. من و تو می‌توانیم دست در دست هم بگذاریم و پشت به پشت هم دهیم و تخت خلافت را از این بوزینگان که برای آن جست و خیز می‌کنند بگیریم و به اهلش بسپاریم.

شیمله: اهل آن کیست؟

عبدالله: آل علی!

شیمله: تو در سخن خود صادقی؟

عبدالله: به خدای عزوجل که صادقم. اکنون بهترین زمان است. المعتمد، پسرش المفوض را از ولیعهدی خلع کرده. اگر سرداران ترک را نیز با خود همراه کنیم، به ساعتی می‌توانیم کار المعتمد را یکسره کنیم.

اندک اندک به ساحل نزدیک شده‌اند. غلام شیمله در ساحل ایستاده است.

شیمله: این غلام من است. اینجا چه می‌کند؟ (به عبدالله) باید بیندیشیم.

عبدالله: من تا به حال به هر کس روی آورده‌ام، جرئت همراهی با من را نیافته. (دست شیمله را می‌گیرد) برادر! مگذار فرصت از دست برود! (در ساحل پیاده می‌شوند)

شیمله: (به غلام) اینجا چه می‌کنی؟

غلام: خواهم گفت سرورم! (منتظر است عبدالله برود)

شیمله: (به عبدالله) تو را خواهم دید!

عبدالله: زود! من در انتظارم. (می‌رود)

شیمله: (به غلام) حرف بزن!

غلام: از سوی نوبختی پیام آوردند که هرچه زودتر به نزد او بروید!

شیمله: کدام نوبختی؟

غلام: پیام‌رسانش فقط همین را گفت؛ نوبختی.

۱۰۹. روز - خارجی - حیات خانه حسین بن روح

شیمله و حسین بن روح بر تختی در کنار حوض نشسته‌اند. شیمله دست در آب کرده است و بازی می‌کند و در فکر است. غلامانی خوانچه‌های میوه و شربت می‌آورند.

حسین: دشمنان در کمینند، چون گرگ‌های گرسنه در شب تار. باید هوشیار باشیم.

شیمله: عبدالله بن مهتدی از آنها نیست. پدرش را هم انکار کرد. می‌دانم سال‌هاست در پی فرصتی است برای ضربه زدن به خلافت معتمد. حسین: راه او از ما جداست.

شیمله: به خدای عزوجل سوگند خورد که دلش با آل علی است. وقتی کسی سوگند می‌خورد باید به او اعتماد کرد. پدرش را به خاطر پرهیز و صرفه‌جویی‌اش کشتند. این بهترین فرصت است برای اینکه بنیان خلافت را براندازیم.

در اتاقی باز می‌شود و سامیه بیرون می‌آید. شیمله آمدن سامیه را می‌بیند، اما سر فرو می‌اندازد. سامیه می‌آید و کنار تخت می‌ایستد.

سامیه: سلام محمد بن حسن بن سهل!

شیمله: (با تعجب به سامیه می‌نگرد) مرا می‌شناسید؟

سامیه: من و شما هر دو از یک جا آمده‌ایم.

شیمله: از کجا؟

سامیه: از اردوگاه صاحب‌الزنج.

شیمله: (حیرت‌زده خود را جمع و جور می‌کند) من از همراهی با صاحب‌الزنج توبه کردم.

سامیه: من البته خردسال‌تر از آن بودم که توبه کنم، اما پدرم توبه کرد و کشته شد. به سخن حسین بن روح گوش کن! وگرنه شاید ناچار شوی دوباره توبه کنی!

شیمله: (به حسین) او کیست؟

حسین: او دختر پدری است که نیابت امام زمان را به عهده دارد. (شیمله یکه می‌خورد)

سامیه: و پدر به دشواری رضایت داد من به دیدار شما بیایم.

شیمله: باید بیندیشم.

سامیه: اندیشه در کاری رواست که خیر و شر آن آشکار نیست، اما اکنون که حجت بر تو تمام شده است، اندیشه جایز نیست و اما سخن دیگری دارم. مردی به زندان افتاده است که شنیده‌ام دوست شماست.

شیمله: رشید! او بهترین دوست من است. به ناروا به زندان افتاد.

سامیه: اگر چنین است باید در نجات او می‌کوشیدی!

شیمله: از زندان؟

سامیه: از زندان نادانی!

شیمله: بارها با او صحبت کردم. مردی است که تا چشم باز کرده، شمشیر به دستش داده‌اند و به جنگ فرستاده‌اند، اما از جنس و جنم آنان نیست. به دشواری دل به سخن می‌دهد.

حسین: اما چنین مردمی وقتی دل به سخنی بسپارند، تا پای جان در راه آن می‌جنگند.

شیمله: از او خواستند در توطئه علیه المفوض شرکت کند، اما نکرد. خیر او شاید همین بود که به زندان بیفتد تا پاداش دوستی با معتضد را بچشد. سامیه: اما شاید در زندان کشته شود!

شیمله: (با نگرانی به سامیه می‌نگرد) چیزی می‌دانید که من نمی‌دانم؟

سامیه: نه، اما باید به گوش دیگران رساند که وقتی عاقبت دوست و ندیم معتضد چنین می‌شود، وای بر دیگران! (می‌رود)

شیمله: (به حسین) این بانو چرا به سرنوشت رشید علاقه‌مند است؟

حسین: شاید چون رشید هم روزگاری در جنگ با صاحب‌الزنج بوده! همه از آنجا آمده‌اید!

۱۱۰. شب - داخلی - زندان

رشید در گوشه زندان نشسته است. زندانیان دیگر برخی خوابند و برخی بیدار و مغموم. صالح، در گوشه‌ای سر بر سجده‌ای طولانی دارد. سر که برمی‌دارد رشید با دیدن نیمرخ او به یاد می‌آورد او را در جایی دیده است.

رشید: من پیش از این شما را در جایی ندیده‌ام؟

صالح: نمی‌دانم.

رشید: این روزها چهره‌هایی را می‌بینم که انگار آنها را در ازل دیده‌ام!

صالح: زیاد بیدار نمان جوان.

در زندان بازمی‌شود و طولون به درون رانده می‌شود. رشید و صالح به او می‌نگرند، اما طولون بدون توجه به اطراف در گوشه‌ای می‌نشیند. رشید به چهره طولون دقت می‌کند و به صالح می‌گوید.

رشید: باور نکردنی است، اما گمان می‌کنم همین مرد را هم در جایی دیده‌ام.

صالح: در ازل. شاید!

۱۱۱. شب - داخلی - کاخ المعتمد

معتمد بر خوان غذا از درد دل به خود می پیچد. غذاهایی که جلوی او چیده شده، برای پنج نفر کافی است. غلامان و کنیزان مضطربند و به هر طرف می دوند. در بیرون تالار، غلامی، طبیب پیر را به دنبال خود می کشد.

غلام: عجله کن طبیب!

طبیب: همه امراض از عجله است!

غلام: خلیفه از درد به خود می پیچد!

طبیب: او به یک طبیب زنده نیاز دارد. تو با عجله‌ات مرا می کشی.

(وارد تالار می شوند. طبیب سراغ خلیفه می رود)

خلیفه: مُردم! ترکیدم!

طبیب: آرام امیرالمؤمنین. (از آستین بلند قبایش که آن را تا کرده و مثل جیب در آورده، بسته‌ای بیرون می آورد) آب! (غلامی کاسه‌ای آب پیش می آورد. طبیب از آستین دیگرش بسته‌ای دیگر بیرون می آورد. در هر دو بسته گردهایی است. آنها را در آب می ریزد و می گوید) نی! (غلامی یک نی بلور در سینی پیش می آورد. طبیب با نی، گردها را در آب به هم می زند و حل می کند و به دهان خلیفه نزدیک می کند) بنوشید!

(غلامها سر خلیفه را از بالش برمی دارند. خلیفه کمی می نوشد.)

طبیب: بیشتر بنوشید.

(خلیفه می نوشد تا دارو تمام می شود)

خلیفه: (با درد) دارویت این بار شیرین بود!

طبیب: دردها مختلف‌اند و داروها نیز. شما به زودی خوب می شوید.

خلیفه: (کمی آرام شده) امشب تصمیم داشتم دلی از عزا در آورم!

طبیب: نوش جان! خلیفه نخورد که بخورد؟

خلیفه: بهتر شدم!

طبیب: خدا را شکر.

خلیفه: کمی از این داروها اینجا بگذار. می خواهم دوباره بخورم!

طبیب: دیگر نیاز نیست. دل درد نخواهید گرفت. (برمی خیزد)

خلیفه: (می نشیند) تو مسیحای دومی طبییک! دردی هست که دوایش را ندانی؟

طبیب: دواي هر دردی را می دانم جز درد پیری!

دست به کمر می‌گیرد و آهسته دور می‌شود. خلیفه می‌نشیند و با اشتها غذاها را پیش می‌کشد.

خلیفه: (به غذاها) من آمدم!

۱۱۲. شب - داخلی - زندان

در زندان همه خوابند. رشید هم دراز کشیده، ولی چشمانش باز است. رشید فکر می‌کند. در خیالش تصویر سامیه که در بازار دیده، می‌آید. محو است. کمی واضح می‌شود. باز محو می‌شود و باز واضح. تصویر در ذهن رشید ثابت می‌شود و منطبق می‌شود با تصویر کودکی چهره سامیه. کودکی سامیه به او لبخند می‌زند. رشید یک‌باره فریاد می‌کشد، اما نه چندان بلند.

صالح: (که نزدیک رشید خوابیده دست بر شانه رشید می‌گذارد) خواب دیدی برادر؟

رشید: نه! بیدار شدم. می‌دانی. بعضی از آن چهره‌ها که در ازل دیده بودم به یاد آوردم.

صالح: کدام چهره‌ها را؟

رشید: مثلاً تو را. تو نبودى که وقتی سپاه الموفق وارد بغداد می‌شد، بر ضد آن شاعر فریاد زدی «دروغ نگو»!

صالح: آری.

رشید: آن روز تو را به سختی زدند. امروز به چه جرمی در زندانی؟

صالح: به جرم گناه تو!

رشید: (حیرت‌زده) من؟

صالح: گفتند علویان تو را به کشتن خلیفه برانگیخته‌اند و ما را به عنوان علوی و شریک تو دستگیر کردند.

رشید: خدایا! این تهمت است. آنها خواستند مرا به کاری برانگیزند، نپذیرفتم، به زندانم انداختند. من نه علوی‌ام، نه شریک علویان. (به صالح می‌نگرد) تو علوی هستی؟

صالح: نه! سنی‌ام، پیرو امام ابوحنیفه!

رشید: پس در آن روز چرا اعتراض کردی؟

صالح: چون می‌خواستند اهل بیت پیامبر را متهم کنند. درد ما درد حق است. درد حقیقت! بنی‌عباس، نه شیعه علی هستند نه اهل سنت، ولی در جای خود

مثل مأمون طرفدار آل علی می‌شوند و در جای خود مثل متوکل بر مزار حسین آب می‌بندند.

[صدای زندانبان: ساکت بخوابید!]

طولون چشم‌هایش را باز می‌کند، صالح ادامه می‌دهد.

صالح: نیمی از عمرم را در زندان گذرانده‌ام؛ به جرم عشق (مکث)، اما ظهور عدالت نزدیک است.

رشید: گمان می‌کردم فقط علویان منتظر ظهور عدالتند.

صالح: آن که مژده ظهورش را داده‌اند، نمی‌آید که جهان را پر از علوی کند و حتی نمی‌آید پر از اسلام کند. هرگز چنین چیزی نگفته‌اند. گفته‌اند می‌آید جهان را پر از عدالت کند و عدالت، گمشده همه ماست.

رشید: این حرف‌ها از خود توست؟!

صالح: نه. اینها را از کسی آموخته‌ام که... (مکث می‌کند) از کسی که آن روز وقتی از سربازان خلیفه کتک خوردم، آمد و سرم را به دامن گرفت.

۱۱۳. فلاش بک

رشید مردی را به یاد می‌آورد که در روز ورود موفق به بغداد، سر صالح را به دامن گرفت و سر برداشت و به رشید نگریست. او ابوجعفر است. رشید چشم می‌بندد. صدای صالح روی چشم‌های بسته‌اش تکرار می‌شود و آن را به یاد می‌آورد: «می‌آید جهان را پر از عدالت کند و عدالت، گمشده همه ماست».

۱۱۴. شب - داخلی و خارجی - اتاق سامیه و حیاط خانه ابوجعفر

سامیه در نماز است. ناگهان احساس می‌کند کسی به او می‌نگرد. پس از سلام نماز رو برمی‌گرداند. ابوجعفر در حیاط ایستاده و مهتاب بر صورتش افتاده است.

ابوجعفر: نماز امشب به درازا کشیده!

سامیه: دعا می‌کردم پدر!

ابوجعفر: چه دعایی دخترم؟

سامیه: برای زندانیان. چه کسی برای اولین بار زندان ساخت پدر؟

ابوجعفر: نمی‌دانم، اما می‌دانم نخستین زندانی که بود!

سامیه: که بود؟

ابوجعفر: آدم ابوالبشر! وقتی به تنگنای زمین افتاد.

سامیه: پس همه باید برای آزادی هم دعا کنیم. دعا کنیم و تلاش کنیم.

ابوجعفر: گاهی زندان، باعث آزادی می‌شود. فرصتی فراهم می‌کند تا دریابیم تا به حال واقعاً آزاد نبوده‌ایم. اسیر جهل بوده‌ایم. اسیر ظلم بوده‌ایم. شاید رشید هم در زندان به حقایق بیشتری پی ببرد.

ابوجعفر رو برمی‌گرداند و به سوی اتاقی دیگر می‌رود که تاکنون به آن اتاق نرفته و همیشه در آن بسته بوده است. در آن را که باز می‌کند صدای سامیه را می‌شنود.

سامیه: پدر! (ابوجعفر می‌ایستد و رو برمی‌گرداند به سوی سامیه. سامیه در میان حیاط ایستاده) همیشه در این اتاق بسته است پدر!

ابوجعفر: (با لبخند) الان باز است!

سامیه: شب‌ها گاهی پنهانی وارد این اتاق می‌شوید!

ابوجعفر: (با لبخند) مراقب منی؟!!

سامیه: در آنجا چه دارید؟ (به سوی ابوجعفر می‌آید)

ابوجعفر: (با اشاره دست او را متوقف می‌کند) رازی نیست، اما روزی خواهی فهمید.

وارد اتاق می‌شود و در را پشت سر خود می‌بندد. سامیه به در بسته می‌نگرد.

۱۱۵. شب - داخلی - زندان

طولون سر از بالین برمی‌دارد. همه خواب هستند. طولون برمی‌خیزد و سایه‌وار به رشید نزدیک می‌شود. خنجر را بالا می‌برد و فریاد می‌زند

طولون: بمیر ای کشنده علویان!

اما پیش از آنکه خنجر را فرود آورد دستی مچ دست او را می‌گیرد. این دست صالح است. طولون می‌کوشد خنجر را فرود آورد، اما صالح مقاومت می‌کند. طولون خنجر را در سینه صالح فرو می‌برد. رشید با مستی که به صورت طولون می‌کوبد او را به عقب پرتاب می‌کند. زندانیان از خواب بیدار شده‌اند و فریاد و غوغا برخاسته است. رشید صالح را در آغوش می‌گیرد.

صالح: (لبخند دردناکی می‌زند) می‌خواست تو را بکشد. نگذاشتم.

رشید: (نفس‌های صالح به شماره افتاده، رشید نگران است) باید زنده بمانی.

حرف بزن! حرف بزن! از هرچه دوست داری، از عدالت، از انتظار.

صالح: (لبخند کمرنگی می‌زند) هر کس زنده می‌ماند مسئولیت به عهده او

گذاشته می‌شود. من... من راحت شدم. (می‌میرد)

رشید: (با بهت و تأثر، پیکر صالح را بر زمین می‌گذارد. زندانیان بین او و طولون حائل شده‌اند. رشید برمی‌خیزد. جماعت راه می‌دهد. طولون به گوشه دیوار چسبیده است. رشید به سوی او می‌رود و گریانش را می‌گیرد) چرا؟
 طولون حرف نمی‌زند. یک‌باره با رشید گلاویز می‌شود. در زندان بازمی‌شود و زندانبان‌ها که متوجه سر و صدا شده‌اند، به داخل هجوم می‌آورند. هارون هم بین آنهاست. زندانبان‌ها به طرف رشید و طولون می‌دوند که آنها را جدا کنند. طولون مشت خود را بالا آورده تا بر صورت رشید بکوبد، اما مشتش در هوا خشک می‌شود، با چشمانی خیره به رشید می‌نگرد و روی زمین می‌غلتد. خنجری در پشت او فرو رفته است. معلوم نیست چه کسی این کار را کرده. فریاد و هیاهو زندان را فرا می‌گیرد و زندانبان‌ها شمشیر می‌کشند. زندانیان کمی آرام می‌شوند. رشید با تعجب به طولون خیره مانده است.

۱۱۶. شب - داخلی - کاخ خلیفه

خلیفه از درد به خود می‌پیچد. شکمش مثل طبل باد کرده است و نعره می‌کشد.
 غلام‌ها سراسیمه می‌دوند و فریاد می‌کشند.
 غلامان: طیب بیاورید! طیب!

۱۱۷. شب - داخلی - کاخ المعتضد

طیب سلانه سلانه وارد تالاری می‌شود که معتضد بی‌تابانه در آن قدم می‌زند.
 وی با دیدن طیب شتابان به سوی او می‌آید.

طیب: سلام بر شانزدهمین خلیفه از سلاله عباس، المعتضد بالله!

معتضد: چه شد؟

طیب: من نخستین کسی هستم که خلافت را به شما تبریک می‌گویم.

دارویی به خلیفه دادم که با خوردن آن خواهد ترکید!

معتضد: (به وسط تالار می‌رود و دست بر دست می‌کوبد و بانگ می‌زند)

وزیر، عبیدالله بن سلیمان را خبر کنید! همین حالا!

۱۱۸. شب - داخلی - سرای وزیر

غلام تنومند معتمد وسط تالار ایستاده است. وزیر وارد می‌شود. لباس خواب به تن دارد و معلوم است از بستر بیرون آمده.

وزیر: حرف بزن!

غلام تنومند: وزیر به سلامت. شما را به کاخ خلیفه امیرالمؤمنین المعتمد خوانده‌اند.

وزیر: خیر است.

غلام تنومند: عجله کنید. خلیفه بیمار است.

وزیر دست بر دست می‌کوبد. دو غلام با لباس‌های وزیر وارد می‌شوند و به سرعت مشغول پوشاندن لباس‌ها بر تن وزیر می‌شوند. قاسم وارد می‌شود. لباس رسمی بر تن دارد و معلوم است بیدار بوده است.

قاسم: چه شده پدر؟

وزیر: خلیفه مرا خوانده است.

در باز می‌شود و غلام دیگری وارد می‌شود. این یکی ریزنقش است. پیش می‌آید و تعظیم می‌کند.

غلام ریزنقش: وزیر به سلامت. سرورم المعتضد بالله همین حالا شما را فراخواندند.

وزیر: همین حالا؟

غلام ریزنقش: همین حالا!

غلام تنومند: خلیفه بیمار است. عجله کنید!

وزیر: (به دو فرستاده نگاه می‌کند) بروید!

غلام‌ها: می‌آید؟

وزیر: شما پیام خود را رساندید! بروید!

(دو غلام به هم نگاه می‌کنند و می‌روند)

قاسم: کجا خواهی رفت پدر؟

وزیر: معلوم است! (می‌رود)

۱۱۹. شب - داخلی - کاخ خلیفه المعتمد

خلیفه باد کرده و مرده است. فریاد شیون و ناله کنیزان و زنان از همه جای قصر به گوش می‌رسد. چند زن گرد خلیفه بر سر و روی خود می‌زنند.

۱۲۰. شب - داخلی - زندان

شیونی که از کاخ خلیفه برخاسته، زندانیان و زندانبان‌ها را وحشت‌زده کرده است. از هم می‌پرسند این چه صدایی است. یک زندانبان به زندانی که مسرور در آن است وارد می‌شود.

زندانبان: (بج می‌کند در گوش مسرور) خلیفه مُرد.

این نجوا گوش به گوش و دهان به دهان می‌چرخد. زمزمه تبدیل به فریاد می‌شود و ناگهان زندانیان به سوی درها هجوم می‌برند. زندانبان‌ها با ترس از پشت درها عقب می‌نشینند. درها شکسته می‌شود و زندانیان بیرون می‌ریزند. مسرور در گوشه‌ای ایستاده و با لبخند به اوضاع می‌نگرد. رشید نیز خاموش است و در گوشه‌ای نشسته است. زندانیان آزاد شده به رشید می‌نگرند و متعجب هستند که او چرا فرار نمی‌کند و چون واکنشی در او نمی‌بینند، می‌گریزند. رشید در زندان تنها می‌ماند. مسرور به آرامی از درهای شکسته بیرون می‌آید و به سوی در خروجی زندان می‌رود. در راهرو، چشمش به درون اتاقی می‌افتد که رشید در آن است. نگاهی به هم می‌اندازند. مسرور تأملی می‌کند و سپس می‌رود. رشید همچنان نشسته است. لحظه‌ای بعد بغراخان جلوی در ظاهر می‌شود و وارد زندان می‌شود. قدمی می‌زند و رو به رشید می‌کند.

بغرا: هیچ کس از تو به امیر المعتمد نزدیک‌تر نبود!

رشید: گمان خودم نیز همین بود!

بغرا: نمک ناشناسی کردی سردار!

رشید: از من چیزی خواستند که قادر به آن نبودم.

بغرا: ترسیدی!

رشید: (خشمگین برمی‌خیزد) اگر ترس بود باید از معتمد می‌ترسیدم نه معتمد.

بغرا: (تأکید می‌کند) امیر المعتمد (لبخند می‌زند) و حالا حتماً امیر المؤمنین المعتمد!

رشید: (می‌نشیند) می‌خواهم تنها بمانم!

بغرا: می‌دانی من که هستم یا فراموش کرده‌ای؟ من بودم که تو را وقتی غلام خردسالی بیشتر نبودی نزد الموفق آوردم!

رشید: حق تو بر گردن من محفوظ است. اما بگذار تنها بمانم.

بغرا: بمان! اما چه فرصتی را از دست دادی. اگر اطاعت کرده بودی امشب سپهسالار سپاه می‌شدی!

رشید: می‌دانم

بغرا: پس چرا؟

رشید: چه اعتماد است به سپهسالاری که از راه خیانت به این مقام رسیده باشد؟!

بغرا نگاهش می کند و رو برمی گرداند و می رود.

۱۲۱. شب - خارجی - کوچه و بازار بغداد

حسین بن روح به سوی خانه ابوجعفر می آید. مردم از خانه‌ها بیرون می آیند. عده‌ای مضطرب و عده‌ای خوشحال.

۱۱۵ - شب - داخلی - کاخ وزیر

قاسم در تالار قدم می زند. نگهبانی می آید.

نگهبان: سرورم. مردی بر در است. می خواهد شما را ببیند. می گوید نامش هارون است.

قاسم: (با شتاب) بیاید! زود!

نگهبان می رود و با هارون زندانبان وارد می شود.

هارون: (خود را روی زمین می اندازد) او نتوانست امیر!

قاسم: حرف بزن!

زندانبان: دستگیرش کردند من او را کشتم که زیانش باز نشود.

قاسم: (او را از زمین بلند می کند) خوب کردی. نباید به کسی فرصت داد

زیانش باز شود. (خنجری در قلب هارون فرو می کند. نگهبان با حیرت شاهد

این صحنه است. قاسم رو به او می کند) این لاشه را دور بینداز! (به سرعت

می رود)

۱۲۲. شب - خارجی - بام خانه ابوجعفر

ابوجعفر، سامیه، حسین بن روح، ام کلثوم و محمد کاتب بر بام هستند.

حسین: عبیدالله بن سلیمان، وزیر خواهد ماند.

سامیه: او و پسرش و معتضد مثلث دشمنی با علویان خواهند شد.

محمد کاتب: (به ابوجعفر) بهتر نیست پیشنهاد عبدالله بن مهتدی و شیمله را

بپذیریم؟ این بهترین زمان برای قیام است.

ابوجعفر: پسر مهتدی برای خود می جنگد و ما برای خدا، اما چه کسی گفته ما

در پی فرصتی برای قیام هستیم؟ وظیفه ما ایجاد آمادگی است. اگر درخت را

در زمینی بکاری که آمادگی پذیرش آن را ندارد درخت خشک می شود، اما اگر

زمین آماده باشد از نسیم هوا نیز بذر می پذیرد و بارور می شود.

ام کلثوم: قرمطیان قدرت گرفته‌اند پدر! خبر آنها تا دیروز از کوفه می‌رسید، ولی امروز از یمن و شامات و بحرین هم می‌رسد.
سامیه: گمان ندارم عاقبت آنها از عاقبت صاحب الزنج بهتر باشد.
ابوجعفر: آنها از صاحب الزنج موفق‌تر خواهند شد. چون صاحب در پی جلب سیاهان بود، اما قرمطیان می‌خواهند همه را به خود بخوانند. با این همه تو درست می‌گویی، چون طریق باطلی در پیش گرفته‌اند و در پی کسب قدرت‌اند به هر شیوه‌ای.

صدای شیون ناگهان بلندتر می‌شود

محمد کاتب: چه شیونی می‌کنند.

ابوجعفر: این شیون بر پایان یک دوره است و ناله بر آغاز دوره‌ای دیگر. ستمگری رفته است و ستمگری می‌آید. باید به خدا توکل کنیم و در انتظار فرج باشیم.

حسین: برای ارتباط با وکلا در بلاد مختلف مثل سابق عمل می‌کنیم؟

ابوجعفر: مخفیانه‌تر. باید هرچه زودتر بعضی از وکلا را خبر کنیم تا در ویرانه‌های تلّ عکبری جمع شوند.

محمد: چه کسانی را باید خبر کنیم؟

ابوجعفر: این وظیفه حسین بن روح است. تو باید ام کلثوم و سامیه را نزد قبایل بدوی نزدیک بصره ببری.

ام کلثوم: قبایل بدوی؟

سامیه: نزدیک بصره؟

ابوجعفر: از من خواسته‌اند کسانی را برای آموزش زنانشان بفرستیم. دوست دارید بروید؟ (سامیه و ام کلثوم به هم نگاه می‌کنند. ابوجعفر ادامه می‌دهد) راه زیادی تا آنجاست و زندگی هم در میان قبایل بسیار دشوار است. شاید ناچار شوید سه ماه بمانید. تکلیف نمی‌کنم.

سامیه: من می‌روم پدر!

ام کلثوم: حاضرم پدر!

ابوجعفر: (لبخند می‌زند) محمد آماده سفر باش! (نگاهی به سامیه می‌اندازد)

همه زندانیان آزاد شده‌اند! باید امور را به عنایت حق واگذار کنیم!

۱۲۴. شب - خارجی - کاخ المعتضد

عبیدالله بن سلیمان آنجاست. سرداران و بزرگان و علما می‌آیند برای تبریک خلافت. (لؤلؤ زنگی از این به بعد در هیچ‌جا نیست)

قاضی یوسف: مبارک باد خلافت بر سلاله برومند آل عباس.
یکی از علما: امروز پشت دشمنان شکست و کمر خلافت راست شد.
یکی از سرداران: شمشیرهای ما در خدمت خلیفه است. به فرمان خلیفه در
نیام خواهد رفت و به فرمان خلیفه از نیام بیرون خواهد آمد.
می‌گویند و یک به یک با المعتضد بیعت می‌کنند.

عبیدالله بن سلیمان: بر شما علما، قضات و سرداران است که هر یک در
مسئولیت و مقام خود، اوضاع آشفته ملک را سر و سامان دهید و هشیار
باشید که خائن و فرصت‌طلبان سرپیچی و گردن فرازی نکنند.
قاسم وارد می‌شود. خلیفه به سوی او می‌نگرد و پیش می‌آید، اما نگاهش به
کسی است پشت سر قاسم. قاسم نگاه می‌کند. مسرور با لباس زندان وارد شده
است. خلیفه به سوی او می‌رود.

المعتضد: سردار! (دست او را می‌گیرد) زندان خوش گذشت؟ (مکث می‌کند)
راستی چه کسی تو را آزاد کرد؟

مسرور: با شنیدن خبر درگذشت خلیفه، زندانیان درها را شکستند و فرار
کردند.

معتضد: (به سوی عبیدالله بن سلیمان برمی‌گردد) همه زندانیان فرار کردند؟
حتی علویان؟ (عبیدالله دست‌پاچه می‌شود و نمی‌داند چه بگوید. معتضد آزرده
است و عصبانی) پس باید همه چیز را از نو شروع کنیم!

عبیدالله: امیرالمؤمنین نگران نباشد. همه را می‌شناسیم به اسم و رسم.
معتضد: (با طعن) همه را؟ گمان نکنم وزیر! (رو به مسرور می‌کند) از رشید
چه خبر؟ کجا رفت؟

مسرور: از زندان بیرون نیامد. تنها در آنجا نشسته بود. گمانم هنوز هم آنجا
باشد.

معتضد: (لبخند می‌زند) سرسخت! سرسخت! نباید به من «نه» می‌گفت!
عبیدالله: باید تنبیه شود!

معتضد: اگر خلیفه نبودم خودم به زندان می‌رفتم و بیرونش می‌آوردم. (به
اطرافیان نگاه می‌کند) باید تشییع جنازه باشکوهی برای خلیفه مرحوم برگزار
کنیم! او عموی ما بود!

۱۲۵. روز - خارجی - بیابان

کاروان کوچک محمد کاتب، ام کلثوم و سامیه پیش می‌روند.

۱۲۶. روز - خارجی - خانه شیمله

رشید به ماهی‌های حوض می‌نگرد. صدای شیمله روی تصویر اوست.

[شیمله: راه تو نه این است که در خدمت خلیفه‌ها و خلیفه‌زاده‌ها باشی نه

این است که در کنجی بنشیننی و به رفتار ماهی‌ها نگاه کنی.]

رشید: (سر بلند می‌کند و به شیمله می‌نگرد) نه! من سرباز معتضدم. نمی‌توانم رو در روی او بایستم.

شیمله: اما او از پشت سر به تو خنجر زده است. باز هم می‌زند. چند بار باید گزیده شوی تا بفهمی در این سوراخ، ماری پنهان شده. رشید: (برمی‌خیزد) از خانه‌ات بروم؟

شیمله: گمان می‌کنم حتی اگر سر مرا هم بر دار ببینی باز اعتماد خود را به معتضد از دست ندهی!

(رو برمی‌گرداند و به سوی اتاقی می‌رود. لحظه‌ای درنگ می‌کند و رو به رشید ادامه می‌دهد) و حتی اگر سر خودت را!

رشید به سوی درِ خانه می‌رود. شیمله به او می‌نگرد. رشید برمی‌گردد و به هم نگاه می‌کنند. نمی‌دانیم تصمیم رشید چه خواهد شد.

۱۲۷. روز - داخلی - قصر وزیر

قاسم مشغول نوشتن نامه‌ها و واریسی طومارهایی است. وزیر با خشم وارد می‌شود. قاسم سر برمی‌دارد و با تعجب نگاه می‌کند.

وزیر: باز بدون مشورت من چه کردی پسر؟

قاسم: چه شده پدر؟

وزیر: خودت بهتر می‌دانی! به معتضد خبر داده‌ای که علویان هفته دیگر در یکی از خرابه‌های بغداد گرد هم جمع می‌شوند.

قاسم: خواستم هرچه زودتر این خبر را به او برسانم.

وزیر: از اینکه بر من پیشدستی کنی سودی نمی‌بری! همین حالا نزد خلیفه بودم. مرا خوانده بود. گفت باید به هر طریقی که ممکن است محل تجمع آنها را پیدا کنید! می‌فهمی؟ اگر نتوانیم پیدا کنیم فضاحت است.

قاسم: (از جا برمی‌خیزد) باید به خانه علویانی که می‌شناسیم حمله کنیم. دستگیرشان کنیم. شکنجه کنیم تا مقرر بیایند.

وزیر: باید پیش از هر کس به من می‌گفتی. باید مشورت می‌کردی. اگر به معتضد نگفته بودی بدون خبر او سعی می‌کردیم محل ملاقات را پیدا کنیم. پیدا نمی‌کردیم کسی بازخواستمان نمی‌کرد. پیدا می‌کردیم افتخار بزرگی بود.

قاسم: حالا باید از کجا شروع کنیم؟

وزیر: به همان جاسوسان که بدون خبر من اجیر کرده‌ای بگو شروع کنند!
(با خشم به سوی در می‌رود)

قاسم: پدر!

وزیر: (می‌ایستد) چه کنم که آبروی تو آبروی من است. (پیش می‌آید) کاری که گفتم بکن.

۱۲۸. شب - داخلی و خارجی

در نماهای مختلفی هجوم سربازان به خانه‌های شیعیان را می‌بینیم. عده‌ای دستگیر می‌شوند. در بین آنها دو چهره آشنا هست. یکی محمد بن علی بن ابراهیم و دیگری محمد بن همام.

۱۲۹. شب - داخلی - کاخ المعتضد

بغراخان نزد خلیفه است. خلیفه از دریچه به بیرون نگاه می‌کند. شاید به ماه.

بغرا: در خانه شیمله است امیرالمؤمنین!

خلیفه: جای خوبی را انتخاب کرده.

بغرا: نباید اجازه دهید او آزادانه بگردد!

خلیفه: (با خشم به بغرا می‌نگرد) در میان این همه آدم که دور مرا گرفته‌اند، یک نفر را به صداقت رشید نشان بده تا او را بکشم.

بغرا: زبان‌درازی مرا ببخشید امیر. اما همین صداقت نیست که به خیانت می‌انجامد؟ (خلیفه نمی‌فهمد او چه می‌گوید. بغرا ادامه می‌دهد) صداقت از نظر من یعنی اینکه ما برای خلیفه صادق باشیم. آنچه خلیفه می‌گوید اطاعت کنیم و انجام دهیم، اما صداقت برای رشید معنی دیگری دارد. او معتقد است باید آنچه دلش صادقانه می‌داند انجام دهد. وقتی امیر هست اطاعت از دل، اطاعت از عقل، اطاعت از هر قانون دیگری، حتی قانون الهی، عین خیانت است!

خلیفه: (مجاب شده لبخند می‌زند) دلم را با سخنان شاد کردی بغرا. از وزیر چه خبر؟

بغرا: عده زیادی از علویان و اهل رفض را دستگیر کرده‌اند تا به محل تجمع آنها پی ببرند.

خلیفه: و چه کردی با آنچه من از تو خواستم؟

بغرا: راز بزرگی از من خواسته‌اید امیر! رازی بس بزرگ. تاکنون هیچ کاری نتوانسته‌ام بکنم، اما حاضرم نیمی از اهل زمین را بکشم تا آن راز را به دست بیاورم.

خلیفه: فقط نیمی از اهل زمین؟

بغرا: نیم دیگر باید بمانند که خلیفه بر آنها حکومت کند.

خلیفه: (می‌خندد) اما اگر جای محمد بن علی عسکری را پیدا نکنی، حکومت بر آن نیم دیگر هم شیرین نخواهد بود! او را پیدا کن. بین شیعیان علی جاسوس بفرست. بگو تظاهر به دینداری و عبادت کنند تا خبری از محل اختفای او به دست بیاورند.

بغرا: (سر خم می‌کند) چنین می‌کنم امیر.

خلیفه: حتی اگر یک کلمه بشنوی همان کلمه بس است تا سرنخ جست‌وجوی ما باشد. (به بیرون نگاه می‌کند) اخبار کارهایی که وزیر می‌کند نیز همچنان برای من بیاور.

(بغرا می‌رود)

۱۳۰. روز - داخلی - مغازه ابوجعفر

ابوجعفر در حال جا به جا کردن چند خمره و مشک روغن است. ابوهاشم به او کمک می‌کند. جوانی وارد می‌شود.

جوان: سلام!

ابوجعفر: سلام پسر!

جوان: برای خرید آمده‌ام.

ابوجعفر: من هم برای فروش اینجا هستم.

جوان: (به اطراف می‌نگرد) بهتر از روغن چه داری؟

ابوجعفر: آرزوی سلامت و صحت!

جوان: (به ابوهاشم با گوشه چشم می‌نگرد) سخنی محرمانه دارم.

ابوجعفر: ابوهاشم مثل برادر است برای من. بگو.

جوان: قسم می‌خورم راز مرا به کسی نگویی؟

ابوجعفر: دوست ندارم راز کسی را بدانم.

جوان: (آهسته) اموالی هست که باید به ناحیه مقدسه یا وکیلی از وکلای او

تحویل دهم.

ابوجعفر: ناحیه مقدسه؟ کجاست؟

جوان: (آهسته) نمی دانی؟

ابوجعفر: نشنیده‌ام.

جوان: ناحیه مقدسه! فرزند امام حسن عسکری!

ابوجعفر: حسن بن علی عسکری؟ ده سال پیش درگذشت گمانم. نه

ابوهاشم؟

ابوهاشم: شاید. نمی دانم.

جوان: مرادم فرزند اوست. خلف صالح. ناحیه مقدسه.

ابوهاشم: حسن بن علی عسکری فرزندی داشت؟

جوان: (با هیجان کاذب) آری. همو که ظهور می کند تا جهان پر از ستم را

پر از عدل کند. وای که بعضی‌ها چقدر از او می ترسند!

ابوجعفر: (مثلاً ترسیده) برادر. من مردی کاسبم. زندگی‌ام از همین دبه‌ها و

خمره‌های روغن می گذرد. برو زود برو! اینجا جای حرف‌های خطرناک

نیست.

جوان: ترسو! حیف از شما مردم که موهبت عدل و آزادی را بچشید. حقتان

همین بدبختی است.

جوان می رود. ابوجعفر خود را مشغول روغن‌ها می کند. جوان که دور شده بود

دوباره جلوی در مغازه ظاهر می شود و به ابوجعفر نگاه می کند. ابوجعفر بی حواس

مشغول کار است. جوان می رود.

۱۳۱. روز - خارجی - بازار

دو پاسبان در بازار قدم می زنند و در ضمن به اجناس مغازه‌ها نیز ناخنک‌هایی

می زنند. از جایی مستی آجیل برمی دارند. در مغازه‌ای انگشت در پنیرها می برند و

به دهان می گذارند. در فقاع فروشی، یک کوزه فقاع می نوشند. یک باره چشم

یکی از آنها به مردی می افتد که صورت خود را پوشانده و تلاش دارد خود را از

چشم پاسبان‌ها دور نگه دارد. مرد همیانی در دست دارد. پاسبان به او مشکوک

می شود و به دوستش سقلمه‌ای می زند که نگاه کند. هر دو به مرد خیره می شوند.

مرد سعی می کند خود را بین مردم مخفی کند.

پاسبان ۱: های! بایست.

مرد یک باره پای به گریز می گذارد. پاسبان‌ها دنبالش می کنند. مردم به هم

می ریزند. ناگهان جوانی که در مغازه ابوجعفر تظاهر به تشیع کرده بود از مغازه‌ای

بیرون می‌آید و متوجه ماجرا می‌شود. مرد روی بسته به او می‌رسد. جوان دست دراز می‌کند که او را بگیرد. همیان مرد به دستش می‌افتد. مرد مشتکی به صورت جوان می‌زند و همیان را رها می‌کند و از ترس پاسبان‌ها که نزدیک شده بودند فرار می‌کند. پاسبان‌ها می‌رسند. جوان دست در همیان می‌کند و محتوای آن را بیرون می‌ریزد. چند سکه و یک خنجر بیرون می‌افتد و یک نامه. جوان نامه را نگاه می‌کند. لبخندی می‌زند و آن را در آستین می‌گذارد. پاسبان‌ها می‌رسند.

پاسبان ۲: فرار کرد! گمانم دزد بود!

جوان: فقط همین همیان را توانستم بگیرم.

پاسبان ۱: (سکه‌ها را جمع می‌کند با خنجر) اینها مال ماست!

جوان: (با لبخند) البته که مال شماست.

پاسبان‌ها با اخم به جوان نگاه می‌کنند و می‌روند. پس از رفتن آنها، جوان نامه را از آستین در می‌آورد. سعی می‌کند با دست چین و چروک آن را صاف کند. کمی آن سوتر، از پیچ کوچهای مرد روی بسته می‌پیچد. از بس دویده نفس نفس می‌زند. به دیوار تکیه می‌دهد و آهسته به پشت سر نگاه می‌کند. مطمئن می‌شود کسی او را تعقیب نمی‌کند. پارچه را از صورت خود کنار می‌زند. جعفر بن احمد بن متیل است. با پارچه عرق از صورت خود پاک می‌کند و به آرامی به راه خود می‌رود.

جوان که نامه را به دست دارد با لبخند رضایتی به آن می‌نگرد.

۱۳۲. روز - داخلی - کاخ وزیر

قاسم نامه چروکیده را به دست دارد و آن را جلوی روی مردی گرفته که خط‌شناس است. خط‌شناس با دقت به آن می‌نگرد.

قاسم: به خط دبیران می‌ماند. نه؟

خط‌شناس: چرا این قدر این نامه چروکیده و مچاله است؟

قاسم: تو را اینجا نخوانده‌ام که درباره چین و چروک نامه حرف بزنی. مهم

این است که بفهمیم نویسنده نامه کیست؟

خط‌شناس: من فقط خط‌شناسم. عالم الغیب نیستم امیر. می‌توانم خصوصیات

نویسنده‌اش را بگویم، اما اینکه کیست خدا می‌داند.

قاسم: دبیر است؟

خط‌شناس: (با دقت پیچ و تاب حروف را بررسی می‌کند) دبیر نیست، اما با سواد است.

قاسم: فیلسوف؟

خط‌شناس: در خط فیلسوفان لرزشی است حاکی از تردید نسبت به آنچه می‌نویسند. نه، فیلسوف نیست.

قاسم: طبیب؟

خط‌شناس: طبیبان بد خطند و کلمات را نیمه‌کاره رها می‌کنند و به جایش بعضی حروف را بیش از حد می‌کشند. طبیب نیست.

قاسم: فقیه؟

خط‌شناس: نه. فقها نرم می‌نویسند، اما نویسنده این خط، دست‌های کارکرده‌ای دارد مثل دست کاسب‌ها!

قاسم: کاسب؟

خط‌شناس: او کاسب است. در مغازه‌ها سراغش را بگیرید!

قاسم: (نامه را می‌گیرد) خط‌شناس نیستی مردک! نویسنده این نامه‌ها، مردی است در رأس یک جمعیت مخفی عظیم. تو می‌گویی کاسب است؟

خط‌شناس: امیر نرنجد. من آنچه می‌بینم می‌گویم. این خط از آن مردی است پنجاه ساله. حدوداً. عالم است. طمأنینه‌ای دارد که در عارفان و حکیمان است، ولی با این همه اوصاف کاسب است! (دوباره به نامه نگاه می‌کند) اما از امیر چه پنهان، تا به حال نمی‌دانستم علویان و رافضیان چنین تشکیلاتی دارند. او دوستانش را به آن ویرانه دعوت کرده که چه کند؟

قاسم: که بر ضد امیرالمؤمنین خلیفه توطئه کنند. (چشم‌های خط‌شناس از ترس گرد می‌شود و برمی‌خیزد، اما قاسم دست بر شانه او می‌گذارد و می‌نشانند) جایی نمی‌روی!

خط‌شناس: اهل و عیالم منتظرند امیر!

قاسم: از مضمون نامه مطلعی مرد! نمی‌توانم بگذارم بروی.

خط‌شناس: (ترسیده) به من شک دارید امیر؟

قاسم: من به همه شک دارم. بعد از اینکه دستگیرشان کردیم می‌توانی بروی. زیاد طول نمی‌کشد. (به نامه اشاره می‌کند) همین امشب جمع می‌شوند!

خط‌شناس: اهل و عیالم.

قاسم: بگذار یک شب از دیدن قیافه تکراری تو راحت باشند!

(در بازمی‌شود و مسرور می‌آید. محکم و استوار پیش می‌آید)

مسرور: چه مهمی پیش آمده که مرا با این شتاب فرا خوانده‌اید؟ (یعنی اگر کار مهمی نباشد آزرده می‌شوم)
 قاسم: اهم مهمات است سردار. (نامه را به سوی او می‌گیرد) امشب عده‌ای در خرابه‌های دیر اکلیل جمع می‌شوند.
 مسرور: پس جای آنها را یافتید!

قاسم: مطمئناً. این نامه امروز به طریقی نامنتظره به دست ما رسید. مثل یک معجزه. بخوان. نوشته امشب در خرابه‌های دیر اکلیل خواهیم بود. هیچ کس نباید از تجمع ما با خبر شود. سربازان و پاسبانان. امشب گنج خود را به ما نشان خواهد داد.

مسرور: (چشمش برق می‌زند) گنج! حتماً منظور خود اوست.

قاسم: (شادمان) خود او! مهدی! هجده سال است همه دنبال او هستند و امشب کار به پایان می‌رسد!

مسرور: با پنجاه سوار به آنجا حمله می‌کنیم!

قاسم: با همه سوارانت سردار. خرابه‌های دیگر را رها کن. زیر نظر گرفتن آنها بی‌فایده است. همه سربازانت را بیاور آنجا. خود من هم می‌آیم. تا به حال دنبال شاخ و برگ‌ها بودیم، اما امشب ریشه را به دست می‌آوریم. کار تمام است.

مسرور: اما آنها حتماً می‌دانند این نامه به دست ما افتاده، پس جای تجمع یا وقت آن را عوض خواهند کرد.

قاسم: شاید، اما حتماً فرصت نمی‌کنند به این سرعت به همه یارانشان خبر دهند. دست کم بعضی از آنها می‌آیند. (به نامه اشاره می‌کند) پس از نماز عشا!

۱۳۳. شب - خارجی - خرابه‌های دیر اکلیل

جعفر بن احمد متیل در تاریکی، آهسته وارد می‌شود. کلنگی به دست دارد. به وسط ویرانه می‌آید و به اطراف نگاه می‌کند. از گوشه تاریک دیگری، مردی آهسته پیش می‌آید.

جعفر: که هستی؟

مرد جلو می‌آید. صورتش در نور مهتاب آشکار می‌شود. مرد مسنی است به نام عوام بن هاشم.

عوام: سلام جعفر بن احمد.

جعفر: سلام پسر هاشم. چه بی صدا آمدی!

عوام: ماجرای گنج چیست؟

جعفر: بیل و کلنگت کو؟

عوام: نگفته بودید بیل و کلنگ بیاورم.

جعفر: پس چطور باید زمین را بکنیم؟

[صدای یانس، مرد مصری]

یانس: من بیل و کلنگ آورده‌ام. (جلو می‌آید. دو دست بیل و کلنگ آورده)

جعفر: (کمی نگران) شما را نمی‌شناسم.

یانس: یانس اهل مصر. سه روز است وارد بغداد شده‌ام. نامه شما به من

رسید که گفته بودید برای پیدا کردن گنج بیایم. (آهسته) اسم رمز ما «خلف

صالح» است.

جعفر: (لبخند می‌زند) پس شروع کنیم!

(هر سه مشغول کار می‌شوند)

عوام: اما اینجا گنجی نیست.

جعفر: اینجا قبلاً دیر مسیحیان بود. در اینجا گنج‌هایی مخفی کرده بودند

برای مبادا، ولی وقتی دیر خراب شد فرصت نکردند گنج‌ها را در آورند.

یانس: اگر از صمیم دل بکنیم شاید واقعاً گنجی پیدا کنیم!

یکباره از در و دیوار، سربازان به داخل ویرانه می‌ریزند. پیاده و سوار. شیشه

اسب‌ها و نعره سربازان در هم می‌آمیزد، مشعل‌ها روشن می‌شود و ویرانه مثل

روز می‌شود. سربازان سه مرد را محاصره می‌کنند. قاسم و مسرور در میان آنها

هستند.

قاسم: چه می‌کنید؟

جعفر: (مثلاً ترسیده) به سر مبارک امیر هیچ کار!

مسرور: (شمشیر زیر گلویش می‌گذارد) راست بگو!

جعفر: دنبال گنج می‌گردیم!

قاسم: (نامه را از گریبان در می‌آورد) این خط کیست؟

جعفر: خط من است امیر!

قاسم: نامت؟

جعفر: جعفر بن احمد.

قاسم: چه کاره‌ای؟

جعفر: در مغازه پدرم صحافی می‌کنم.

قاسم: (به مسرور) یک کاسب معمولی. مردک خط‌شناس راست می‌گفت. (به عوام) تو؟

عوام: بزازم امیر. عوام بن‌هاشم.

(قاسم به یانس نگاه می‌کند)

یانس: یانس پسر جارود، اهل مصرم.

مسرور: در بغداد چه غلطی می‌کنی؟

یانس: خواب دیدم در این ویرانه گنجی هست، آمدم.

قاسم: (می‌خندد) احمق! به خاطر یک خواب از مصر آمده‌ای بغداد!

جعفر: (ساده لوح) بعضی خواب‌ها راست است امیر!

مسرور: (می‌خندد) این احمق‌تر است که فریب این را خورده.

قاسم: (آهسته و تلخ) و احمق‌تر از اینها ماییم که فریب خوردیم! (سر اسب را

برمی‌گرداند و قدمی می‌رود، اما سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کند به سه مرد و

به سربازان دستور می‌دهد) هر سه را به قصد کشت بزنید!

(سربازان شروع به زدن می‌کنند)

یانس: آخر چرا می‌زنید؟

قاسم: تا دیگر خواب گنج نبینی!

(قاسم و مسرور می‌روند. سه مرد در اثر کتک روی زمین می‌افتند. سربازها

می‌روند)

جعفر: (آهسته سر برمی‌دارد و لبخند می‌زند) موفق شدیم!

عوام: هنوز که گنج را پیدا نکرده‌ایم!

(جعفر و یانس به خنده می‌افتند)

۱۳۴. شب - ویرانه‌های تل عکبری سردابه

شیعیان جمع هستند. در پناه نور مشعل‌ها. گرد هم نشسته‌اند. بسیاری از چهره‌هایی که می‌شناسیم در اینجا هستند و چند چهره تازه. ابوجعفر در حلقه است. از قبل گفتگو ادامه داشته.

ابوجعفر: معتضد بر خلاف خلیفه مرده، قدرت طلب است. سعی خواهد کرد همه ما را نابود کند. چون برای او بزرگ‌ترین دشمن ماییم. جاسوس بین ما خواهد فرستاد، ما را دستگیر خواهد کرد. شکنجه خواهد داد و خواهد کشت تا نام و نشان تک تک ما را بفهمد.

وکیل ۱: جمعی از شیعیان معتقدند بهترین وقت برای قیام همین ایام است. در همه جا مردمی هستند که آرزو دارند در رکاب حضرت بچنگند.

ابوجعفر: هنگام قیام و ظهور را خداوند تعیین می کند و تا آن هنگام وظیفه ما انتظار است و انتظار یعنی نفی وضعیت های موجود که ظالمانه اند.

وکیل ۲: بسیاری از مردم می پرسند غیبت حضرت چرا طولانی شده است؟ چه باید بگوییم ابوجعفر؟

ابوجعفر: طولانی؟ هنوز بیست سال هم از ولادت حضرت نگذشته و هنوز بسیاری از دوستان و یاران، امام را می بینند! غیبت شاید صدها سال و شاید بیش از هزار سال طول بکشد. خداوند داناست، اما برادران من، وظیفه ماست که مفهوم غیبت را بیان کنیم. امام برای هر کس که بخواهد، حاضر است. همه جا و همه وقت. کافی است چشم بگشاییم تا او را ببینیم. تا بیرون خانه ایستاده ایم صاحب خانه از نظر ما غایب است. ماییم که از محضر او غایبیم. مگر نه اینکه هر آدمی باید مجاهده کند تا به آن درجه از بینش و شعور برسد که چشم دلش باز شود و به آگاهی الهی برسد؟ مجاهده برای دیدار امام نیز از همین گونه است. ما و جامعه ما باید بکوشیم تا به سطح والای دیدار امام دست پیدا کنیم. دیدار امام دیدار جسم او نیست. همچنان که در زمان پدران بزرگوارش نیز مردمی بودند که امام را می دیدند، اما حقیقت امام برایشان غایب بود. این تلاش، مجاهده برای رستگاری است. رستگاری فردی و رستگاری جمعی.

وکیل ۳: درباره قرمطیان چه می گویند؟ آنها نیرو گرفته اند.

ابوجعفر: امام فرموده اند من آنها را نفی می کنم و شیعیان باید خود را از آنها مبرا کنند. قرمطیان قتل مسلمانانی که با آنها بیعت نکنند جایز می شمارند و غرضشان کسب قدرت است نه اصلاح امور. فقرا به آنها پیوسته اند؛ زیرا کسانی که در فقر و ظلم به سر می برند به هر بانگی که از بهبود معیشت و اصلاح جامعه سخن بگویند لبیک می گویند، اما گوش کنید. از طرف ناحیه مقدسه به من دستور رسیده است به شما بگویم تا یک سال به زیارت سیدالشهدا در کربلا و مزار امامان همام در سامرا نروید. (همه مه بین حصار می پیچد)

وکیل ۴: چرا ابوجعفر؟ این به راستی امر امام است؟

ابوجعفر: وای بر من اگر سخنی از خود را به حضرتش منسوب کنم. بدانید که جاسوسانی می خواهند با نفوذ در میان زائران سیدالشهدا، به اسرار ما پی

ببرند. این فرمان را به گوش همه شیعیان برسانید. دیگر اینکه در بلاد خود با دقت و امانت رفتار کنید و از دخالت در حوزه مسئولیت و کالای دیگر بپرهیزید. والسلام علیکم ورحمةالله و برکاته. همه برمی‌خیزند. جمعی به سوی ابوجعفر می‌آیند. ابوجعفر به حسین بن روح رو می‌کند. پیامی برای دوستت دارم. باید هرچه زودتر به او برسانی.

۱۲۵. روز - خارجی - خانه حسین بن روح - حیاط خانه

شیمله آنجاست. حسین بن روح پیام ابوجعفر را برای او نقل می‌کند.

حسین: محمد بن حسن بن سهل! این روزها تو علناً در بین سپاهیان و مردم، دعوت به امامی از خاندان علی می‌کنی... (شیمله می‌خواهد حرفی بزند. حسین مانع می‌شود) گوش کن. آنچه می‌گویم عین پیام نایب امام است. وی گفت: ما تو را از همراهی با عبدالله مهتدی برحذر می‌داریم. وظیفه تو تقیه و حفظ جان خودت و شیعیان است.

شیمله: (کمی ناراحت) از این همه پرهیز و گریز چه طرفی بسته‌ایم تاکنون؟ دست روی دست گذاشته‌ایم و نگاه می‌کنیم که خلفا می‌آیند و می‌روند و هر ستمی می‌خواهند می‌کنند. هنوز پایه‌های خلافت معتضد محکم نشده. می‌توان با یک تکان، ارکان آن را به هم ریخت.

حسین: شنیدی آنچه باید به تو می‌گفتم.

شیمله: و من می‌پذیرم. آری حسین بن روح، با جان و دل می‌پذیرم، اما بگذار بگویم ما در زمان معتمد فرصت قیام را از دست دادیم. من از انتظار خسته شده‌ام.

حسین: خستگی آغاز شکست است شیمله. صبور باش. آن کس که تو از انتظار آمدنش خسته‌ای، برای ظهور از همه بی‌تاب‌تر است. به خدا قسم از زبان نایب آن امام شنیدم که گفت در موسم حج، حضرتش را دیدم که پرده کعبه را گرفته بود و می‌فرمود: «پروردگارا! وعده‌ای که به من داده‌ای عملی کن» و باز می‌فرمود: «پروردگارا! به وسیله من، از دشمنانت انتقام بگیر!» شیمله، تو امروز را می‌بینی و او امروز و فردا و پس‌فردا و پسان‌فردا را. کدام یک آگاه‌ترید؟

شیمله: جان من و خاندان من فدای او. گوشم می‌شنود و دلم اطاعت می‌کند حسین، اما سینه‌ام تنگ است. مرگ را دوست‌تر دارم!

۱۳۶. شب - خارجی - دجله

قایقی بر آب می‌رود. شیمله و عبدالله مهتدی در آنند.

شیمله: دیگر نمی‌توانم. به من دستور داده است دست به هیچ اقدامی نزنم.

عبدالله: ترسیده‌ای!

شیمله: شیمله و ترس؟

عبدالله: هیچ کس بی‌خصلت ترس به دنیا نمی‌آید.

شیمله: (خشمگین) همه عمر من در جنگ و جدال گذشته مرد! تیزی شمشیر روی گردنم بوده و نیش خنجر روی قلبم! من از اطاعت حرف می‌زنم نه ترس!

عبدالله: ترسوها اطاعت می‌کنند! من به تو می‌گویم بیا اساس دنیا را به هم بریزیم، بنای تازه‌ای برپا کنیم. تو از اطاعت حرف می‌زنی؟ اطاعت کن مانت نمی‌شوم، اما به رهبرانت نشان بده چه جنمی داری. نشان بده چه کارها می‌توانی بکنی. (لبخند می‌زند) تو سرداری شیمله. شاید در ظاهر از سربازی که بدون اجازه تو رفته و سر فرمانده دشمن را برایت آورده خشمگین شوی، اما در دل تحسینش می‌کنی. چون باعث پیروزی تو شده. غیر از این است! (شیمله کمی به فکر فرو رفته) اگر آن سرباز قبل از شبیخون از تو اجازه بگیرد ممکن است اجازه ندهی، بگویی خودت را به کشتن می‌دهی، ولی ته دلت می‌گوید کاش به حرف من گوش نکند و برود! شیمله: (در سکوت می‌اندیشد فقط صدای پارو زدن‌هایش می‌آید. شیمله دست از پارو زدن می‌کشد) اما اگر آن سرباز شکست بخورد و کشته شود؟

عبدالله: مگر در کار ما احتمال شکست وجود دارد؟ من عبدالله بن مهتدی‌ام و تو محمد بن حسن بن سهل شیمله. پسر خلیفه‌ای و سردار لشکری! شکست؟ محال است برادرا! دست از تردید بردار و دل به دریا بزن! من تعهد می‌کنم روزی همان‌ها که تو را از این کار منع می‌کنند تحسینت کنند و بگویند تو درست همان کاری را کردی که ما آرزو داشتیم انجام دهیم. آخر مگر نه اینکه در پی حقند؟ پس، از مرگ ظلم، خوشحال می‌شوند!

شیمله باز پارو می‌زند. در سیاهی دور می‌شوند.

۱۳۷. روز - خارجی - بازار

در گوشه‌ای از بازار، مغازه‌دارها با هم صحبت می‌کنند. هر وقت مشتری می‌آید یا کسی رد می‌شود، آنها صحبت خود را به نوعی قطع می‌کنند. پاسبانی رد می‌شود.

مغازه‌دارها که می‌فهمیم با هم صحبت می‌کرده‌اند ساکتند. پاسبان به آنها نگاه می‌کند و قدم زنان می‌گذرد.

مغازه‌دار ۱: (به مغازه‌دار ۲) گمان نکنم درست بگویی! قرمط از کرمیته گرفته نشده، بلکه یک نوع خط است. مردی به نام حمدان آن را اختراع کرده. خطی معما گونه است.

مغازه‌دار ۲: همان که گفتم! قرمط از کرمیته گرفته شده.

مغازه‌دار ۳: چه فرق دارد؟ مهم این است که کارشان خیلی بالا گرفته. چند روستا را در اطراف کوفه تصرف کرده‌اند. صدهزار پیرو دارند.

مغازه‌دار ۱: از هرکس که به آنها می‌پیوندد یک دینار می‌گیرند و می‌گویند برای امام پنهان است.

ثابت (مغازه‌دار ۴): امام غایبی که قرمطیان می‌گویند کیست؟

شاگرد ثابت: (پسرکی ساده‌لوح به نظر می‌آید) عموی من او را می‌شناسد. (سکوت بر مغازه‌دارها مستولی می‌شود و به هم نگاه می‌کنند و به اطراف، کسی نیست)

ثابت: تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم داخل مغازه باش!

شاگرد: راست می‌گویم. عموی من قرمطی نیست، اما برای مردی دعوت می‌کند که نمی‌دانم نامش چیست. تازه دوست عبدالله بن مهتدی است. پسر خلیفه المهتدی!

ثابت که با چشمان گشادشده به پسرک می‌نگرد متوجه می‌شود مغازه‌دارهای دیگر خود را به داخل مغازه‌هایشان کشانده‌اند. سر برمی‌گرداند مردی کنار او ایستاده. مغازه‌دار از ترس نزدیک است پس بیفتد.

مرد: (گویی بی‌خبر است از آنچه گفته شده) صابون خوب می‌خواستم!

ثابت: صابون خوب... دارم... دارم... بیایید.

با ترس به مرد نگاه می‌کند. مرد لبخند می‌زند. ثابت عقب عقب وارد مغازه می‌شود. شاگرد احساس ناخوشایندی پیدا کرده. نمی‌داند چه کند. وارد مغازه می‌شود. مغازه‌دار انگار اختیار دست و پایش را از دست داده. چند صندوق صابون را واژگون می‌کند. خریدار متعجب است.

شاگرد: صابون زرد هست و سفید. کدامیک را می‌خواهید؟

مرد: کدام بهتر است؟

شاگرد: از هر دو می‌برند. شما سفید بخرید. خوشبوتر است. چقدر می‌خواهید؟

مرد: پنج قالب.

شاگرد پنج قالب را در بندی می‌بندد و به دست مرد می‌دهد. مرد سه سکه از آستین در می‌آورد و به شاگرد نگاه می‌کند.

شاگرد: دو سکه کافی است!

خریدار دو سکه را در دست شاگرد می‌گذارد و با تعجب، آخرین نگاه را به ثابت می‌اندازد و می‌رود. به محض رفتن او مغازه‌دار به سوی شاگرد حمله‌ور می‌شود.

ثابت: پسر ابله!

شاگرد: چه شده؟

ثابت: خودت که هیچ، فدای سرم. مرا بدبخت کردی!

شاگرد: نمی‌فهمم چه می‌گویید!

ثابت: معلوم است که نمی‌فهمی. چون نفهمی و من از تو نفهم‌تر که تو را در

مغازه‌ام نگه داشته‌ام. (از ترس سر خود را در دست می‌گیرد) وای خدایا! اگر

این مرد، جاسوس باشد چه کنم؟ اگر حرف‌هایت را شنیده باشد چه کنم؟

وای!

شاگرد: (آهسته) نگاه کنید!

ثابت بیرون را نگاه می‌کند. مرد خریدار جلوی در ایستاده و داخل را می‌نگرد.

ثابت به لرزه می‌افتد. خریدار با دقت نگاه می‌کند و سپس وارد می‌شود.

ثابت: (از ترس می‌لرزد) چه می‌خواهید؟

مرد: گفتید تفاوت صابون‌های زرد و سفید چیست؟

شاگرد: (ترسیده است) سفیدها خوش‌بوترند. کمی عطر در ساخت آن به کار

می‌برند.

مرد: خب. پس بهتر است. (می‌رود)

ثابت تقریباً پس افتاده است. به دیوار تکیه داده. شاگرد هم که ترسیده به او

می‌نگرد.

۱۳۸. شب - داخلی - خانه ثابت

ثابت و زن و بچه‌های خوابیده‌اند، اما ثابت چشم‌هایش را باز می‌کند. بیدار است

و آشکارا مضطرب. در بستر می‌نشیند. دست به پیشانی می‌کشد. از جا برمی‌خیزد.

از کوزه کمی آب می‌خورد و پشت درپچه می‌رود. صدای همسرش او را به خود

می‌آورد.

همسر: چرا بیداری؟

ثابت: تو بخواب!

همسر: تو چرا نمی خوابی؟ نصف شب است.

ثابت: خیالات!

همسر: (می نشیند) شاید هم اتفاقی نیفتاده باشد. شاید آن مرد جاسوس

نبوده. چرا این قدر بددل شده ای؟

ثابت: انگار در این شهر زندگی نمی کنی. از هر سه نفر، چهار نفرشان

جاسوس اند!

همسر: اگر جاسوس بود تا به حال خبر داده بود دستگیرت کرده بودند.

ثابت: نخیر! صبر می کنند ببینند خودم خبر می دهم یا نه. اگر خبر ندهم

می فهمند من هم اهل فتنه و آشوبم!

همسر: (دوباره دراز می کشد) صبح با خیال راحت برو در مغازه را باز کن. اگر

مرد خریدار دوباره آمد، حتماً بو برده. اگر هم نیامد که خبری نیست.

چشم هایش را می بندد. ثابت به او نگاه می کند. از کنار بستر خود، بالا پوششش را

برمی دارد و آهسته از در اتاق بیرون می رود.

۱۳۹. روز - داخلی - کاخ وزیر

قاسم و عبیدالله ایستاده اند و با خشم نگاه می کنند. شاگرد ثابت که به شدت به

درون رانده شده جلوی پایشان به زمین می خورد. دستی پشت سر جوانک را

می گیرد و او را با خشونت سرپا می کند. دست از آن یک سرباز است.

عبیدالله: پس عموی تو دوست عبدالله بن مهتدی است؟! (جوانک که به

شدت ترسیده سر تکان می دهد. عبیدالله ادامه می دهد) و مردم را به سوی

امامی پنهان دعوت می کند؟!!

(جوانک سر تکان می دهد)

قاسم: (گلوی جوانک را می گیرد) نام عمویت چیست؟

شاگرد: (به گریه می افتد) من...

قاسم: (گلوی جوانک را فشار می دهد) نام عمویت چیست؟

شاگرد: (خرخرکنان) محمد بن حسن...

عبیدالله: (به قاسم) می خواهد حرف بزند! (قاسم گلوی جوانک را رها می کند.

عبیدالله ادامه می دهد) کدام محمد بن حسن؟ چه کاره است؟

شاگرد: من... به خدا...

قاسم: بوزینه! (خنجر می کشد و زیر گلوی جوانک می گذارد)
شاگرد: لشکری است.

(قاسم و عبیدالله با تعجب به هم می نگرند)

عبیدالله: کنیه اش چیست؟ لقبش چیست؟ حرف بزن بزمجه!
شاگرد: همه به او شیمله می گویند.

سرباز از شدت تعجب شاگرد را رها می کند. شاگرد به زمین می افتد. عبیدالله از تعجب دست بر صورت می کشد و رو برمی گرداند. دو قدم دور می شود. قاسم و سرباز به او می نگرند. وزیر همچنان در تأمل است. رو برمی گرداند و با دست به سرباز اشاره می کند. سرباز پسرک را کشان کشان می برد.

قاسم: به خلیفه خبر دهیم یا دستگیرش کنیم؟

وزیر: من به خلیفه خبر می دهم و تو برای دستگیری اش برو!

۱۴۰. شب - داخلی و خارجی - خانه شیمله - اتاقی در خانه

شیمله و مهتدی صحبت می کنند. حصیری را کنار زده اند. زیر حصیر نقشه ای که با ذغال کشیده شده، دیده می شود. نقشه کاخ المعتضد است.

شیمله: تو خلیفه زاده ای. خودت در این کاخ بزرگ شده ای!

عبدالله: بیست و پنج سال از آن روزها گذشته! وقتی پدرم کشته شد من نوجوان بودم. به یاد ندارم حرفی درباره راه مخفی شنیده باشم.

شیمله: اما شنیده ام وجود دارد. برای مبادا ساخته اند که اگر کاخ در محاصره قرار گرفت از آن استفاده کنند. (از شدت فکر دست هایش را به هم می مالد) اگر چنین راهی باشد و ما پیدا کنیم بدون درگیری از اتاق خواب المعتضد سر در می آوریم.

عبدالله: چنین راهی وجود ندارد. بهترین راه همان حمله ناگهانی است. (با

انگشت نشان می دهد) من از این طرف، باب الصغیر، با دویست سرباز...

شیمله: هنوز هم می گویم دویست سرباز برای حمله از این طرف زیاد است. حمله اصلی باید از طرف باب السوق باشد با هفتصد تن.

عبدالله: تو فرماندهی اما...

شیمله: اما نباید خطر سرداران ترک را فراموش کرد. ما در این باره کم صحبت کرده ایم. اگر بعد از کنار زدن المعتضد، از در مخالفت با ما در آیند کارمان دشوار می شود. بدر خادم، مسرور، ترک بن عباس...

عبدالله: آنها وقتی ببینند خلیفه منم، مردی از آل عباس، موافقت می کنند.

شیمله: برای آنها مهم این است که خلیفه دستشان را در غارت و چپاول باز گذارد، تو می‌توانی چنین اجازه‌ای بدهی؟
عبدالله: البته نه...، اما کنار خواهیم آمد.

شیمله: (برمی‌خیزد و قدم می‌زند) هر وقت به سرداران و سربازان ترک فکر می‌کنم احساس می‌کنم بی‌گدار به فکر عبور از آبیم. نیروی اصلی لشکریان، آنها هستند.

عبدالله: باید سرداران ترک را در برابر عمل انجام شده قرار داد. مردم بغداد هم با ما خواهند بود. مطمئن باش من به سرداران ترک، منصب‌های بهتری می‌دهم. البته برای آرام کردنشان بعد یک به یک...

شیمله: و این یعنی فریب، یعنی دروغ، یعنی ظلم. یعنی آغاز یک خلافت مستبدانه دیگر.

عبدالله: زود قضاوت نکن شیمله. نکند می‌خواهی مثل علی بن ابی‌طالب خلافت کنم؟ بایستم و بگویم همه دزدی‌ها تمام! دکان اسراف و تبذیر و چپاول و ریا و دروغ تخته! فقیر و غنی، سرباز و سردار در برابر قانون یکسان!؟ هان!؟ باور کن چنین حکومتی یک روز هم دوام نمی‌آورد شیمله. فکر کن! قدم به قدم باید پیش رفت.

شیمله: (پیش می‌آید و حصیر را روی نقشه می‌اندازد) پیمانی که با تو بستیم با خون استوار است. حتی اگر هیچ‌کس کمکم نکند حاضرم به تنهایی به قصر معتضد حمله کنم، اما بعد چه؟ ترس من از حمله نیست، از بعد از آن است. از وقتی که حکومت را به دست گرفتی! از وقتی که فهمیدی برای بقای خود باید به همان راهی بروی که پیش از تو رفته‌اند! عبدالله! همه نقشه‌های ما برای حمله است، اما اصلاً فکر نکرده‌ایم بعد از حمله و پیروزی چه نقشه‌ای باید داشته باشیم. بگذار فکر کنیم!

عبدالله با خشم برمی‌خیزد و بدون حرف به سوی در می‌رود. در اتاق را باز می‌کند. در چهارچوب آن می‌ایستد و کمی مکث می‌کند. رو می‌کند به سوی شیمله.
عبدالله: همه نیت تو آن است که خلافت را به دست کسانی بسپاری که از من شایسته‌تر می‌دانی!

از در خارج می‌شود و در را محکم به هم می‌زند، اما بی‌درنگ با حالتی افسرده به داخل برمی‌گردد و در را پشت سر خود می‌بندد و به آن تکیه می‌دهد. شیمله با تعجب به او می‌نگرد. تیری، چوب نازک در را می‌شکافد و تا نیمه از آن می‌گذرد.

تیر درست در کنار صورت عبدالله بیرون می‌آید. عبدالله به کناری می‌پرد و شیمله از جا می‌پرد. سر و صدایی برمی‌خیزد.

عبدالله: سربازان!

شیمله در را باز می‌کند و بیرون می‌رود. خانه در محاصره کامل است. سر بام‌ها پر از سرباز است. تیراندازها به سوی شیمله و خدمتکاران که بهت‌زده وارد حیاط شده‌اند و زن‌ها، نشانه رفته‌اند. ضربات شدیدی به در کوبیده می‌شود.

شیمله: (بانگ می‌زند) در را باز کنید!

خدمتکاری می‌دود و در را باز می‌کند. سربازان به داخل هجوم می‌آورند. قاسم در میان آنهاست. قاسم به وسط حیاط می‌آید.

قاسم: هر مقاومتی بیهوده است شیمله!

شیمله: حمله برای چیست پسر وزیر؟

قاسم: (به سوی اتاق می‌رود. عبدالله را پشت سر شیمله می‌بیند) به! عبدالله بن مهتدی هم اینجاست. خدا کند رشید هم باشد! (می‌خواهد وارد اتاق شود. شیمله دست جلوی در می‌گیرد و مانع می‌شود)

شیمله: چه می‌خواهی؟

قاسم: هیچ! (به سوی سربازها می‌رود، کنار آنها می‌ایستد و فرمان می‌دهد) دستگیرشان کنید!

سربازها هجوم می‌برند، جیغ و فریاد خدمتکاران برمی‌خیزد. دمی بعد شیمله و عبدالله مهتدی دستگیر شده‌اند. آنها را به وسط حیاط می‌آورند. قاسم به سوی اتاق می‌رود. پیش از ورود به اتاق رو به شیمله می‌کند و به تمسخر می‌گوید

قاسم: حالا اجازه هست؟ (وارد اتاق می‌شود. قدمی می‌زند و بیرون می‌آید و به سربازها دستور می‌دهد) همه جا را بگردید! خوب!

(سربازها پراکنده می‌شوند برای جست‌وجو. قاسم به سوی شیمله می‌رود و می‌پرسد) رشید کجاست؟ مگر بعد از زندان به خانه تو نیامد؟

شیمله: رفت. جاسوس‌هایتان باید بدانند!

قاسم: حیف شد. اگر او هم بود پیروزی‌ام کامل می‌شد. ولی مطمئنم در نقشه شما برای فتنه نقش مهمی دارد.

عبدالله: کدام نقشه؟ کدام فتنه پسر وزیر؟

قاسم: (پوزخند می زند) معلوم می شود.

(سربازها از جست و جوی خود در اتاق ها برمی گردند. یک شمشیر آورده اند.
یک زره و چند کتاب)

سرباز ۱: سرورم هرچه هست اثاث و ظرف است. به جز اینها!

قاسم کتابها را نگاه می کند و چون توجهش را جلب نمی کنند آنها را یک به یک کنار می اندازد، اما یکی از آنها در دستش می ماند. با دقت توریق می کند و رو به شیمله نام کتاب را می خواند.

قاسم: «فتنه زنگیان»! پس این کتاب را تو نوشته ای شیمله کاتب! (ورق می زند و جمله ای را می خواند) در این روز تیری بر سینه الموفق نشست (از زیر چشم به شیمله می نگرد) الموفق یا امیر الموفق؟! (باز می خواند، جایی دیگر را) رشید در این شیخون بیست زنگی را اسیر گرفت و با پیروزی بازگشت. (زیر لب!) رشید! (تورقی می زند و زیر لب می گوید) باید نامی از من هم باشد. (تورق می کند و می یابد) هان! شیخون قاسم پسر عبیدالله بن سلیمان شکست خورد. زنگیان بر آنها کمین زدند و عده ای را کشتند. قاسم بن عبیدالله کوشید گناه شکست را به گردن من که شیمله ام بیندازد. (خشم وجود قاسم را در برمی گیرد و فریاد می زند) دروغگو!
شیمله: حتی کلمه ای به دروغ ننوشته ام.

قاسم: (فریاد می کشد) آتش بیاورید! (سربازی با مشعل جلو می آید).

شیمله: (نگران) نه!

قاسم: (به او نگاه می کند) حتماً چون سالها برای نوشتن آن زحمت کشیده ای؟! (آتش را از سرباز می گیرد) چقدر لذت دارد یک عمر زحمت دیگران را به یک لحظه سوزاندن!

شعله را در جان کتاب می اندازد. شیمله بیهوده تلاش می کند خود را از دست سربازان برهاند و به کتاب برساند. قاسم تبهکارانه می خندد. کتاب می سوزد و خاکستر می شود. چهره شیمله در پس هرم آتش، انگار بخشی از کتاب است که آتش گرفته است.

۱۳۴ - شب - داخلی - زندان

شیمله و عبدالله بن مهتدی به زنجیر و بند بسته شده اند. در زندان بازمی شود و المعتضد، عبیدالله بن سلیمان و قاسم وارد می شوند. خلیفه نگاهی عمیق به شیمله می اندازد و سراغ عبدالله می رود.

خلیفه: آنچه درباره تو می‌گویند راست است پسر آل عباس؟

عبدالله: چه گفته‌اند ای سلاله آل عباس؟

خلیفه: می‌گویند می‌خواستی بر ضد من فتنه برانگیزی.

عبدالله: شمشیر چگونه دسته خود را می‌برد پسر عمو؟ من برگی هستم از

شجره آل عباس، چگونه به ریشه خود پشت کنم؟

خلیفه: خدا را شکر خواهم کرد اگر دروغ به تو بسته باشند! (رو به شیمله

می‌کند) چه می‌گویی محمد بن حسن بن سهل؟

شیمله: آنچه به من می‌بندند باید اثبات کنند.

به قاسم می‌نگرد. قاسم به نگهبانی که جلوی دری ایستاده است نگاه می‌کند و

او در را باز می‌کند و شاگرد جوان را بیرون می‌کشد. جوانک به سختی کتک

خورده و بی‌حال است. او را پیش می‌کشند. شیمله با دیدن او یکه می‌خورد.

شیمله: طالب!

قاسم: پس او را می‌شناسی؟

شیمله: او پسر برادر من است! خدایا! او را به چه گناهی به این حال

انداخته‌اید!

عبدالله: بگویند حرف بزند!

قاسم: (به سوی جوانک می‌رود) حرف بزن!

(جوانک بی‌حال‌تر از آن است که بتواند حرف بزند. قاسم خود می‌گوید)

گفته است عموی من، شیمله به همراه عبدالله بن مهتدی مردم را به سوی

امامی پنهان دعوت می‌کند. (قاسم با شدت جوانک را تکان می‌دهد) این

حرف را زده‌ای یا نه؟ (جوانک سر تکان می‌دهد. قاسم به خلیفه می‌نگرد و

خلیفه به شیمله)

خلیفه: امام پنهان! حرف بزن.

شیمله: چگونه سخنی که جوانکی ناپخته بر زبان آورده می‌پذیرید؟ جوان‌ها

در این سخن بسیار لاف و گزاف می‌زنند.

خلیفه: (به عبدالله) تو در این باره سخنی از شیمله نشنیده‌ای؟

عبدالله: هرگز! اگر چنین حرفی می‌زد بی‌درنگ به شما خبر می‌دادم!

خلیفه: قلبم آرام گرفت، اما جوانک هرچه ناپخته و خام باشد چنین دروغی

نمی‌گوید. (به قاسم) از آنها حرف بکش!

قاسم به سربازها اشاره می‌کند. سربازها با شلاق به جان شیمله و عبدالله

می‌افتند. سربازی، برادرزاده شیمله را می‌برد پشت همان در می‌اندازد.

خلیفه: شیمله! آیا عبدالله به تو نگفت قصد دارد خلیفه شود؟ (شیمله ساکت است.) آنقدر بزنی تا حرفی بزندی. (رو به عبدالله می‌کند) این مرد نگفت آن امام پنهان کیست؟ (عبدالله ساکت است.) پس بزنی!
 (هر دو در سکوت، درد را تحمل می‌کنند. خلیفه به خشم می‌آید و فریاد می‌کشد) اگر شلاق فایده نکرد با شمشیر بزنی!
 دو سرباز شمشیر می‌کشند و روی سینه عبدالله و شیمله قرار می‌دهند و آهسته آهسته فشار می‌آورند. شیمله همچنان خاموش است، اما عبدالله ناگهان به صدا در می‌آید:
 عبدالله: می‌گویم! دست نگه دارید!

خلیفه و قاسم و عبیدالله لبخند رضایتی می‌زنند و شمشیرها برداشته می‌شود و شکنجه پایان می‌یابد. خلیفه به سوی عبدالله قدمی پیش می‌رود. عبدالله از درد به گریه افتاده.

عبدالله: همه چیز را می‌گویم! من فریب خوردم! (به خلیفه) مرا ببخش پسر عمو!

عبیدالله: امیرالمؤمنین می‌بخشد. به شرط اینکه همه چیز را بگویی.
 عبدالله: همه چیز را از این مرد (شیمله) پرسید. گفت امام پنهان علویان را می‌شناسد. گفت تو از آل عباسی. پیش بیفت تا لشکری را همراه تو کنم که خلیفه را - پناه می‌برم به خدا، پناه می‌برم به خدا - (جمله را جور دیگری ادامه می‌دهد) تا تو را خلیفه کنم.

(شیمله با حیرت و تأسف به عبدالله می‌نگرد)

شیمله: از خدا بترس پسر مهتدی. گناهی در محضر او بزرگ‌تر از دروغ نیست.

عبدالله: (به خلیفه) دروغ نمی‌گویم پسر عمو. در خانه‌اش اتاقی است که زیر حصیر آن نقشه‌ای از کاخ شما کشیده شده. برای حمله.

خلیفه: (به شیمله) به خدا اگر راست نگویی چنانست می‌کشم که برای ابد عبرت دشمنان آل عباس شود. آن امام پنهان که می‌گویی کیست؟

شیمله: به سخن مارمولک حقیری چون پسر مهتدی اعتماد می‌کنی؟

خلیفه: تو را می‌شناسم محمد بن حسن. می‌دانم هیچگاه دلت با ما نبوده است. حرف بزنی.

شیمله: حرفی ندارم.

عبیدالله: وای بر تو. می‌خواهی بدنت را با مقرض تکه تکه ببرند؟ اگر امام پنهان علویان را می‌شناسی یا کسانی که او را می‌شناسند، می‌شناسی بگو و

جان به در ببر. (با ملایمت) تو به راستی بر چه عقیده‌ای هستی شیمله؟ آیا قرمطی هستی؟

شیمله: هرگز.

عبیدالله: اگر قرمطی نیستی پس علوی هم نیستی، چون هر دو یکی هستند. شیمله: نمی‌دانم چه می‌گویید! این قدر می‌دانم که قرمطی نیستم.

خلیفه: باید زبان تو را با داغ و درفش باز کرد. پسر برادرت و عبدالله بن مهتدی هر دو گواهی داده‌اند تو به امامی پنهان معتقدی. پس راه رهایی از این زندان نداری، حتی اگر هزار بار انکار کنی.

شیمله: هرچه می‌خواهید بکنید.

قاسم: سرورم اجازه می‌دهید من از او حرف بکشم؟ (خلیفه اشاره می‌کند هرچه می‌خواهی بکن. قاسم دستور می‌دهد) آن جوانک را بیاورید. پسر برادر این مرد را.

(طالب را از اتاقش بیرون می‌کشند. شیمله نگران شده است. خلیفه لبخند می‌زند. قاسم دستور می‌دهد) دست‌ها و پاهای این پسر را یک به یک قطع کنید! همین حالا!

(سربازها روی سینه پسرک که از درد فریاد می‌زند می‌نشینند و او را نگه می‌دارند)

شاگرد: (نال می‌کند) عموجان!

سربازی کنده می‌آورد و زیر یکی از بازوهای جوانک می‌گذارد و سربازی دیگر تبر برمی‌دارد که دست او را قطع کند.

شیمله: (فریاد می‌کشد) نه! می‌گوییم.

خلیفه: (لبخند می‌زند) احسن! آفرین! حرف بزن.

شیمله: من علوی‌ام و آن امام پنهان که مردم را به طرف او دعوت می‌کردم فرزند حسن بن علی عسکری است.

خلیفه: (به عبیدالله و قاسم) وای بر شما! او از که حرف می‌زند؟!

عبیدالله: شاید... نمی‌دانم.

شیمله: از موعود فضیلت و عدالت. همان که از نامش هم می‌ترسید!

عبدالله بن مهتدی: (به خلیفه) نگفتم پسرعمو؟!

شیمله: دهانت را ببند حشره ناچیز!

خلیفه: کجاست؟ چه کسانی او را می‌شناسند؟ بگو!

شیمله: او را ندیده‌ام و جای او را هم نمی‌دانم، اما اگر هم بدانم نخواهم گفت، حتی اگر ریزریزم کنید و بسوزانید.

خلیفه: (به قاسم) او مال توست. ریزریزش کن و بسوزان تا هرچه می‌داند بگوید. (می‌رود)

عبدالله بن مهتدی: (نال می‌کند) پسر عمو!

خلیفه: این جانور بیچاره را هم آزاد کنید. زندان برایش کافی است. (به ریشخند) قوم و خویش من است!

خلیفه می‌رود. عبیدالله بن سلیمان اشاره می‌کند. نگهبانی دست و پای عبدالله مهتدی را باز می‌کند.

عبیدالله بن سلیمان: (به پسر مهتدی) رأفت خلیفه را دیدی؟

عبدالله مهتدی: جان من فدایش، جان من فدایش. فرمود من قوم و خویش او هستم! (عبیدالله بن سلیمان می‌رود. سربازان پسر برادر شیمله را هم می‌برند. عبدالله مهتدی به نگهبانش می‌گوید) باید مواظب من باشید. من قوم و خویش خلیفه‌ام.

در این مدت، قاسم مشغول زدن شیمله شده است با تازیانه.

۱۴۲. شب - داخلی - کاخ خلیفه

معتضد با خستگی وارد می‌شود. خود را در گوشه‌ای روی مخده‌ها می‌اندازد و چشم می‌بندد. صدای باز شدن در او را به خود می‌آورد. غلامی وارد شده است.

غلام: سرورم!

(معتضد با دست به او دستور می‌دهد بیرون برو، اما غلام نمی‌رود و می‌گوید) کسی آمده است که فرموده بودید هر وقت آمد او را به نزد شما بیاوریم. بغراخان ترک.

معتضد: (بی‌حال و خسته) چه می‌خواهد؟

غلام: ساعتی است منتظر است. می‌گوید حتماً باید شرفیاب شود.

معتضد: بگو بیاید.

غلام بیرون می‌رود. بغرا بلافاصله وارد می‌شود. از هیجان زبانش بند آمده است. خود را روی زمین می‌اندازد.

بغرا: امیر من!

معتضد: بگو.

بغرا: (تفس نفس می‌زند) قلبم نزدیک است از دهانم بیرون بزند امیرالمؤمنین. آنچه می‌خواستید به دست آوردم. (چهار دست و پا پیش می‌آید. خلیفه نیم خیز می‌شود) پیدا کردم امیر!

معتضد: (باور نمی کند) باور نمی کنم بغرای ترک!

بغرا: برایم خبر آوردند او درست در همان جاست که هیچ کس انتظار ندارد. در خانه خودش. همانجا که سردابه‌ای دارد که در آن ناپدید شد.

معتضد: از کجا می دانی؟

بغرا: چند تن از شیعیانش گفته‌اند مدنی است او در همان خانه پدری است. خودم رفتم و آن خانه را دیدم. در سامرا. خانه‌ای که حسن بن علی عسکری در آن زندگی می کرد. (غلام دوباره وارد می شود)

معتضد: بیرون!

غلام: (سر خم می کند) سرورم. این بار هم کسی آمده است که فرموده‌اید هر وقت آمد به شما خبر دهیم. رشید آمده است.

معتضد: (به فکر فرو می رود و لبخندی محو بر لبش می گذرد) بگو بماند تا بیایم. (غلام بیرون می رود)

۱۴۳. شب - خارجی - بخش دیگری از کاخ

رشید آنجاست. مضطرب و آشفته. غلام وارد می شود.

غلام: امیرالمؤمنین فرمودند بمانید تا ایشان بیایند.

رشید سر تکان می دهد. بی قرار است.

۱۴۴. شب - خارجی - ادامه تالار خلیفه

گزارش بغرا به پایان رسیده است. خلیفه از شادمانی در پوست نمی گنجد.

خلیفه: هیچ کس مرا چنین شادمان نکرد که تو کرده‌ای بغرای بزرگ! از این پس همه باید تو را به همین نام بخوانند: «بغرای بزرگ».

(بغرا سر خم می کند) حالا به من بگو چه کسی را باید برای این کار بفرستم؟

بدر خادم؟ (بغرا سر تکان می دهد که یعنی نه) مسرور؟

بغرا: مسرور سردار بزرگی است، اما...

خلیفه: آری. می دانم. هر نام دیگری هم بگویم تو خواهی گفت نه. زیرا مردی باید برای این کار برود که به تنهایی با صد مرد بجنگد. بگو بغرا نامی که در ذهنت می گذرد.

بغرا: آیا امیرالمؤمنین مردی را بیرون تالار منتظر نگذاشته است؟!

خلیفه: به خدا جز رشید هیچ کس مناسب این کار نیست! او آمده است و اگر

هم نمی آمد من به دنبالش می رفتم. (با عجله برمی خیزد. به سوی در می رود.

غلامی با خوانچه پر از غذا وارد می شود. معتضد با دست او را کنار می زند)

کدام احمق غذا خواست؟! (سینی غذا واژگون می‌شود و می‌ریزد. غلام با تحیر می‌ماند که چه اتفاقی افتاده. معتضد جلوی در که می‌رسد به بغرا رو می‌کند) مردی در زندان است که دیگر به آنچه می‌گوید یا نمی‌گوید نیاز نداریم. کشتن او را به تو هدیه می‌کنم بغرای بزرگ.
بغرا: شیمله؟

خلیفه: مرگش باید عبرت دیگران شود!
(خلیفه بیرون می‌رود. بغرا برمی‌خیزد و به خود نگاه می‌کند)
بغرا: (به خود) بغرای بزرگ!

غلام با تعجب به او می‌نگرد. بغرا می‌رود. در بخش دیگر، خلیفه به سوی سرسرای می‌رود که رشید آنجاست. آهسته در را باز می‌کند. رشید پشت به خلیفه دارد و با شمشیری که بر دیوار است بازی می‌کند.

خلیفه: (شیطنت‌وار نجوا می‌کند) رشید! (رشید مردد است که صدایی شنیده یا نه. رو برمی‌گرداند و خلیفه را می‌بیند. خلیفه تکرار می‌کند) برادر من! (به سوی هم می‌آیند و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند)
رشید: سرورم!

خلیفه: چه کسی به تو آموخته است همیشه به موقع بیایی؟! همیشه!
رشید: باید پیش از این می‌آمدم.

خلیفه: اگر امشب نمی‌آمدی می‌فرستادم دست بسته بیاورند. بیا! (دست او را می‌گیرد و به سوی راهرویی می‌کشاند) کجا بودی؟ چه می‌کردی؟
رشید: زندگی می‌کردم سرورم.

خلیفه: زندگی! گمان نکنم بلد باشی زندگی کنی! مثلاً چه می‌کردی؟ نه زنی، نه عیش و عشرتی! رشید تو واقعاً بی‌دست و پایی!

۱۴۵. شب - خارجی - باغ

رشید و خلیفه از دری وارد باغ می‌شوند.

رشید: چطور بگویم سرورم. خبری شنیدم که سراسیمه خودم را به اینجا رساندم.

خلیفه: (می‌ایستد) چه خبری؟

رشید: برای دیدن شیمله به خانه‌اش رفتم...

خلیفه: او در زندان است! به جرم خیانت! به جرم توطئه. اجازه نمی‌دهم وساطت کنی رشید. اجازه نمی‌دهم.

رشید: بگذارید من با او صحبت...

خلیفه: گوش کن رشید. از وساطت برای شیمله، کارهای مهم‌تری هم هست. تو سردار منی! برادر منی! به تو نیاز دارم. (به دور و بر نگاه می‌کند) همین امشب. همین حالا باید به سامرا بروی، همین حالا.

رشید: (نگران) چه اتفاقی افتاده؟

خلیفه: فقط گوش کن! به سامرا برو. به محله عسگر. بلدی؟

رشید: آری.

خلیفه: مسجد بزرگی آنجاست. در کنار مسجد کوچهای است بن بست.

رشید: مسجد را می‌شناسم.

خلیفه: در ته کوچه، خانه‌ای هست با دروازه بزرگ. از سر کوچه، در خانه پیدا است. به در می‌زنی. سه ضربه. پیرمردی سیاه در را باز می‌کند. به او کاری نداشته باش، اما هر کس دیگری در آن خانه بود بکش و سرش را برای من بیاور.

رشید: چه کسی در آن خانه است؟

خلیفه: بزرگ‌ترین دشمن من. بیش از این چیزی نپرس. راه بیفت.

رشید: تنها بروم؟

خلیفه: برای اطمینان دو سرباز لایق را هم با خودت ببر. گوش کن رشید.

این کاری بس بزرگ است که تو را برای آن می‌فرستم.

رشید: چرا با سربازان بیشتر نروم.

خلیفه: کار باید در سکوت انجام شود. هیچ کس حتی همسایگان آن خانه

نباید خبر شوند. نه کسی باید فرصت کند بگریزد و نه کسی سر و صدایی

بشنود. می‌فهمی چه می‌گویم رشید؟

رشید: آری امیر.

خلیفه: همه خلافت من در گرو کار توست. برو!

رشید: برای آخرین بار خواهش می‌کنم سرورم. (دست خلیفه را می‌گیرد)

شیمله را به من ببخشید. او را به من بسپارید.

خلیفه: (فکر می‌کند و به رشید خیره می‌شود) حتی اگر پدرم از من چنین

درخواستی می‌کرد نمی‌پذیرفتم. او را به تو بخشیدم. برو و برگرد و از زندان

آزادش کن.

رشید: (از شادمانی می‌خندد) سرور مهربان من!

(به سرعت می‌رود)

۱۴۶. شب - داخلی - زندان

شیمله که سخت شکنجه شده، بی حال از قناره‌ای آویزان است. در زندان بازمی‌شود و بغرا وارد می‌شود. به سوی شیمله می‌آید. دو سرباز از گوشه‌ای برمی‌خیزند.

بغرا: بازش کنید!

سرباز ۱: آزاد می‌شود؟

بغرا: (می‌خندد) آری؟ (سرباز شیمله را بازمی‌کند. شیمله به زمین می‌افتد. بغرا

دستور می‌دهد) او را به کنار دجله می‌بریم.

سرباز ۲: (با تعجب) کنار دجله؟

بغرا: نشنیدید چه گفتم؟

سربازها پیکر شیمله را بر دوش می‌اندازند و به راه می‌افتند.

۱۴۷. شب - خارجی - دروازه

رشید و دو سرباز به سرعت از دروازه به سوی بیابان می‌تازند.

۱۴۸. شب - داخلی و خارجی - بیابان - قبیله بنی ضبه - چادر سامیه

سامیه ناگهان از خواب می‌پرد. در چادری خوابیده است. ام کلثوم کنار اوست. از بیدار شدن سامیه، ام کلثوم نیز بیدار می‌شود.

سامیه: تو هم بیدار شدی؟

ام کلثوم: چه شده؟

سامیه: قلبم یک‌باره چنان فشرده شد که انگار کوهی روی سینه‌ام افتاده است.

ام کلثوم: دل من هم دچار اضطراب شده. نکند برای پدر اتفاقی افتاده؟

سامیه: (برمی‌خیزد) نمی‌توانم زیر این چادر بمانم ام کلثوم. باید بیرون بروم.

ام کلثوم: (برمی‌خیزد) خدایا به تو پناه می‌بریم.

بیرون می‌روند. ماه می‌تابد و بیابان روشن است. همه در چادرها خوابند.

سامیه: زلزله در راه است یا توفان؟

ام کلثوم: همه جا آرام است جز قلب ما.

بر سر سنگی می‌نشینند.

سامیه: شش ماه است اینجا هستیم. پس نیست؟

ام کلثوم: کم‌کم باید به فکر برگشتن باشیم. زن‌های بنی ضبه آنچه باید

می‌آموختند آموختند.

سامیه: بازمی‌گردیم ام کلثوم. دلم برای پدر تنگ است. (به آسمان نگاه

می‌کند) شب‌های بیابان آرام‌ترین شب‌های دنیاست، اگر دل نگرانی‌ها نبود.

ام کلثوم: و انتظارها.

سامیه: خدایا، کدام حادثه در کجای دنیا در حال وقوع است که دل ما را این همه آشفته کرده است؟

آسمان شب با هزاران ستاره خاموش است.

۱۴۹. شب - داخلی و خارجی - حیاط خانه ابوجعفر و اتاق ابوهاشم و راویه ابوجعفر به آسمان نگاه می‌کند. قدم می‌زند و لاجول می‌گوید. ابوهاشم از پس پرده به ابوجعفر نگاه می‌کند.

راویه: هنوز بیدار است؟

ابوهاشم: بیدار است. قدم می‌زند و ذکر می‌گوید.

راویه: دلتنگ دخترهاست.

ابوهاشم: گمان نکنم. امروز می‌گفت دخترها در پناه خدا هستند.

(راویه برمی‌خیزد و کنار ابوهاشم می‌آید)

راویه: هرگز گمان می‌کردی این قدر خوشبخت باشیم که در این خانه زندگی کنیم؟ (ابوجعفر وضو می‌گیرد و به سوی اتاقی می‌رود که همیشه در آن بسته است. وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد. راویه می‌گوید) هنوز نفهمیده‌ام در آن اتاق چیست.

ابوهاشم: کار ما تجسس نیست.

راویه: برای فضولی نیست. می‌گویم احتیاج به رفت و روب ندارد؟

ابوهاشم: هرچه هست برای ابوجعفر خیلی عزیز است. هر وقت خیلی دلتنگ می‌شود یا خیلی خوشحال، به آنجا می‌رود.

از کنار پنجره دور می‌شوند.

۱۵۰. شب - خارجی - کوچه خانه امام در سامرا

رشید و سربازان در ابتدای کوچه پیدا می‌شوند. یکی از سربازان مسن است و دیگری جوان.

رشید: همین کوچه است. (از اسب پیاده می‌شود) اسب‌ها را همین جا می‌بندیم.

سرباز مسن: (خانه با دروازه بزرگ را در ته کوچه نشان می‌دهد) و حتماً همان خانه!

رشید: (متعجب) از کجا می‌دانی؟

مسن: اما آن خانه خالی است. هفده سال است کسی آنجا زندگی نمی کند.

سرباز جوان: تو از کجا می دانی هلال؟

مسن: تا پانزده سال پیش من در همین محله زندگی می کردم. اینجا محله لشکری ها و سربازها بود. در آن خانه، حسن بن علی عسکری زندگی می کرد، پیشوای علویان.

رشید: از کجا می دانی خالی است؟

مسن: وقتی حسن بن علی درگذشت خانواده اش به مدینه بازگشتند. خلیفه المعتمد او را زهر داد. اگرچه خلیفه انکار می کرد، اما همه می دانستند کار اوست. خلیفه، حسن بن علی را در این خانه، در محله لشکری ها خانه داده بود که در محاصره باشد. (به سوی خانه می روند. آهسته و با احتیاط)

رشید: او چگونه مردی بود؟

مسن: راست بگویم یا دروغ سردار؟

رشید: این چه سؤالی است؟ چرا دروغ؟

مسن: اگر راست بگویم از شما می ترسم، اگر دروغ بگویم از خدا.

رشید: راست بگو مرد!

مسن: شریف تر از او در زندگی ندیده ام سردار. هیچ کس حق نداشت با او صحبت کند، اما من سه بار پنهانی با او حرف زدم.

جوان: چه گفت؟

مسن: مرا سفارش کرد به محبت به مردم و رعایت انصاف. هرگز ندیدم از کسی کمکی بخواهد یا از تبعید و تنهایی خود و خانواده اش گلایه کند.

در پشت خانه ایستاده اند، دست به شمشیر. رشید اشاره می کند. شمشیرها را آهسته می کشند. رشید سه ضربه به در می زند. کمی سکوت.

مسن: (آهسته) خانه خالی است!

اما صدای پایی می آید. به هم نگاه می کنند و آماده می شوند. پیرمرد سیاه، یاقوت، در خانه را باز می کند. شمشیر رشید بی درنگ بر گلوی پیرمرد قرار می گیرد. پیرمرد فانوسی به دست دارد. رشید با اشاره انگشت، پیرمرد را به سکوت فرامی خواند. وارد می شوند.

۱۵۱. شب - خارجی - حیاط خانه امام (ادامه)

رشید و دو سرباز در حالی که مواظب پیرمرد هستند صدا نکند وارد می شوند.

سرباز جوان فانوس را از پیرمرد می گیرد. دور تادور حیاط اتاق هایی است.

رشید: (به جوان با صدایی آهسته می گوید) تو مواظب این باش. (منظورش پیرمرد است به سرباز مسن می گوید) اتاق‌ها را بگردیم.

رشید و سرباز مسن، آهسته و با دقت یک به یک در اتاق‌ها را بازمی‌کنند و نگاه می‌کنند. هیچ کس نیست. در وسط حیاط می‌ایستند و به دور و بر نگاه می‌کنند. سرباز جوان به زیرزمینی که در گوشه حیاط است اشاره می‌کند.

جوان: آنجا سردار. گوش کنید!

گوش می‌کنند. انگار صدایی می‌آید. رشید نزدیک پله‌ها می‌شود. تاریک است. اشاره می‌کند به سرباز مسن.

رشید: (آهسته) فانوس! (سرباز مسن فانوس را می‌گیرد و پیش می‌آورد. پله‌ها زیاد است و پایان آنها به تاریکی می‌پیوندد. رشید گوش می‌کند) صدای آب است!

مسن: (با تعجب) آب؟ نکند آب انبار است.

جوان: مثل صدای امواج دریاست. آب انبار چنین صدایی ندارد. رشید: باید پایین برویم.

جوان: با این چه کنم؟ (منظورش این است که با پیرمرد چه کنم. پیرمرد با آرامش و سکوت به آنها نگاه می‌کند)

رشید: (به پیرمرد) این چه صدایی است؟

(پیرمرد به زبان خود اشاره می‌کند یعنی لالم و سپس به گوش خود یعنی کر هستم)

جوان: کرولال است.

رشید: دستش را ببند و بگذار همین جا بماند!

جوان دست او را با بندی می‌بندد و رهایش می‌کند. پیرمرد کنار حوض وسط حیاط می‌نشیند. رشید و سربازها با احتیاط از پله‌ها پایین می‌روند. در پایین پله‌ها اتاقی نسبتاً بزرگ وجود دارد که آجر فرش است. اینک صدای امواج با وضوح تمام شنیده می‌شود.

جوان: به خدا این صدای دریاست!

بر دیوارهای اتاق چند در مثل در کمد وجود دارد. رشید با احتیاط یک به یک آنها را بازمی‌کند. اشکاف‌های خالی هستند.

مسن: (دست به دری می‌زند) از پشت این در باد می‌آید.

رشید: پیرمرد خدمتکار چگونه صدای در زدن ما را شنیده بود، در حالی که هم
کر است هم لال؟!

جوان: جوری به ما نگاه می کرد انگار منتظر ما بوده!

هر سه با تعجب به هم نگاه می کنند. رشید دری که از پشت آن باد می آید
باز می کند. ناگهان موجی از صدا و نسیم به درون می وزد. فانوس خاموش
می شود. نور مهتاب همه جا را روشن کرده است. دریایی در پشت در است که
امواجش بر سر هم می غلتد و در زیر مهتاب چون نقره می درخشد. در میانه امواج،
مردی در ستونی از نور، نماز می خواند، بی تشویش. انگار که بر زمین ایستاده
است. در نور مهتاب و انعکاس آن در آب و مه، انگار رؤیاست، خیال است. از
حیرت، هر سه عقب می نشینند.

مسن: خدای بزرگ!

رشید: آیا آنچه من می بینم شما هم می بینید؟

جوان: به خدا من هم می بینم سردار.

رشید دست پیش می برد که آب را لمس کند. انگار باور نمی کند. دستش به آب
می خورد.

رشید: آب است! (انگشت به دهان می برد) آب دریا!

جوان: شاید فرشته است.

رشید: ما را برای کشتن این مرد فرستاده اند؟!

جوان: (قدمی به سوی پلکان می رود) نباید در اینجا بمانیم سردار.

رشید: باید بمانیم! باید حقیقت را بفهمم!

جوان: جادوست.

مسن: (به طرف آب می رود) من سعی می کنم خودم را به او برسانم. (پای در
آب می گذارد و قدمی پیش می رود. ناگهان زیر پایش خالی می شود و فرو
می رود. رشید دست می برد و موی مرد را که در آب غوطه می خورد می گیرد
و بیرون می کشد. سرباز مسن بر زمین می افتد، نفس نفس می زند)

رشید: حماقت کردی!

مسن: گرداب بود!

رشید: (قدمی پیش می رود و بانگ می زند) ای مرد! ای جوانمرد! که هستی؟

خوابی یا خیال؟ آدمی یا فرشته؟ صدای مرا می شنوی؟

مه غلیظی پیش می‌آید و مرد را در خود پنهان می‌کند. موجی به داخل سرداب می‌دود. رشید دریچه را می‌بندد. همه جا تاریک می‌شود.

سرباز جوان: (در تاریکی) من می‌روم. (از پلکان بالا می‌رود)

مسن: چه کنیم سردار؟

رشید: گمان می‌کنی او که بود؟

مسن: شاید باور نکنید.

رشید: باور می‌کنم. بگو.

مسن: می‌گفتند از حسن بن علی عسکری فرزندی می‌ماند، اما هرچه گشتند او را نیافتند. می‌گفتند ناپدید شد. گمان می‌کنم این مرد همان فرزند ناپدید شده باشد.

رشید: خود اوست. به خدا قسم. بارها نام او را شنیده‌ام. معتضد همیشه در پی اوست. همچنان که پدرش در پی او بود. (خشمگین) خلیفه مرا به کشتن او فرستاده است. وای بر من! وای بر معتضد!

به سرعت از پلکان بالا می‌رود. در حیاط، پیرمرد فانوس دیگری روشن کرده و نشسته است. دست‌هایش باز است.

رشید: (به سرباز جوان) تو دست‌های او را باز کردی؟

جوان: دست‌هایش باز بود. نمی‌دانم چطور توانسته باز کند.

رشید: (به پیرمرد) به من بگو آن که دیدم که بود. (پیرمرد اشاره می‌کند که و

لال است. رشید تقریباً التماس می‌کند) حرف بزن. حرف بزن.

پیرمرد خاموش است. رشید به سوی در می‌رود. دو سرباز در پی او.

۱۵۲. صبح - خارجی - ساحل دجله

شیمله را بر دار بسته‌اند. دارهای قدیم، طناب برای حلق‌آویز کردن نداشته، بلکه نوعی صلیب بوده. محکوم را بر چوب می‌بسته‌اند تا از گرسنگی و زخم بمیرد. شیمله بسته شده. از زخم و خون پوشیده است. بعضی مردم در اطراف او جمع شده‌اند. بغرا خان رئیس سربازان است.

بغرا: این سزای کسی است که بر خلیفه قیام کند. عبرت بگیرید.

شیمله: (با ضعف) این سزای کسی است که برای حق قیام کند. خلیفه شما

دروغگوی غاصبی است که از جهل و ترس شما سوءاستفاده می‌کند.

برخیزید مردم و آماده شوید که حکومت را به اهلش واگذار کنید.

بغرا: خفه شو! (نیزه‌ای در شکم شیمله فرو می‌برد. شیمله از ضعف خم می‌شود. فریاد از مردم برمی‌خیزد. سربازان به سوی مردم می‌روند. مردم ساکت می‌شوند)

شیمله: (به سختی حرف می‌زند) ای مردم! چگونه است که اگر دیناری از شما بگیرند به خشم می‌آیید و فریاد می‌کنید، اما همه حقوق شما را گرفته‌اند و در برابر ستم خاموش نشست‌اید. آیا دوست ندارید فرزندان‌تان در عدالت و رحمت زندگی کنند؟

بغرا: (به مردم) او را سنگ بزنید. (هیچ کس دست به سنگ نمی‌برد. بغرا می‌غرد) سنگ بزنید! (مردم عقب می‌روند. بغرا به سربازان دستور می‌دهد) بزنیدشان تا سنگ بزنند! (سربازان با شمشیر و تازیانه به مردم حمله می‌کنند. مردم می‌گریزند. بغرا به سوی شیمله می‌رود) وای بر تو شیمله. مردم را می‌بینی؟ همان‌ها که به قیام دعوت می‌کنی، حتی یک نفرشان از تو دفاع نمی‌کند. همه می‌گریزند! نگاه کن! (بغرا شمشیر می‌کشد و زیر گلوی شیمله می‌گذارد) خودت را بیهوده به کشتن دادی، چه به دست آوردی؟
شیمله: (سر به سوی آسمان بلند می‌کند و لبخندی می‌زند) همه آنچه می‌خواستم به دست آوردم و حتی بیشتر از آن.

بغرا شمشیر را در گلوی او فرو می‌کند. شیمله می‌میرد. بغرا بر اسب می‌نشیند. سربازان هم بر اسب می‌نشینند و می‌روند. در این مدت زنی روی بسته در گوشه‌ای شاهد ماجرا بوده است که گه‌گاه او را دیده‌ایم. مردم با رفتن سربازها اندک‌اندک جمع می‌شوند.

۱۵۳. صبح - خارجی - دروازه بغداد و کوچه‌ها

رشید و سربازهای همراهش به تاخت وارد می‌شوند.

سرباز مسن: چه کنیم سردار؟

رشید: من نزد خلیفه می‌روم. شما هم با من بیایید. می‌خواهم اگر آنچه من دیده‌ام باور نکرد شما شهادت بدهید. بیایید.

۱۵۴. صبح - خارجی - ساحل دجله - محل دار زدن شیمله

مردم تک و توک ایستاده‌اند. رشید و سربازان به اینجا می‌رسند. چشم آنها به دار می‌افتد.

سرباز جوان: مردی را دار زده‌اند.

مسن: هر که هست دیشب دارش زده‌اند. دیروز نبود.

رشید می‌خواهد برود، اما ناگهان درنگ می‌کند و به سوی دار می‌رود.

جوان: بیایم سردار؟

رشید حرف نمی‌زند. فقط به سوی دار می‌رود. لحظه لحظه چهره‌اش دگرگون‌تر می‌شود. انگار به چیزی تردید کرده است. سر شیمله فرو افتاده و از دور قابل تشخیص نیست. رشید از اسب پیاده می‌شود. با نگرانی و اضطراب نزدیک می‌رود و یک‌باره با شناسایی شیمله بر جای خشک می‌شود. زیر لب زمزمه‌ای می‌کند. انگار می‌گوید شیمله و با قدم‌های بلند خود را به او می‌رساند. صورت شیمله را بلند می‌کند. آری، خود اوست. با دست صورت او را می‌گیرد و آهسته آهسته به زانو در مقابل او به زمین می‌نشیند. انگار توان ایستادن ندارد. دو سرباز و مردم با حیرت شاهد ماجرا هستند. ناگهان صدایی او را به خود می‌آورد. این صدای همان زن پوشیده روی است که در گوشه‌ای شاهد ماجرا بود. این زن عزیزه است.

عزیزه: او را بغراخان کشت.

رشید: (همچنان با اندوه سر به زیر دارد) او را خلیفه کشت.

عزیزه: خوشحالم که ریشه ظلم را شناخته‌ای سردار. به من بگو آیا سرانجام، سامیه را یافتی؟

رشید با حیرت سر برمی‌دارد. عزیزه صورتش را باز می‌کند. چهره‌اش در اثر چندین سال گذر عمر و تغییراتی درونی، بسیار دگرگون شده است.

رشید: تو...! برده‌فروش... .

عزیزه: نه. کسب و کارم دیگر برده‌فروشی نیست، بلکه جست‌وجوی آزادی است. (رشید با تعجب برمی‌خیزد) مدت‌ها پیش باید از بغداد می‌رفتم، اما به خاطر تو ماندم. دیدم شیمله را دار می‌زنند، مطمئن شدم تو را در اینجا خواهم دید. می‌دانی چرا شیمله کشته شد؟

رشید: (با صدایی گرفته) می‌دانم.

عزیزه: چون در پی حق بود و مردم را به سوی امامی پنهان از خاندان علی می‌خواند. اما خودش هرگز آن امام را ندید. (رشید به شیمله می‌نگرد) مطمئنم او بارها تو را به راه خود دعوت کرد.

رشید: دیر فهمیدم که چقدر راست می‌گوید.

عزیزه: هنوز هم دیر نیست. (دست در آستین می‌کند و پاره پوستی در می‌آورد و به دست رشید می‌دهد. رشید نگاه می‌کند. روی پوست مهر خورده و نوشته شده است «منتظر الظهور») این مهر آن امام است. امشب به همین جا بیا. قایقی منتظر توست. این مهر را نشان بده و سوار شو. ما تو را به سوی حق خواهیم برد.

عزیزه دوباره صورتش را می‌پوشاند و می‌رود. رشید متحیر است. دوباره قدمی به سوی شیمله برمی‌دارد و به او نگاه می‌کند و سپس به مهر. آن را در آستین می‌گذارد و به سرعت به سوی اسبش برمی‌گردد و سوار می‌شود.

سرباز مسن: لباس‌هایتان خون آلود است! صورتتان هم.

رشید نگاه می‌کند. دست و لباسش به خون شیمله آغشته شده. پاسخی نمی‌دهد. به اسب‌های می‌زند. دو سرباز در پی او.

۱۵۵. روز - داخلی - تالار کاخ خلیفه و راهرو

معتضد قدم می‌زند. بی‌خوابی کشیده و بی‌صبر است. در تالار را باز می‌کند. نگهبان پشت در تعجب می‌کند.

نگهبان: امیرالمؤمنین!

معتضد: این در باز بماند. می‌خواهم متوجه آمدن رشید شوم (باز شروع به قدم زدن می‌کند و پی در پی به ساعت شنی بر روی رف می‌نگرد. ساعت شنی پر شده است. معتضد آن را وارونه می‌کند و زیر لب می‌گوید) هفت ساعت گذشت. کجایی رشید!

سر و صدایی او را متوجه می‌کند. رشید از انتهای راهرو می‌آید و سربازی که گویا می‌خواسته جلوی او را بگیرد در پی او می‌دود. رشید با همان سر و روی و لباس‌های خونین است. وارد می‌شود و در را پشت سر خود می‌بندد. خشن و بی‌آداب. معتضد متعجب است و به سوی او قدمی برمی‌دارد.

رشید: (فریاد می‌کشد) این خون شیمله است!

در پشت در، نگهبانان از صدای فریاد با حیرت به هم می‌نگرند و دست به شمشیر می‌برند.

معتضد: وای بر تو! (به سوی رشید می‌آید و شمشیر رشید را از غلاف بیرون می‌کشد) خونی بر این شمشیر نیست!

رشید: اما شمشیر تو خونین است. همیشه خونین است. چرا شیمله را کشتی؟
معتضد: من هر کس را بخواهم می کشم. تو که هستی که از من سؤال
می کنی؟ جواب بده، باید کسی را می کشتی. چه کردی؟

رشید: نکشتم. نمی توانستم و نمی خواستم. وای! چیزی دیدم که هرگز
فراموش نخواهم کرد. در آن خانه سردابی بود و در سرداب، دریایی و بر
روی امواج دریا مردی نماز می خواند. آن مرد که بود؟
خلیفه: آن دو سرباز هم دیدند؟

رشید: دیدند، چون چشم داشتند! صدایشان کن و بپرس! (به سوی در
می رود)

خلیفه: نیازی نیست. می دانم راست می گویی!

رشید: آن مرد که بود؟

خلیفه: مهدی! فرزند علی. فرزند حسن بن علی عسکری. همان که عمری
است در پی یافتن و کشتن او هستم. همان که هر روز عده‌ای در گوشه‌ای با
نام او قیام می کنند. دیروز صاحب‌الزنج و امروز قرامطه در کوفه و بحرین
برای امامی پنهان دعوت می کنند. آن امام پنهان هر که هست نام مهدی را
به عاریت گرفته است تا دل‌ها را مجذوب خود کند. مهدی آن سکه واقعی
است که هر روز کسی به نامش سکه‌ای قلب می زند تا در این بازار سود و
سودایی کند. (ناگهان شمشیر را بر سینه رشید می گذارد) به تو می گویم
رشید. حتی اگر برادر من باشی، حتی اگر بارها زندگی مرا نجات داده باشی
اگر بشنوم از آنچه امشب دیدی با کسی حرفی بزنی تو را می کشم. به خاک
پدرم این کار را می کنم.

رشید: (با دست تیغه شمشیر را کنار می زند) بهتر از هر کس می دانی که هرگز
از مردن نترسیده‌ام، اما همیشه ترسیده‌ام از اینکه فریب بخورم. از اینکه نامرد
شمرده شوم و درازگوشی باشم که بارش حماقت و حقارت است. تو به من
وعده کردی شیمله را نخواهی کشت، اما کشتی. بدون اینکه بدانم، مرا به
کشتن مردی فرستادی که می دانی شریف‌ترین آدمیان است و حالا از من
می خواهی چوب خشکی باشم بی عقل و احساس و آنچه تو می خواهی بگویم
و آنچه نمی خواهی بگویم (فریاد می کشد) مگر تو که هستی معتضد؟

غلام‌ها و نگهبان‌ها به درون می ریزند. رشید به چابکی از در بیرون می رود و در
را پشت سر خود می بندد. به سرعت از راهرو می گریزد و وارد باغ می شود. در
تالار، پشت سر او شکسته می شود و نگهبان‌ها دنبال او می کنند. در راه فرار،

نگهبانی سر راه رشید پیدا می‌شود. نمی‌داند چه خبر است. رشید بی‌درنگ شمشیر او را از غلاف بیرون می‌کشد و با خود می‌برد. در تالار، معتضد که از خشم می‌لرزد دور خود می‌چرخد و فریاد می‌زند.
معتضد: تو را می‌کشم رشید!

۱۵۶. روز - خارجی - باغ کاخ خلیفه و کوچه‌های بغداد

رشید به سرعت از میان درختان باغ می‌دود. قبل از دروازه باغ دو سرباز همراهش کنار اسب‌ها ایستاده‌اند. رشید روی اسب می‌پرد و فریاد می‌کشد.
رشید: فرار کنید! (دو سرباز هاج و واج به او می‌نگرند. رشید دوباره فریاد می‌کشد) فرار کنید.

نگهبان‌ها پدیدار می‌شوند. دو سرباز بر اسب می‌پرند و به سوی دروازه کاخ می‌تازند. فریاد نگهبان‌های تعقیب‌کننده، پاسبانان دروازه را به خود می‌آورد، اما پیش از آنکه فرصت کاری داشته باشند رشید و دو سرباز از دروازه می‌گریزند و به تاخت در کوچه‌ها به فرار ادامه می‌دهند.

۱۵۷. روز - خارجی - بیابان

رشید و دو سرباز در بیابان به تاخت به زیر درختی می‌رسند. می‌ایستند.
رشید: باید از هم جدا شویم.

جوان: چرا می‌خواهند ما را بکشند؟

رشید: خلیفه می‌ترسد آنچه در سرداب دیده‌ایم برای دیگران نقل کنیم. هر یک از ما از یک طرف می‌رویم.

هر کدام از یک سو به تاخت دور می‌شوند.

۱۵۸. روز - خارجی - بیابان

بر فراز پشته‌ای، ده سوار ایستاده‌اند و به اطراف می‌نگرند. نزدیک می‌شویم. فرمانده آنها قاسم بن عبیدالله است.

قاسم: در بیابان پراکنده شوید. هر کس رد پای آنها را دید دیگران را خبر کند. یک سرباز به نام مطیع: خلیفه چرا می‌خواهد سردار بزرگی چون رشید را بکشد؟

قاسم: (با خشونت) او خائن است نه سردار! فهمیدی؟ همه فهمیدید؟

همه سر تکان می‌دهند. قاسم با اشاره دست می‌گوید حرکت کنید. همه حرکت می‌کنند.

۱۵۹. روز - خارجی - بیابان - درخت

سربازی از سربازان قاسم رد پایی را زیر درخت می‌یابد. فریاد می‌کشد.

سرباز: رد پا، رد پا.

(در بیابان، سربازها فریاد او را تکرار می‌کنند و همه آنجا جمع می‌شوند)

قاسم: (نگاه می‌کند) در اینجا از هم جدا شده‌اند. سه گروه می‌شویم. (اشاره

می‌کند) شما با هم، شما با هم، شما سه تن هم با من زود!

به تاخت درمی‌آید، دیگران هم.

۱۶۰. روز - خارجی - بیابان

سرباز جوان آهسته پیش می‌رود. تشنه است و خسته. چشمش به چادری می‌افتد.

۱۶۱. روز - خارجی - بیابان

سرباز مسن به چاهی رسیده است. دلو را در چاه انداخته است. دلو را آهسته بالا می‌کشد. از سر پشته‌ای سه سرباز پیدا می‌شوند.

۱۶۲. روز - خارجی - بیابان

رشید پیش می‌رود. می‌ایستد و به پشت سر نگاه می‌کند. در دوردست بیابان نقطه‌ای توجهش را جلب می‌کند. دقت می‌کند. تعقیب‌کنندگان هستند. به اسب نهیب می‌زند که بتازد.

۱۶۳. روز - خارجی - بیابان (ادامه ۱۶۰)

سرباز در برابر چادر پیاده می‌شود. صدایی نیست. وارد می‌شود. پیرمرد بسیار ضعیفی در گوشه چادر خوابیده. سرباز به طرف او می‌رود.

پیرمرد: آمدید؟

سرباز جوان: من تشنه‌ام.

پیرمرد: تو که هستی.

سرباز: من مهمانم. تشنه‌ام.

پیرمرد: رفته‌اند آب بیاورند. کمی آب در کوزه هست.

سرباز به دور و بر نگاه می‌کند. کوزه پشت صندوق است. آن را برمی‌دارد. فقط چند قطره آب در آن است. کوزه را می‌گذارد. صدای پای اسب می‌آید.

پیرمرد: آمدند!

سرباز بیرون می‌دود و یک‌باره خود را با سه سرباز تعقیب کننده رو در رو می‌یابد. شمشیر می‌کشد، اما تیرهای سربازان بر سینه‌اش می‌نشینند و می‌افتد.

۱۶۴. روز - خارجی - بیابان (ادامه ۱۶۱)

سرباز مسن دلو را بالا می‌کشد. یک‌باره احساس می‌کند پشت سرش خبره‌هایی است. نگاه می‌کند. سه سرباز از پشت به سوی او پایین می‌آیند. سرباز مسن پشت دیواره چاه پناه می‌گیرد و دست می‌برد تیر و کمانش را که در کنار چاه است پیش می‌کشد. مهاجمان پراکنده می‌شوند و از سه طرف پیش می‌آیند. سرباز مسن با تیر یکی از آنها را از پا می‌اندازد، ولی دیگران به تاخت بالای سرش ظاهر می‌شوند و با ضربه شمشیر او را می‌کشند.

۱۶۵. روز - خارجی - بیابان (ادامه ۱۶۲)

رشید متوجه می‌شود مهاجمان به او نزدیک شده‌اند. می‌ایستد رو برمی‌گرداند و به سوی آنها می‌تازد. نزدیک هم که می‌رسند می‌ایستند. قاسم با اینهاست.

قاسم: (لبخند می‌زند) وقت تسویه حساب ما فرا رسیده است رشید!

رشید: به یاد دارم که روزگاری این زخم را من بر صورتت گذاشتم!

قاسم: و حال به جای این زخم سرت را از تنت جدا می‌کنم.

(قاسم شمشیر می‌کشد و سربازان هم)

رشید: (به مطیع و سربازی دیگر) مطیع! سالم! می‌خواهید با من بجنگید؟

(مطیع و سالم با تردید به هم می‌نگرند. رشید و قاسم با هم درگیر می‌شوند.

رشید فرصت می‌یابد و زخمی بر گونه سالم قاسم وارد می‌کند. قاسم دست

بر صورت می‌کشد. خونین است. به سربازان نهیب می‌زند)

قاسم: امانش ندهید!

(فقط سرباز سوم شمشیر می‌کشد. قاسم به سالم و مطیع فریاد می‌زند) چه

می‌کنید بی‌پدرها؟ او را بکشید!

مطیع و سالم رو برمی‌گردانند و می‌گریزند. رشید با یک ضربه، شمشیر از دست

سرباز سوم می‌اندازد. سرباز سوم می‌گریزد. فقط قاسم می‌ماند. می‌خواهد بجنگد،

اما ترس بر او غلبه می‌کند و رو به گریز می‌نهد.

۱۶۶. عصر - خارجی - بیابان

رشید در زیر آفتاب پیش می‌رود. بی‌حال است.

۱۶۷. شب - خارجی - بیابان

رشید در کنار بوته‌ای به خواب رفته است. خوابی از سر ضعف و تشنگی. اسب در کنار او ایستاده است.

۱۶۸. شب - خارجی - کنار دجله

قایقی در کنار دجله است. قایقرانی در آن است که بی‌تابانه به تاریکی نگاه می‌کند. فانوسی در دست دارد و با آن به فانوسی دوردست در دل آب‌ها علامت می‌دهد. یک نفر از تاریکی به در می‌آید و پوستی ممهور را به قایقران نشان می‌دهد و وارد قایق می‌شود.

مسافر: برویم!

قایقران: یک نفر دیگر هم باید بیاید.

بی‌تاب است و علامت می‌دهد.

۱۶۹. شب - خارجی - قایقی بزرگ در میانه دجله

عزیزه و دوستانش در این قایق منتظرند. مرد ۱ فانوس در دست دارد.

مرد ۱: رشید تو نخواهد آمد!

عزیزه: می‌آید.

مرد ۱: اگر می‌خواست تا به حال آمده بود. چگونه اعتماد می‌کنی به کسانی

که نان خلافت را خورده‌اند؟

عزیزه: او را نمی‌شناسید.

مرد ۲: کسی که منتظرش هستید مگر کیست؟

عزیزه: دوست نزدیک خلیفه است. اگر به ما ملحق شود شکست بزرگی

برای خلافت است. در ضمن سردار بزرگی است. مگر نمی‌خواهید با خلیفه

بجنگید؟ او راه و رسم جنگ را می‌داند.

(فانوس از دور تکان می‌خورد)

مرد ۱: می‌گوید تا کی منتظر شویم؟!

عزیزه: (رو برمی‌گرداند و قدمی می‌زند و سپس پیش می‌آید) دیگر منتظر

نمی‌شویم. بگو بیایند.

(مرد ۱ فانوس را تکان می‌دهد)

مرد ۲: (با صدای بلند به بقیه می‌گوید) آماده باشید. قایق رسید حرکت می‌کنیم.

مرد ۳: تا بحرین راه زیادی است؟
عزیزه: صبور باشید. فرستاده امام در آنجا منتظر ماست.

۱۷۰. روز - خارجی - میدان تیراندازی

المعتضد در میدان تیراندازی نشسته است. سواران در حال تاخت می‌کوشند تیرهای خود را بر هدف نشانند. قاسم که زخم چهره‌اش را بسته آنجاست. مسرور هم هست و بغراخان.

المعتضد: (به بغرا) کار توست بغرا.

قاسم: امیرالمؤمنین اجازه دهید این کار را خودم به پایان ببرم.

المعتضد: تو مرد میدان رشید نیستی. جای سالم در صورتت باقی نگذاشته.

مسرور: آیا امیر دوست دارند من به دنبال رشید بروم؟

خلیفه: دوست دارم بغرا برود. او یکبار پیش از این رشید را برای ما آورده است. دوباره هم می‌تواند این کار را بکند. (بغرا سر خم می‌کند. خلیفه برمی‌خیزد. تیر و کمانی می‌گیرد و رو به هدفی نشانه می‌رود. تیری می‌اندازد. تیر به کنار هدف می‌خورد. رو می‌کند به بغرا) البته بار اول که رشید را آوردی او سه چهار ساله بود، ولی امروز سی و سه چهار ساله است!

بغرا: برای بغرا فرق نمی‌کند. کودک یا بزرگ. هر که را امیر بخواهد می‌آورم. یا به پای خود می‌آید یا سرش را می‌آورم.

(خلیفه تیر دیگری می‌اندازد. تیر بر هدف می‌نشیند. بغرا تحسین می‌کند)
احسنت امیرالمؤمنین.

خلیفه: تنها رقیب من در تیراندازی رشید بود!

بغرا: پس به زودی رقیب نخواهید داشت.

خلیفه: بزرگ‌ترین آرزوی تو چیست بغرا؟

بغرا: شحتگی بغداد امیر من!

خلیفه: وقتی سر رشید پیش پای من به زمین بغلتد تو شحنه بغداد خواهی بود.

(بغرا سر خم می‌کند و می‌رود)

۱۷۱. روز - خارجی - قبیله بنی ضبّه

سامیه، ام کلثوم و محمد کاتب آماده بازگشت هستند. بار و بنه را بر شترها گذاشته‌اند. زن‌ها دور سامیه و ام کلثوم حلقه زده‌اند و مردها دور محمد.

ابونصر (از ریش سفیدان قبیله): (به محمد) در این مدت برکت قبیله ما بودید. سلام ما را به ابوجعفر برسان محمد.

محمد: سلام شما را می‌رسانم و می‌گویم چقدر در حق ما محبت کردید. عرب لاغر: محبت از شما بود برادر. باز بیایید. اینجا خانه خود شماست.

زن‌ها نیز با سامیه و ام کلثوم خداحافظی می‌کنند.

بنت نضال: سامیه جان خدا نگهدار.

سامیه: یادتان نرود که قرآن را آن طور که یاد دادم بخوانید! با هم مرور کنید!

ماریه (زن جوان): شما هم یادتان نرود باز که آمدید برای من کتاب‌هایی که وعده داده بودی بیاوری. (سر در گوش سامیه می‌برد. حرفی می‌زند و می‌خندد) بنت نضال: باز چه گفتی؟ درباره هیئت و نجوم کتاب خواستی؟! گیرم که بتوانی بخوانی مگر می‌فهمی؟!!

ام کلثوم: ماریه ستاره‌ها را خیلی خوب می‌شناسد بنت نضال!

محمد کاتب: (به طرف زن‌ها می‌آید) من با مردها خداحافظی کردم! برویم؟! ام کلثوم: آماده‌ایم. (به زن‌ها) خدا نگهدار.

زن‌ها یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. ام کلثوم و سامیه و محمد کاتب سوار شترها می‌شوند و به راه می‌افتند.

بنت نضال: خدایا مسافران ما را در پناه خودت حفظ کن!

اهل قبیله: آمین.

ابونصر: (فریاد می‌کشد) یادتان باشد. بعد از یک روز راه به چادرهای طایفه «منیعه» می‌رسید. سلام ما را به آنها برسانید. (مسافران دور می‌شوند)

۱۷۲. روز - خارجی - بیابان

رشید با ضعف تمام با اسب پیش می‌آید. سرش گیج می‌رود و دنیا برایش تیره و تار است. عاقبت از اسب در می‌غلتد. اسب در کنار او شیپه می‌کشد. از پس تپه‌ای یک مرد و یک زن به صدای شیپه اسب دوان دوان بالا می‌آیند. اسب و رشید را می‌بینند. به سوی او می‌دوند. مرد بی‌درنگ مشک آبی که بر شانه دارد باز می‌کند. کمی آب بر

لبها و صورت رشید می ریزد. رشید کمی تکان می خورد. مرد مشک را به دهان رشید می گذارد. رشید کمی می نوشد و با ضعف و بی حالی سرش به یک سو خم می شود.

مرد (طاهر): (به زن) باید بیریمش به چادر. برو کمک بیاور.

زن به سرعت می دود. آن طرف پشته هفت هشت چادر در سایه تپه به هم بسته شده اند. زن فریاد می کشد و به سوی چادرها می دود.
زن: کمک! یکی بیاید.

یک دو زن و مرد و کودک از چادرها بیرون می آیند.

۱۷۳. روز - خارجی - بیابان

بغرا خان، همراه هفت سوار سر پشته ای پدیدار می شوند. از پشته فرو می آیند. کمی از هم پراکنده می شوند. با دقت به اطراف و به زمین نگاه می کنند. یکی از آنها جای پای پیدا می کند.

سرباز ۱: سردار! رد پا! اینجا است. (همه به آن طرف می روند و نگاه می کنند.
سرباز از اسب پایین می پرد و با دقت رد پا را واری می کند)
بغرا: به کدام طرف رفته؟

سرباز ۱: (با دست به جهتی اشاره می کند) این طرف.

سرباز ۲: به طرف طایفه منیعه رفته است. (از نگاه بغرا سوالی را می خواند و پاسخ می دهد) طایفه کوچکی است. هفت هشت خانوار، بی آزارند.

بغرا به آن طرف حرکت می کند. دیگران در پی او.

۱۷۴. عصر - خارجی - بیابان و چادرهای قبیله منیعه

ام کلثوم و سامیه و محمد کاتب از دور پیدا می شوند. بچه ها با دیدن آنها سر و صدا می کنند. مردان و زنان طایفه بیرون می آیند و به مسافران تازه وارد نگاه می کنند. مسافران می رسند.

محمد کاتب: (به مردها) سلام برادران. شما طایفه منیعه اید؟

طاهر: سلام برادر. از کجا؟

محمد کاتب: دیروز از قبیله بنی ضبه حرکت کردیم. (شتر را می نشانند) به ما گفتند بعد از یک روز راه به شما می رسیم. سلام رساندند. (شترهای سامیه و ام کلثوم را هم می نشانند)

یک مرد: خوش آمدید! وارد شوید! (آنها را به داخل یک چادر راهنمایی می‌کنند)

۱۷۵. عصر - داخلی - چادر

زن طاهر: (مهمان‌ها را می‌نشانند و نان جلوی آنها می‌گذارد و آب) راه زیادی آمده‌اید.

ام کلثوم: شب را در بیابان خوابیدیم. باید صبح زودتر حرکت می‌کردیم که قبل از ظهر به اینجا برسیم.

طاهر: (وارد می‌شود) حتماً عازم بغدادید!

محمد: آری. شش ماه بود نزد بنی ضبه بودیم. باید برمی‌گشتیم.

طاهر: تا هر وقت که مانند قدمتان بر چشم، اما وقتی خواستید برگردید یک نفر را باید همراه خود ببرید.

زن طاهر: (اعتراض می‌کند) این چه حرفی است؟ مهمان‌ها فکر می‌کنند عذرشان را می‌خواهیم!

طاهر: گفتم که تا هر وقت بمانید قدمتان بر چشم! نگفتم؟!

محمد کاتب: البته که تا هر وقت بخواهیم می‌مانیم. کجا از اینجا بهتر! (همه می‌خندند) اما این مسافر کیست؟

طاهر: مردی که همین امروز پیدا کردیم.

ام کلثوم: پیدا کردید؟

زن طاهر: گمشده بود. از تشنگی و گرسنگی نزدیک اینجا به زمین افتاد. از شیبه اسبش فهمیدیم. از شدت ضعف نمی‌توانست حرف بزند. کمی غذا خورد، اما هنوز بی‌حال است.

طاهر: به نظرم باید بغدادی باشد. از لباسش می‌گوییم. سر و وضع خوبی دارد.

اسب گران‌قیمتی هم دارد. گیر راهزنان بیابان بیفتد زنده‌اش نمی‌گذارند.

محمد کاتب: هر وقت به حال آمد از خودش پرسید اگر دوست داشت بیاید بغداد او را می‌بریم.

طاهر: بد نیست نگاهی به او بیندازید. شاید آشنا باشد.

محمد: (می‌خندد) آشنا وسط این بیابان؟!

(تکیه می‌دهد که استراحت کند)

ام کلثوم: یک نگاه ضرری ندارد محمد.

محمد: ضررش این است که باید از جا بلند شوم! (برمی‌خیزد) کجاست؟

(طاهر با او برمی‌خیزد و بیرون می‌رود)

سامیه: (به زن طاهر) زندگی وسط این بیابان باید سخت باشد. نه؟
زن طاهر: عادت کرده‌ایم. ما را ببرند بغداد دو روزه دیوانه می‌شویم. این بیابان درندشت کجا و خانه‌های تنگ بغداد!
(محمد و طاهر برمی‌گردند. طاهر در فکر است. رو به ام کلثوم می‌کند)
طاهر: آشناست. او را جایی دیده‌ام، اما نمی‌دانم کجا. (سخت در فکر است)
جایی دیده‌ام. جایی دیده‌ام. (با خود انگار) لباس لشکریان را به تن دارد، ولی خدایا نمی‌دانم کجا او را دیده‌ام.
سامیه: (به ام کلثوم) بیا ما هم نگاهی بیندازیم شاید او را بشناسیم.
ام کلثوم: ما کی با لشکریان سر و کار داشته‌ایم؟
سامیه: بیا!

۱۷۶. عصر - خارجی - بیرون چادر

سامیه و ام کلثوم از چادر بیرون می‌آیند. طاهر و زن طاهر و محمد کاتب هم همراه می‌شوند. محمد کاتب به سوی چادر همسایه می‌رود.
محمد: اینجا است.

۱۷۷. عصر - داخلی - چادر رشید

همه وارد می‌شوند. رشید بر بستر خوابیده است. ساعدش را روی صورتش قرار داده و صورتش پیدا نیست. کمی در خواب جابه‌جا می‌شود و دستش را از روی صورتش برمی‌دارد. سامیه ناگهان او را می‌شناسد.

سامیه: (با حیرت) رشید! خدایا!
(همه برمی‌گردند و او را نگاه می‌کنند. سامیه جلو می‌رود و کنار رشید می‌نشیند)
ام کلثوم: گفتی رشید؟

سامیه: رشید است. همان که روزگاری در نخلستان‌های بصره نجاتش دادم. اینجا چه می‌کند؟
(یکباره یاد موضوعی می‌افتد. هیجان زده) او فرار کرده. حتماً از زندان بغداد فرار کرده.

محمد: از کجا می‌دانی فرار کرده؟

سامیه: شش ماه پیش وقتی ما از بغداد بیرون می‌آمدیم او را به جرم مخالفت با خلیفه به زندان می‌بردند. او حتماً فرار کرده.

زن طاهر: یا الله. اگر فرار کرده حتماً دنبالش می آیند.

ام کلثوم: چه کسی می داند اینجا است؟

طاهر: از رد پایش خواهرم. تا خود اینجا می آیند.

سامیه: (نگران) باید کاری کنیم. (از هیجان دست به دامن ام کلثوم می شود)
باید کاری کنیم.

محمد: اسبش را به سوی بیابان بفرستید. در پی رد پای اسب می روند.

طاهر: اسب گران قیمتی است.

سامیه: جان این مرد گرانتر است!

طاهر از لحن سامیه جا می خورد و ساکت می شود. اشاره می کند به زنش که اسب را روانه کند. زن طاهر بیرون می رود. رشید تکانی می خورد و آهسته چشم باز می کند. سامیه را نمی بیند. محمد کاتب و ام کلثوم را می بیند.

سامیه: (آهسته) رشید!

رشید: چشم می گرداند و سامیه را می بیند. اول درست به جا نمی آورد. اما یک باره او را به یاد می آورد و نفس در سینه اش گره می خورد. دست هایش بی اختیار به سوی سامیه بالا می آیند، اما از ضعف فرو می افتند. محمد کاتب دست های او را می گیرد

محمد کاتب: باید آرام باشی!

رشید: خواب می بینم؟

سامیه: (اشک در چشمانش می نشیند) بیدارید. ما هر دو بیداریم.

(می خواهد بنشیند. طاهر به سرعت مخده های پشت او می گذارد. رشید می نشیند)

رشید: اینجا کجاست؟ (صدای شیهه اسبی می آید)

طاهر: تو مهمان مایی. طایفه منیعه. در فاصله دو روز راه از بغداد.

(رشید با پرسشی در چشم به سامیه می نگرد)

زن طاهر: (وارد می شود) اسب رفت.

سامیه: ما هم مثل شما اینجا مهمانیم. به بغداد می رویم. از زندان خلیفه گریخته ای؟ (رشید با نگرانی به اطرافیان می نگرد. سامیه او را مطمئن می کند) بگوید! حرف بزنید!

رشید: قصه درازی است. خلیفه (با اندوه نفس می کشد) شیمله را کشت. (با خشم) او شیمله را کشت.

سامیه: (با اندوه به محمد کاتب و ام کلثوم می‌نگردد و اشک در چشمش می‌نشیند) از آنچه می‌ترسیدیم به سرش آمد.
محمد کاتب: خداوند او را با اولیای خود محشور کند.
رشید: با خلیفه در افتادم. دستور داد مرا بکشند. (چشم‌هایش را می‌بندد) او دستور داد مرا بکشند؛ چون چیزی دیده بودم که نباید می‌دیدم.
طاهر: چه دیدی؟

رشید چشم‌هایش را بسته است و حرف نمی‌زند. انگار به سختی نفس می‌کشد. چشم باز می‌کند.

رشید: (با خشم برمی‌خیزد) باید به بغداد برگردم. (محمد او را می‌خواهاند)
سامیه: با هم برمی‌گردیم.
رشید: (لبخند می‌زند) با هم برمی‌گردیم!

ناگهان صدای شیهه اسب‌هایی شنیده می‌شود. طاهر و زینش به هم نگاه می‌کنند و به سرعت بیرون می‌روند. زن طاهر به سرعت دوباره باز می‌گردد.
زن طاهر: (به شدت ترسیده) سربازانند. مأموران خلیفه. باید همین جا بمانید.
با سرعت دوباره بیرون می‌رود. محمد کاتب هم به سرعت همراه او بیرون می‌رود و پرده چادر را پشت سر خود می‌اندازد.
ام کلثوم: محمد!

۱۷۸. غروب - خارجی - بیرون چادرها

محمد از چادر بیرون می‌آید. بغرا خان و سربازانش نزدیک چادرها رسیده‌اند. پیاده می‌شوند.

طاهر: (جلو دویده) خوش آمدید. مرحبا! قدمتان بر چشم! بیایید.
بغرا: (به دور و بر نگاه می‌کند و با خشونت می‌پرسد) طایفه منیعه؟
طاهر: خوش آمدید!

بغرا: در پی یک فراری هستیم. رد پایش تا اینجا آمده!
محمد کاتب: نمی‌دانستیم فراری است. آب و غذا گرفت و رفت. گفت سرباز خلیفه است.

بغرا: این کیست؟
طاهر: برادر من است.

بغرا: چند مرد در اینجا است؟

طاهر: پنج مرد.

بغرا: باید چادرها را بگردیم. (به سربازها) زود!

۱۷۹. غروب - خارجی و داخلی - بیرون و درون چادرها

سربازها پیاده می‌شوند و به درون چادرها سر می‌کشند. یک چادر خالی است. در دیگری پیرمردی خوابیده و پیرزنی پشم می‌بافد. در دیگری سه کودک خوابیده‌اند. سربازی به درون چادری که ام کلثوم و سامیه هستند سر می‌کشد. زن‌ها مشغول کار هستند و مردی نیست. سرباز برمی‌گردد.

سرباز: راست می‌گویند. اینجا کسی نیست.

طاهر: (آنها را به یک چادر راهنمایی می‌کند) اینجا استراحت کنید سرورم.

فراری نمی‌تواند زیاد دور شده باشد.

بغرا: ما گرسنه‌ایم.

وارد چادر می‌شود. بقیه سربازها هم دنبال او. محمد کاتب به سرعت وارد چادر رشید می‌شود.

۱۸۰. غروب - داخلی - چادر رشید

محمد: دنبال رشید آمده‌اند. بو ببرند اینجا پنهان شده او و همه طایفه را می‌کشند.

ام کلثوم: باید به بغداد برویم. همین حالا.

محمد: با رشید یا بی‌رشید؟ (به سامیه نگاه می‌کند) رشید پایش را بیرون

بگذارد دستگیرش می‌کنند و بدتر از آن، این مردم بی‌گناه را هم می‌کشند.

رشید: (پارچه‌ای که بر رویش کشیده‌اند کنار می‌زند. جوری استتارش کرده‌اند

که انگار مخده‌ای بوده در گوشه‌ای. برمی‌خیزد) من باید بروم.

سامیه: کجا؟

زن طاهر: با این حال برادر؟

رشید: وقتی آنها غافلند باید به بیابان بزنم. دست کم اگر دستگیر شوم گناه

پناه دادنم به گردن این طایفه نمی‌افتد.

طاهر: (وارد می‌شود. ترسیده و نگران است) مشغول غذا خوردند. وای بر ما

اگر بو ببرند.

رشید: (سعی می‌کند بر خیزد) من می‌روم.

طاهر: (با شرمندگی) هرگز مهمان را از خانه‌ام نرانده‌ام، اما نگران زن‌ها و بچه‌ها هستم.

زن طاهر: (با خشم) مرد!

رشید: (جلوی زن طاهر را می‌گیرد) او راست می‌گوید خواهرم. راست می‌گوید. (به طاهر) گمان می‌کنی اینها تا کی اینجا هستند؟

طاهر: نمی‌دانم. اما به زودی شب می‌شود. حتماً می‌مانند تا فردا صبح.

رشید: شب برای رفتن من بهترین فرصت خواهد بود. باید از شما شتری بخرم.

طاهر: ما به مهمان چیزی نمی‌فروشیم. پیشکش می‌کنیم. باید نزد آنها برگردم.

بیرون می‌رود. صدای خنده و فریاد سربازان به گوش می‌رسد. زن طاهر برمی‌خیزد.

زن طاهر: من هم می‌روم که شما استراحت کنید. (می‌رود)

محمد کاتب: (به ام کلثوم نگاه می‌کند) گمان می‌کنم بهتر باشد ما هم نگاهی به شترها بیندازیم. (ام کلثوم برمی‌خیزد)

رشید: لحظه‌ای صبر کنید. (دست در سینه می‌کند و گردنبندی که روزگاری پدر سامیه به او سپرده بود از گردن در می‌آورد و به سوی سامیه می‌گیرد) این برای شماست!

سامیه: (با تعجب جلو می‌رود و گردنبند را نگاه می‌کند) این چیست؟

رشید: امانتی است که پدر شما سال‌ها پیش در زندان صاحب‌الزنج به من سپرد تا به دست شما برسانم. گردنبند مادر شما بوده.

سامیه: (آهی می‌کشد و گردنبند را چون شیئی مقدس می‌گیرد) مادر! (به گردنبند خیره می‌شود و آن را می‌بوسد و رو به رشید می‌کند) شما پدرم را دیدید؟

رشید: وقتی به زندان صاحب‌الزنج افتادم او را دیدم. به او گفتم شما زنده‌اید. او این گردنبند را به من سپرد که به شما برسانم و از من خواست مواظب شما باشم. (لبخند تلخی می‌زند) عهدی که هرگز نتوانستم به آن وفا کنم. (مکثی می‌کند و به ام کلثوم و محمد کاتب می‌نگرد) و حالا آیا... (عرق از پیشانی پاک می‌کند) دیدن دوباره شما همه تصمیم‌های مرا باطل کرد...

می‌دانید... می‌خواستم همه عمر تنها زندگی کنم... (دست در گریبان می‌کند و پوست ممهوری که از عزیزه گرفته بیرون می‌آورد و نگاه می‌کند) اما پیش از هر حرفی باید کسی را پیدا کنم. (سامیه با دقت به او می‌نگرد) مردی که تا او را نیابم دلم آرام نخواهد شد... در آن دریا... در نماز... .

سامیه: از چه کسی حرف می‌زنید؟

رشید: خواهم گفت. روزی خواهم گفت. (ناگهان با لحنی غریب و التماس‌گونه می‌گوید) منتظر من بمانید! (سکوت حاکم می‌شود)

سامیه: (سر به زیر می‌اندازد) همه چیز به پدرم بستگی دارد.

رشید: (حیرت‌زده) پدر؟

سامیه: آن کس که مرا از بردگی خرید و آزادی بخشید و روشنی آموخت.

(لبخندی بر لب ام‌کلثوم می‌نشیند)

رشید: او کجاست؟

ام‌کلثوم: در بغداد.

رشید: امیدوارم مرا بپذیرد.

ام‌کلثوم: با هم به بغداد می‌رویم.

محمد: سربازان نباید رشید را ببینند!

رشید: خودم را به بغداد می‌رسانم. نگران نباشید. خیلی زود! باور کنید!

سامیه به گردن‌بند خیره می‌شود.

۱۸۱. شب - داخلی - داخل خیمه‌ای که بغراخان هست

بغراخان: (به طاهر) نزدیک‌ترین طایفه به شما کدام است؟

طاهر: به فاصله یک روز و نیم راه بنی ضبّه هستند.

بغرا: پس ممکن است رشید نزد آنها برود. چطور مردمی هستند؟

طاهر: آرام و مهمان دوست.

بغرا: وقتی رشید را دیدی در چه حالی بود؟

طاهر: آن مرد بسیار خسته و ضعیف بود. گفتیم کجا می‌روی پاسخ نداد.

بغرا: (می‌خندد) حتماً می‌رود پیش همان قبیله. حتی گمان هم نمی‌کند

بغراخان مثل اجل معلق بر سرش بتازد. (همه سربازها می‌خندند، بغرا ادامه

می‌دهد) می‌خواستم زود از اینجا بروم، اما مهمان‌نوازی‌ات نگه‌م داشت. شب

هم می‌مانیم!

(سربازها از شادی فریاد می‌کنند)

طاهر: جان و مال ما فدای شما.

۱۸۲. شب - خارجی - کنار خیمه‌ها

آب و آذوقه بر شتری بسته‌اند. شتر نشسته است. رشید می‌خواهد برود. محمد کاتب و کلثوم و زن طاهر با فاصله‌ای ایستاده‌اند. رشید و سامیه در کنار شتر صحبت می‌کنند.

رشید: مردی که در جست‌وجویش هستم باید پیدا کنم. تقدیر من این است که او را ببینم.

سامیه: چشم به‌راهم.

رشید: وقتی دوباره شما را ببینم مشکلات تمام شده است.

سامیه: هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. (دست می‌کند و از آستین گردنبند را در می‌آورد و به سوی رشید می‌گیرد) این نزد شما می‌ماند.

رشید: (متعجب) چرا؟

سامیه: تا فراموش نکنید و زود برگردید و آن را به من برگردانید.

رشید: چهارده سال طول کشید تا آن را به شما رساندم.

سامیه: تلاش کنید این بار زودتر برگردانید. بگیرید!

رشید گردنبند را می‌گیرد. نور اندک بیابان بر گردنبند تابیده و به آن درخششی بخشیده است. رشید بر شتر می‌نشیند. شتر برمی‌خیزد. رشید به راه می‌افتد. چند قدم بعد سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کند. سامیه آهسته برای او دست تکان می‌دهد. رشید هم دست تکان می‌دهد. رشید دور می‌شود. چشم‌های سامیه از اشک خیس است.

۱۸۳. شب - داخلی - چادر بی‌راخان

بغرا خان برمی‌خیزد که از چادر بیرون رود. همه در حال غذا خوردن هستند. طاهر که کنار دست او و جلوی در خیمه نشسته نمی‌گذارد.

طاهر: کجا سردار. بقیه غذا را همین حالا می‌آورند!

بغرا: (می‌خندد) در وسط بیابان تو این همه غذا را از کجا می‌آوری؟

طاهر: (او را می‌نشانند) مهمان که عزیز باشد صاحبخانه خودش را هم برای

او قربانی می‌کند. بخورید!

(مشغول خوردن می‌شوند)

سرباز: از تو مهمان نوازتر ندیده‌ایم. اصلاً نمی‌گذاری ما بیرون برویم!

طاهر: تا غذا هست کسی حق ندارد برخیزد!

روزی فرا خواهد رسید □ ۱۹۳

بغرا: (دوباره برمی‌خیزد) احتیاج واجب دارم بروم بیرون! از جلوی در برو کنار
ناجوانمرد!

(طاهر نگاه می‌کند. زنش از بیرون در اشاره می‌کند که رشید رفت. طاهر راه
می‌دهد که بغرا برود)

طاهر: جلوی احتیاج واجب را نمی‌توانم بگیرم سردار. بفرمایید!
(بغرا بیرون می‌رود و سربازها می‌خندند)

۱۸۴. سحر - خارجی - بیابان

سامیه و ام کلثوم و محمد کاتب آماده رفتن هستند. شترها را بار بسته‌اند. طاهر و
همسرش برای مشایعت آمده‌اند و یک دو زن و مرد دیگر.

طاهر: در امان خدا بروید.

محمد کاتب: در خانه ما در بغداد همیشه به روی تو و خانواده‌ات باز است
برادر.

از خیمه‌ای بغراخان، خواب آلود بیرون می‌آید.

بغرا: مسافرید؟

طاهر: برادرم عازم بغداد است. برای خرید.

بغرا: چه زود به راه افتاده‌اند.

محمد: می‌خواهیم خنکی هوا را از دست ندهیم.

بغرا: (فریاد می‌کشد) سربازها بیدار! همه بیدار!

(یک دو سرباز، خواب آلوده بیرون می‌دوند. بغرا فریاد می‌کشد) بقیه را هم

بیدار کنید! تنبل‌ها! زود! آفتاب بالا آمد! بجنبید.

محمد کاتب و ام کلثوم و سامیه سوار می‌شوند. شترها به راه می‌افتند.

سامیه: خداحافظ خواهرم.

زن طاهر: خداحافظ.

مسافران به راه می‌افتند و می‌روند.

۱۸۵. روز - خارجی - بیابان

رشید سوار بر شتر می‌رود.

۱۸۶. روز - خارجی - بیابان

سامیه و ام کلثوم و محمد در راهند. سامیه با جست‌وجویی در نگاه به اطراف

بیابان می‌نگرد. ام کلثوم و محمد متوجه او هستند.

۱۸۷. روز - خارجی - بیابان

بغرا خان و مردانش در بیابان می تازند.

۱۸۸. روز - خارجی - بیابان

سامیه و همراهانش به سوی بغداد پیش می روند.

۱۸۹. عصر - خارجی - بیابان

رشید در بیابان می رود.

۱۹۰. عصر - خارجی - بیابان - نزدیک بغداد

سامیه و همراهان می روند. یک باره محمد کاتب فریاد می زند.

محمد: بغداد! ام کلثوم رسیدیم!

ام کلثوم: سامیه! نگاه کن!

خانه های بغداد از دور پیداست. سامیه به پشت سر می نگرد. انگار منتظر آمدن رشید است.

۱۹۱. شب - خارجی - بیابان

رشید در کنار آتشی نشسته است. به گردن بند سامیه نگاه می کند. ماه بالای سرش می درخشد.

۱۹۲. شب - خارجی - باغ کاخ خلیفه

کنیزها تاب بلندی بر شاخه ها بسته اند و کنیزکی روی آن نشسته و تاب می خورد. کنیز ترسیده است و دیگران و خلیفه می خندند. خلیفه بر بساطی نشسته است. وزیر پیش می آید.

کنیزک: وای. آهسته. می ترسم.

خلیفه: (می خندد) محکم تر! های! محکم تر! (نگاه می کند. وزیر را می بیند)

اینجا چه کار داری عیدالله؟ باز خواب بد دیده ای؟

وزیر: امیرالمؤمنین به سلامت (طوماری از آستین در می آورد) خبری به من رسیده که دیدم بدون تأخیر باید به شرف عرض امیر برسانم. جاسوسان من آنچه می خواستم فراهم کرده اند. (طومار را می گشاید) این فهرست اسامی علویان و شیعیان عراقین است. البته بعضی از آنها. احتمالاً رؤسای آنها. من مطمئنم بسیاری از آنها در سازمان وکالت محمد بن حسن عسکری هستند.

خلیفه: از دست طومارهای تو خسته شدم عیبداالله. فهرست‌هایی که جاسوسان تو فراهم می‌کنند هیچ کدام با هم یکی نیست. حالا بخوان.

وزیر: (می‌خواند) ابوغالب زرایی. محمد بن همام. محمد اسود، احمد بن متیل، پسرش جعفر بن احمد بن متیل، حسین بن روح نوبختی، ابوجعفر محمد بن عثمان، محمد بن ورد العطار، حسین بن... .

خلیفه: (حوصله‌اش سر رفته) من در میان اینها فقط حسین بن روح نوبختی را شناختم. یک بار او را دیده‌ام. از اشراف نوبختیان است. گمان نمی‌کنم از علویان باشد.

وزیر: امیر فراموش نکنند که در میان نوبختیان ایرانی‌نسب، عده زیادی دل با آل علی دارند.

خلیفه: این یکی، از آنها نیست. مطمئنم. بقیه که هستند؟

وزیر: ابوغالب زرایی ساکن کوفه است. به پرهیزکاری و تقوا معروف است. معتمد کوفیان است. ابوجعفر محمد بن عثمان ساکن بغداد است. پدرش از نزدیکان حسن بن علی عسکری بود.

خلیفه: چه کاره است؟

وزیر: خانه‌اش نزدیک دروازه کوفه است و شغلش... روغن فروش است. به نظر آدم مهمی است.

خلیفه: (به خنده می‌افتد. چند بادمجان دورقاب چین هم می‌خندند) تو خری یا مرا خر فرض کرده‌ای؟! یک روغن فروش چطور می‌تواند در دستگاه وکالت علویان آدم مهمی باشد؟

وزیر: باید آنها را زیر نظر بگیریم.

خلیفه: روغن فروش را خودت زیر نظر بگیر لقمه چربی است!

وزیر: به جاسوسان گفته‌ام نزد آنها بروند و بگویند هدایایی برای محمد بن حسن عسکری داریم.

خلیفه: «ناحیه مقدسه»! آنها به امام خود «ناحیه مقدسه» می‌گویند.

وزیر: در ضمن، از طرف رومیان، سفیری آمده است و پیشنهاد معاوضه اسرا را دارد.

خلیفه: فعلاً کارهای مهم‌تری دارم وزیر. نمی‌بینی؟

وزیر: شب امیرالمؤمنین خوش! (سر خم می‌کند و می‌رود)

۱۹۳. روز - خارجی - بیابان

سه مرد قرمطی با لباس‌هایی شبیه به هم در بیابان ایستاده‌اند و به اطراف می‌نگرند.

قرمطی ۱: مهم‌ترین قبیله در این اطراف بنی ضبّه است.
 قرمطی ۲: پیام خواجه را به آنها برسانیم و باز گردیم. گمان نمی‌کنم دیگر طایفه‌ای در این بیابان‌ها مانده باشد که حرف ما را نشنیده باشد.
 قرمطی ۳: خواجه گفته است پیام او را باید به همه برسانیم.
 قرمطی ۲: رسانده‌ایم! سه ماه است از این طایفه به آن طایفه، از این قبیله به آن قبیله می‌رویم.
 قرمطی ۱: برویم. با این حرف‌ها فقط وقت تلف می‌شود.
 به راه می‌افتند. کمی آن سوتر قرمطی ۳ می‌ایستد و به زمین نگاه می‌کند.
 قرمطی ۳: باز هم این جای پا. گمانم کسی در این اطراف گمشده. جای پای شترش. همه جا هست.
 قرمطی ۲: ما که راهنما نیستیم.
 قرمطی ۳: اتفاقاً هستیم! باید گمشده‌ها را پیدا کنیم و به راه بیاوریم.
 به راه می‌افتند.

۱۹۴. روز - خارجی - بیابان

رشید سوار بر شتر می‌رود. به هر طرف می‌رود، اما انگار گمشده است. در نقطه‌ای که کمی گود است می‌ایستد و به اطراف می‌نگرد. گرداگردش چند پشته قرار گرفته. احساس خوبی ندارد. ناگهان از سر پشته‌ای مردی سوار بر اسب پیدا می‌شود. از سربازان بغراست. رشید رو برمی‌گرداند. از پشت پشته‌ای دیگر سواری دیگر برمی‌آید و همین‌طور هفت سوار از هفت سو برمی‌آیند. رشید در محاصره قرار گرفته است. در سکوت به رشید خیره می‌شوند.

بغرا: (صورتش را باز می‌کند و فریاد می‌زند) اینجا انتهای دنیاست رشید! رشید: صدایت آشناست.

بغرا: بغرا هستیم سردار بی‌سپاه! (کمی جلو می‌آید. سربازان دیگر هم کمی جلو می‌آیند. بغرا ادامه می‌دهد) گمان می‌کردی می‌توانی فرار کنی؟ رشید: چه می‌خواهی؟

بغرا: شحنگی بغداد را!

رشید: از خلیفه بگیر نه از من.

بغرا: خلیفه گفت سر تو را ببرم شحنگی را بگیرم. چه می‌گویی؟

رشید: پس آرزوی شحنگی را به گور خواهی برد.

بغرا: (بیشتر می آید) مرا می شناسی؟

رشید: گمان می کنم.

بغرا: (پیش می آید. سربازان هم پیش می آیند. اینک بسیار نزدیک رشیدند)

من بغرا خانم، بغرای بزرگ. همان که شیمله را کشت.

رشید: انتقام آن خون را پس می گیرم.

بغرا: تو اگر بخواهی انتقام خونی را بگیری بهتر است انتقام خون مادرت را

بگیری.

رشید: (متعجب) مادرم؟

بغرا: زنی که سی و چهار سال پیش شمشیری در سینه اش فرو رفت.

رشید: من هرگز مادرم را نشناختم.

بغرا: آری چون وقتی یک ساله بودی کشته شد. تو در آغوش او بودی و

خون مادرت سرپای تو را خونین کرد.

رشید: از کجا می دانی؟

بغرا: نام مادرت جاریه بود و آن شمشیر که در سینه اش فرو رفت این شمشیر

بود. (شمشیر می کشد)

رشید: (از خشم و حیرت نزدیک به دیوانگی است) دروغ می گویی!

بغرا: دروغ نمی گویم. دست کم این بار در زندگی ام دروغ نمی گویم. تو پیش

از مردن باید چیزهایی را بدانی. چیزهایی که فقط من می دانم!

رشید: تو مزدور پستی هستی بغرا.

بغرا: شحنه بغدادم! و نام پدرت. نام پدرت را نمی دانم. ولی می دانم از یاران

یحیی علوی بود. وقتی تو به دنیا آمدی او در کوفه قیام کرده بود. الموفق

مرا مأمور سرکوب آن قیام کرد. پدرت کشته شد. او را من نکشتم. نمی دانم

چطور و کجا کشته شد، ولی در تعقیب فراریان شیعی در کلبه ای رسیدم به

مادرت (با احساس عاطفی) تو در آغوشش بودی! (لبخند کریهه می زند) و

من او را کشتم! (رشید با شمشیر به بغرا حمله می کند. در اولین ضربت

شمشیر را از دست بغرا می اندازد، ولی کمند سربازان بغرا گرد بازوی او

می افتد. کمندهای دیگر رشید را کاملاً اسیر می کند. بغرا می خندد) خلیفه

زنده ات را بیشتر دوست دارد!

ناگهان تیری بر پشت یکی از سربازان می نشیند. با حیرت نگاه می کنند. سه

سرباز قرمطی بر سر پشته ای ایستاده اند. تیر و کمان در دست. تیر دوم آنها

سربازی دیگر را فرو می اندازد. سربازان به خود می آیند و تیر و کمان به دست

می گیرند. اما تیر سوم، سومین سرباز را هم می اندازد. سربازان قرمطی شمشیر می کشند و به سوی سربازان بغرا حمله می کنند. جنگ مغلوبه می شود. یکی از قرمطی ها با شمشیر بندهای رشید را می برد. رشید به چابکی شمشیری برمی دارد و پشت اسبی می پرد. بغرا یکی از قرمطی ها را می کشد. دو قرمطی دیگر دو سرباز را می کشند. و رشید شمشیر از دست سربازی دیگر می اندازد. سرباز پیاده پای به فرار می گذارد. دو سرباز قرمطی می مانند و رشید و بغرا در محاصره است. رشید به دو قرمطی اشاره می کند جلو نیایند. سپس رو در روی بغرا قرار می گیرد.

رشید: آنچه گفתי راست بود؟

بغرا: من یک تن شما سه تن!

رشید: من یک تنم و تو یک تن. بقیه با تو کاری ندارند.

بغرا: اینها که هستند؟

رشید: نمی دانم. (به قرمطی ها می نگرد)

سرباز ۱: همان ها که خلیفه تو به آنها می گوید قرمطی!

بغرا: هرچه گفتم راست بود.

رشید: (بغض و خشم گلویش را می فشارد) می دانی که من در زندگی ام هرگز

کسی را نکشته ام؟

بغرا: می دانم. اما نمی دانم چرا.

رشید: همیشه از خون متنفر بوده ام. شاید به خاطر آنچه تو گفتی. خون مادرم

که سراپای مرا آغشته کرده بود. ولی امروز می خواهم تو را بکشم. به خاطر

مادرم و به خاطر شیمله.

بغرا: بهتر بود همان وقت که یک ساله بودی تو را می کشتم.

رشید: در آن صورت رشید دیگری تو را می کشت.

جنگ شروع می شود. وحشیانه. هر دو به قصد جان می جنگند. شمشیر از دست

بغرا می افتد. رشید شمشیر دیگری به او می دهد و درست در لحظه ای که بغرا

شمشیر را بالای سر برده که فرود بیاورد شمشیر رشید در سینه اش فرو می رود.

بغرا با چشمانی گشاد از ترس و مرگ فرو می افتد. رشید قدمی دور می شود. به

دست های خود می نگرد و زانوبر خاک می زند و می گیرد.

قرمطی ۱: بیابان جای خوبی برای ماندن نیست!

رشید برمی خیزد و بر اسب می نشیند و هر سه می روند. باد بر جنازه بغرا خاک می پاشد.

۱۹۵. روز - خارجی - قبیله بنی ضبه

رشید و دو قرمطی به قبیله بنی ضبه نزدیک می شوند. مردان و زنان و بچه ها به صدای پای اسبها بیرون می آیند. ابونصر، جلوتر می ایستد. سه سوار می ایستند و سپس پیاده می شوند.

ابونصر: خوش آمدید.

قرمطی ۱: سلام بر شما. ما پیام صلح داریم. از سوی خواجه خود ابوسعید حسن بن بهرام جنابی فارسی. او به شما سلام می رساند و از شما می خواهد به او بپیوندید.

یک عرب میانسال: ابوسعید جنابی. ابونصر، می دانی که او کیست!

ابونصر: می دانم. در تمام سواحل خلیج کسی نیست که او را نشناسد.

رشید: (به قرمطی ۲) سواحل خلیج؟

قرمطی ۲: ما نزدیک سواحل خلیج فارس هستیم!

عرب میانسال: صلح ابوسعید با ما، پیام جنگ ما با خلیفه خواهد بود.

قرمطی ۱: خلیفه همیشه با شما بدویان پای برهنه بی سر و سامان جنگ داشته است. او می خواهد شما و فرزندان شما را با فقر و گرسنگی دچار مرگ تدریجی کند. به خود بنگرید! این چه زندگی است؟ شیر شتر می خورید و سوسمار بیابان و سر در کنار مار و مور می گذارید در حالی که خرج سالانه دربار خلیفه، فقط دربار خلیفه هزار بار شتر آرد، ۳۵۰ بار شکر، ۲۰۰ بار بادام، هزار بار فندق و کشمش و عسل و صد بار گلاب و مشک و زعفران است. این جنگ نیست؟ جنگ شکمبارگی و فقر!

یک عرب جوان (یحیی): ما به شما می پیوندیم.

عرب یکپا: نه! ما فریب نمی خوریم. سرنوشت ما این بوده که در بیابان به دنیا بیاییم و در بیابان بمیریم. ستارگان برای ما فقر و بدبختی خواستند و برای اشراف بغداد آسایش و ثروت. با تقدیر نمی توان جنگید.

عرب لاغر: گناه ستاره و سرنوشت نیست. گناه ماست.

قرمطی ۳: خواجه من ابوسعید در پی آن است که ثروت را بین همه مردم به یکسان تقسیم کند. بین بیابانی و شهری، پیشه ور و تاجر، غلام و ارباب نباید فرق باشد.

ابونصر: هرکس می‌آید همین را می‌گوید و بعد از قدرت یافتن از هر اربابی ستمکارتر می‌شود.

اعراب با هم شروع به بحث می‌کنند. قرمطی ۱ بانگ می‌زند.

قرمطی ۱: پیروزی با ما خواهد بود. بسیاری از مردم شهرها نیز اندک اندک به ما ملحق می‌شوند حتی بعضی از سرداران خلیفه. عرب لاغر: دروغ است.

قرمطی ۱: (دست رشید را می‌گیرد. رشید تعجب می‌کند انگار نوعی سوء استفاده است) این رشید است. ندیم و سردار خلیفه. او با ماست. ماریه (زن جوان): (به بنت نضال) نام او را کجا شنیده‌ام؟! بنت نضال: نمی‌دانم.

ابونصر: (به رشید) راست می‌گوید؟

رشید: (مکث می‌کند. نمی‌داند حرف قرمطی را تأیید کند یا نه. عاقبت تصمیم می‌گیرد) آری. من رشیدم. دوست و ندیم معتضد. از او گریختم چون می‌خواست مرا بکشد.

ابونصر: چرا؟

رشید: دیدم آنچه نباید می‌دیدم و دانستم آنچه نباید می‌دانستم.

قرمطی ۱: اصل سخن را گفت. خلیفه، ما را بی‌دانش می‌خواهد و بی‌بصیرت و هرکس چشم بگشاید ناچار از چنان خلیفه‌ای می‌گریزد.

رشید: من از خلیفه گریختم. اینان، برادران من، مرا از چنگ سربازان خلیفه نجات دادند. من مرهون آنها هستم، اما هنوز قرمطی نیستم. به من گفته‌اند خواجه آنها، نماینده امامی است که موعود است و ظهور می‌کند برای عدل. می‌خواهم بروم و سخن او را بشنوم. اگر همو بود که من در پی او هستم به او ملحق خواهم شد و گرنه باز می‌گردم.

قرمطی ۲: آیا در سخن رشید خطایی هست؟!

اعراب به هم نگاه می‌کنند

یحیی: ما با شما می‌آییم.

عده‌ای دیگر هم همین را می‌گویند.

ابونصر: هرکس خواست برود و هرکس نخواست نرود. (به خیمه‌اش می‌رود. بین اعراب جنب و جوش می‌افتد. عده‌ای به سرعت مشغول آماده کردن بار و بنه سفر می‌شوند)

ماریه: (به بنت نضال) نام رشید را از کسی شنیده‌ام. خدایا چرا به یاد نمی‌آید.

۱۹۶. روز - داخلی - مغازه کتابفروشی احمد بن متیل

یک دو تن از شاگردان احمد بن متیل به علاوه جعفر بن احمد، پسرش، مشغول نسخه‌برداری از کتاب‌ها هستند. ابوجعفر هم آنجاست و کتابی را ورق می‌زند.

احمد: (با ابوجعفر درباره کتابی که او در دست دارد صحبت می‌کند) کتاب خوبی است. برای خودم نسخه‌برداری کردم.

ابوجعفر: (به صفحه اول نگاه می‌کند) «المسالک و الممالک» یک ایرانی دانشمند دیگر. «ابن خردادبه».

احمد: در جغرافیا کتاب به این خوبی هنوز ندیده‌ام.

مردی وارد می‌شود. کتابی در دست دارد. وی جاسوس است.

جاسوس: سلام. صاحب مغازه کیست؟

احمد: (به سوی او می‌رود) سلام. منم.

جاسوس: می‌خواهم از روی کتابی برایم نسخه‌ای تهیه کنید. (سر پیش می‌برد و آهسته می‌گوید) مقداری اموال و هدایا برای ناحیه مقدسه دارم!

احمد: (خود را به تجاهر می‌زند) قیمت تهیه نسخه کتاب، بستگی به این دارد که چند خط در هر صفحه هست. (آهسته به ابوجعفر نگاه می‌کند.

ابوجعفر سر به زیر می‌اندازد) و بعد چه گفتی؟

جاسوس: (آهسته) اموال و هدایایی نزد من است که باید به ناحیه مقدسه برسانم.

احمد: باید به دیوان خراج بروید.

جاسوس: (تکرار می‌کند) ناحیه مقدسه.

احمد: اسم کتابی است؟

جاسوس: بعداً می‌آیم. (می‌رود)

ابوجعفر: (برمی‌خیزد و کتابی که در دست دارد کناری می‌گذارد. کنار احمد

می‌آید و می‌گوید) همه‌جا پر از جاسوس شده. مواظب باشید. خداحافظ.

احمد: خدا نگهدار.

ابوجعفر می‌رود.

۱۹۷. روز - خارجی - جلوی خانه عوام بن هاشم

همان جاسوس که در مغازه احمد بن متیل دیده‌ایم بر در خانه می‌زند. یک‌بار و

دوبار. عوام در را باز می‌کند. عوام علوی فقیری است.

جاسوس: سلام پدر! تو عوام بن هاشمی؟

عوام: آری پسر. چه می خواهی؟

جاسوس: (آهسته) به راستی خودت هستی؟

عوام: آری!

جاسوس: برایت پول آورده‌ام. بیست دینار. (پول‌ها را نشان می‌دهد) تو عوام

بن هاشم علوی هستی؟

عوام: (خوشحال) به خدا خودم هستم. پول‌ها از کجاست؟

جاسوس: از جانب ناحیه مقدسه است. (پول‌ها را به او می‌دهد)

عوام: بیست دینار! خدا را شکر! روی هم چهل دینار!

جاسوس: (با تعجب) چهل دینار؟

عوام: بیست دینار هفته پیش، بیست دینار هم امروز. (زنش را صدا می‌زند) ام

اسحاق! بیست دینار دیگر هم آوردند!

جاسوس: تو مردی پیر و عیالواری. بیشتر از اینها باید به تو پول داد. بیست

دینار قبلی را چه کسی آورد.

عوام: (با هوشیاری) نباید بگویم. خودتان که می‌دانید!

جاسوس: آفرین به تو. همه باید مثل تو باهوش باشند! خداحافظ.

عوام: خداحافظ پسر. خداوند به توی جزای خیر دهد! (صدا می‌زند)

ام‌اسحاق!

اما قبل از اینکه در را ببندد صدایی او را به خود می‌آورد. این صدای یک پاسبان

است.

پاسبان: باید با ما بیایی پیرمرد!

عوام نگاه می‌کند. جاسوس و دو پاسبان به او نگاه می‌کنند. می‌خواهد به داخل

خانه فرار کند، اما دست‌های پاسبانان او را محکم می‌گیرند.

۱۹۸. روز - داخلی - مغازه روغن‌فروشی ابوجعفر

ابوجعفر در حال نوشتن نامه‌ای است. سامیه به سرعت وارد مغازه می‌شود.

سامیه: سلام پدر.

ابوجعفر: سلام دخترم. به موقع آمدی.

ابوهاشم وارد می‌شود. به دنبال سامیه رفته بوده. خسته است و کمی لنگ می‌زند.

ابوهاشم: خسته شدم. هرچه کردم به پای بانو نمی‌رسیدم!

روزی فرا خواهد رسید □ ۲۰۳

ابوجعفر: (با لبخند) بنشین پیرمرد. من و تو نباید هم به پای جوان‌ها برسیم.
(به سامیه) دخترم خبر آوردند که ساعتی پیش عوام بن‌هاشم را دستگیر کرده‌اند. گمان نکنم بتواند زیر شکنجه تاب بیاورد.

سامیه: (متوحش) او چند نفر را می‌شناسد؟

ابوجعفر: فقط محمد بن ورد العطار را می‌شناسد. این نامه را باید هرچه زودتر به محمد بن ورد برسانی. هرچه زودتر. بدون اینکه بخواند باید آن را در لباسش پنهان کند.

ابوهاشم: من هم می‌توانستم این کار را بکنم ابوجعفر. دنبال بانو رفتن نداشت.

ابوجعفر: سامیه می‌تواند مراقب اهل و عیال محمد بن ورد هم باشد که نترسند. (نامه را به سامیه می‌دهد) برو دخترم.

(سامیه به سرعت می‌رود. ابوجعفر به ابوهاشم با لبخند رو می‌کند) و تازه، با پای من و توی پیرمرد، نامه وقتی می‌رسید که محمد بن ورد و همه خانواده‌اش دستگیر شده بودند!

۱۹۹. روز - داخلی و خارجی - حیاط و اتاق خانه محمد بن ورد و

بیرون خانه

محمد بن ورد خوابیده است. سامیه بر در خانه می‌کوبد. یک بار و دوبار. در باز می‌شود.

خدمتکار: چه شده؟ که هستی؟

سامیه: آقایت کجاست؟ محمد بن ورد العطار!

خدمتکار: خوابیده است.

سامیه: (وارد می‌شود. تقریباً بدون دعوت) همین حالا باید او را ببینم.

خدمتکار: آخر... .

سامیه: همین حالا!

خدمتکار نگران شده. سامیه را به سوی حیاط می‌برد.

خدمتکار: همین جا بمانید!

خدمتکار می‌رود و وارد اتاق محمد بن ورد می‌شود. سامیه به اطراف می‌نگرد. دو سه زن و کودک و خدمتکار از قسمت‌های مختلف خانه سر بیرون آورده‌اند و او

را می نگرند. با تعجب. خدمتکار بیرون می آید و به دنبال او محمد بن ورد. سامیه را که می بیند می شناسد.

محمد: (به سوی او می آید) سلام بانو. خوش آمدید! (خوش آمد گویی اش با حیرت همراه است)

سامیه: پیامی برایتان دارم. (نامه را از آستین در می آورد و به دست محمد می دهد) این را در لباستان پنهان کنید.

محمد: چه شده؟

سامیه: عوام بن هاشم دستگیر شده. شاید نام شما را بگوید.

محمد: این چیست؟

سامیه: من هم نمی دانم. پدر گفت آن را به همراه داشته باشید.

ناگهان ضربه های محکمی به در می خورد. همه متوحش می شوند. محمد به سرعت نامه را در گریبان پنهان می کند و وارد اتاق می شود. صدای ضربات شدیدتر می شود. محمد قبایی به دوش می اندازد و بیرون می آید. خدمتکاری به سرعت می دود و در را باز می کند. سربازان به داخل هجوم می آورند. قاسم پیشاپیش آنهاست. سامیه زن و بچه ها را در گوشه حیاط جمع می کند که نترسند و چانه روسری اش را روی دهان می کشد.

قاسم: محمد بن ورد العطار؟

محمد: منم.

قاسم اشاره ای می کند. سربازان هجوم می برند و محمد را می گیرند. زن ها جیغ می کشند. سربازان با تازیانه به آنها حمله می کنند. یکی از سربازان تازیانه را بلند می کند که فرود بیاورد، اما سامیه دست خود را سپر سر و صورت بچه ها می کند. تازیانه به دست او می خورد. قاسم متوجه می شود و به سوی سامیه می آید.

قاسم: (چشم در چشم سامیه می دوزد) با سرباز خلیفه در می افتی؟

سامیه: هر که هست ناجوانمرد است. زنان و کودکان چه گناهی کرده اند؟

قاسم: همه شما را باید دستگیر کنیم.

سامیه: کجا می توانیم فرار کنیم؟ برای ما بیرون از این خانه جایی هست؟

قاسم: تو کنیز محمد بن وردی؟

سامیه: کنیز خدا هستم.

قاسم: نامت چیست؟

سامیه: گمان کن جاریه.

رو برمی گرداند و می رود. سربازان هم در پی او. محمد بن ورد را می برند. صدای شیون زنان دوباره برمی خیزد. سامیه با اشاره دست زن ها را آرام می کند. سربازان می روند. سامیه رو به زنان می کند.

سامیه: آرام باشید. به زودی آقای شما را برمی گردانند. بچه ها را آرام کنید.

سامیه دست روی سر کودکی می کشد و اشک او را پاک می کند.

۲۰۰. روز - داخلی - زندان

عوام بن هاشم را شکنجه کرده اند. در زندان بازمی شود و محمد بن ورد را به درون می آورند. عوام با اندوه و شرم به محمد نگاه می کند. قاسم به دنبال محمد وارد می شود. محمد را می بندند.

قاسم: نجات تو از این هاویه محال است مگر اینکه حرف بزنی.

محمد: چه باید بگویم؟

قاسم: (به عوام اشاره می کند) پول هایی که بین اینها تقسیم کردی از کجا آوردی؟

محمد: پول خودم بود.

قاسم: اگر پول زیادی داری باید به دیوان اموال پردازی نه به مردم. گرفتار شده ای محمد بن ورد و هیچ حيله ای نجاتت نمی دهد. (به دور و بر نگاه می کند. سیخ هایی در کوره آتش سرخ شده اند. قاسم یکی از سیخ ها را برمی دارد و جلو می آید) شاید سیخ داغ به حرفت بیاورد. (به سربازها) لباسش را درآورید!

پیراهن محمد را از تنش در می آورند. نامه ای که سامیه به او داده بیرون می افتد. سرباز: سرورم!

نامه را به سوی قاسم می گیرد. برق شادی در چشم قاسم می درخشد. سیخ داغ را در کوره می گذارد و نامه را می گیرد. به چهره محمد نگاه می کند که عکس العمل او را از آشکار شدن نامه دریابد. محمد واکنشی ندارد؛ چون خودش هم نمی داند نامه چیست. قاسم نام را بازمی کند و می خواند. محمد به قاسم می نگرد تا از چهره او بفهمد نامه درباره چیست.

قاسم: قلابمان شاه ماهی گرفته است. (به سرعت می رود)

سرباز: با این چه کنیم. (منظورش محمد است)

قاسم: فعلاً بماند.

عوام: (نال می کند) من که هرچه خواستید گفتم! آزادم کنید! من، زن و بچه دارم.

کسی به او گوش نمی کند.

۲۰۱. روز - داخلی - کاخ خلیفه

نامه در دست وزیر است. نامه را برای خلیفه می خواند.

وزیر: این نامه‌ای است از بنده خدا محمد بن زید علوی به برادر دینی‌اش محمد بن ورد العطار. سلام بر تو. خبر دارم که پول‌هایی که تاکنون نزد تو فرستاده‌ام با دقت و امانت بین طلبکاران من و مستمندان بغداد و مکه و مدینه پخش کرده‌ای. سی و دو هزار دیناری که همراه این نامه فرستادم آخرین پول است. آن را هم به کسانی که می‌دانی بده و منتظر پول‌های دیگر نباش. خداوند به تو جزای خیر دهد.

(وزیر سر برمی‌دارد و به خلیفه می‌نگرد) این نامه سند محکمی است که نشان می‌دهد محمد بن زید از طبرستان برای طرفداران خود در بغداد پول می‌فرستد.

خلیفه: (در فکر است و لبخند مکارانه‌ای می‌زند) این مرد بی‌گناه است!

وزیر: (با تعجب) با محمد بن زید شورشی ارتباط دارد!

خلیفه: پول‌های ما را که برای محمد بن زید نمی‌فرستد! پول‌های او را بین رعایای ما پخش می‌کند. بکند!

وزیر: دل‌ها را با پول به طرف محمد بن زید جلب می‌کند.

خلیفه: باید راه دیگری برای مبارزه با علویان پیدا کنیم وزیر! اگر راه کمک‌های سران علویان به مستمندان را ببندیم، همه آن فقرا دشمن ما می‌شوند.

وزیر: دشمن هستند!

خلیفه: دشمن‌تر می‌شوند! باید به این دشمنی پایان داد. (به چهره مبہوت وزیر نگاه می‌کند) محمد بن زید و برادرش بر مازندران و گیلان غلبه نیافتند مگر به جهت دشمنی مردم آن ولایات با خلافت آل عباس. من از امروز می‌خواهم در شمار محبان علی بن ابی‌طالب درآیم!

وزیر: (آشفته) با‌زی خطرناکی است امیرالمؤمنین. علما به این کار رضا نمی‌دهند.

خلیفه: مدتی است در این فکرم. حتی اگر بتوانم محبت عده‌ای از رافضیان و علویان را به طرف خودم جلب کنم برنده می‌شوم.

روزی فرا خواهد رسید □ ۲۰۷

وزیر: می‌ترسم جلب محبت آن عده، باعث دفع عده بسیاری از دوستان آل عباس شود.

خلیفه: همه ما در خلافت علی هم عقیده‌ایم.

وزیر: بحث خلافت نیست امیر. بحث ولایت است. آنها علی را ولی می‌دانند.

خلیفه: پدرم و پدرانم در تمام دوران خلافت خود با آل علی جنگیدند. چه شد؟ هنوز با جمعیت پنهان و آشکار آنها رو در روییم. بگذار به جای اینکه روبه‌رویشان بایستیم کنارشان بایستیم تا به ما اعتماد کنند. صورتشان را ببوس و خنجر را در پشتشان فرو کن!

وزیر: می‌ترسم.

خلیفه: گمان کن من خوابی دیده‌ام و در آن خواب، علی بن ابی‌طالب به من مژده خلافت داده است. در این صورت من مستقیماً از طرف علی بن ابی‌طالب به خلافت منصوب شده‌ام و هیچ علوی و رافضی متعصبی نباید با من مخالفت کند.

وزیر: (نامه را تکان می‌دهد) پس باید این مرد را آزاد کنیم.

خلیفه: حتماً.

وزیر: می‌ترسم شما سدی را بشکنید که دیگر نتوان سیلاب پشت آن را مهار کرد. هرگز شنیده‌اید که جد شما خلیفه مرحوم، مأمون بن هارون الرشید نیز تصمیم گرفت برای دلجویی از علویان، نامه‌ای مبنی بر لعن معاویه بن ابی سفیان بنویسد.

خلیفه: (علاقه‌مند) شنیده‌ام.

وزیر: آن نامه هنوز در خزانه است. آن را دیده‌ام.

خلیفه: یعنی نامه را نوشتند؟

وزیر: آری نوشتند، اما خلیفه ناگهان از خواندن آن بر منابر پشیمان شد و آن را در خزانه نهاد.

خلیفه: آن نامه را از خزانه درآورید.

وزیر: می‌خواهید چه کنید؟

خلیفه: اگر جد ما همان موقع نامه‌اش را خوانده بود شاید امروز اوضاع بهتر بود. دستور بده پسرت قاسم از روی آن نامه، مکتوبی تهیه کند درباره وجوب لعن بر معاویه!

وزیر: (هراسان) نکنید امیر! نکنید سرورم.

خلیفه: (می خندد) نترس پیرمرد. فقط با شمشیر نمی توان خلافت کرد. گاهی پنبه هم لازم است. (با دست به گردن خود اشاره می کند. کنایه از سر بریدن با پنبه)

وزیر: (هراسان است) به خدا پناه می برم.

خلیفه: وقتی نمی توان ریشه محبت به علی را خشکاند. پس بگذار این درخت را آن گونه بپروریم که میوه اش در دامن خود ما بیفتد! صیاد نه با هیاهو و ترساندن پرنده، بلکه با تقلید آوازش او را به دام می اندازد!

۲۰۲. روز - خارجی - ساحل دجله

مردم جمع شده اند. قرار است خلیفه برای تفریح و قایق سواری به دجله بیاید. مردم هلهله و فریاد می کنند. صدای طبل و شیپور برمی خیزد. قایق بزرگ نزدیک ساحل آماده است خلیفه را سوار کند. کوبه خلیفه از دور پیدا می شود. پیش قراولان بر سر مردم سکه می بارند. مردم فریاد می کشند و برای جمع آوری سکه ها بر سر و روی هم می زنند.

خلیفه با تکبر به مردم می نگرند. بعضی از مردم با نفرتی نه چندان آشکار به خلیفه و کوبه اش می نگرند و بعضی دیگر از عوام الناس سعی می کنند خود را به خلیفه نزدیک کنند و بر پای اسب او دست بکشند و این کار را افتخاری تلقی می کنند. پاسبانان همه آنها را دور می رانند.

مرد ۱: (فریاد می کشد) عمر و عزت خلیفه اسلام پایدار باد.

(خلیفه به ساحل نزدیک می شود. وزیر هم با اوست. مرد ۱ به مرد ۲ که در کنار او ایستاده سقلمه می زند) نوبت توست. زود باش. بگو.

مرد ۲: دستور داده اند وقتی خلیفه به ساحل رسید بگویم.

مرد ۱: همین حالا می رسد. زود باش.

مرد ۲: (خود را آماده می کند. خلیفه به ساحل رسیده است، اما سوار قایق نمی شود. انگار منتظر چیزی است. مرد ۲ فریاد می کشد) با ما حرف بزن خلیفه اسلام. با ما سخن بگو.

خلیفه انگار منتظر بوده، به جانب جمعیت رو می کند.

یک ندیم: امیرالمؤمنین می پرسند چه می خواهید بشنوید؟

مرد ۲: شنیده ایم امیرالمؤمنین در خواب علی بن ابی طالب رضی الله عنه را دیده است. ماجرای آن خواب چه بوده؟

(مردم سر و صدا می کنند)

روزی فرا خواهد رسید □ ۲۰۹

جارچی: خاموش. به سخن امیرالمؤمنین المعتضد، خلیفه اسلام گوش فرا دهید. مردم خاموش می‌شوند. وزیر کمی مضطرب است. خلیفه بر بالای پلکانی که او را به قایق می‌رساند می‌ایستد.

خلیفه: (با دست مردم را به آرامش دعوت می‌کند) ای بندگان خدا. از من درباره خوابی می‌پرسند که در آن علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه را دیدم. گوش کنید. آن نه خواب، بلکه رؤیای صادقه بود. پیش از آنکه خلیفه شوم در جوانی شبی در رؤیا دیدم که گویی از بغداد بیرون شده‌ام و با سپاه خویش آهنگ نهروان دارم. سپاهی همراه من بود و مردم به من نگاه می‌کردند. بر مردی گذشتم که بر تپه‌ای ایستاده بود و نماز می‌کرد و توجهی به من نداشت. از وی و بی‌اعتنایی‌اش به سپاه خود شگفت‌زده شدم. به سوی او رفتم و پیش رویش ایستادم. وقتی نماز خود را به پایان برد به من گفت: «پیش بیا!» پیش رفتم. گفت: مرا می‌شناسی؟ گفتم نه. گفت من علی بن ابی‌طالبم! (مکت می‌کند و به جمعیت می‌نگرد که تأثیر سخنش بیشتر شود. برخی از مردم اشک به چشم می‌آورند و متأثر می‌شوند) گفت من علی بن ابی‌طالبم. بیلی در کنارش بود. گفت: این بیل را بگیر و به زمین بزن. آن را برداشتم و چند بار به زمین زدم. به من گفت به تعداد ضربت‌هایی که زدی خلافت از تو به فرزندان تو می‌رسد. به آنها سفارش کن با فرزندان من نیکی کنند. (بعضی از مردم‌های‌های گریه می‌کنند. معتضد خود نیز اشک چشم خود را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد) ای مردم! من خلافت خود را از علی بن ابی‌طالب دارم و با او عهد کرده‌ام به فرزندانش نیکی کنم.

مردم سر و صدا می‌کنند و عده‌ای دوباره سعی می‌کنند خود را به خلیفه برسانند و دست به او بکشند. سربازان مانع می‌شوند.

وزیر: (فریاد می‌کشد و به سربازان دستور می‌دهد) امیرالمؤمنین را به قایق ببرید.

خلیفه سوار قایق می‌شود. در داخل قایق دو کنیز به استقبال خلیفه می‌آیند و جلوی او زانو بر زمین می‌زنند.

خلیفه: (ناراحت از سر و صدا) او! چه سر و صدایی. مرا زودتر از اینجا دور کنید! این مردم چه بوی گندی می‌دهند.

قایق از ساحل دور می‌شود. مردم اشک‌ریزان به قایق می‌نگرند و دست پیش می‌برند. انگار می‌خواهند قایق را برای تبرک لمس کنند.

۲۰۳. روز - داخلی - مسجد

حلقه‌ای از مردم درباره خواب معتضد صحبت می‌کنند.

یک علوی: این خوابی است که به صد هزار بیداری می‌ارزد.

مرد ۱: گفתי خلیفه چند بار بیل را به زمین زده؟

علوی: هفت بار.

مرد ۲: (با تأکید) نه بار! یعنی نه نفر از فرزندان خلیفه، بعد از او به خلافت می‌رسند.

مرد ۳: علی بن ابی‌طالب چگونه به خلافت معتضد و فرزندان او راضی شده؟
علوی: اینها اسرار الهی است. نه من می‌دانم نه شما.

مرد ۱: اگر علی بن ابی‌طالب خلافت را به معتضد بالله داده باشد دیگر حرفی برای دشمنان باقی نمی‌ماند. همه باید به خلافت او راضی باشند.

(مردی با صورت زخمی وارد می‌شود و در جمع می‌نشیند)

علوی: بزرگان سادات و علما باید نظر بدهند. ما تابع آنها هستیم.

مرد ۲: نظر نمی‌خواهد! مولا علی خلافت را به او داده. (آهسته) شنیده‌ام خلیفه دستور داده نامه‌ای مبنی بر لعن معاویه نوشته شود و بر منابر خوانده شود.

صورت زخمی: من هم شنیده‌ام. آشنایانی دارم که به من گفته‌اند. (با خوشی) چه روزگاری آغاز شده!

علوی: (برمی‌خیزد) من باید به سر کار خود بروم. (همه برمی‌خیزند و پراکنده می‌شوند. صورت زخمی خود را به علوی می‌رساند)

صورت زخمی: پرسشی دارم در باب وضو. چرا شما می‌گویید برای مسح پا لازم نیست همه پا را شست؟

علوی: من عالم نیستم. باید از علمای ما بپرسید.

صورت زخمی: کدام یک از علما؟ کسی از علویان را نمی‌شناسم.

علوی: می‌توانی به ابن ابی‌عقیل مراجعه کنی یا محمد بن قولویه یا از همه نزدیک‌تر نزد ابوجعفر محمد بن عثمان برو. روغن فروش است. در بازار ساحل دجله.

صورت زخمی: روغن فروش است یا عالم؟

علوی: (آهسته) عالم است!

صورت زخمی: (لبخند می‌زند) فهمیدم! خدا به تو جزای خیر دهد برادر.
خداحافظ. (می‌رود)

۲۰۴. روز - داخلی - مغازه ابوجعفر

محمد بن ورد العطار آنجاست و احمد بن متیل و ابوهاشم خدمتکار.
محمد: خلیفه به سوی ما گرایش پیدا کرده. نباید این فرصت را از دست بدهیم.

ابوجعفر: یعنی چه کنیم؟

(محمد بن ورد نمی‌داند چه بگوید)

احمد: باور نکردنی است ابوجعفر. این شایعه کم‌کم به یقین تبدیل شده. می‌خواهد دستور دهد معاویه را بر فراز منبرها لعن کنند. این تغییر جهت عظیمی در بنوعباس است.

ابوجعفر: چرا می‌خواهد معاویه را لعن کند؟

محمد: (با تعجب) چرا؟ چون خلافت را غصب کرد.

ابوجعفر: در این صورت خود المعتضد سزاوارتر لعن است؛ چون خودش هم غاصب است. برادران من. همه اینها فریب است و اسباب حفظ قدرت. وقتی حرفش را باور خواهیم کرد که تنها و بی‌خدم و حشم بین مردم بیاید و بگوید من دیگر خلیفه نیستم. هرکس صاحب این شتر است بیاید مهارش را به دست بگیرد.

احمد: خوابش چه می‌شود؟

ابوجعفر: (خشمگین) آنچه در بیداری می‌کند باور کنیم یا آنچه در خواب می‌بیند؟!

محمد: از همین حالا عده زیادی از علمای مخالف از او آزرده شده‌اند. ما باید به خلیفه نزدیک شویم.

ابوجعفر: (بسیار خشمگین می‌شود) همه ما به کسی نزدیک هستیم که از حق بگوید و به حق عمل کند. چه علوی و چه غیر علوی. همه سخن علی این بود که من به کتاب خدا عمل می‌کنم و سنت پیامبر. ما هم جز این نمی‌گوییم. (صورت زخمی از برابر مغازه می‌گذرد. یک لحظه می‌ایستد و به درون می‌نگرد و به ابوجعفر. ابوجعفر مسیر سخن را برمی‌گرداند) من فقط یک نوع روغن می‌فروشم. روغن خالص. قیمتش هم مشخص است. من کاسبم و روزی دست خداست.

صورت زخمی می‌رود. محمد و احمد فهمیده‌اند نباید صحبت را ادامه دهند. در گوشه‌ای می‌نشینند. ابوجعفر خمرهای روغن بیرون مغازه می‌گذارد. صورت زخمی از کمی دورتر او را نگاه می‌کند. ابوجعفر انگار او را نمی‌بیند. مشغول کار خویش

است. برمی‌گردد به داخل مغازه. صورت زخمی همچنان مغازه را زیر نظر دارد و خودش را سرگرم نشان می‌دهد.

۲۰۵. روز - خارجی و داخلی - دریا - لنج و انبار لنج و ساحل

قایقی بزرگ از نوع لنج‌های خلیج فارس بر دریاست. رشید و دو قرمطی و همراهانشان از بدویان بنی محزوم سوار قایق هستند. بدوی ۱ دچار دل درد شده و در گوشه‌ای به خود می‌پیچد. بدوی ۲ مشغول تیمار اوست.

بدوی ۲: (به قرمطی ۲) کی می‌رسیم؟ گفتی نصف روز راه است.

قرمطی ۲: می‌رسیم. شما اعراب بدوی چقدر بی‌تابید!

بدوی ۲: ما بی‌تابیم؟ (بدوی ۱ را نشان می‌دهد) نگاهش کن. از دل درد به خودش می‌پیچد.

قرمطی ۱: دریازدگی است. باید تحمل کنید.

(بدوی ۱ دچار تهوع می‌شود. ناخدای قایق که سکان لنج را در دماغه آن به

دست دارد فریاد می‌کشد)

ناخدا: بحرین!

همه نگاه می‌کنند. قرمطی‌ها کمتر به هیجان می‌آیند؛ چون در این مسیر رفت و آمد کرده‌اند، ولی بقیه می‌دوند و چشم تیز می‌کنند که ساحل را ببینند. در دوردست خط کم‌رنگ ساحل پیدا می‌شود.

بدوی ۳: (می‌دود به طرف پله‌هایی که به انبار می‌رود) باید آماده شویم!

به انبار می‌رود و بار و بنه مختصر خود را جمع می‌کند. در بالا خط ساحل نزدیک‌تر شده است. رشید با دقت نگاه می‌کند. مردمی در ساحل رفت و آمد می‌کنند.

رشید: آنها که هستند؟

قرمطی ۱: دوستان ما! از دیدن تو خوشحال می‌شوند!

قایق به ساحل نزدیک می‌شود. بدویان با بار و بنه آماده ایستاده‌اند. کارگران لنج آماده پرتاب لنگر می‌شوند. لنج به کنار ساحل می‌رسد. عده‌ای از مردمی که در ساحل هستند با فریاد و دست افشانی پیش می‌آیند. مرد و زن و کودک. لنج می‌ایستد و لنگر در آب می‌افتد و همه پیاده می‌شوند. اینجا دهکده‌ای است با جمعیتی در حدود هزار نفر که سیصدتن از آنها مردان جنگی‌اند. دو قرمطی، تازه واردان بدوی را که با حیرت به اطراف نگاه می‌کنند جمع و جور می‌کنند.

قرمطی ۲: بیایید برادران! (بدویان همراه او می‌شوند)

قرمطی ۱: باید به دیدن خواجه ابوسعید برویم.
(چند قدم می‌روند. یک‌باره صدایی آنها را متوقف می‌کند. صدای عزیزه است)

عزیزه: رشید!

رشید: (با تعجب رو برمی‌گرداند. قرمطی ۱ هم متعجب است. رشید عزیزه را می‌بیند) سلام بانو!

عزیزه: سرانجام تقدیر تو را به اینجا کشاند.

رشید: به پای خود آمدم.

قرمطی ۱: (به عزیزه) رشید را می‌شناسید بانو؟

عزیزه: او هم مرا می‌شناسد. (به قرمطی) سردارت را به من بسپار. (به رشید) بیا!

رشید به قرمطی ۱ نگاه می‌کند. قرمطی لبخند می‌زند که برو. رفتار قرمطی نشان‌دهنده قدرت عزیزه است. رشید همراه عزیزه می‌رود به طرف کلبه حصیری بزرگی که در میان کلبه‌های حصیری دیگر، بزرگی‌اش نمایان است. عزیزه وارد می‌شود. رشید هم به دنبال او.

۲۰۶. روز - داخلی - کلبه بزرگ ابوسعید جنابی

در کلبه حصیری دورتادور، مردان نشسته‌اند و یک دو زن. جمع رهبران قرمطی‌اند.

عزیزه: (خطاب به ابوسعید جنابی. وی را قبلاً دیده‌ایم در بازار بغداد بر سر

جنازه امینه) دوستان ما تحفه‌ای برای ما آورده‌اند. (به رشید اشاره می‌کند)

این مرد، رشید سردار خلیفه است و نزدیک‌تر از برادر برای او.

(همهمه‌ای بین حضار در می‌گیرد)

مرد ۱: این سخن راست است جوانمرد؟

رشید: روزگاری چنان بودم. اما اینک فراری‌ام.

مرد ۲: چه شد گریختی؟

رشید: او دوست من شیمله را کشت و به من نیز شک برد که دوستدار آل

علی هستم. دستور کشتنم را داد. من در پی حقم. حقی که فقط آن را نزد

فرزندان علی بن ابی‌طالب می‌توان یافت.

عزیزه: وقتی دوست او شیمله را کشتند من آنجا بودم و این مرد را دعوت

کردم به ما بپیوندد. به او مهر خواجه را دادم و تا نیمه شب بر ساحل دجله

منتظرش شدم.

رشید: اما نتوانستم بیایم؛ چون همان روز از بغداد گریختم.

ابوسعید: هنوز آن مهر را داری؟

(لحن و رفتار ابوسعید نشان دهنده استحکام روحی او و نیز اقتدار اوست.

همه به رشید نگاه می کنند)

عزیزه: (آهسته به رشید می گوید) کاش آن را داشته باشی.

رشید دست در گریبان می کند و مهر را در می آورد و به سوی عزیزه دراز می کند.

عزیزه با لبخند و شادی آن را می گیرد و می برد به سمت ابوسعید.

ابوسعید: مهر ما را حفظ کردی؛ چون برایت اهمیت داشته است. تقدیر تو را

به اینجا آورد. حقیقتی که تو می جویی نزد ماست. من دعوت کننده مردم به

سوی امامی از نسل فاطمه ام.

رشید: نام او چیست؟

ابوسعید: نام او باید پنهان بماند تا وقتی خدا بخواهد.

رشید: او را نمی توان دید؟

ابوسعید: نه!

رشید: هیچ کس تاکنون او را ندیده است؟

ابوسعید: هیچ کس! او امام پنهان است. نماینده او مرا فرستاد تا مردم بحرین

را به سوی او دعوت کنم. او به زودی ظهور خواهد کرد و ما قیام کرده ایم که

شرایط ظهور او را آماده کنیم.

رشید: چگونه؟

ابوسعید به اطرافیان خود نگاه می کند. همه شمشیر می کشند. ابوسعید برمی خیزد

و به سوی رشید می آید.

ابوسعید: با من بیا.

بیرون می رود. رشید با او بیرون می رود. عزیزه هم.

۲۰۷. روز - خارجی و داخلی - دهکده ساحلی و کلبه دارالهجره

ابوسعید و رشید در دهکده راه می روند. عزیزه همراه آنهاست. مردم، با ابوسعید نه

مثل یک پیشوا بلکه بسیار دوستانه برخورد می کنند.

ابوسعید: در اینجا همه با هم برادر و خواهریم. هر چه هست مال همه است.

در اینجا هیچ کس فقیر نیست. همچنان که هیچ کس ثروتمند نیست. این

مقدمه ایجاد آن جامعه ای است که باید آماده ظهور امام شود.

رشید: (اشاره می‌کند به کوچکی دهکده) آن جامعه را در این دهکده می‌خواهید ایجاد کنید؟

ابوسعید: (جلوی در کلبه بزرگی می‌ایستد. مردی نگهبان کلبه است. ابوسعید رو به رشید می‌کند) آری. (وارد کلبه می‌شود. رشید و عزیزه در پی او. کلبه پر از اثاث است. شمشیر و پول و وسایل دیگر. نگهبانی مسئول اثاث است. با دیدن ابوسعید برمی‌خیزد)

نگهبان: سرورم!

ابوسعید: بنشین. (به رشید) هرکس هرچه به دست می‌آورد به اینجا می‌آورد و تقدیم می‌کند.

عزیزه: به اینجا دارالهجره می‌گوییم. هرکس به قدر نیاز خود هرچه بخواهد از اینجا می‌گیرد. (مردی وارد می‌شود و سلام می‌کند. کیسه‌ای کوچک همراه دارد و گلیمی. آنها را به نگهبان می‌دهد. نگهبان کیسه را در کف دست خالی می‌کند. چند سکه است)

مرد: بابت اسبی که در بصره فروختم این هفت سکه را گرفتم. (به گلیم اشاره می‌کند) این را هم زخم بافته.

نگهبان: (سکه‌ها و اثاث را در کنار اثاث دیگر می‌گذارد) خدا برکت دهد. چه می‌خواهی؟

مرد: یک پیراهن برای خودم.

نگهبان: همین؟ برای همسرت چیزی نمی‌خواهی؟

مرد: نه. پیراهن قبلی را هنوز دارد.

(نگهبان پیراهنی به مرد می‌دهد. مرد به تن خود اندازه می‌گیرد و می‌برد. ابوسعید به همراه عزیزه و رشید بیرون می‌آید)

ابوسعید: این قدم اول در راه ساختن آن جامعه پر از قسط و عدالت است.

عزیزه: این قدم اول است. قدم دوم تسخیر هجر است.

رشید: هجر؟ مرکز بحرین؟

ابوسعید: تسخیر آن به منزله تسلط بر همه بحرین است. عزیزه پیش از این از تو برای من گفته بود.

(رشید با تعجب به عزیزه نگاه می‌کند. عزیزه لبخند می‌زند. ابوسعید ادامه می‌دهد) از شجاعت تو. از اینکه سردار بزرگی هستی و پیوستن تو به ما می‌توانست ما را در تجربه جنگی تو بهره‌مند کند.

عزیزه: اگر می‌خواهی انتقام شیمله را بگیری بهترین فرصت است. سقوط بحرین، بغداد را به لرزه می‌اندازد.

ابوسعید: (دست به سوی رشید دراز می‌کند) برادر!
 رشید: (با کمی تردید دست پیش می‌برد و دست ابوسعید را می‌فشارد) به این شرط که مرا به دیدار امام ببری.
 ابوسعید: گفتم که من نیز او را ندیده‌ام. او پنهان است. من مردی را دیده‌ام که نماینده‌ای از نمایندگان امام است.
 رشید: آن مرد کیست؟
 ابوسعید: لقبش قرمط است. ما را به سبب او قرمطی می‌نامند.
 رشید: مرا با او آشنا کن.
 ابوسعید: این کار شدنی است.
 رشید دست ابوسعید را می‌فشارد. عزیزه لبخند می‌زند.
 ابوسعید: (لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد و سپس دور می‌شود و در همان حال به سوی بعضی از دوستانش فریاد می‌زند) به دیدن قلعه می‌رویم.

۲۰۸. روز - خارجی - بیابان‌های اطراف قلعه

رشید و عزیزه و ابوسعید و چند سردار و سرباز قرمطی بالای پشته‌ای پدیدار می‌شوند. قلعه در چشم‌انداز آنهاست. قلعه دیوارهای گلی نسبتاً بلندی دارد و نگهبانانی بر فراز آن موضع گرفته‌اند.

ابوسعید: این قلعه، محکم‌ترین قلعه نزدیک به هجر است. تصرف آن پیروزی بزرگی خواهد بود.

رشید: این قلعه سه روز هم نمی‌تواند مقاومت کند.

ابوسعید: تا به حال خوب جنگیده‌اند. چند حمله پراکنده ما را دفع کرده‌اند، ولی پایان کارشان نزدیک است. حمله نهایی من کوبنده خواهد بود. کسی را زنده نخواهم گذاشت.

رشید: شاید بتوان بدون کشت و کشتار ماجرا را فیصله داد.

ابوسعید: (به عزیزه) سردار نازک دلی آورده‌ای!

رشید: زود برمی‌گردم. (به اسب‌های می‌زند و نزدیک دیوارها می‌رود)

ابوسعید: (متعجب) چه می‌کند؟

عزیزه: خدایا! تیراندازها!

(تیراندازها بر سر دیوار ظاهر می‌شوند. رشید درست زیر دیوار است)

یک سرباز: او درست زیر دیوارهاست!

تیراندازها به رشید تیر می اندازند. رشید در پای دیوارها می تازد و به قسمت های مختلف آن نگاه می کند. رشید به سرعت به سوی قرمطی ها بازمی گردد. تیری بر پایش نشسته است.

عزیزه: زخمی شده!

(رشید از اسب پایین می پرد. عزیزه برای در آوردن تیر به سوی او می رود)
رشید: (مانع او می شود) تیراندازهای خوبی نبودند! (تیر را تکان می دهد و در می آورد. تیر فقط پارچه را سوراخ کرده و به پای رشید آسیب نرسانده)
عزیزه: نباید بی پروا به آنجا می رفتید!

رشید: (به ابوسعید) من باید با آنها صحبت کنم. (به قلعه اشاره می کند)
ابوسعید: صحبتی با آنها نداریم. مقاومت کرده اند و باید تاوان آن را پس بدهند.

رشید: بدون مقاومت تسلیم می شوند. باور کنید.

عزیزه: از کجا می دانید؟

رشید: اگر با آنها صحبت کنم قبول می کنند. فقط شما باید یک قلعه کوب اینجا بگذارید.

ابوسعید: اطمینانی ندارم، اما امتحان می کنیم.

۲۰۹. روز - خارجی - بیرون قلعه و درون قلعه

قلعه کوب کوچکی با زحمت کشیده می شود و در جایی که رشید گفته بود مستقر می شود. رشید در حالی که دست هایش را باز کرده و نشان می دهد سلاح ندارد، پیاده به سوی قلعه می رود. عزیزه و ابوسعید و سرداران در پیشاپیش سربازان قرمطی ایستاده اند و از فراز قلعه سربازان رشید را زیر نظر گرفته اند.

عزیزه: کاش می گذاشت با او بروم.

ابوسعید: کشته می شود!

رشید: (پیش می رود. پای قلعه می ایستد و فریاد می زند) تنها هستم و بی سلاح. برای گفتگو آمده ام.

کمی زمان می گذرد و در کوچکی در درون در بزرگ قلعه بازمی شود. رشید به درون می رود. بلافاصله چند سرباز دور او را می گیرند و واریسی اش می کنند و مطمئن می شوند سلاح ندارد. عده زیادی زن و بچه هم در قلعه هستند که با

چشم‌های نگران به رشید نگاه می‌کنند. مردی جلو می‌آید به نام حجاج. وی فرمانده قلعه است.

حجاج: حرف بزن.

رشید: فرمانده کیست؟

حجاج: منم. از طرف امیر ابن بانو حاکم بحرین.

رشید: آمده‌ام به شما بگویم تسلیم شوید.

حجاج: (پوزخند می‌زند) می‌جنگیم و همه شما را می‌کشیم.

رشید: (نگاهی به اطراف می‌کند) گمان نمی‌کنم بیش از پنجاه مرد باشید. آنها سیصد نفرند.

حجاج: برای گفتن این حرف آمده‌ای؟

رشید: نه. آمده‌ام بگویم دیوارهای قلعه شما بسیار ضعیف است.

حجاج: (پوزخند می‌زند) تا به حال که مانع شما شده.

رشید: ولی از این به بعد مانع نخواهد شد. بیاید چیزی به شما نشان دهم.

(به راه می‌افتد. در کنار قسمتی از دیوار می‌ایستد که نگرهبانی بالای آن

نیست و می‌گوید) این قسمت دیوار بسیار نازک است. خودتان هم می‌دانید.

قلعه کوبی درست روبه‌روی این قسمت گذاشته شده. با اولین سنگی که به

این قسمت بخورد دیوار فرو می‌ریزد. گمان می‌کنید باز هم بتوانید مقاومت

کنید؟

حجاج به سرعت از پلکانی که در کنار دیوار است بالا می‌رود و به سپاه قرمطی

نگاه می‌کند. قلعه کوب مستقیماً روبه‌روی قسمت نازک دیوار گذاشته شده. پایین

می‌آید و شمشیر می‌کشد و رو به رشید می‌آید.

حجاج: تو زنده از اینجا بیرون نمی‌روی.

رشید: من برای نجات شما آمدم. نجات این زن‌ها و بچه‌ها. کشتن من

وضعیت را تغییر نمی‌دهد.

حجاج به اطرافیان نگاه می‌کند. ترس در چشمان آنها پیداست. شمشیرش را

غلاف می‌کند و به دو سردارش اشاره می‌کند.

حجاج: بیاید! (دو سردار همراه حجاج می‌روند و وارد اتاقی می‌شوند. رشید به

سربازان و مردم نگاه می‌کند. چند لحظه بعد، حجاج و دو سردارش بیرون

می‌آیند. حجاج می‌گوید) ما تضمین می‌خواهیم.

رشید: من تضمین می‌دهم.

حجاج: تضمین ابوسعید جنابی را می‌خواهیم. هیچ‌یک از ما نباید کشته شویم. باید اجازه داشته باشیم هر کس خواست از اینجا برود.

رشید: به شرطی که همه سلاح‌های خود را تحویل دهید.

حجاج: می‌پذیریم. برو و تضمین ابوسعید را برای ما بیاور.

رشید دست در گریبان می‌کند و نامه‌ای بیرون می‌آورد و به سوی حجاج دراز می‌کند.

رشید: این تضمین ابوسعید است.

(حجاج با تعجب نامه را می‌گیرد و می‌خواند. رشید مفاد آن را برای تأکید

بازگو می‌کند) همه سلاح‌ها را تحویل دهید و در امان باشید.

حجاج: اما سپاه بغداد می‌آید. مطمئن باشید.

رشید: مطمئنم، اما آنها با زن‌ها و بچه‌ها نمی‌آیند. فقط مرد جنگی‌اند!

حجاج: (رو به مردم) این تضمین ابوسعید جنابی به ماست. من آن را

می‌پذیرم برای حفظ جان شما. آیا شما هم می‌پذیرید. (همه ساکتند) اگر

کسی سخنی دارد بگوید.

یک سرباز شمشیرش را به زمین می‌اندازد. بقیه هم به تاسی از او چنین می‌کنند.

حجاج به رشید نگاه می‌کند. به سوی او می‌رود و شمشیرش را به او می‌دهد.

رشید شمشیر او را می‌گیرد.

رشید: کار عاقلانه‌ای کردی سردار! (متوجه می‌شویم سربازی پنهانی

خنجری در چکمه خود پنهان می‌کند. رشید به نگهبانان دروازه بانگ می‌زند)

دروازه را باز کنید!

نگهبانان به حجاج نگاه می‌کنند. حجاج سر تکان می‌دهد. نگهبانان شروع به باز

کردن دروازه می‌کنند. در اردوی قرمطیان که در سکوت ولی بی‌تاب منتظر

بوده‌اند فریاد شادمانی برمی‌خیزد. ابوسعید با لبخند به عزیزه می‌نگرد. عزیزه بسیار

شاد است. ابوسعید با دست اشاره می‌کند سربازانش به سوی قلعه حرکت کنند.

مردم قلعه با غم و ترس شاهد ورود سپاه قرمطی هستند. ابوسعید همچنان که

سوار بر اسب است در میانه میدانگاهی جلوی دروازه در درون قلعه می‌ایستد و رو

به مردم می‌کند.

ابوسعید: به شما امان داده‌ام اگرچه مدتی با من جنگیدید. اکنون آزادید. زن و

مرد هر جا بخواهید می‌توانید بروید. کودکان را می‌گذارید و خودتان می‌روید.

(مردم با بهت به هم نگاه می‌کنند. آنچه می‌شنوند باور نمی‌کنند)

حجاج: (رو به رشید فریاد می‌کشد) گفتید همه می‌توانیم برویم.
ابوسعید: در تضمین نامه نوشته‌ام زنان و مردان هر جا خواستند می‌توانند بروند. نامی از کودکان برده نشده است.

فریاد از زنان برمی‌خیزد و کودکانشان را در آغوش می‌گیرند. سربازی که خنجری در چکمه خود پنهان کرده بوده آهسته نزدیک می‌شود و یک‌باره به ابوسعید حمله می‌کند و خنجر را در پای او فرو می‌برد. سربازان قرمطی می‌ریزند و او را می‌گیرند.

سرباز: (سعی می‌کند خود را برهاند و فریاد می‌کشد) تو باید بمیری قرمطی کافر. (قرمطیان او را می‌کشند)

ابوسعید: قرار بود همه بدون سلاح باشند! (فریاد می‌کشد) کودکان را جدا کنید و هر که مقاومت کرد بکشید!

سربازان شمشیر می‌کشند و به سوی مردم می‌روند. جیغ و فریاد از زنان و کودکان برمی‌خیزد. رشید با شمشیر کشیده سر راه سربازان می‌ایستد.
رشید: نه! کسی نباید کشته شود. ما به اینها تضمین داده‌ایم!

زنان و کودکان به طور غیر ارادی پشت رشید جمع می‌شوند. سربازی حمله می‌کند. رشید با ضربه‌ای او را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. سربازان قرمطی به ابوسعید نگاه می‌کنند که چه دستوری می‌دهد. عزیزه از اسب پیاده می‌شود و به سوی رشید می‌آید.

عزیزه: چه می‌کنی؟

رشید: به اینها تضمین داده‌ایم. من عهد کردم اگر تسلیم شوند زنده می‌مانند.
ابوسعید: (از زخم پا رنج می‌کشد. سربازی مشغول بستن پای اوست) زنده می‌مانند.

رشید: به شرط اینکه دست از کودکانشان بکشند! این فریب است. قرار ما این نبود.

ابوسعید: دستگیرش کنید!

تیراندازان به سوی رشید نشانه می‌روند.

عزیزه: (التماس می‌کند) شمشیرت را بینداز. (جوری می‌ایستد که مانع تیراندازی به سوی رشید شود) بی‌فایده است.

رشید شمشیرش را می‌اندازد. دستگیرش می‌کنند.

۲۱۰. روز - داخلی - کاخ خلیفه

اشراف و سرداران جمع هستند. خلیفه بر تخت خود نشسته است. همه بزرگان هستند. در اینجا عباس بن عمرو غنوی هم هست از سرداران. قاسم منتظر است. غلامی با سینی طلا در کنار اوست. در سینی، نامه‌ای که او تهیه کرده قرار دارد. خلیفه به عبیدالله اشاره می‌کند.

وزیر: خداوند امیرالمؤمنین را از بلیات آسمانی و زمینی محفوظ بدارد. رأی عالی بر آن قرار گرفت که فرزندان قاسم بن عبیدالله، مکتوبی دایر بر وجوب لعن بر معاویه بن ابی سفیان تهیه کند. مکتوب حاضر قبلاً به رؤیت مبارک خلیفه اسلام رسیده و اینک برای اطلاع اشراف و علما و سرداران خوانده می‌شود.

قاسم: (نامه را از سینی برمی‌دارد و بازمی‌کند و پس از تگریستن به جمع شروع به خواندن می‌کند. نگاه او حاکی از ناموافق بودن خود او با نامه است) به نام خدای رحمان رحیم

ستایش خدای والای بزرگ حلیم حکیم رحیم را که در وحدانیت یگانه است و قدرتش عیان است و خلقتش به مشیت است و حکمت.

سپاس خدای را که محمد، پیامبر خویش را از همه مخلوق برگزید و تشریف رسالت بخشید. سپاس خدای را که خلیفه اسلام امیرالمؤمنین المعتمد بالله را وارث پیامبر کرد که دین را به پای دارد.

ای مسلمانان، خلیفه اسلام به شما می‌گوید که خدای عزوجل، چون محمد را با دین خویش برانگیخت، بیشتر خاندان پیامبر به دشمنی با او برخاستند و از آن جمله، کسی که در مخالفت از همه سخت‌تر بود ابوسفیان بود و پیامبر وقتی ابوسفیان را دید که بر خری می‌آید و معاویه خر را می‌کشد و یزید، پسرش آن را می‌راند فرمود: خدای، کِشنده و سوار و راننده را لعنت کند. و باز پیامبر فرمود: وقتی معاویه را بر منبر دیدید بکشید.

۲۱۱. روز - داخلی - مسجد

مردم در مسجد ازدحام کرده‌اند و منتظر خوانده شدن نامه خلیفه هستند. امام جماعت بر منبر نشسته است و ریشش را شانه می‌زند.

یک مرد: پس کجاست نامه خلیفه. گفتند آن را در مساجد می‌خوانند.

مرد دوم: شاید نامه رسیده است و آن را برای ما نمی‌خوانند.

عده‌ای از مردم: نامه را بخوانید.

امام جماعت: آرام باشید بندگان خدا. نامه باید نخست در کاخ خلیفه بر اشراف و اعیان خوانده شود و سپس به دست ما برسد. آرام باشید.

۲۱۲. ادامه کاخ خلیفه

قاسم: و نیز از چیزهایی که موجب لعنت معاویه شد آن بود که کسانی از برگزیدگان اصحاب و اهل فضیلت و دیانت را دست بسته کشت؛ مثل عمرو بن حمق و حجر بن عدی. و دیگر آنکه دین خدا را بازیچه کرد و بندگان خدا را به سوی پسر خویش یزید متکبر خروس باز میمون باز خواند و برای وی با قهر و تهدید از مسلمانان بیعت گرفت و یزید بدترین حرمتی که شکست آن بود که خون حسین بن علی، پسر فاطمه، دختر پیامبر را ریخت و حال آنکه پیامبر فرموده بود حسن و حسین سرور جوانان بهشتند.

ای گروه مردم! خلیفه اسلام می‌فرماید: خدایا ابوسفیان و معاویه و یزید و مروان بن حکم و پسرانش را لعنت کن!

ای مردم! خلیفه اسلام می‌فرماید: خداوند شما را به سبب ما هدایت کرد که وارثان پیامبریم. این مکتوب را نوشت ابوالقاسم عبیدالله بن سلیمان. والسلام.

(همهمه بین اشراف برمی‌خیزد)

یکی از اشراف: امیرالمؤمنین به سلامت. این مکتوب مایه فتنه است.

یکی دیگر: معاویه بن ابی سفیان، خال المؤمنین است؛ زیرا او برادر عایشه، همسر پیامبر بوده.

خلیفه: دستور همان است که صادر کرده‌ام. این مکتوب باید در مساجد خوانده شود و از این پس در هر جمعه، بر منابر معاویه بن ابی سفیان لعن شود.

یکباره سر و صدایی از بیرون برمی‌خیزد. در تالار بازمی‌شود و پیکی غبارآلود و خسته وارد می‌شود. پیش می‌آید و خود را بر زمین می‌اندازد. وزیر به سوی او می‌رود.

وزیر: چه پیش آمده است؟

پیک: (برمی‌خیزد) خبری ناخوش دارم.

وزیر: (به خلیفه می‌نگرد و سپس به پیک) بگو که خدا دهانت را بشکند.

پیک: (نامه‌ای از گریبان درمی‌آورد) این مکتوب امیر ابن بانوست، امیر بحرین.

وزیر: (نامه را می‌گیرد و بازمی‌کند و می‌خواند) این نامه‌ای است به سوی امیرالمؤمنین المعتضد بالله که عمر و عزتش جاودان باد. از سوی بنده امیرالمؤمنین، ابن بانو، حاکم هجر و لحساء، بدانید که قرمطیان ملعون به بحرین درآمده‌اند. سردار آنها مردی است به نام ابوسعید جنابی فارسی. آنها چند قلعه از قلاع بحرین را به تصرف درآورده‌اند، اما به اقبال امیرالمؤمنین جرئت حمله به هجر را نیافته‌اند. مردان من جان به کف تا پای جان از هجر دفاع خواهند کرد، اما شمار ما در برابر آنها بسیار کم است. اگر امیرالمؤمنین را به بحرین نیازی هست لشکری به یاری ما بفرستند وگرنه کار از کار خواهد گذشت. والسلام

بهت بر مجلس حاکم می‌شود. وزیر لحظه‌ای بعد به پیک رو می‌کند.

وزیر: دور شو کلاغ بد خبر! دور شو!

پیک بیرون می‌رود. همه‌مه بین اشراف می‌پیچد.

قاضی یوسف: (قدمی پیش می‌نهد) ای امیرالمؤمنین! قرمطیان همانند که می‌گویند ولایت پس از پیامبر به علی رسید و از علی به اولاد علی تا جعفر صادق و از او به پسرش اسماعیل منتقل شد. دیروز در کوفه قیام کردند و امروز در بحرین و خدا می‌داند فردا در کجا. خود را به پیامبر منتسب می‌کنند و مردم به سبب این ادعا به آنها مایل می‌شوند. خویشاوندان پیامبر همانانند که مدحشان در مکتوب لعن معاویه است! آیا نمی‌ترسی که مردم با شنیدن این مکتوب هرچه بیشتر به رافضیان و علویان و قرمطیان مایل شوند و زبانشان از آنچه اکنون هست، درازتر شود و حجتشان استوارتر؟ بدانید که قرمطیان و علویان دو شاخه از یک درختند.

سکوت بر حضار حاکم می‌گردد. معتضد سر به زیر می‌اندازد و فکر می‌کند. سپس سر برمی‌دارد و به عبیدالله رو می‌کند.

خلیفه: مکتوب را مهر کنید و در خزانه پنهان کنید.

همه‌مه شادی بین اشراف برمی‌خیزد و از شادمانی به هم دست می‌دهند.

وزیر: به راستی که رای امیرالمؤمنین برترین رای‌هاست. (نامه را برمی‌دارد و

در آستین می‌نهد) خلیفه در باب قرامطه بحرین چه می‌فرمایند؟

پدر خادم: اگر امیرالمؤمنین صلاح بدانند من به دفع آنها می‌روم.

معتضد به سرداران دیگر می‌نگرد.

ترک بن عباس: بدر خادم سردار بزرگی است، اما حضور او در بغداد لازم است. این غلام نیز آماده خدمت به خلیفه است.

قاضی یوسف: مرحبا ترک بن عباس! من گواهی می‌دهم که تو سردار بزرگی هستی!

معتضد: (به عباس بن عمرو غنوی می‌نگرد) کسی باید به دفع قرامطه برود که با مسقط و بحرین آشنایی داشته باشد.

عباس: (متوجه می‌شود) این بنده، جان نثار خلیفه است.

معتضد: ما مکتوبی خواهیم نوشت درباره مأموریت عباس بن عمرو غنوی برای سرکوب قرمطیان. بگویید آن را در مساجد بر مردم بخوانند. (همهمه اشراف در تأیید این فرمان. معتضد به عیدالله رو می‌کند) چشم از رافضیان و علویان برمدار. (می‌رود)

۲۱۳. روز - داخلی - مسجد (ادامه)

مردم در ازدحامند. سربازی وارد می‌شود و مکتوبی به خطیب می‌دهد. خطیب نامه را می‌گشاید و برای خود می‌خواند و زیر لب لاجول می‌گوید. مردم در سکوت منتظر خوانده شدن نامه هستند. خطیب به مردم که چشم به دهان او دوخته‌اند، خیره می‌شود.

خطیب: بسم الله الرحمن الرحيم. بار خدایا بر محمد، خاتم رسولان درود فرست و جانشینان و خلفای او را از ابوبکر صدیق رضی الله عنه تا خلیفه اسلام المعتضد بالله در سایه رحمت و عنایت خود قرار ده. ای مسلمانان! این سخن خلیفه اسلام المعتضد بالله است: لعنت بر قرمطیان و علویان. آگاه باشید که بعضی از قلاع بحرین به دست ملعونان قرمطی افتاده است. زود باشد که آنها را به سزای عمل زشتشان برسانیم. برای این کار عباس بن عمرو غنوی را مأمور آماده ساختن سپاه کرده‌ایم و فردا به دست خود، برای او لوا خواهیم بست. هرکس به او پیوندد سیصد دینار از بیت‌المال پاداش خواهد یافت. والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته.

بهت و حیرت مردم را فرا می‌گیرد و سپس همهمه آغاز می‌شود. خطیب از منبر پایین می‌آید و در محراب بازمی‌ایستد.

مرد ۱: اگر بحرین به دست قرمطیان بیفتد بر راه‌های تجاری دریای فارس چیره می‌شوند و آن وقت کار بغداد تمام است.

مرد ۲: چرا غلامان ترک را به جنگ نمی‌فرستند؟!

مرد ۳: اگر آنها به جنگ بروند چه کسی اموال مردم بغداد را چپاول کند؟
مرد ۴: (به مرد ۲ نزدیک می‌شود و دست بر شانه او می‌گذارد. مرد ۲ همراه او می‌رود) باید پنهان شویم. دستور رسیده که علویان پنهان شوند. می‌خواهند ما را به جرم قرمطی بودن دستگیر کنند.

هر دو به سرعت می‌روند.

۲۱۴. روز - خارجی - بازار

چند مغازه‌دار با هم صحبت می‌کنند. عیسی، شاگرد جوان مغازه‌دار ۱ از راه می‌رسد.

مغازه‌دار ۱: (به عیسی) رفتن و برگشتن این همه طول داشت؟ کجا بودی؟
عیسی: جای دوری نبودم استاد.

مغازه‌دار ۱: (به دیگران) «جای دوری نبودم» شد جواب؟ ما وقتی شاگرد مغازه بودیم لب از لب باز نمی‌کردیم جواب استاد را بدهیم. کجا بودی؟
عیسی: از شما چه پنهان استاد می‌خواهم بروم.

مغازه‌دار ۱: کجا؟

عیسی: به جنگ!

(مغازه‌دارها می‌خندند)

مغازه‌دار ۲: غوره نشده مویز شده! تو را چه به جنگ عیسی؟ پشت لب ت سبز نشده.

عیسی: سیصد دینار می‌دهند.

مغازه‌دار ۲: در عوض، جانم را می‌گیرند. مادرت را چه کسی نگهداری می‌کند؟

عیسی: خودش اجازه داد. گفت ده سال هم کار کنی سیصد دینار جمع نمی‌کنی! من ائام را برمی‌دارم استاد. (وارد مغازه می‌شود)

مغازه‌دار ۱: چه روزگاری شده! (دو غلام ترک مسلح رد می‌شوند. همه ساکت می‌شوند. یکی از غلام‌ها از مغازه مغازه‌دار ۳ که خشکیار می‌فروشد یک دو مشت خشکیار برمی‌دارد و بدون دادن پول می‌رود)

مغازه‌دار ۳: حرف بزنم شکمم را پاره می‌کنند. موجب می‌گیرند که مردم را غارت کنند. (عیسی از مغازه بیرون می‌آید. مغازه‌دار ۱ می‌گیرد)

مغازه‌دار ۱: و آن وقت احمق‌هایی مثل این به جنگ می‌روند! (به عیسی) عاقل باش پسر! اصلاً دستمزدت را زیاد می‌کنم. هفته‌ای یک دینار می‌گیری

می‌کنم یک دینار و نیم. (به مغازه‌دارها) کم است؟
 مغازه‌دار ۲: خوب است. خیلی هم خوب است.
 عیسی: برمی‌گردم استاد. خیلی زود. اصلاً شاید کار به جنگ نکشد. ما که
 آنجا برسیم قرمطی‌ها فرار می‌کنند. (با لبخند) برمی‌گردم و یک مغازه کنار
 مغازه شما می‌خرم! خداحافظ. (می‌رود)
 مغازه‌دار ۱: (با تعجب) رفت!
 مغازه‌دار ۴: جنگ اصلی شاید در بحرین نباشد.
 مغازه‌دار ۱: پس کجاست؟
 مغازه‌دار ۴: اینجا. در بغداد! نشنیده‌اید چطور قرمطی و علوی را کنار هم
 گذاشته‌اند و با هم سرکوب می‌کنند.
 مغازه‌دار ۳: از این به بعد هرکس حق بگوید تهمت قرمطی‌گری به او
 می‌بندند و گلویش را می‌برند. (دو سرباز ترک برمی‌گردند. همه دوباره ساکت
 می‌شوند)

۲۱۵. روز - داخلی - کاخ وزیر

جاسوس صورت زخمی نزد قاسم است.

صورت زخمی: چند روز است او را زیر نظر دارم امیر. هیچ رفتار یا رفت و آمد
 غیر معمولی ندارد. روغن می‌فروشد و بس!
 قاسم: شاید واقعاً در مورد او اشتباه کرده‌ایم.
 صورت زخمی: اما چند نفر از علویان او را به صراحت از علمای خود معرفی
 کردند. در حالی که خودش اصرار دارد فقط روغن فروش است.
 قاسم: شاید دوستانش درباره او غلو می‌کنند.
 صورت زخمی: و یک مورد عجیب... که شاید کمی بی‌ربط باشد.
 قاسم: بگو.

صورت زخمی: او دختری دارد سیاه‌پوست!

قاسم: شاید کنیز اوست.

صورت زخمی: همه می‌گویند دختر اوست. چطور یک سفیدپوست می‌تواند
 دختر سیاه داشته باشد؟

قاسم: (به فکر فرو می‌رود) گفתי مغازه روغن فروش کجاست؟

صورت زخمی: در بازار ساحل دجله.

قاسم: (دست بر دست می‌زند. غلامی وارد می‌شود. قاسم می‌گوید) خط‌شناس
 را به اینجا بیاور. (به صورت زخمی) همچنان او را زیر نظر داشته باش.

۲۱۶. روز - داخلی - همان جا

نامه‌ای در دست خط‌شناس است. نامه قبلی که خط‌شناس دیده هم در کنار اوست. هر دو را با هم مقایسه می‌کند و سر برمی‌دارد و به قاسم نگاه می‌کند.
خط‌شناس: هر دو دست‌خط یک نفر است!

قاسم: (شادمان و متعجب) درست نگاه کن. نباید اشتباه کنی. این نامه قبلی است که دیده بودی. اما این نامه (نامه دوم را اشاره می‌کند) از طبرستان آمده. نگاه کن! مهر محمد بن زید علوی را دارد.

خط‌شناس: (با تأکید) هر دو، خط یک نفر است.
قاسم: اگر راست گفته باشی، دهانت را پر از طلا می‌کنم. (نامه‌ها را می‌گیرد)
اگر راست گفته باشی.

۲۱۷. روز - خارجی - جلوی مغازه ابوجعفر

قاسم با لباس مبدل به مغازه ابوجعفر نزدیک می‌شود. مراقب است کسی او را نشناسد. جلوی او، جوانی تنه‌اش به یک پاسبان می‌خورد.
پاسبان: هوی! جوانک!

جوان: با من هستید. من که کاری نکرده‌ام.

پاسبان: تنه می‌زنی و عذرخواهی می‌کنی. تمام؟!

جوان: (عصبانیت خود را مهار می‌کند) من کاری نکردم.

پاسبان: اذیت کردن مأمور حکومت کاری نیست؟! جریمه دارد. زندان دارد.

جوان که ترسیده، پاسبان را هل می‌دهد و فرار می‌کند. پاسبان عقب می‌رود و روی قاسم می‌افتد. قاسم او را می‌گیرد.

پاسبان: (فریاد می‌زند) قرمطی!های! او قرمطی است!

از اطراف سر و صدا برمی‌خیزد. جوان فرار می‌کند. یک دو پاسبان دیگر هم می‌آیند و دنبال جوان فراری می‌کنند. مردم صحنه را خالی می‌کنند. سامیه از مغازه ابوجعفر بیرون می‌آید که ببیند سر و صدا برای چیست. قاسم سامیه را می‌بیند. صورت خود را می‌پوشاند. سامیه به درون مغازه برمی‌گردد. قاسم دور می‌شود. کمی آن طرف‌تر، پاسبان‌ها جلوی او را می‌گیرند؛ چون صورتش را پوشانده.

پاسبان: صبر کن! صورتت را نشان بده!

قاسم صورتش را نشان می‌دهد.

پاسبان کتک خورده: نه، این نبود.

دوباره می‌روند.

۲۱۸. روز - داخلی - تالار کاخ وزیر

وزیر نشسته است و خزانه‌دار با چند طومار مشغول محاسبه است.

خزانه‌دار: (از روی یک طومار) مالیات مصر و شامات جمعاً بیست هزار هزار دینار.

وزیر: نسبت به پارسال کمتر شده.

خزانه‌دار: هفت هزار هزار دینار کمتر شده.

وزیر: چرا؟

خزانه‌دار: قمرطیان در شامات نفوذ یافته‌اند. شاید آنها باعث این کاهش باشند.

وزیر: ادامه بده.

خزانه‌دار: مالیات عراق عجم پانزده هزار هزار دینار.

در باز می‌شود و قاسم وارد می‌شود.

قاسم: پدر!

وزیر: مشغول محاسبه عواید و مخارجم. بعداً.

قاسم: همین حالا پدر! مهم است.

(وزیر به خزانه‌دار نگاه می‌کند. خزانه‌دار طومارها را جمع می‌کند و برمی‌خیزد)

خزانه‌دار: بیرون تالار می‌نشینم سرورم. (می‌رود)

وزیر: باید مخارج لشکر عباس بن عمرو غنوی را آماده کنم پسر. فردا عازمند!

قاسم: (می‌نشیند) خیلی مهم است پدر. آن روغن فروش... ابوجعفر محمد بن عثمان. به او شک کرده‌ام پدر.

وزیر: خبر تازه‌ای نیست.

قاسم: (دو نامه را از آستین در می‌آورد) این دو نامه را نگاه کنید. اولی، همان که مدت‌ها پیش به دستمان افتاد، نوشته بود علویان در یکی از خرابه‌های بغداد جمع می‌شوند.

وزیر: ننوشته بود علویان. نوشته بود جمع شوید گنج پیدا کنیم. تو گمان کردی منظور از گنج، دیدار امام غایب علویان است!
قاسم: و این نامه دوم. همان که از محمد بن ورد العطار یافتیم. نامه محمد بن زید علوی.

وزیر: دست تو چه می کند؟

قاسم: از خزانه گرفتم پدر! خطشناس می گوید این دو نامه، دست خط یک نفر است.

وزیر: پرت می گوید.

قاسم: می گوید دست خط یک کاسب است. این کاسب باید همان ابوجعفر روغن فروش باشد.

وزیر: یک نامه از طبرستان. یک نامه از بغداد. چطور می تواند مال یک نفر باشد. محمد بن ورد العطار را دوباره دستگیر کن، به حرف بیاید!

قاسم: نیست. رفته است. از بغداد رفته است. هیچ کس نمی داند کجاست.

وزیر: خانواده اش ...

قاسم: آنها را هم برده است.

وزیر: حرفی که تو می زنی قابل اثبات نیست.

قاسم: ابوجعفر را زیر نظر گرفتم. دختر سیاه پوستی دارد به نام سامیه.

می دانید او را کجا دیده ام؟

وزیر: هان؟

قاسم: در خانه محمد بن ورد العطار. مطمئنم. روزی که برای دستگیری اش

رفتم دخترک آنجا بود. رویش را بسته بود، اما او را شناختم.

وزیر: باور کن این موضوعات ربطی به هم ندارد.

قاسم: و این دختر، رشید را می شناسد.

وزیر: پسر!

قاسم: بیست سال پیش، در بازار برده فروشان متوجه شدم رشید در

جست و جوی کنیزک سیاه پوستی است که او را بخرد. کنیزک آن وقت، ده

ساله بود. پیش از رشید، مردی کنیزک را خرید. هرگز نتوانستم بفهمم آن

مرد کیست. اما نام کنیزک سامیه بود.

وزیر: یعنی کنیزک، همین دختر است؟

قاسم: گمان می کنم.

وزیر: نتیجه؟

قاسم: ابوجعفر نویسنده این نامه‌هاست. یعنی در سازمان وکالت علویان، نقش مهمی دارد. او پدرخوانده سامیه است و سامیه کسی است که رشید در جست‌وجوی اوست.

وزیر: فرض می‌بافی، استدلال می‌تراشی و نتیجه درو می‌کنی! احتمالاً نویسنده این دو نامه یک روغن‌فروش است. احتمالاً او در سازمان وکالت علویان است. احتمالاً دختر او کسی است که رشید در جست‌وجوی اوست! احتمالاً... احتمالاً. چرا باید این مرد کنیزکی بخرد و او را به دخترخواندگی بپذیرد؟ بدهکار پدرش بوده؟

قاسم: پدر به تمسخر نگذران. می‌گویند پدر ابوجعفر، نخستین وکیل محمدبن حسن عسکری بوده. مردی به نام عثمان بن سعید عمروی. اگر ابوجعفر همان کسی باشد که دنبال او هستیم...

وزیر: وقتی حسن بن علی عسکری درگذشت، فرزندش دو ساله یا در این حدود بوده. یک پسر دوساله می‌تواند برای خود وکیل تعیین کند؟ (در مقابل واکنش قاسم) بسیار خب! برای اینکه مطمئن شوی سعی کن دست‌خطی از او به دست بیاوری. اگر خط‌شناس گفت او صاحب دست‌خط‌های قبلی است من هم با تو هم عقیده می‌شوم.

قاسم: این فکر خوبی است، اما می‌خواهم کار دیگری هم بکنم. می‌خواهم به خواستگاری سامیه بروم.

وزیر: (به او خیره می‌شود و می‌زند زیر خنده) خواستگاری پسر وزیر از دختر یک روغن‌فروش! دیوانه شده‌ای پسر؟ این همه کنیز در بازار هست! دردت چیست؟!

قاسم: می‌خواهم داغش را به دل رشید بگذارم.

وزیر: سه زن داری بس نیست؟ و آن همه کنیز!

قاسم: به این طریق به راز پدرخوانده‌اش هم پی می‌بریم.

وزیر: بگو به آرزوی دل صاحب‌مرده‌ات می‌رسی!

قاسم: (می‌خندد) دلم گرفتار شده است پدر!

وزیر: چهل و پنج سالت شده و دست بر نمی‌داری! خاک بر سرت!!

۲۱۹. روز - داخلی - مغازه ابوجعفر

ابوجعفر مشغول جابه‌جا کردن چند خیک روغن است. به کمک ابوهاشم. صدایی او را به خود می‌آورد. صدای غلام قاسم است.

غلام: ابوجعفر محمد بن عثمان؟

ابوجعفر: (سر برمی دارد) منم.

غلام: حامل پیامی هستم از آقایم قاسم بن عبیدالله بن سلیمان وزیر.

ابوجعفر: برای من؟

غلام: آری.

ابوجعفر: اشتباه نمی کنی جوان. من روغن فروشم. پسر وزیر چه پیامی

می تواند برای من بفرستد؟

غلام: آقایم می خواهد به دیدار شما بیاید.

ابوجعفر: اینجا می آید؟ به دکان؟

غلام: به خانه می آیند. نشانی آنجا را دارند. آماده پذیرایی باشید. هفته دیگر

می آیند.

ابوجعفر: خیر است.

غلام: آقایم گفتند دست خطی بنویسید که مطمئن شوند من پیام را درست

رسانده ام.

ابوجعفر: درست رساندی جوان.

غلام: دست خط بنویسید. برای اطمینان.

ابوجعفر: انتظار داری یک روغن فروش معمولی سواد خواندن و نوشتن داشته

باشد؟

غلام: پس من چه کار کنم؟

ابوجعفر: (به اطراف نگاه می کند و یک خیک کوچک و خالی روغن برمی دارد

و به دست او می دهد) این را به اربابت بده. به نشانه اینکه پیامت را

رسانده ای. خداحافظ. (غلام می رود)

ابوهاشم: دست خط برای چه می خواست؟

ابوجعفر: برای اطمینان!

۲۲۰. روز - خارجی - جلوی کاخ خلیفه

خلیفه در برابر کاخ، در جایگاهی که برایش درست کرده اند، نشسته است. عده زیادی سرباز صف کشیده اند. کمی آن طرف تر کیسه های حاوی طلا نهاده اند و مردم ازدحام کرده اند.

جارجی: و قاتلوهم حتی لاتکون فتنه. ای مردم. خلیفه اسلام المعتضد بالله شما را به جنگ با قرمطیان کافر ملعون فرامی خواند. بدانید که آنها مشتی

پابرهنه طمع کارند که به محض دیدن سپاه ظفرمند خلیفه رو به گریز می‌گذارند. اکنون خلیفه با دست مبارک خود بیرق این سپاه را خواهد بست و آنها را به سرداری عباس بن عمرو غنوی به سوی کافران قرمطی رهسپار خواهد کرد.

شیپور می‌زنند. غلامان نیزه‌ای دراز می‌آورند و پارچه‌ای سیاه. خلیفه پارچه را بر سر نیزه می‌بندد و آن را تبدیل به علم می‌کند. علم را به دست عباس بن عمرو می‌دهد. عباس پرچم را می‌بوسد و به دست غلامی می‌دهد. غلام بیرق را می‌برد در پیشاپیش لشکر و تکان می‌دهد. باد در بیرق می‌افتد. طبل و شیپور همچنان نواخته می‌شود. قاضی یوسف بن یعقوب، قرآنی به دست دارد. عباس بن عمرو جلوی خلیفه زانو می‌زند. خلیفه دست بر سر او می‌گذارد. او دست خلیفه را می‌بوسد و به سوی قاضی می‌رود و قرآن را می‌بوسد و بر اسب می‌نشیند.

عباس: (رو به مردم بانگ می‌زند) امیرالمؤمنین به سلامت باد. من امروز را بیرون دروازه بغداد به سوی بصره توقف می‌کنم تا هرکس خواست به ما بپیوندد. بدانید که خلیفه اسلام از خزانه کرم خود، سیصد دینار به هر سرباز عطا خواهد کرد. عمر امیرالمؤمنین دراز باد و پیروزی همراه سپاه او.

صدای طبل و شیپور اوج می‌گیرد. عباس به راه می‌افتد. سپاهیان به دنبال او. مسئولان کیسه‌های طلا، آنها را به هر سربازی که از برابرشان می‌گذرد، می‌دهند. بعضی از سربازان پس از گرفتن کیسه‌ها به سوی مردم می‌دوند و کیسه را به زن یا مادر خود می‌دهند. یکی از آنها عیسی، شاگرد مغازه است. وی پول را به مادر بیمارش می‌دهد. بعضی از جوانان هم با دیدن طلاها، که مردم هنگام دادن آن به خانواده خود، از کیسه‌ها در می‌آورند، به سوی سربازان می‌روند و جزو آنها می‌شوند. بلافاصله شمشیرهایی به کمر آنها بسته و نامشان نوشته می‌شود.

۲۲۱. روز - داخلی - اتاکی در قلعه جزیره بحرین

رشید در اتاکی و در واقع در زندان خود نشسته است. کمی خرما جلوی او گذاشته شده. در باز می‌شود و عزیزه وارد می‌شود. می‌نشیند و خرمایی به دهان می‌گذارد.

عزیزه: هرچه درباره خرمای بحرین شنیده بودم، راست است.

رشید: به کام آنها که می‌خورند.

عزیزه: رنجیده‌ای!

رشید: بیمان شکستید.

عزیزه: جنگ یعنی خونریزی.

رشید: خلیفه خونریزی می‌کند. شما هم می‌کنید. تفاوت چیست؟

عزیزه: او فساد می‌کند، ولی ما اصلاح.

رشید: از روزگار قابیل تا امروز هر کس سلاحی به دست آورده، خون ریخته و خود را مصلح نامیده.

عزیزه: جز با تیغ چگونه می‌توان با خلافت غاصب عباسی جنگید؟

رشید: جنگ فرق می‌کند با ریختن خون بی‌گناهان. فرق می‌کند با جدا کردن مادران از کودکان.

عزیزه: (مکث می‌کند) خلیفه در تدارک سپاهی برای جنگ با ماست. به سرداری عباس بن عمرو غنوی.

رشید: سردار لایقی است. بحرین را خوب می‌شناسد.

عزیزه: نمی‌خواهی به ما کمک کنی؟

رشید: از من کاری بر نمی‌آید.

عزیزه: همیشه سرسخت. همیشه یک رأی. (چشمانش خیس می‌شود) گمان

نمی‌کردم هرگز تو را دوباره ببینم. آمدنت به اینجا معجزه است. تقدیر است.

آمده‌ای که بمانی. نه؟

رشید: اگر تقدیر مرا آورده، تقدیر می‌داند خواهم ماند یا نه.

عزیزه: می‌مانی. بحرین از آن ماست. تو از آوارگی نجات پیدا می‌کنی و من از تنهایی. با هم.

رشید: من در پی آرزوی دیگری آواره شده‌ام.

عزیزه: سامیه را یافته‌ای؟ (رشید سر تکان می‌دهد. عزیزه غمگین است) چرا

کنارش نماندی؟

رشید: گفتم. من در پی آرزویی آواره شده‌ام.

عزیزه: با هم در پی آن آرزو می‌گردیم!

رشید: تو اهل طلب نیستی و گرنه به اینجا دل خوش نمی‌کردی.

عزیزه: آن آرزو چیست؟

رشید: دیدن کسی که یک‌بار او را دیده‌ام.

عزیزه: اگر از امام منتظر حرف می‌زنی که ابوسعید نماینده نائب اوست.

رشید: او را به من نشان بدهید تا بمانم.

عزیزه: برای دیدار امام باید مراتبی را پیمود. تو آن مراتب را طی نکرده‌ای.
 رشید: من در راه او جنگیده‌ام. مرتبه‌ای بالاتر از این هست؟
 عزیزه: روزی که تو را کنار پیکر شیمله دیدم خواستم رازی را برایت فاش
 کنم. شاید اگر آن راز را بدانی بمانی. (رشید به عزیزه نگاه می‌کند) شاید اگر
 بدانی مادر تو را مردی کشته است که در سپاه خلیفه است بمانی و در کنار
 ما با خلیفه بجنگی.
 رشید: بغراخان.

عزیزه: (متعجب) او را می‌شناسی؟
 رشید: کسی که شیمله را هم کشت. دوستان قرمطی‌ات نگفتند او را در
 بیابان کشتم؟ این تدبیرها برای نگه‌داشتن من بیهوده است.
 عزیزه: (برمی‌خیزد و با نوعی التماس می‌گوید) چه باید بکنم؟
 رشید: مرا به دیدن امامتان بفرستید. در این صورت می‌مانم و می‌جنگم.

۲۲۲. روز - خارجی - بیرون زندان رشید

عزیزه از اتاق بیرون می‌آید. ابوسعید بیرون ایستاده. به حرف‌های عزیزه و رشید
 گوش می‌کرده.

عزیزه: همه چیز را شنیدی؟
 ابوسعید: (سر تکان می‌دهد) از محالات حرف می‌زند.

به سرعت دور می‌شوند.

۲۲۳. روز - خارجی - بیابان

سپاه عباس بن عمرو در بیابان پیش می‌رود.

۲۲۴. روز - خارجی - قلعه

سربازان قرمطی مشغول تمرین شمشیرزنی هستند.

۲۲۵. روز - داخلی - بیابان - قبیله بنی ضبه

سه سوار به سوی قبیله می‌تازند. پرچمی سیاه در دست دارند. افراد قبیله از
 چادرها بیرون می‌آیند و نگاه می‌کنند. سوارها از سربازان بغدادند. می‌رسند و از
 اسب پایین می‌پرند.

سوار ۱: بزرگ قبیله کیست؟

ابونصر: (از چادر بیرون آمده) هر که هستید خوش آمدید، منم ابونصر.

سوار ۱: (به سوی او می‌رود) تا ساعتی دیگر سپاه امیرالمؤمنین المعتضد بالله به اینجا می‌رسد. به سرداری امیر عباس بن عمرو غنوی.

ابونصر: (به چهره‌های نگران افراد قبیله‌اش می‌نگرد) به خدا پناه می‌بریم. چه ضرورتی خلیفه را به لشکرکشی وادار کرده است؟

سوار ۱: به سرکوبی قرمطیان بحرین می‌رویم. فرمان امیر عباس بن عمرو غنوی آن است که همه قبایل باید به ما بپیوندند. با عده و عده.

ابونصر: هر چه بخواهید با جان و دل پیشکش می‌کنیم. آب و غذا، اما عده‌ای در کار نیست.

عرب یک‌پا: پیش از شما قرمطیان هم از ما همین را خواستند. با آنها نرفتیم.

سوار ۲: هرکس با ما بیاید به او زر می‌دهیم و هرکس نیاید از او سر می‌گیریم!

عرب لاغر: من می‌آیم.

سوار ۱: به هرکس بیاید سیصد دینار پاداش می‌دهیم.

(عده‌ای از افراد قبیله به هم نگاه می‌کنند و قدم پیش می‌گذارند)

سوار ۲: (به ابونصر) چه می‌گویی پیرمرد؟

(سوار ۳ شمشیر می‌کشد. ابونصر به پشت سر آنها می‌نگرد. سپاه عباس بن عمرو به انبوه از راه می‌رسند. از انتهای بیابان)

ابونصر: گویا چاره‌ای نیست! (به بنت نضال و ماریه و زن‌های دیگر) هرچه

آب و آذوقه هست پیش بیاورید.

(زن‌ها در حالی که چنگ به صورت می‌کشند، به چادرها می‌روند و می‌آورند.

در لشکر عباس بن عمرو او را می‌بینیم که پیش می‌آید)

۲۲۶. روز - داخلی - خانه ابوسعید در قلعه

ابوسعید و سردارانش درباره شیوه جنگیدن رایزنی می‌کنند.

سردار ۱: باید از قلعه بیرون برویم و جنگ و گریز کنیم. رو در رو نمی‌توانیم

بجنگیم. ما سیصد مردیم و آنها دو هزار.

عزیزه: زن‌ها هم هستند.

سردار ۲: باز هم از ششصد نفر بیشتر نمی‌شویم. تازه اگر همه زن‌ها بتوانند

بجنگند.

سردار ۳: باید در قلعه بمانیم. دست کم حصارهای شهر مانع سپاه خلیفه

می‌شوند. شب‌ها شیبخون می‌زنیم و روزها مقاومت می‌کنیم.

سردار ۳: شب‌ها؟ گمان می‌کنی چند شبانه روز بتوانیم مقاومت کنیم؟
سردار ۴: نه ماندن در قلعه، نه جنگ و گریز در بیابان، چرا پیش از پیاده شدن آنها در ساحل، به جنگشان نرویم؟ (مکث می‌کند و به بقیه نگاه می‌کند)

ابوسعید: (توجهش جلب می‌شود) در دریا با آنها بجنگیم؟
سردار ۴: در ساحل منتظر آنها می‌شویم. همه دو هزار نفر نمی‌توانند با هم از قایق‌ها پیاده شوند. و تازه وقتی هم پیاده شوند هنوز آرایش جنگی ندارند. همان‌جا می‌توانیم نابودشان کنیم.

عزیزه: خوب است. پیشنهاد خوبی است. می‌توانیم در ساحل کمین کنیم و قبل از اینکه آنها متوجه حضور ما شوند به آنها حمله کنیم.
ابوسعید: (به بقیه نگاه می‌کند) من موافقم. تیراندازها می‌توانند عده زیادی از آنها را در اولین لحظه پیاده شدن در ساحل شکار کنند. دیگران چه می‌گویند. (سرداران به هم نگاه می‌کنند. موافقت. ابوسعید برمی‌خیزد) آماده می‌شویم.

۲۲۷. روز - خارجی - ساحل حجاز (روبه روی ساحل بحرین)

سربازان خلیفه در ساحلند. چندین لنج در ساحل پراکنده است. قایقران‌ها در گوشه‌ای جمع شده‌اند. عباس بن عمرو با رئیس آنها در گوشه‌ای دیگر صحبت می‌کند.

ناخدا: قایق، به اندازه کافی نداریم برای این همه سرباز. بار اول حداکثر هزار نفر را می‌توانیم ببریم.

عباس: به جز این قایق‌ها چند قایق دیگر می‌توانی فراهم کنی؟
ناخدا: همه قایق‌ها هستند. فقط دو قایق به دریا رفته‌اند که تا سه روز دیگر بر نمی‌گردند.

عباس: باید به محض پیاده کردن ما برگردید و سربازان دیگر را بیاورید.
دستمزدتان را پس از پیاده کردن آخرین سربازان می‌گیرید.
ناخدا: موافقم سردار.

عباس: ما را به کدام ساحل می‌برید؟

ناخدا: به نزدیک‌ترین ساحل بحرین. جایی که همیشه می‌رویم.

عباس: ما آماده رفتیم. دوستان را آماده کن!

ناخدا برمی‌خیزد و به سوی جمع قایقران‌ها می‌رود. حرفی می‌زند و آنها برمی‌خیزند و به سوی قایق‌ها به راه می‌افتند. سربازها در دسته‌های صدتایی آماده می‌شوند.

۲۲۸. روز - خارجی - ساحل بحرین

اولین گروه از سربازان قرمطی به ساحل می‌رسند. دریا آرام است. عزیزه با اینهاست. سردار ۴ هم هست.

عزیزه: می‌توانیم با نی و حصیر دیوارهایی بسازیم که سربازها پشت آن کمین کنند.

سردار ۴: من فکر بهتری دارم. (به دور و بر نگاه می‌کند)

۲۲۹. روز - خارجی - دریا

قایق‌ها پر از سرباز بر روی آب است. در قایق اول، عباس بن عمرو جای دارد و ناخدا و عده‌ای سرباز.

ناخدا: جهت باد به نفع شماست سردار. زودتر از آنچه فکر می‌کردم می‌رسیم.

عباس: باید مسیر را کمی عوض کنی.

ناخدا: (با تعجب) عوض کنم؟

عباس: باید ما را به ساحل دیگری ببری.

ناخدا: اما همه به این ساحل می‌روند. بهترین ساحل برای پهلو گرفتن قایق‌هاست.

عباس: همان که گفتیم. راحت را کمی دور کن.

ناخدا: (سکان را می‌چرخاند. ناراضی است) هر چه شما دستور بدهید سردار.

عباس به دوردست خیره می‌شود.

۲۳۰. روز - خارجی - ساحل

سربازان قرمطی در حال کندن سوراخ‌هایی در فاصله صدمتری دریا هستند برای کمین. عده دیگری از قرمطی‌ها می‌رسند، با سرداران دیگر.

۲۳۱. روز - خارجی - ساحل دوم

قایق‌های سربازان خلیفه از دور پیدا می‌شود.

۲۳۲. روز - خارجی - دریا - قایق عباس بن عمرو

عباس: (به ناخدا) دیدی سخت نبود.

ناخدا: راهمان بی‌دلیل دور شد سردار.

عباس: در عوض در این ساحل کسی منتظر ما نیست! وقتی ما را پیاده

کردی، بیست سرباز از ما با شما می‌مانند.

ناخدا: به ما اطمینان ندارید سردار؟

عباس: نه!

ناخدا چهره در هم می کشد و سکوت می کند.

۲۳۳. روز - خارجی - ساحل اول

سربازان قرمطی در سوراخ‌ها پناه گرفته‌اند. ابوسعید و سردارانش با اضطراب به دریا می‌نگرند. دریا آرام است.

۲۳۴. روز - خارجی - ساحل دوم

سربازان خلیفه پیاده شده‌اند. قایق‌ها آماده برگشت هستند. در هر قایق چند سرباز باقی مانده‌اند. ناخدا که همراه عباس بن عمرو پیاده شده، در حال بازگشت به قایق خویش است.

عباس: (به ناخدا) به سربازان دستور داده‌ام به محض اینکه رفتار

شک‌برانگیزی از شما دیدند دست به شمشیر شوند!

(ناخدا در سکوت به سوی قایقش می‌رود. عباس به سردارانش دستور

می‌دهد) مواظب اطراف باشید. نمی‌خواهم کمین بخورم.

سرداران به چند سرباز اشاره می‌کنند و آنها می‌دوند بر سر پشته‌ها و تپه‌ها مستقر می‌شوند برای دیده‌بانی. غروب نزدیک است.

۲۳۵. شب - خارجی - ساحل اول

سربازان قرمطی همچنان منتظرند. ابوسعید و سردارانش مضطربند. چشم به تاریکی دریا دوخته‌اند.

عزیزه: کجا هستند؟

سردار ۱: باید صبر کنیم.

سردار ۲: من نگرانم. همه نیروهایمان را به اینجا آورده‌ایم. قلعه‌ها بی‌دفاع مانده‌اند.

ابوسعید به طرف دریا می‌رود و نگران‌تر از بقیه است. ناگهان صدای تاخت اسبی به گوش می‌رسد. اسب سواری از تاریکی بیرون می‌آید و در کنار سرداران از اسب پایین می‌پرد.

سوار: (با عجله) خواجه کجاست؟

ابوسعید: (به سرعت به سوی او می‌آید) حرف بزن.

سوار: سپاه بغداد یک فرسخ دورتر از اینجا پیاده شده‌اند.

سردار ۲: آنها را دیدی؟

سوار: به چشم خودم دیدم. بیش از هزار نفرند.

ابوسعید: نباید اینجا بمانیم. (فریاد می‌زند) آماده حرکت به سمت قلعه. همین حالا!

سپاه قرمطی به جنب و جوش می‌افتد.

۲۳۶. روز - خارجی - قلعه و بیابان‌های اطراف آن

ابوسعید بالای بارو ایستاده و نگاه می‌کند. سپاه بغداد از راه رسیده است و در حال استقرار است. عزیزه و سردار ۳ کنار او هستند.

سردار ۳: در اولین قدم، دستمان را خواندند.

عزیزه: رشید گفت عباس بن عمرو، سردار بزرگی است.

ابوسعید: این جنگ، جنگ سرنوشت قرمطیان است. باید پیروز شویم. به هر قیمتی.

عزیزه: باید از رشید کمک بگیریم. او بهتر از هر کس شیوه‌های جنگی سپاه بغداد را می‌شناسد.

سردار ۳: از او کمک بگیرید خواهی!

ابوسعید به آنها می‌نگرد و از پله‌های بارو پایین می‌آید.

۲۳۷. روز - داخلی - زندان رشید

در زندان بازمی‌شود و ابوسعید وارد می‌شود. رشید مشغول ساییدن هسته خرماست. ابوسعید به او نگاه می‌کند.

ابوسعید: چه می‌کنی؟

رشید: تسبیح می‌سازم.

ابوسعید: تو را برای کارهای مهم‌تری آفریده‌اند جوانمرد.

رشید: اگر کار مهم‌تر کشتن مردم است زندان را ترجیح می‌دهم.

ابوسعید: با من بیا! (از زندان بیرون می‌رود و باز رشید را صدا می‌زند) بیا!

۲۳۸. روز - خارجی - قلعه

رشید از زندان بیرون می‌آید و به اطراف نگاه می‌کند.

رشید: زندان چه جای خوبی است!

ابوسعید: با من بیا!

(راه می‌افتد و رشید همراه او می‌رود. در میدانگاهی، زن‌ها همپای مردها مشغول کار هستند. مرمت دیوارها، سنگربندی و کارهای دیگر.) می‌خواهم شهری بسازم که در آن نه دزد باشد نه گدا. هرکس به توانایی‌اش کار کند و به اندازه استحقاقش بهره ببرد.

باز به راه می‌افتد. رشید در پی او. در محوطه‌ای بزرگ عده‌ای کودک و نوجوان مشغول تمرین شمشیربازی و تیراندازی‌اند.

رشید: (با تعجب) اینها چه می‌کنند؟

ابوسعید: اینها سربازان آینده‌مند. جنگاورانی که پشت خلافت بغداد را می‌شکنند.

رشید: من هم در سن و سال اینها، همین چیزها را می‌آموختم. اما این بچه‌ها باید در مکتب‌خانه‌ها باشند نه اینجا.

ابوسعید: بیا

در کنار محوطه تمرین، خانه‌هایی هست. ابوسعید وارد یکی از آنها می‌شود. رشید هم.

۲۳۹. روز - داخلی - یکی از خانه‌های کنار محوطه تمرین جنگ

آموزگاری در حال درس دادن به چند کودک است.

ابوسعید: (به رشید) تربیت جسم و تربیت جان. با هم!

آموزگار: (درس می‌دهد) پس نتیجه گرفتیم که نماز، که خدا آن را واجب کرده، از بدکاری‌ها نهی می‌کند و روزه، گناهان را پاک می‌کند و زکات، آنچه از حرام با مال ما درآمیخته شده، از بین می‌برد. این عبادت‌ها برای پاک کردن دل و جان و مال مردم است. حالا من از شما می‌پرسم، اگر کسی دل و جان و مالش پاک و پیراسته شد، باز هم به این عبادت‌ها نیاز دارد؟
یک کودک: نه! ندارد.

آموزگار: آفرین. اگر کسی می‌خواهد نماز بخواند یا روزه بگیرد می‌تواند، ما مخالفت نمی‌کنیم، اما برادران و خواهران ما همه پاک و پیراسته‌اند. پس به این عبادت‌ها نیازی ندارند.

رشید بیرون می‌آید. ابوسعید هم در پی او.

۲۴۰. روز - خارجی - بیرون کلاس

رشید: حکم شریعت شما همان است که این آموزگار می‌گفت؟

ابوسعید: آری.

رشید: اما آنچه من از شریعت می‌دانم مخالف این سخنان است.

ابوسعید: اینجا جای جدل نیست. سپاه بغداد ما را محاصره کرده است. خواستم بدانی جان این همه کودک و زن و مرد به دست ماست.

رشید: به دست توست. (می‌رود)

ابوسعید: کجا می‌روی؟

رشید: به زندان.

ابوسعید به او نگاه می‌کند.

۲۴۱. روز - خارجی - دیوار قلعه و بیابان

عزیزه و دو سه تن از سرداران قرمطی بالای دیوارند و به سپاه بغداد می‌نگرند.

سپاه بغداد چوب و چرخ‌هایی را به هم وصل می‌کنند که منجنیق بسازند.

سردار ۱: منجنیق می‌سازند. اگر در قلعه بمانیم همه کشته می‌شویم.

سردار ۲: بیرون رفتن و جنگیدن هم صلاح نیست. با سیصد بدوی پابره‌نه

گرسنه در برابر دو هزار سرباز مسلح چه می‌توانیم بکنیم؟

عزیزه: می‌جنگیم. چه در قلعه و چه در بیابان.

سردار ۱: این دیوارها در برابر منجنیق مقاوم نیست.

عزیزه: باید ایمان داشت سرداران!

۲۴۲. روز - داخلی - زندان

رشید وارد زندان می‌شود و می‌نشیند برای ادامه ساختن تسبیح. ابوسعید به دنبال او وارد می‌شود.

ابوسعید: دوست داری سپاه خلیفه پیروز شود؟

رشید: نه! (مشغول ساختن تسبیح است)

ابوسعید: نمی‌خواهم بگویم مردان من بودند که تو را از دست سربازان خلیفه

در آن بیابان نجات دادند. نمی‌خواهم بگویم اگر ما شکست بخوریم تو هم

اسیر لشکر خلیفه می‌شوی، اما می‌گویم ما هر دو در پی یک چیزی؛ نجات

مردم از ستم.

رشید: در آن بیابان من از مردان تو کمک نخواستم بودم، اما دین خود را به

شما ادا کردم، با تسخیر قلعه. از اسارت هم نمی‌ترسم؛ چون همین حالا هم

اسیرم، ولی مردم را نمی‌توان با ستمکاری از ستم نجات داد. من می‌توانم

سپاه تو را علیه تعداد اندکشان بر سپاه خلیفه پیروز کنم، اما در ازای آن

چیزی می‌خواهم که قبلاً گفته‌ام.

ابوسعید: تو می خواهی امام پنهان ما را ببینی، اما من عهد کرده ام نشان او را به کسی ندهم. بیم جان است. او باید پنهان بماند تا وقتش برسد. (مکت می کند) به راستی اگر بتوانی سپاه بغداد را شکست دهی تلاش می کنم بتوانی او را ببینی. تو را به خواجه حمدان قرمطی معرفی می کنم. (در برابر تعجب رشید) او نماینده امام مستور است. نام او را از من نشنیده بگیر. من فرستاده او هستم.

رشید: (لبخند می زند) و شرط دوم من این است که جنگ باید با کمترین کشتار پیش برود.

ابوسعید: (فریاد می زند) مرد! تو گمان می کنی من تشنه خونم؟
رشید: پس من با توام.

ابوسعید: (شادمان) پس چرا نشسته ای؟

رشید: درباره سپاه عباس بن عمرو چه می دانی؟

ابوسعید: دوهزار نفرند. بیشتر اهل بغداد. دویست نفر در بصره به آنها پیوسته اند و سیصد نفر از افراد قبایل بدوی. بنی محزوم و ضبه.

رشید: ضبه؟ آنها به میل خود به سپاه خلیفه پیوسته اند؟

ابوسعید: نه. از ترس!

رشید: (برمی خیزد) با ترس می توان زندگی کرد، ولی با ترس نمی توان جنگید! (به سوی در می رود)

ابوسعید: کجا؟

رشید: بیا!

می روند. تسبیح رشید گسسته و پراکنده روی زمین مانده است.

۲۴۳. روز - خارجی - دیوار قلعه

رشید بر سر دیوار در میان نگهبانان در پی کسی می گردد. ابوسعید در پی او می رود.

رشید: (از یک سرباز می پرسد) یحیی کجاست؟

سرباز: کدام یحیی؟

رشید: از بنی ضبه است. همراه من به اینجا آمد.

سرباز دوم: به همراه دوستانش نگهبان دروازه است.

رشید به سوی دروازه می رود. ابوسعید همراه اوست. یحیی، همان عرب جوان از

افراد قبیله ضبه، که به همراه عده ای دیگر به همراه رشید به نزد قرمطیان آمد،

در کنار دروازه نگهبانی می دهد. رشید به سوی او می رود.

رشید: بیا!

یحیی: (با تعجب به ابوسعید می‌نگرد) کجا؟

ابوسعید: بیا جوان! (چند قدم دور می‌شوند)

رشید: (می‌ایستد و رو به یحیی می‌کند) می‌دانی عده‌ای از مردان قبیله‌ات در لشکر خلیفه‌اند؟

یحیی: (با بیم به ابوسعید نگاه می‌کند) حتماً مجبور شده‌اند.

رشید: حتماً. برای همین، شاید منتظر فرصتی هستند برای فرار. تو باید نزد آنها بروی و پیام خواجه (منظورش ابوسعید است) را به آنها برسانی.

یحیی با تعجب به ابوسعید نگاه می‌کند. ابوسعید متوجه ماجرا شده، دست بر شانه یحیی می‌گذارد.

ابوسعید: امشب برو جوان! اگر بتوانی مجابشان کنی که فرار کنند لطمه بزرگی به سپاه خلیفه می‌خورد.

یحیی: می‌گویم شبانه فرار کنند.

ابوسعید: نیمه شب نه، درست وقتی دو سپاه روبه‌روی هم قرار گرفتند باید جدا شوند. در چنین شرایطی سپاه بغداد هرگز دنبالشان نمی‌کند؛ زیرا نگران حمله ما هستند. اما این کار روحیه آنها را می‌شکند.

ابوسعید: آماده باش. همین امشب.

۲۴۴. شب - خارجی - قلعه و بیابان

یحیی ایستاده است. تیراندازی از فاصله نزدیک به پشت او تیری می‌زند. تیر در لباس فرو می‌رود. یحیی ناله‌ای می‌کند. متوجه می‌شویم رشید و ابوسعید شاهد ماجرا هستند. رشید جلو می‌رود و لباس یحیی را بازمی‌کند. زیر لباس، قطعه نمد کلفتی بسته‌اند، اما تیر آن را هم شکافته و به تن رسیده است و زخمی مختصر ایجاد کرده.

رشید: (به تیرانداز) نگفتم این قدر به زور و ضرب!

یحیی: چیزی نیست.

رشید: (تیر و نمد را جدا می‌کند و لباس را می‌بندد. خون بر لباس می‌دود)
حال برو!

ابوسعید: امید ما به توست جوان! (یحیی در را بازمی‌کند و لیخندی می‌زند و می‌رود. ابوسعید به سربازان بالای دیوار بانگ می‌زند) کمی که دور شد سر و

صدا کنید و تیر بیندازید. (یحیی دور می‌شود. کمی بعد ناگهان از بالای دیوار قلعه سر و صدا برمی‌خیزد و سربازان فریاد می‌زنند) سربازان: نگذارید فرار کند. او را بزنید! تیراندازها! بزنید.

یحیی شروع به دویدن می‌کند. در اردوی بغداد، نگهبان‌ها به خود می‌آیند. سر و صدا به گوش آنها رسیده. چند نگهبان مشعل به دست به سوی بیابان می‌آیند. از دل تاریکی صدای فریاد یحیی که می‌رود به گوش می‌رسد. یحیی: کمک! کمک!

نگهبان‌ها شمشیر به دست آماده‌اند. یحیی از درون تاریکی تلوتلوخوران پیش می‌آید و به زمین می‌افتد. یک دو نگهبان به سراغش می‌روند. نگهبان ۱: که هستی؟

یحیی: کمک! فرار کردم! از بنی ضبه‌ام!

دو نگهبان دست او را می‌گیرند و بلند می‌کنند و به سوی لشکرگاه می‌برند.

۲۴۵. شب - داخلی - چادر عباس بن عمرو غنوی

عباس بن عمرو و ابونصر رئیس قبیله ضبه آنجا هستند و به یحیی نگاه می‌کنند. یحیی: وقتی شنیدم افراد قبیله‌ام به سپاه امیرالمؤمنین خلیفه پیوسته‌اند تصمیم گرفتم فرار کنم.

ابونصر: خوب کردی جوان. تو همیشه از ما هستی.

عباس بن عمرو: چند مرد در سپاه قرمطیان هست؟

یحیی: دویست تن. کاملاً ترسیده‌اند امیر.

ابونصر: (به عباس) باید زخم این جوان را درمان کنیم امیر.

عباس: آیا کسان دیگری هم هستند که بخواهند از دست قرمطیان فرار کنند؟

یحیی: هستند، اما نمی‌توانند. منتظر آغاز جنگند که درگیر و دار بتوانند خود را نجات دهند.

عباس: (لبخند می‌زند) برو!

ابونصر و یحیی سر فرود می‌آورند و خارج می‌شوند.

۲۴۶. شب - خارجی - لشکرگاه سپاه بغداد

یحیی: (با کمی هیجان) همین امشب باید با همه مردان قبیله صحبت کنیم.

ابونصر: هیس! بی!

۲۴۷. روز - خارجی - اردوگاه سپاه بغداد و قلعه

منجنیق آماده است. سربازان سنگ‌های بزرگی می‌آورند و کنار آن می‌گذارند.
عباس: (بانگ می‌زند) منجنیق آماده! (سنگ بزرگی در آن می‌گذارند، اما ناگهان متوجه می‌شوند دروازه قلعه باز شد. از دروازه سپاه سیصد نفری قرمطی بیرون می‌آید. تعدادشان در برابر لشکر عباس بن عمرو حقارت‌آمیز است. عباس با دست اشاره می‌کند. سپاه بغداد به سرعت آرایش نظامی می‌گیرد. در سه گروه. دو گروه بزرگ در چپ و راست و یک گروه کوچک در وسط. فرمانده جناح چپ لشکر عباس مردی است به نام «نجاح». وی گویی برای حمله بی‌تاب است. ابونصر و مردان ضربه بخشی از جناح راست هستند. عباس به سوی نجاح می‌رود)

عباس: (به نجاح) نباید بیش از حد پیشروی کنی نجاح. فرمان مرا از یاد مبر.
نجاح: (می‌خندد) به یک حمله کارشان تمام است امیر. مستی بدوی سر و پا برهنه!

عباس: بدویان را من می‌شناسم. وقتی هیچ امیدی نداشته باشند خطرناک می‌شوند. دوست ندارم کسی از سپاه من کشته شود. (عباس به سوی جناح راست می‌رود. مردی به نام عیسی فرمانده جناح راست است)
عباس: آنچه به نجاح گفتم تکرار نمی‌کنم عیسی! شمار کم قرمطیان فریبت ندهد. خطرناکند. (عباس به جای خود برمی‌گردد. وی که سرپا سیاه پوشیده در پشت گروه وسط مستقر می‌شود، زیر علم سیاهی که خلیفه درست کرده. سپاه قرمطی هم پیش می‌آید و در فاصله‌ای نه چندان دور می‌ایستد. در یک گروه. ابونصر و بعضی سربازان به هم نگاه می‌کنند. یحیی کنار اوست. معلوم است قصد کاری دارند)

نجاح: چطور جرئت کردند بیرون بیایند.

یک سردار: کار عاقلانه‌ای است. در قلعه می‌مانند زنده به گور می‌شدند.

نجاح: یک در هزار هم امید پیروزی ندارند.

سردار: دست کم زودتر می‌میرند. در قلعه ماندنشان مرگ تدریجی بود.

در این سو، رشید در کنار ابوسعید ایستاده و به سپاه خلیفه می‌نگرد.

رشید: (به ابوسعید) بگو آرایش نظامی بگیرند.

ابوسعید: آماده!

سپاه قرمطی در سه گروه صد نفری از هم جدا و مستقر می‌شوند. ده سرباز در کنار رشید می‌مانند. ابوسعید در رأس صد نفر قلب میدان است. عزیزه نیز در لباس جنگ آنجاست.

رشید: (به ده سرباز) آنچه گفتم از یاد نبرید. مستقیماً به قلب می‌زنیم. خود را با جنگیدن با سربازان مشغول نکنید. آن مرد که زیر علم سپاه ایستاده و سراپا سپاه پوشیده، سردار آنهاست. عباس بن عمرو غنوی. هدف ما اوست. زنده یا کشته.

ابوسعید: (به ده سرباز) تا پای جان از دستورات سردارتان اطاعت کنید. سخن او سخن من است و فرمان او فرمان من. (ابوسعید می‌تازد و به نزد سردار ۱ می‌رود که در رأس سپاه چپ ایستاده و می‌گوید) حمله را تو آغاز می‌کنی. به قلب و راست نگاه نکن. فشار بیاور که جناح چپ لشکر بغداد را به هم بریزی. (می‌تازد نزد سردار ۲ که در رأس جناح راست است و می‌گوید) سعی کن لشکر بغداد را دور بزنی. وقتی نگران تو شوند نمی‌توانند با اطمینان به جناح چپ ما حمله کنند. قلب با خود من است. (می‌تازد نزد رشید. آهسته به او می‌گوید) تو هنوز مطمئنی ما نباید در قلعه پناه بگیریم؟

رشید: ما پیروز می‌شویم. (روبندی که بر گردن بسته تا نزدیک چشم بالا می‌کشد. نمی‌خواهد شناخته شود) به تیراندازان دستور تیر بده! عزیزه: (ناگهان به کنار رشید می‌تازد. ابوسعید با تعجب نگاه می‌کند. عزیزه نزدیک رشید می‌رسد) خواستم بگویم... زنده بمان.

رشید سر اسب را برمی‌گرداند و به جای خود می‌رود. وی خاموش است.

ابوسعید: (دست راست خود را بالا می‌برد) تیراندازان! (تیراندازان آماده می‌شوند) پرتاب!

تیرها پرتاب می‌شوند. سپاه خلیفه سپر بر سر می‌کشند. تیرها بر سپرها می‌نشینند و یک دو نفر هم فرو می‌افتند.

عباس: فرصت تیراندازی دوباره به آنها ندهید. (به جناح می‌نگرد) جناح چپ! حمله! (به جناح راست) حمله! (دو جناح به حرکت در می‌آیند، اما ناگهان مردان ضربه و بصریان از جناح راست جدا می‌شوند و به عقب برمی‌گردند. جناح راست از حرکت می‌ماند)

عباس: (فریاد می‌زند) چه شد؟ کجا می‌روید؟ (عقب نشستگان بدون توجه به او به راه خود ادامه می‌دهند. عباس بانگ می‌زند) این خیانت به امیرالمؤمنین است. یک سردار: باید همه آنها را بکشیم!

عباس: نه! نباید با هم درگیر شویم. قرمطیان همین را می‌خواهند. بگذارید بروند.

نجاح: (فریاد می‌کشد) حمله می‌کنیم! (جناح چپ دوباره به حرکت در می‌آید، اما جناح راست یکسره از هم پاشیده است. نجاح و مردانش با شدت خود را به جناح راست قرمطیان می‌زنند. قرمطیان از هم شکافته می‌شوند و اجازه می‌دهند نجاح و مردانش وارد آنها شوند)

عباس: (به سردار) او نباید زیاد پیشروی کند! به کمک او برو.

قرمطیان مردان نجاح را در حلقه می‌گیرند. جناح چپ قرمطیان هم به کمک آنها می‌آیند. سرداری که عباس او را به یاری نجاح فرستاده همراه عده‌ای به کمک نجاح می‌شتابند. رشید متوجه می‌شود اطراف عباس خالی شد. ابوسعید نگران می‌شود که نجاح و سردار جناح راست، سپاه قرمطی را نابود کنند. در واقع سپاه بغداد به کمک هم، در حال غلبه هستند.

ابوسعید: (به رشید) نمی‌توانم بمانم و شاهد کشته شدن مردانم بشوم. شاید

دوباره همدیگر را نبینیم! (شمشیر می‌کشد و نعره برمی‌آورد) یا منتظر الظهور.

ابوسعید و سربازان به قلب سپاه خلیفه می‌زنند. رشید هنوز آرام است. ناگهان متوجه می‌شود شکافی در سپاه بغداد پدید آمده. دست بلند می‌کند و با حرکت دست، فرمان حمله می‌دهد. سربازان به سرعت برق در پی او به شکاف سپاه بغداد می‌زنند. در کنار آنها، سپاه قرمطی نزدیک به گریزند. عزیزه همچنان که دلاورانه می‌جنگد چشم به رشید دارد که پیش می‌رود. رشید و مردانش بی‌توجه به جنگی که در اطرافشان جریان دارد، چشم به بیرق عباس بن عمرو دوخته‌اند و می‌تازند. یک دو نفر از آنها با تیر و نیزه فرو می‌افتند، اما بقیه پیش می‌روند. رشید همچنان که می‌رود مدافعان سپاه عباس بن عمرو را کنار می‌زند و راه باز می‌کند و سرانجام به جایی می‌رسد که عباس بن عمرو و پنجاه تن از سوارانش رو در روی او قرار می‌گیرند. جنگ در می‌گیرد.

عباس: (بانگ می‌زند) که هستی روی پوشیده؟ چهره‌ات را نشان بده که

بدانم از کدام جهنم گریخته‌ای؟

رشید دست می‌برد و روپوش از صورت برمی‌دارد. حیرت بر عباس بن عمرو و مردانش غلبه می‌کند. همه او را می‌شناسند. با حیرت دست از جنگ می‌کشند.

عباس: رشید!

رشید: تسلیم شو عباس بن عمرو!

جنگ دوباره آغاز می‌شود، اما مردان عباس گیج شده‌اند و مثل قبل نمی‌جنگند.

سرباز ۱: رشید است.

سرباز ۲: من سرباز او بودم.

سرباز ۳: اینجا چه می‌کند؟

سرباز ۴: قرمطی شده است؟

در این گیر و دار، ابوسعید نیز به شدت مشغول جنگ است و با نجاج رو در رو شده است. به هم می‌تازند و ابوسعید، نجاج را می‌کشد. بانگ برمی‌خیزد «نجاج کشته شد.» عباس بن عمرو نگران می‌شود و رشید فرصت را غنیمت می‌شمارد و خود را به عباس بن عمرو می‌رساند و چون پلنگی از روی اسب خود را روی او می‌اندازد. هر دو به زمین می‌افتند و رشید شمشیر بر سینه عباس می‌گذارد. مردان رشید به سرعت دور او را می‌گیرند. پرچم سیاه فرو می‌افتد و بانگی برمی‌خیزد.

سربازان: عباس بن عمرو کشته شد!

این فریاد در بین سپاهیان دو طرف تکرار می‌شود. سپاه شکست‌خورده قرمطی روحیه می‌گیرد و برمی‌گردد. اکنون سپاه بغداد است که آشفته و پریشان عقب می‌نشینند.

ابوسعید: (فریاد می‌زند) به کمک رشید می‌رویم.

قرمطی‌ها به آن سمت پیش می‌روند. عباس بن عمرو با دست‌ها و کتف بسته در میانه ایستاده است و سربازان رشید گرد آنها هستند. شمشیر رشید بر پشت عباس است. ابوسعید و سرداران قرمطی به رشید می‌رسند. رشید متوجه می‌شود سپاه بغداد رو به گریز نهاده‌اند و سپاه قرمطی آنها را می‌کشند. عباس را به مردانش می‌سپارد و بر اسب می‌پرد و فریاد می‌کشد.

رشید: جنگ تمام شد. گریختگان را نکشید. (کسی به او گوش نمی‌کند. به

سوی ابوسعید می‌رود و فریاد می‌کشد) جنگ تمام شد. بگو بس کنند.

ابوسعید: (از شادمانی می‌خندد و فریاد می‌زند) فراریان را نکشید. تعقیب کنید

تا در بیابان گم شوند.

رشید: می‌خواهی آنها را از تشنگی بکشی؟!
ابوسعید: شاید هم نمیرند و برده اعراب بیابان شوند.
رشید: این پیمان شکنی است ابوسعید.
ابوسعید: (فریاد می‌کشد) بس است. جنگ تمام شد. (به رشید) راضی شدی؟
رشید: بگذار فراریان برگردند.
ابوسعید: نانخور زیادی نمی‌خواهم.
رشید: به من دروغ گفتی.
ابوسعید: صحبتی از بازگشت فراریان نکرده بودیم! (عده‌ای اسیر کت‌بسته می‌آورند)

رشید: (شمشیر می‌کشد) به خدا قسم با تو می‌جنگم.
ابوسعید: اگر چنین کنی همه اسیران را می‌کشم!
با دست اشاره می‌کند. سربازان قرمطی شمشیر بر گردن اسیران می‌نهند. رشید شمشیرش را می‌اندازد. دستگیرش می‌کنند. عزیزه با فاصله‌ای چند قدمی شاهد ماجراست، اما جلو نمی‌آید.

۲۴۸. روز - داخلی و خارجی - خانه ابوجعفر

عبیدالله بن سلیمان وزیر و قاسم، با خدم و حشم تمام وارد کوچه خانه ابوجعفر می‌شوند. مردم از در خانه‌ها بیرون آمده‌اند و از سر بام‌ها و از میان دریچه‌ها با حیرت به این کوبه عظیم می‌نگرند. غلامان پیشاپیش آنها می‌دوند. دو غلام پیش‌تر از همه به در خانه می‌رسند و در می‌زنند. محمد کاتب در را می‌گشاید.

غلام: سرورم عبیدالله بن سلیمان وزیر، نزول اجلال می‌فرمایند.
وزیر و قاسم و کوبه‌اش فرا می‌رسند. محمد کاتب در را به تمامی می‌گشاید. وزیر و قاسم و بعضی همراهان وارد می‌شوند. بقیه غلامان بیرون می‌مانند. چند غلام پیش می‌دوند و در راه وزیر صف می‌بندند. وزیر وارد حیاط می‌شود. ابوجعفر پیش می‌آید.

ابوجعفر: سلام بر اعیان بغداد. خانه من کجا و وزیر خلیفه کجا؟

وزیر: ابوجعفر تویی؟ روغن فروش؟

ابوجعفر: آری. (وزیر را به سوی تخت‌هایی که در کنار دیوار گذاشته شده راهنمایی می‌کند) بنشینید.

محمد کاتب، خوانچه کوچکی میوه می‌آورد. وزیر دست بر قلب می‌گذارد. انگار درد دارد.

وزیر: امان از این درد. (به اطراف می‌نگرد) خانه باصفایی است.
 ابوجعفر: از کاخ‌ها و باغ‌های وزیران باصفاتر نیست.
 وزیر: به زودی می‌آیی و آن باغ‌ها و کاخ‌ها را می‌بینی.
 ابوجعفر: (تجاهل می‌کند) چگونه پای کاسبی معمولی به آن باغ‌ها می‌رسد؟
 وزیر: (سرش را جلو می‌آورد) راهش پیوند با بزرگان است.
 ابوجعفر: بزرگان شایسته پیوند با بزرگان هستند.
 وزیر: ناامید نباش ابوجعفر. پسر من، قاسم بن عبیدالله، پسر وزیر، خواستگار دختر توست.
 (قاسم با دقت ابوجعفر را زیر نظر دارد)
 ابوجعفر: دخترم ازدواج کرده است. (دست بر شانه محمد می‌گذارد) محمد داماد من است.
 وزیر: سخن از دختر دیگر است که گویا دخترخوانده توست.
 ابوجعفر: مناسب پسر وزیر است که با دختر امیران و سرداران ازدواج کند.
 وزیر: همای اقبال است ابوجعفر. دلش خواسته بر بام خانه کاسبی معمولی بنشیند! همه این محله را در جشن عروسی آذین می‌بندیم.
 ابوجعفر: با دختر من است که موافقت خود را اعلان کند.
 وزیر: او کجاست؟
 ابوجعفر به محمد نگاه می‌کند. او به داخل اتاق می‌رود و لحظه‌ای بعد بیرون می‌آید. پس از او، ام کلثوم و سامیه بیرون می‌آیند.
 وزیر: پس این است عروس من! (لبخند می‌زند) پدرت اعلان موافقت با ازدواج را به عهده خودت گذاشته است.
 سامیه: شما چه می‌گویید پدر؟
 ابوجعفر: اگر از من بپرسند در این جمع عاقل‌تر از همه کیست تو را نام می‌برم. هر طور خودت می‌خواهی.
 وزیر: (به قاسم) یعنی از ما هم عاقل‌تر است!
 سامیه: پدرم در سن و سالی است که نیاز به پرستاری من دارد. دوست ندارم از این خانه بروم.
 قاسم: می‌توانید پس از ازدواج در همین خانه بمانید.
 سامیه: از من بر نمی‌آید وظایف شوهرداری و مراقبت از پدر را با هم انجام دهم.

وزیر: (ناراحت است و دست بر قلب گرفته) می‌دانی در این شهر چند دختر هست که آرزوی کنیزی پسر مرا دارند؟
سامیه: نمی‌دانم.

وزیر: (فریاد می‌کشد) هزاران نفر! هزاران! (قلبش درد گرفته) آخ. (برمی‌خیزد)
قاسم: (خشمگین است. رو به ابوجعفر می‌کند) شما مردی را به نام رشید نمی‌شناسید؟

ابوجعفر: چندین مرد را به این نام می‌شناسم. یکی از آنها نزدیک مغازه من پارچه‌فروشی دارد.

وزیر: سه روز فرصت دارید. هیچ‌کس نمی‌تواند به من «نه» بگوید. سه روز. یا دختر می‌دهی یا این خانه را بر سرتان خراب می‌کنم.

وزیر و قاسم می‌روند و در پی آنان غلامان. مردم همچنان از در و بام نگاه می‌کنند. کوکبه وزیر دور می‌شود.

۲۴۹. روز - خارجی - بالای دیوار باروی قلعه

ابوسعید بر چهارپایه‌ای نشسته است. اسیران را به صف بر لب دیوار نگه داشته‌اند. عباس بن عمرو را دست بسته می‌آورند. ابوسعید با دست اشاره می‌کند. اسیران را یک به یک از بالای دیوار به پایین پرتاب می‌کنند. عباس بن عمرو متوحش شاهد این فاجعه است.

ابوسعید: عباس بن عمرو غنوی! سردار لشکر خلیفه! چگونه تو را بکشم؟ از دیوار پرتت کنم یا در آتش بسوزانم؟ (عباس خاموش است) خاموشی تو را از مرگ نمی‌رهاند. (عباس خاموش است) بیریدش کنار دیوار. (عباس را به کنار دیوار می‌برند. عباس به پایین نگاه می‌کند. اسیران پرت شده، در زیر دیوار افتاده‌اند. مرده و خون‌آلود) این سزای کسانی است که به جنگ ما بیایند. من تو را نه از دیوار پایین می‌اندازم، نه در آتش می‌سوزانم. زنده می‌گذارم؛ چون دوست دارم از سپاه خلیفه یک نفر زنده بماند تا به او خبر دهد چه اتفاقی افتاد. برو و به آن کس که تو را به جنگ من فرستاد خبر شکست خود را بده.

(با دست اشاره می‌کند. عباس را می‌برند. عزیزه از پله‌ها پایین می‌آید.

ابوسعید به دوردست نگاه می‌کند)

عزیزه: می‌خواهید با رشید چه کنید؟

ابوسعید: گمان می‌کنم زنده‌اش هنوز به درد می‌خورد.

۲۵۰. روز - خارجی - ساحل

عباس بن عمرو را بر قایقی کوچک می‌نشانند. پارویی به دستش می‌دهند و قایق را به میان آب می‌رانند. عباس شروع به پارو زدن می‌کند.

۲۵۱. روز - خارجی - بازار بغداد

صدای شیپور عزا از دور می‌آید و نزدیک می‌شود. به همراه صدای جارچی که بعداً خود او را هم می‌بینیم.

جارچی: مردم بشنوید. انا لله و انا الیه راجعون. دیشب عبیدالله بن سلیمان وزیر امیرالمؤمنین المعتضد بالله به مرگ مفاجاه در گذشت. انا لله و انا الیه راجعون.

۲۵۲. روز - داخلی - مغازه ابوجعفر

سامیه وارد مغازه می‌شود. صدای جارچی از دور می‌آید. ابوهاشم هم در مغازه است.

سامیه: می‌شنوی پدر؟

ابوجعفر: آری. این خبر برای ماست.

سامیه: خبر خوشی است پدر.

ابوجعفر: مطمئنم که پسرش قاسم به جای پدر می‌نشیند و مثل گرگ تیرخورده، قصد ما می‌کند. تو باید در جایی پنهان شوی.

سامیه: من تنها پنهان شوم. نه، هیچ وقت شما را تنها نمی‌گذارم.

ابوجعفر: دختر خوب به حرف پدرش گوش می‌کند.

سامیه: (به ابوهاشم) شما بگویید. اگر خطری هست برای هر دوی ماست.

ابوهاشم: دختر خوب به حرف پدرش گوش می‌کند!

ابوهاشم و ابوجعفر به هم نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند. سامیه رو برمی‌گرداند و

بیرون را نگاه می‌کند. کمی تأمل می‌کند و رو به ابوجعفر می‌کند.

سامیه: چه بلایی بر سر رشید آمده پدر؟ چرا برنگشت؟

ابوجعفر: هر جا هست در پناه خداست دخترم.

سامیه: من سؤال کرده‌ام. بغرا خان هم به بغداد برنگشته است.

ابوجعفر: گمان می‌کنم چاره‌ای جز صبر نیست.

(جارچی به جلوی مغازه رسیده است. صدای فریادش می‌آید)

[صدای جارچی: مردم بشنوید...]

۲۵۳. روز - داخلی - کاخ خلیفه

معتضد بر تخت نشسته است و قاسم با لباس عزا نزد اوست. قاضی یوسف هم هست. چند نامه و طومار نزد قاسم است.

قاسم: (نامه‌ای را باز می‌کند) و از جمله خبرها این است که در آذربایجان و با رخ داده و خلقی بسیار مرده‌اند. از بسیاری مرده، مردم برای مردگان خود کفن به دست نمی‌آورند و در عیابها و نمدها دفن می‌کنند.

معتضد: به سبب این وبا در مقدار خراج آنها خلل افتاده است؟

قاسم: هنوز نمی‌دانیم. تا یک ماه دیگر صورت خراج آذربایجان می‌رسد.

معتضد: از عباس بن عمرو چه خبر؟

قاسم: همچنان که امیرالمؤمنین فرمود او را در خانه‌ای نگه داشتیم.

قاضی: امیدوارم خشم امیر فرو نشسته باشد. او اینک بر در است و منتظر دیدار.

معتضد: دیگر دوست ندارم او را ببینم.

قاضی: من با او صحبت کردم. گفت سخنی دارم که جز با امیرالمؤمنین با کسی نخواهم گفت.

معتضد: (به قاسم) نامه‌های دیگر را بخوان.

قاسم: آنچه مهم است نامه عمرولیث صفار است به امیر در باب ولایتداری ماوراءالنهر.

معتضد: می‌خواهد به جنگ اسماعیل سامانی برود؟

قاسم: آری امیر.

معتضد: قاضی در این باب چه می‌گویید؟

قاضی: اگر هم عمرولیث پیشنهاد ولایتداری ماوراءالنهر را نمی‌کرد، امیرالمؤمنین باید این فکر را در سر او می‌انداخت.

معتضد: اگر اسماعیل سامانی را براندازد از آنچه اکنون هست نیرومندتر می‌شود.

قاضی: ماوراءالنهر چه در دست اسماعیل سامانی باشد چه عمرولیث، در هر حال از حیطة قدرت امیرالمؤمنین دور است. بگذارید این دو امیر ایرانی به جان هم بیفتند. از هر طرف که کشته شود، به سود شماست.

خلیفه: رأی قاضی القضاة صائب است. نامه ولایتداری ماوراءالنهر را برای عمرولیث بنویس تا با خلعت‌ها و پرچم‌ها برای او بفرستیم.

قاسم: (نامه‌ها و طومارها را می‌نگرد) خبر مهم دیگری نیست.

قاضی: از خلیفه تقاضای التفات بیشتر به عباس بن عمرو دارم. در جنگ پیروزی و شکست هست. سرداران نباید نومید شوند.
خلیفه: بگویید بیاید.

(قاضی به نگهبان اشاره می‌کند. نگهبان در را می‌گشاید)

نگهبان: (بانگ می‌زند) عباس بن عمرو غنوی می‌تواند شرف حضور بیابد.
(عباس بن عمرو وارد می‌شود و خود را روی زمین می‌اندازد)
خلیفه: برخیز!

عباس: (برمی‌خیزد) کاش می‌مردم و شرمسار در برابر ولی نعمت خود نمی‌ایستادم.

خلیفه: با سربازان من چه کردی عباس؟

عباس: امیرالمؤمنین به سلامت. من از مثنی قرمطی شکست نخوردم، بلکه از کسی شکست خوردم که روزگاری سردار امیرالمؤمنین بود.
(قاسم و قاضی القضاة با تعجب به هم می‌نگرند. معتضد برمی‌خیزد و پیش می‌آید)

خلیفه: نشنیده‌ام کسی از سرداران من قرمطی شده باشد.

قاضی: از چه کسی سخن می‌گویی عباس بن عمرو؟
عباس: از رشید.

(قاسم حیرت‌زده پیش می‌آید. خلیفه به قاسم می‌نگرد و سپس به عباس)

خلیفه: رشید قرمطی شده است؟ باور نمی‌کنم.

عباس: به چشم خود دیدم. اگر او نبود شاید قرمطیان را تا آخرین نفر کشته بودیم، اما نمی‌دانم ناگهان از کجا آمد. بر ما زد و ورق جنگ را برگرداند.
خلیفه: (به قاسم) گفته بودم او را بکشید. او قرمطی شده است و دست یافتن به او از محالات.

عباس: اما قرمطی نیست. دیدم که ابوسعید قرمطی او را دستگیر کرد.

خلیفه: آفتاب بحرین مغزت را پریشان کرده است مرد. چه می‌گویی؟

عباس: همراه قرمطیان به ما زد، اما نمی‌خواست فراریان و اسیران ما کشته شوند. بر ابوسعید قرمطی شمشیر کشید و او دستگیرش کرد.

خلیفه: (به قاسم) از بغرا خان چه خبر؟

قاسم: هیچ. هرگز برنگشت.

خلیفه: رشید او را کشته است.

قاضی: به زودی قرمطیان ثروتمند می‌شوند. آنها بحرین را در دست دارند و از این پس کشتی‌های تجاری از دریا عبور نمی‌کنند مگر اینکه به دست قرمطیان غارت شوند.

خلیفه: (به قاسم) آیا نمی‌توانیم رشید را به دست بیاوریم. عباس می‌گوید او اسیر است.

قاسم: اگر در دست رومیان بود او را با اسیران رومی معاوضه می‌کردیم.

خلیفه: وقتی با رومیان کافر می‌توان معامله کرد چرا با قرمطیان نتوان؟

قاضی: اما قرمطیان از رومیان هم کافرترند امیر. معامله با آنها در حکم تأیید قدرت آنهاست.

خلیفه: حاضرم صد مرد قرمطی بدهم و رشید را بگیرم قاضی!

قاسم: از قرمطیان کوفه، بیست مرد در زندان ماست. (به قاضی) اگر قاضی القضاة رضایت دهند.

قاضی: آزاد کردن بیست زندیق کافر قرمطی به صلاح نیست. اگر قرمطیان می‌پذیرند رشید را از آنها بخرید. در ازای هرچقدر طلا که بخواهند.

خلیفه: (به قاسم) بیکی نزد قرمطیان بفرست. همین امروز.

۲۵۴. روز - خارجی - حیاط خانه حسین بن روح

سامیه آنجاست. همراه حسین.

حسین: بروید و نگران نباشید.

سامیه: زنی که می‌گویید، مرا به کجا می‌برد؟

حسین: به دربار خلیفه! نترسید! جایی از آنجا مطمئن‌تر برای پنهان شدن نیست!

سامیه: آن زن کیست؟

(حسین به سوی اتاقی می‌رود و در آن را باز می‌کند. عباسه، زن سیاه‌پوست پنجاه ساله، فربه و با نشاط بیرون می‌آید و لبخند می‌زند)

سامیه: سلام! (عباسه سر خم می‌کند و با زبان ناشنویان سلام می‌کند. سامیه تعجب می‌کند) الکن است؟

عباسه: آری دخترم. نه می‌شنوم نه حرف می‌زنم.

حسین: (می‌خندد) عباسه خاتون، در دربار خلیفه کنیز است، اما همه فکر می‌کنند کر و لال است.

عباسه: باید زودتر برویم. نباید متوجه غیبت من شوند.

حسین: بروید! در پناه خدا. کاملاً مراقب باشید.

سامیه: احوال پدرم را به من خبر دهید. خداحافظ.
 حسین: بی خبر نمی‌مانی. خداحافظ. (آن دو می‌روند. حسین به یک غلام رو می‌کند) همین حالا به خانه ابوجعفر برو و بگو آنچه می‌خواستید انجام شد!
 غلام می‌رود.

۲۵۵. روز - خارجی - باغ کاخ وزیر

قاسم با پیک صحبت می‌کند. پیک آماده رفتن است. در کنار اسب ایستاده. غلام قاسم که پیام خواستگاری قاسم از سامیه را برای ابوجعفر برده بود، با فاصله‌ای ایستاده است.

قاسم: هیچ پیام مکتوبی در کار نیست. شفاهی است. اگر دوست داشته باشند می‌توانیم هم‌وزن رشید طلا بدهیم و او را بگیریم. اگر طلا نمی‌خواهند حاضریم او را با بیست قرمطی که در زندان داریم معاوضه کنیم.
 پیک: (بر اسب می‌نشیند) خواهم گفت.

قاسم: ما رشید را می‌خواهیم. قرمطیان را مجاب کن.

پیک: سرورم مطمئن باشید. به سرعت با خبر خوش باز می‌گردم.

(بر اسب می‌زند و می‌تازد و می‌رود. با رفتن او از میان باغ، ترک بن عباس پیش می‌آید)

ترک: بیست سرباز بر در کاخ آماده‌اند.

قاسم: (می‌خندد) به بیست سرباز نیاز نیست. باید مردی را دستگیر کنید که خانه‌اش در کنار دروازه کوفه است. ابوجعفر نام دارد و روغن فروش است. این غلام خانه او را می‌شناسد. (به غلام اشاره می‌کند غلام جلو می‌آید) او را دستگیر کن. در خانه‌اش دختر سیاهی هست به نام سامیه. او را هم می‌خواهم. (ترک سر خم می‌کند و می‌رود. غلام قاسم هم به دنبال او. قاسم سر بلند می‌کند و به لبه بامی می‌نگرد. کبوتری سیاه از لب بام می‌پرد و می‌رود)

۲۵۶. روز - خارجی - خانه ابوجعفر

غلام حسین بن روح به خانه ابوجعفر می‌رسد، ولی می‌بیند سربازان، ابوجعفر را از خانه بیرون آوردند. ابوجعفر بسیار آرام است. بعضی از مردم سر از خانه و بام بیرون کشیده‌اند و با تعجب شاهد این صحنه‌اند. ابوجعفر در محاصره سربازها است. راویه و ابوهاشم با اشک و اندوه از خانه بیرون آمده‌اند. راویه جلوی در خانه

پنجه بر صورت می کشد و ابوهاشم چند قدم در پی ابوجعفر می رود. ترک بن عباس رئیس سربازان است.

ابوجعفر: خداحافظ ابوهاشم. برگرد.

ابوهاشم: برمی گردم. برمی گردم، ولی شما... من چه باید بکنم؟

ابوجعفر: دعا کن ابوهاشم.

ابوجعفر در محاصره سربازها دور می شود. غلام حسین بن روح به سرعت برمی گردد.

۲۵۷. روز - داخلی - کاخ خلیفه - یکی از بخش های جانبی کاخ

عباسه و سامیه در راهرویی به طرف اتاق عباسه می روند. عباسه جلوتر و سامیه پی او. خواجه پیر حرمسرای همراهِ خواجه نوجوانی می پیچد و سر راه آنها سبز می شود. می ایستد و به آنها که از جلوی او می گذرند نگاه می کند.

خواجه پیر: (سامیه را صدا می کند) کنیزک! (نه عباسه توجهی می کند نه سامیه. خواجه بلندتر صدا می زند) کنیزک! (باز جوابی نمی شنود. به سرعت می رود و سر راه آنها می ایستد و به سامیه می گوید) مگر صدایت نکردم؟ که هستی؟

(سامیه با تعجب و بهت ساختگی به او نگاه می کند و سپس به عباسه. عباسه با لال بازی می گوید سامیه کر و لال است خواجه پیر جوری حرف می زند که عباسه بتواند لب خوانی کند) او کیست؟

(عباسه با لال بازی چیزی می گوید و دست بر حلقه ای که به گوش سامیه انداخته می زند و دست بر چشم می گذارد و سپس بر گوش و دهان) خواجه جوان: می گوید کنیز تازه است. به من سپرده اند تربیت کنم. کر و لال است.

عباسه سر تکان می دهد که درست فهمیدید و با اعتماد به نفس به راه می افتد. سامیه مثل آدمی گیج و گول و ناشی درحالی که به خواجه ها نگاه می کند، دنبال عباسه می دود و زمین می خورد. دو خواجه به خنده می افتند. عباسه با تندی به آنها نگاه می کند و دست سامیه را می گیرد و با خشونت می کشد و می برد.

خواجه پیر: یک کنیز بی زبان چطور می تواند به یک بی زبان دیگر کار بیاموزد؟ آن هم به یک دست و پا چلفتی مثل این.

خواجه جوان: اتفاقاً بهتر می‌تواند. پرنده از پرنده همجنس پرواز می‌آموزد.
 خواجه پیر: از تو هم حرف حساب در می‌آید! آفرین! آفرین!
 عباسه و سامیه در راهرویی دیگر در اتاقی را باز می‌کنند و وارد می‌شوند.
 عباسه: به خیر گذشت. این خواجه پیر رئیس خواجه‌های حرم است. تو نباید
 از این اتاق بیرون بروی.

سامیه: زندانی که نیستم خاله. دق می‌کنم.
 عباسه: اگر به تو شک کنند هم خودت به خطر می‌افتی هم همه ما.
 سامیه: مواظبم. باید زبان ناشنواها را به من بیاموزید.
 عباسه: درس اول. (دست بر دهان می‌گذارد و حرکتی می‌کند که یعنی من
 لالم. سامیه تقلید می‌کند. عباسه می‌خندد) آفرین!

۲۵۸. روز - داخلی - کاخ وزیر

قاسم مشغول محاسبه است. دو منشی اداری نزد او هستند.

منشی ۱: (از روی طوماری می‌خواند) صاحب البرید. موجب او شصت مثقال
 طلاست.

قاسم: تقلیل می‌دهیم به پنجاه مثقال.

منشی ۱: تقلیل می‌دهیم؟

قاسم: با این همه مخارج جنگ با رومی و قرمطی جایی برای ریخت و پاش
 نیست.

منشی ۲: محتسب. موجب او سی مثقال است.

قاسم: می‌شود بیست مثقال.

منشی ۲: جسارت است، اما شاید نظر به مال مردم بدوزد.

قاسم: محتسبان بغداد همیشه دزد بوده‌اند. چه سی مثقال بگیرند چه بیست

مثقال. من باید در اندیشه خزانه خلیفه باشم نه مال مردم.

منشی ۱: قاضی القضاة. موجب او هشتاد مثقال طلاست.

قاسم: اضافه می‌کنیم به نود مثقال.

منشی ۱: اضافه می‌کنیم؟

قاسم: قاضی باید از ما باشد و راضی. وگرنه بر ضد ما حکم می‌دهد.

ترک بن عباس وارد می‌شود. قاسم به او می‌نگرد.

ترک: ابوجعفر را به زندان بردند، اما از دخترش اثری نبود.

قاسم: در یک اتاق تنها حبش کنید. نه آب بدهید نه غذا و یک نگهبان

غیرمسلمان را زندانبانش کن.

ترک: بدون آب و غذا می‌میرد.

قاسم: می‌خواهم ناچار شود با التماس از ما آب و غذا بخواهد. (ترک می‌خواهد برود، قاسم ادامه می‌دهد) یک اتاقک تاریک بدون دریچه. برای پیدا کردن دخترش خانه‌اش را زیر نظر بگیرید و همه خانه‌هایی که ممکن است از آن علویان و دوستان ابوجعفر باشد. باید او را پیدا کنیم. (ترک می‌رود. قاسم به منشی ۱) وقتی کسی به خاطر آب و نان التماس می‌کند، خوار می‌شود و وقتی خوار شد، رام می‌شود. دیگر؟
منشی ۲: صاحب الجیش. هفتاد مثقال طلا!
قاسم: اضافه می‌کنیم به هشتاد مثقال.

۲۵۹. روز - داخلی - کاخ امارت در قلعه در بحرین

ابوسعید و سران قرمطی و عزیزه نشسته‌اند. پیک قاسم آنجاست.

ابوسعید: (به پیک) بگو آنچه باید بگویی.

پیک: (به قرمطیان) سرورم قاسم بن عبیدالله، وزیر امیرالمؤمنین المعتضد...

قرمطی ۱: او امیرالمؤمنین نیست. امیرالکافرین است. دشمن خداست...

ابوسعید: (به پیک) پیغامت را بدون القاب و آداب بگو.

پیک: وزیر امیر... (حرفش را می‌خورد) پیغام این است. مردی در نزد شماست

به نام رشید که به جهت بعضی گناهان از نزد ما گریخته است. او را به ما

برگردانید و در عوض، هم‌وزن او طلا بگیرید.

سکوتی بر مجلس حاکم می‌شود. عزیزه سکوت را می‌شکند.

عزیزه: گناه او چیست؟

پیک: من در این باره چیزی نمی‌دانم.

عزیزه: ولی من می‌دانم. او به خلیفه اعتراض کرد که چرا شیمله را کشته است.

پیک: نمی‌دانم بانو.

قرمطی ۲: به خلیفه‌ات بگو طلاهای خزانه خود را بیخود خرج نکند. او بهتر

از هرکس می‌داند اینجا، بحرین، گلوگاه کشتی‌های تجارتي به سوی بغداد

است. طلاهای او از این به بعد در دست ماست.

ابوسعید: (به پیک) پاسخ‌ها را شنیدی. برو و به خلیفه بگو.

پیک: به من گفتند بگویم اگر طلا نمی‌خواهید می‌توانیم در ازای رشید،

بیست قرمطی از قرمطیان کوفه را که اسیر ما هستند به شما بدهیم.

همه به هم نگاه می‌کنند.

قرمطی ۳: به راستی بیست قرمطی را حاضرید آزاد کنید؟
پیک: آری.

قرمطی ۲: چند قرمطی در زندان شما هست؟

پیک: همین بیست نفر در زندانند. از کسانی که در نبرد بدر خادم و قرمطیان دستگیر شدند.

عزیزه: این کار خطاست. در همه جا خواهند گفت قرمطیان بحرین، اسیران خود را به دشمن خود، خلیفه بغداد تحویل می دهند.

قرمطی ۴: اما بیست قرمطی می گیریم. اگر خلیفه حتی یک قرمطی هم می داد من با این مبادله موافق بودم.

قرمطی ۲: نباید این فرصت را از دست داد.

ابوسعید: (به اهل مجلس) همه نظر خود را بگویید.

قرمطی ۱: (به همه نگاه می کند) ما موافقیم.

عزیزه: اما من مخالفم. رشید کسی بود که لِحساء را بدون خونریزی تسخیر کرد. کسی بود که باعث شکست لشکر بغداد شد...

قرمطی ۲: نباید در قضاوت، احساسات خود را دخیل کنیم.

یک دو قرمطی لبخند می زنند.

ابوسعید: (به پیک) به امیرت بگو با این مبادله موافقیم. این کار در میانه دریا انجام خواهد شد. بیست قرمطی باید در سلامت کامل باشند و گرنه مبادله ای در کار نخواهد بود. برو!

پیک برمی خیزد و به سرعت بیرون می رود.

قرمطی ۲: سود با ماست.

عزیزه: این خلاف جوانمردی است. دست خلیفه به رشید برسد، او را می کشد.

قرمطی ۱: دست خلیفه به هر کدام از ما برسد، می کشد.

ابوسعید: اگر دست و دل رشید با ما بود به این مبادله رضایت نمی دادم، اما چه کنم که با ما نیست.

عزیزه برمی خیزد و بیرون می رود. آزرده است.

۲۶۰. شب - داخلی - زندان ابوجعفر

پطرس، زندانبان مسیحی، در راهرو پشت در سلول ابوجعفر قدم می زند. صدای نرم مناجات ابوجعفر می آید.

[ابوجعفر: الا ان اولياء الله لا خوف عليهم و لا هم يحزنون... الذين امنوا و كانوا يتقون. لهم البشرى فى الحيوۃ الدين و فى الاخره لا تبديل لكلمات الله. ذلك هو الفوز العظيم. و لا يحزنك قولهم ان العزه لله جميعاً و هو السميع العليم (يونس: ۶۲)]

دری یازمی شود و ترک بن عباس وارد راهرو می شود.

ترک: چیزی نخواسته؟

پطرس: هنوز نه امیر. دو روز گذشته. نه آب خواسته نه غذا.

ترک: هر وقت چیزی خواست بی درنگ به من خبر بده.

پطرس: بی درنگ امیر. او کیست؟

ترک: سؤالت را نشنیده می گیرم پطرس مسیحی.

پطرس: فضولی کردم امیر. زبانم بریده باد.

ترک می رود. پطرس سعی می کند صدای مناجات را نشنود، اما انگار نمی تواند.

۲۶۱. شب - داخلی - کاخ خلیفه - اتاق عباسه

سامیه بر سجاده نشسته است و گریه می کند. عباسه از پنجره به بیرون می نگرد.

عباسه: نباید این خبر را به تو می دادم.

سامیه: از یک پیرمرد چه می خواهند؟

عباسه: خودت بهتر می دانی چه می خواهند.

سامیه: (از جا برمی خیزد) نباید بگذاریم در زندان بماند.

عباسه: از من و تو کاری بر نمی آید.

صدای نعره‌ای دیوانه‌وار به گوش می آید.

سامیه: (با تعجب) که بود؟

عباسه: این رازی است که هیچ کس بیرون از این کاخ نمی داند. به تازگی

هرچند شب یک‌بار، جنونی بر خلیفه غلبه می کند و مثل گاو نعره می کشد.

امشب از آن شب‌هاست.

سامیه: حسین بن روح، احمد متیل، محمد کاتب... بقیه کجا هستند؟ چرا

کاری نمی کنند؟

عباسه: چه کار کنند؟ به زندان حمله کنند؟ در این صورت بر خلیفه مسلط

می شود که ابوجعفر همان کسی است که او دنبالش می گردد. (به سوی در

می رود) من باید برای انجام کارهایم بروم. تو سعی کن آرام باشی.

عباسه می رود. سامیه سر بر سجده می گذارد. شانه‌هایش از گریه می لرزد.

۲۶۲. شب - داخلی - زندان ابوجعفر

پطرس در گوشه‌ای نشسته است. صدای ابوجعفر نمی‌آید. پطرس برمی‌خیزد و گوش بر در زندان می‌چسباند. پطرس در اندیشه است. چند قدم می‌زند. یک دوبار به سوی در می‌رود. تردید دارد دست به در بزند. باز گوش می‌کند. صدای مناجات بسیار ضعیف می‌آید و نامفهوم. پطرس آهسته دست به در می‌زند و آن را باز می‌کند. نور ضعیفی به درون می‌تابد. در شعاع نور، ابوجعفر سر بر سجده نهاده است. پطرس در را بیشتر باز می‌کند. ابوجعفر سر از سجده برمی‌دارد و تشهد می‌گوید و سلام می‌دهد. همچنان نشسته دوباره می‌خواهد قامت بیند.

پطرس: تو که هستی؟

ابوجعفر: ابوجعفر. روغن فروش بازار بغداد.

پطرس: روغن فروش؟! (کمی فکر می‌کند) چیزی نمی‌خواهی. به من گفته‌اند

هر وقت آب و غذا خواستی خبر بدهم. می‌خواهی؟

ابوجعفر: نه!

پطرس: دو شبانه روز است چیزی نخورده‌ای!

ابوجعفر: نیت روزه کرده‌ام جوان.

پطرس: برای چه زندانی‌ات کرده‌اند؟

ابوجعفر: تو زندانبانی. بهتر می‌دانی.

پطرس: نمی‌دانم.

ابوجعفر: وزیر به خواستگاری دخترم آمد، ندادم.

پطرس: (متعجب) همین؟

ابوجعفر: و سراغ مردی را گرفت که نمی‌دانم کجاست.

پطرس: آن مرد کیست؟

ابوجعفر: می‌گویند سردار و ندیم خلیفه بوده است. نامش رشید است.

پطرس: یا مریم مقدس! رشید؟

ابوجعفر: او را می‌شناسی؟

پطرس: به خدا آری. سرباز او بودم. فرار کرد. سربازان خلیفه می‌خواستند او

را بکشند. گناهش چه بود؟

ابوجعفر: وزیر و خلیفه بهتر می‌دانند.

پطرس: شما واقعاً چیزی نمی‌خواهید؟

ابوجعفر: می‌خواهم.

پطرس: (خوشحال) بگویند.

ابوجعفر: در این زندان، زندانیانی هستند که شاید سال‌هاست از زن و فرزند دورند. اگر می‌توانی آنها را دلداری بده و بگو بر بلا صبر کنند.

ناگهان صدای پایی می‌آید. پطرس در زندان ابوجعفر را به سرعت می‌بندد و مشغول نگهبانی می‌شود. در زندان بازمی‌شود و زندانبانی دیگر وارد می‌شود. غذا آورده.

زندانبان: سلام پطرس. غذا.

پطرس: بیرون چه خبر؟

زندانبان: (بی‌حوصله) مثل همیشه. (ناراحت است) هر دو تا بچه‌ام مریضند، ولی اجازه نمی‌دهند به خانه بروم. ما از این زندانی‌ها زندانی‌تریم. زندانبان و زندانی هر دو در زندان.

پطرس: آزادی زندانبان‌ها در گرو آزادی زندانی‌هاست!

زندانبان: نمی‌دانم. برای اینکه زیاد فکر نکنم موقع نگهبانی چرت می‌زنم!

زندانبان می‌رود. پطرس می‌نشیند به غذا خوردن، اما نمی‌تواند لقمه را به دهان بگذارد. فکر می‌کند. در عذاب است. آخر برمی‌خیزد و آهسته در زندان را بازمی‌کند. ابوجعفر می‌خواهد جای خوابی برای خود درست کند.

پطرس: یک لقمه غذا می‌خورید؟

ابوجعفر: نه پسر.

پطرس: آخر چطور می‌توانم در این وضع غذا بخورم؟!

ابوجعفر: نمی‌توانم بخورم. از خدا خواسته‌ام هرگز لقمه دیوان و دولت را روزی من نکند.

پطرس: اما گرسنگی...

ابوجعفر: یونس در شکم ماهی سه روز گرسنگی کشید و نمرد!

پطرس لبخندی می‌زند و در زندان را می‌بندد. در گوشه‌ای می‌نشیند و در حالیکه فکر می‌کند آهسته آهسته غذا می‌خورد.

۲۶۳. روز - خارجی - زندان

ترک بن عباس و قاسم و سربازان سواره در حیاط زندانند. پیک هم آنجاست. قرمطیان را دست بسته از زندان‌ها بیرون می‌آورند. قرمطیان نگرانند که چه سرنوشتی در انتظارشان است. یک زندانبان طوماری در دست دارد.

زندانیان: بیست نفرند سرورم.

ترک: (به قاسم) عمر دوباره یافته‌اند.

قاسم: مواظبتشان باش. مارند. فرصت بدهی نیش می‌زنند.

ترک: افعی هم باشند سرشان را به سنگ می‌کوبم.

قاسم: اگر قرمطیان در فکر خیانت بودند، بی‌درنگ همه اینها را گردن بزن. شاید بخواهند اینها را بگیرند و رشید را ندهند.

پیک: گمان نکنم خیانت کنند. اگر در فکر خیانت بودند می‌پذیرفتند به جای رشید طلا بگیرند.

ترک: می‌دانند که اگر خیانت کنند در آینده هیچ مبادله‌ای صورت نمی‌گیرد. و البته من هم عباس بن عمر غنوی نیستم که از مشتی قرمطی شکست بخورم. (به سربازها) آماده باشید.

زندانی‌ها را دست بسته سوار اسب می‌کنند. دروازه زندان باز می‌شود. عده‌ای سرباز هم بیرون منتظرند. قرمطی‌ها را در میان می‌گیرند و راه می‌افتند.

قاسم: مواظب آب و غذایشان باش. نباید تلف شوند.

ترک: مثل جان شیرین مواظبتشان هستیم!

قاسم: (به زندانیانی که طومار دارد) نام این بیست قرمطی را قلم بکش.

زندانیان در طومار، روی بعضی نام‌ها خط می‌کشد.

۲۶۴. شب - داخلی - زندان ابوجعفر

در زندان آهسته باز می‌شود و پطرس وارد سلول می‌شود. ابوجعفر در گوشه‌ای نشسته است. پطرس بسته‌ای در دست دارد.

پطرس: سلام.

ابوجعفر: سلام پسرم.

پطرس: همین حالا نگرهبانی را تحویل گرفتم. منتظر شدم که نگرهبان قبلی برود. غذا آورده‌ام. (بسته را باز می‌کند) دست‌پخت خواهرم است. می‌دانید، او مسلمان شده، اما خواهر و برادری مان کم نشده! مثل گذشته‌ایم. برای شما آورده‌ام. (ابوجعفر هنوز دست نزده) به او گفتم زندانیان مردی هستیم که گمان می‌کنم از دوستان خداست! (با گفتن این حرف سرش را پایین می‌اندازد)

ابوجعفر: (لبخند می‌زند) مقام دوستی خدا، مقام موسی بود. مقام عیسی بود. مقام محمد بود. صلوات خدا بر همه آنها.

پطرس: خواهرم گفت این غذا را از مال حلال درست کرده است.
ابوجعفر دست به غذا می‌برد، لقمه‌ای به دهان می‌گذارد و سپس غذا را کمی به
سوی پطرس پیش می‌برد.

پطرس: نه، این غذا فقط برای شماست. (مکث می‌کند. گوش می‌دهد به
صداها بیرون) زندانبانی بدترین شغل است، اما یک خوبی دارد... (لبخند
می‌زند) یک خوبی...! در زندان معمولاً آدم‌هایی را می‌شود دید که با بقیه
فرق دارند. یا خیلی بدند یا خیلی خوب. در کوچه و بازار از شکل آدم‌ها
نمی‌شود تشخیص داد چه کسی خیلی بد است، چه کسی خیلی خوب، اما
هرکس را به زندان می‌آورند احتمالاً یکی از اینهاست. (مکث می‌کند) دوست
دارم هر کاری که می‌خواهید برایتان انجام دهم.

ابوجعفر: می‌توانی یک قلم و کاغذ بیاوری؟

پطرس: همین حالا! (برمی‌خیزد)

ابوجعفر: اگر به درد سر نمی‌افتی.

پطرس: نگران نباشید. (از سلول بیرون می‌رود و از راهرو می‌گذرد و به در
خروجی می‌رسد)

۲۶۵. شب - خارجی - حیاط زندان

پطرس وارد حیاط می‌شود. نگهبانی پشت در ایستاده.

پطرس: (به نگهبان) زود برمی‌گردم. تو مواظب باش.

نگهبان: قبل از تحویل نگهبانی نباید زیاد آب بخوری! برو!

پطرس: قبلاً باید می‌گفتی! (می‌رود ته حیاط، از پشت ساختمانی می‌پیچد. به
اتاقی می‌رسد. از پنجره آهسته داخل اتاق را نگاه می‌کند. وارد می‌شود و به
سرعت بیرون می‌آید. دوات و قلم و کاغذی در دست دارد. آن را در گریبان
خود جای می‌دهد و آهسته به سوی زندان می‌آید)

نگهبان: خلاص شدی؟

پطرس: یک کاسه آب که این قدر سرکوفت ندارد.

وارد راهرو می‌شود.

۲۶۶. شب - داخلی - زندان

پطرس وارد راهرو می‌شود و سپس وارد سلول. غذا خوردن ابوجعفر تمام شده.

ابوجعفر: خدا به تو و خواهرت برکت دهد پسرم.

پطرس: نشانه برکت آن است که شما از آن خوردید. (قلم و دوات و کاغذ را

بیرون می‌آورد) بفرمایید.

ابوجعفر: (چیزی بر کاغذ می نویسد و آن را لوله می کند) پسر، فردا که نگهبانی ات تمام شد نزدیک دروازه بصره برو. در آنجا حوضی است که درخت سیبی در کنار آن است. دور درخت، سنگ چین شده. در تنه درخت، شکاف کوچکی هست. نامه را در آنجا بگذار.

پطرس: کار ساده‌ای است. (صدای پای می شنود) باید بروم. (قلم و دوات را برمی دارد و در گریبان می گذارد و ظرف غذا را برمی دارد و به سرعت بیرون می رود و در سلول را می بندد. صدای پا نزدیک تر و سپس دور می شود)

۲۶۷. روز - خارجی - حوض نزدیک دروازه بصره

پطرس به حوض نزدیک می شود. عده‌ای رهگذر می گذرند. عده‌ای مشغول کارند. پنبه دوزی و طوآفی و غیره. پطرس به درخت نزدیک می شود. کسی متوجه او نیست. با احتیاط نامه را در شکاف درخت جای می دهد. کمی دور می شود. مکث می کند و به اطراف می نگرد، برمی گردد و شکاف درخت را نگاه می کند. نامه نیست!

۲۶۸. روز - داخلی - اتاق خانه حسین بن روح

محمد کاتب نزد حسین است. حسین نامه کوچک ابوجعفر را در دست دارد. حسین: همین امروز حرکت کن. (به نامه ابوجعفر که در دست دارد اشاره می کند) دستور ابوجعفر این است که همین امروز. همه آنچه باید انجام بدهی همین است. (نامه را به محمد می دهد)
محمد: (نامه را نگاه می کند) باید رشید را به بغداد بیاوریم؟
حسین: در این باره چیزی نوشته نشده. من هم چیزی نمی دانم. عجله کن محمد! وسایل سفر را آماده کرده‌ام.
(برمی خیزند. صالح و محمد یکدیگر را در آغوش می کشند)
محمد: خداحافظ.

حسین: خدا پشت و پناهد.

۲۶۹. روز - خارجی - حیاط خانه حسین بن روح و کوچه جلوی خانه

محمد وارد حیاط می شود و به سوی در می رود. بیرون در غلامی ایستاده که مهار اسبی را به دست دارد و در دست دیگر مشکی آب و کیسه‌ای غذا. مهار را به دست محمد می دهد. محمد بر اسب می نشیند. غلام آب و غذا را به محمد می دهد. محمد آذوقه را در خورجین می گذارد و به اسب می زند و به سرعت می رود.

۲۷۰. شب - داخلی - تالار خواب خلیفه

خلیفه خواب است. نور مهتاب بر صورت او افتاده. دریچه باز است و باد می‌وزد. خلیفه چشم باز می‌کند. احساس می‌کند کسی در تالار است. سر برمی‌دارد. از پس پرده‌ای پیکر سپیدپوشی بیرون می‌آید و به پشت پرده‌ای دیگر می‌رود. معتضد از ترس و حیرت صدا از گلویش بیرون نمی‌آید. سپیدپوش ناپدید شده است. خلیفه ناگهان از ته جگر فریاد می‌کشد و از جا می‌پرد. چند نگهبان به درون می‌دوند. خلیفه از زیر بالش شمشیری در می‌آورد و فریاد می‌کشد.

خلیفه: رفت پشت آن پرده. آنجا! (به سوی پرده‌ای که شبیح سپیدپوش در پشت آن گم شده، می‌دود. دری در آنجا باز است. بر در کاغذی با خنجری چسبانده شده است. خلیفه کاغذ را می‌کند و نگاه می‌کند و می‌خواند) آزادشان کن!

نگهبان‌ها جمع شده‌اند. چند زن از زنان خلیفه و خدمتکاران به درون می‌دوند. خلیفه: (فریاد می‌زند و راهروی پشت در را نشان می‌دهد) از اینجا رفت. نگذارید فرار کند.

نگهبانان به داخل راهرو می‌دوند. عباسه هم جزو خدمتکاران است. زن ۱: که بود امیرالمؤمنین؟

خلیفه: روح بود. شبیح بود. (همه به هم می‌نگرند. خلیفه فریاد می‌کشد) باور نمی‌کنید؟ (کاغذ را تکان می‌دهد) پس این چیست؟ (می‌رود و روی تخت می‌نشیند. یک زن برای خلیفه شربت می‌آورد. خلیفه می‌نوشد و کمی آرام می‌شود) همه‌جا نگهبان بگذارید. او چطور وارد اینجا شد؟

عباسه به زنان و نگهبانان اشاره می‌کند که خلیفه را باید تنها بگذاریم. همه بیرون می‌روند. نگهبانان برمی‌گردند.

نگهبان ۱: کسی را نیافتیم امیرالمؤمنین.
خلیفه: درها را باز بگذارید. مواظب باشید.

نگهبان‌ها درها را باز می‌گذارند و در گوشه و کنار پراکنده می‌شوند. در راهرو زنان با هم حرف می‌زنند.

زن ۱: کابوس بوده.

زن ۲: خلیفه را نباید تنها بگذارند. دچار وهم شده.

زن ۱: خدا به خیر بگذرانند.

۲۷۱. روز - خارجی - باغ کاخ خلیفه

نگهبان‌ها مشغول واریسی گوشه و کنار هستند. قاسم بر آنها نظارت می‌کند.
قاسم: بر سر دیوارها لوله‌های سفالین بگذارید که قلاب بر آنها بند نشود.
همه‌جا را واریسی کنید که سوراخ یا نقبی نکنند باشند.

پاسبان‌ها و نگهبان‌ها مشغول همین کارها هستند. یک نگهبان سوراخی پیدا می‌کند، اما سوراخ عمق ندارد. کمی فرورفتگی خاک است.

۲۷۲. روز - خارجی - کنار خلیج فارس - ساحلی که قایق‌ها در آنجا پهلو گرفته‌اند

ترک بن عباس و سربازان و قرمطیان به ساحل رسیده و اطراق کرده‌اند. پیک قرار است از آب بگذرد و نزد قرمطیان بحرین برود. ابن عباس در کنار قایق مشغول صحبت با اوست. ناخدا، رئیس قایقران‌ها باید او را ببرد. قایقران‌های دیگر جمع شده‌اند.

قایقران ۱: (به ناخدا) کار و بارت سکه شده ناخدا!

قایقران ۲: یک قایق یک مسافر!

ترک: (به ناخدا) وقت را تلف نکن ناخدا. ما منتظریم. می‌مانی و با خود او برمی‌گردی.

ناخدا: به روی چشم سردار.

ترک: (به پیک) فردا ظهر در میانه آب. فراموش نکن. وقتی خورشید در وسط آسمان است.

پیک: مطمئن باشید سردار.

ناخدا: (به جاشوها بانگ می‌زند) حرکت می‌کنیم. (حرکت می‌کنند. کمی که دور می‌شوند ناخدا رو به پیک می‌کند) از وقتی قرمطی‌ها بحرین را گرفته‌اند کار و بار ما خیلی بهتر شده!

پیک: اگر این حرف را جلوی سردار زده بودی، سرت روی گردنت نمی‌ماند!

ناخدا سرخوشانه می‌خندد.

۲۷۳. روز - خارجی - قبیله بنی ضبّه

محمد کاتب در بیابان به سرعت می‌تازد. به قبیله می‌رسد. رسیدن او بعضی کودکان را از چادرها بیرون می‌کشد و سر و صدایی برپا می‌کند. مردان و زنانی هم که از چادرها بیرون می‌آیند، او را می‌شناسند؛ از جمله بنت نضال و ماریه.

بنت نضال: (با شوق و حیرت به ماریه می‌گوید) شوهر ام کثوم است. (به محمد) سلام پسرم. خوش آمدی، ولی چرا تنها؟
محمد: سلام. سلام بر همه. باید شیخ ابونصر را ببینم.
ابونصر: (از چادر بیرون می‌آید) ها. محمد. سلام.
محمد: (به سوی او می‌رود) سلام شیخ. (او را در آغوش می‌گیرد)
ابونصر: به این زودی امید دیدنت را نداشتم.
محمد: پیغامی از ابوجعفر آورده‌ام.
ابونصر: مرحبا. مرحبا. (فریاد می‌زند به اهل قبیله) وسایل استراحت مهمان را فراهم کنید. راه درازی آمده. (به محمد) مهمان که نه، صاحبخانه!
با هم وارد چادر می‌شوند.

۲۷۴. روز - داخلی - خیمه ابونصر

ابونصر: باید استراحت کنی. بنشین.
محمد: (می‌نشیند) با عجله آمدم.
ابونصر: بگو چه خبر؟ چه پیغام؟
محمد: مردی از دوستان ما اسیر قرمطیان است. می‌خواهند او را با چند اسیر قرمطی که در دست خلیفه است مبادله کنند. خلیفه قصد قتل او را دارد. باید نجاتش دهیم.
ابونصر: نامش چیست؟
محمد: رشید.
ابونصر: (با حیرت) رشید؟ همو که سردار و ندیم خلیفه بوده؟
محمد: او را می‌شناسی؟
ابونصر: اینجا بود. مدتی پیش. مگر از سرنوشت او خبر نداری.
محمد: بعد از اینکه ما از اینجا رفتیم، او را نزد طایفه منیعه یافتیم، اما چون سربازان خلیفه به آنجا رسیدند او را به سوی بیابان فراری دادیم.
ابونصر: پس، از آنچه گذشت بی‌خبرید! او به قرمطیان پیوست.
محمد: قرمطیان! نه. باور نکردنی است.
ابونصر: به اینجا آمد. دو قرمطی با او بودند. برخی از افراد قبیله من با او رفتند نزد ابوسعید جنابی. عباس بن عمرو غنوی برای جنگ با ابوسعید ما را مجبور کرد همراه سپاهش برویم. اما رشید پیغام داد اگر از سپاه خلیفه جدا شوید ما آنها را شکست خواهیم داد و شما را در غنایم جنگی شریک می‌کنیم.

محمد: پس چگونه است که قرمطیان او را دستگیر کرده‌اند؟
 ابونصر: این سخنی است که از تو می‌شنوم. شاید اشتباه کنی!
 محمد: هرگز! او اسیر قرمطیان است و می‌خواهند او را معاوضه کنند. برای
 نجات او کاری می‌کنید؟

ابونصر: این کار دشوار است، بسیار دشوار. قرمطیان پس از پیروزی بر سپاه
 خلیفه، بسیار قدرت گرفته‌اند. نجات دادن رشید در حکم دشمنی با آنهاست.
 (فکر می‌کند) اما مگر ممکن است ابوجعفر از من چیزی بخواهد و من
 مضایقه کنم؟! (فکر می‌کند) او را کجا مبادله می‌کنند؟
 محمد: نمی‌دانم؟

ابونصر: چند سرباز محافظ او هستند؟

محمد: باز هم نمی‌دانم.

ابونصر: بسیار خوب. بهترین کار این است که پس از اینکه رشید به سربازان
 خلیفه تحویل شد، برای نجات او اقدام کنیم. این کار به معنی جنگ با
 قرمطیان نیست. سربازان خلیفه برای بازگشت به بغداد، ناچارند از کنار آب
 انبار زبیده بگذرند. همان جا غافلگیرشان می‌کنیم. حالا استراحت کن.

بیرون می‌رود. محمد دراز می‌کشد.

۲۷۵. روز - داخلی و خارجی - زندان رشید در قلعه

رشید در زندان نشسته است. در بازمی‌شود. چند سرباز قرمطی وارد می‌شوند.

سرباز ۱: برخیز!

رشید برمی‌خیزد. سربازها دست او را می‌بندند و بیرون می‌آورند. تسبیح رشید که
 با هسته خرما ساخته و کامل شده، روی زمین می‌ماند. سربازها در بیرون، او را بر
 اسب می‌نشانند و خودشان هم بر اسب می‌نشینند. چندین سرباز دیگر و پیک هم
 از قبل سوار بر اسب آماده بوده‌اند. متوجه می‌شویم از پنجره‌ای در طبقه دوم یک
 خانه چشم‌هایی به رشید و ماجرا می‌نگرد. رشید با دیدن پیک، انگار او را شناخته
 و با دقت نگاه می‌کند.

۲۷۶. روز - داخلی - طبقه دوم خانه‌ای در قلعه

ابوسعید به رشید می‌نگرد. دو سردار قرمطی دیگر هم آنجا هستند. ابوسعید
 متأسف به نظر می‌آید.

ابوسعید: این مرد را هرگز فراموش نخواهم کرد.

قرمطی ۱: خلیفه او را می کشد.

قرمطی ۲: هر آدمی دیر یا زود می میرد. چه بحرین و چه بغداد.

قرمطی ۱: وقتی عزیزه برگردد جای خالی رشید دیوانه اش می کند.

قرمطی ۲: ما در جنگیم و جنگ جای احساسات زنانه نیست.

ابوسعید همچنان به بیرون نگاه می کند. رشید را می برند و دور می شوند. ابوسعید زمزمه می کند.

ابوسعید: خداحافظ رشید.

۲۷۷. روز - خارجی - قلعه و بیابان

رشید و سربازان از دروازه می گذرند و وارد بیابان می شوند.

۲۷۸. روز - خارجی - بیابان

عرب لاغر از مردان قبیله بنی ضبّه در کنار پشته ای نشسته و چشم به بیابان دوخته است. اسبش در کناری بسته شده است.

۲۷۹. روز - خارجی - ساحل عربستان

ترک بن عباس و مردانش بر قایقی می نشینند. قرمطیان اسیر را هم سوار می کنند و بادبان می کشند. کارگران قایق به سرعت مشغول کارند.

کارگر ۱: (به اسیران قرمطی) آزادی در راه است!

عباس: (فریاد می کشد) کسی حق ندارد با قرمطی ها حرف بزند!

کارگر ۱ خود را کنار می کشد. سربازها جلو می آیند و به کارگرها نگاه می کنند. کارگرها حواس خود را معطوف کار می کنند.

۲۸۰. روز - خارجی - ساحل بحرین

قرمطی ها، رشید را سوار قایق ناخدا می کنند. همه سوار می شوند و قایق بادبان می کشد. چند لحظه که می گذرد پیک به طرف رشید می آید.

پیک: حرف نمی زنی. دوست نداری بدانی کجا می روی؟

رشید: به جایی می روم که خدا می برد. (سپس رو برمی گرداند و به امواج می نگرد)

۲۸۱. روز - خارجی - دریا - قایقها

قایق ترک بن عباس بر دریاست. نگهبانی بر جایی بلند در قایق ایستاده و به دریا می نگرد.

نگهبان: (فریاد می‌زند) رسیدند!

همه به جنب و جوش می‌افتند. نگاه می‌کنند. قایق حامل رشید در دوردست پیداست. ترک با دقت به قایق نگاه می‌کند و سپس به سربازان.

ترک: آماده باشید!

قایق‌ها به تدریج به هم نزدیک می‌شوند. در قایق رشید، پیک و قرمطی‌ها آماده شده‌اند. در هر دو قایق، قرمطی‌ها و سربازها هشیارند. نگرانند که مبادا قایق‌های دیگری در کار باشد یا نیرنگی. قایق‌ها به زودی به هم می‌رسند. به کنار هم می‌روند.

ترک: اسیر ما را بیاورید.

رشید را پیش می‌آورند. چشم رشید و ترک به هم دوخته شده. اسیران قرمطی را هم پیش می‌آورند و همزمان پیک، رشید را وارد قایق ترک بن عباس می‌کند و اسیران قرمطی پای به قایق قرمطیان می‌گذارند. قایق‌ها از هم دور می‌شوند. ترک بن عباس سعی می‌کند بیش از این چشمش به رشید نیفتد. به قسمت دیگر قایق می‌رود. رشید به او نگاه می‌کند. ترک بن عباس رو برمی‌گرداند و چشمش به چشم رشید می‌افتد.

ترک: خودت خواسته‌ای! خودت! وگرنه هیچ کس فکر نمی‌کرد کارت به اینجا برسد.

۲۸۲. عصر - خارجی - قبیله بنی ضبیه

محمد کاتب از خیمه خارج می‌شود. ابونصر مشغول صحبت با بعضی مردان قبیله است. محمد کاتب نزد او می‌رود.

محمد: شیخ. هنوز خبری نشده؟

شیخ: مطمئن باش محمد! من رشید را زنده به دست تو می‌سپارم.

رو می‌کند به مردهای قبیله و مشغول ادامه صحبت می‌شود. محمد کاتب با ناآرامی و اضطراب از او دور می‌شود و چشم به بیابان می‌دوزد.

۲۸۳. عصر - خارجی - بیابان

عرب لاغر مشغول پنبه‌دوزی کفش خویش است. لحظه‌ای سر بلند می‌کند و ناگهان در دوردست بیابان چشمش به غباری می‌افتد. خود را پشت پشته می‌کشانند و اسب را می‌نشانند که پیدا نباشد و با دقت غبار را زیر نظر می‌گیرد.

چند لحظه بعد غبار نزدیک تر می شود. سوارانی هستند. کم کم می توانیم آنها را تشخیص دهیم. تعدادشان ده دوازده نفر به نظر می آید. عرب لاغر، بر اسب می نشیند و به تاخت در جهت قبیله می تازد.

۲۸۴. غروب - خارجی - قبیله بنی ضبه

محمد کاتب همچنان چشم به بیابان دارد، نگاهش از دور به عرب لاغر می افتد که به سوی قبیله می تازد. خود را با شتاب به ابونصر می رساند.
محمد: آمد شیخ. آمد. نگاه کن.

ابونصر از هم صحبت هایش جدا می شود و به سوی محمد می آید. به عرب لاغر که به سوی آنها می تازد نگاه می کند و چند قدم جلوتر می رود. عرب می رسد و از اسب پایین می پرد.

عرب لاغر: رسیدند. رفتند به سوی آب انبار زبیده.

ابونصر: (به محمد) انتظار تمام شد.

محمد: باید برویم. زود!

ابونصر: (لبخند می زند) جای دوری نمی روند پسر! امشب کنار آب انبار زبیده می مانند. بهترین جا برای اطراق است. صبر می کنیم بخواهند، بعد حمله می کنیم. در تاریکی. (به عرب لاغر) چند نفرند؟
عرب لاغر: ده دوازده نفر.

ابونصر: دوازده نفر. (رو می کند به مردهای قبیله) ده نفر کافی است. به پای اسبها نمد ببندید که بی سر و صدا نزدیک شویم. وقتی هوا کاملاً تاریک شد.

۲۸۵. شب - خارجی - کنار آب انبار زبیده

سربازان کنار آب انبار جا خوش کرده اند. آتشی برافروخته و گرد آن یله شده اند. رشید با دست بسته کمی دورتر نشسته است. سربازها غذا می خورند.

سرباز ۱: (به رشید) چیزی نمی خوری؟

رشید خاموش است.

ترک بن عباس: کاری به او نداشته باشید!

سربازها مشغول خود می شوند. رشید به آسمان نگاه می کند که پر از ستاره است.

۲۸۶. شب - خارجی - قبیله بنی ضبّه

مردان قبیله سوار اسبها می‌شوند. محمد کاتب هم با آنهاست. خود ابونصر فرمانده مردان است. حرکت می‌کنند.

۲۸۷. شب - خارجی - کنار آب انبار

سربازان بعضی به خواب رفته‌اند و بعضی نزدیک به خوابند. رشید هم در گوشه‌ای به بار و بنه تکیه داده و نشسته است. یک سرباز نگهبانی می‌دهد. رشید بدون جلب توجه نگهبان سعی می‌کند بندهای دست خود را باز کند. بندها کمی سست شده‌اند. آتش رو به خاموشی می‌رود.

۲۸۸. شب - خارجی - بیابان نزدیک آب انبار

مردان قبیله از دور آتش سربازان را می‌بینند. پرهیب نگهبان که قدم می‌زند از دور پیداست. ابونصر با دست اشاره می‌کند که در سکوت کامل نزدیک شوید. مردان شمشیر می‌کشند و آهسته به راه می‌افتند.

۲۸۹. شب - خارجی - کنار آب انبار

رشید تقریباً موفق شده است دست خود را باز کند. نگهبان به او توجه می‌کند و به سویش می‌آید. شک کرده است.

نگهبان: بند دست‌هایت را ببینم.

رشید: آتش نزدیک است خاموش شود.

نگهبان: (با خشونت) ببینم. (به بند دست‌های رشید نگاه می‌کند) ها. گمان

کنم خود به خود باز شده‌اند! (دست پیش می‌برد که بندها را محکم کند، اما

ناگهان صدای فریاد مردان قبیله و تاخت آنها و شیپه اسبها در هم

می‌پیچد. نگهبان از جا می‌پرد و فریاد می‌زند) شیپخون! راهزن‌ها! شیپخون!

سربازها از جا می‌پرند و سعی می‌کنند شمشیر بکشند و به سوی اسب‌هایشان

بدوند، اما مردان قبیله رسیده‌اند و با اسب به میان آنها می‌تازند. آتش در زیر سم

اسبها تقریباً خاموش می‌شود. سربازها با ضربه‌های شمشیر مردان قبیله فرو

می‌افتند. درگیری به سرعت خاتمه می‌یابد.

ابونصر: نگذارید آتش خاموش شود.

یک دو عرب بدوی آتش را برمی افروزند. سربازها زخمی و نالان در گوشه و کنار افتاده‌اند. عرب‌ها آتش به دست، گوشه و کنار را می‌کاوند. یک دو سرباز را که پشت پشته‌ها و بوته‌ها پنهان شده‌اند، پیدا می‌کنند و می‌آورند کنار سربازها. محمد کاتب: (که روی خود را بسته، به ترک بن عباس می‌گوید) اسیرتان کجاست؟

ترک: پس این همه هیاهو به خاطر اوست. (به اطرف نگاه می‌کند) همین جا بود.

ابونصر: چند سرباز بودید؟

ترک: ده سرباز. با من یازده نفر.

ابونصر: (آتش در دست سراغ اسب‌ها می‌رود و می‌شمارد) یک اسب کم است. (به محمد) فرار کرده. چه کنیم. دنبالش برویم؟ محمد: نه. دستور این بود که نجاتش دهیم. همین.

ابونصر: پس به ابوجعفر بگو آنچه او خواست انجام دادیم. (به سربازها) با اینها چه کنیم؟

محمد: رهایشان می‌کنیم.

ابونصر: سلاحتان را تحویل دهید.

یک عرب شمشیرهای سربازان را جمع می‌کند و در خورجین اسب می‌گذارد. ابونصر به سراغ اسب‌ها می‌رود و آنها را بازمی‌کند و هی می‌زند. اسب‌ها در بیابان به تاخت دور می‌شوند.

ترک بن عباس: بدون شمشیر و بدون اسب؟ ما را بکشید راحت‌تر می‌میریم. ابونصر: صبح که بگردید اسب‌ها را پیدا می‌کنید. (به مردان قبیله) برمی‌گردیم!

مردان به تاخت دور می‌شوند. ترک بن عباس بر زمین می‌نشیند و خاک بر سر می‌ریزد.

۲۹۰. صبح - خارجی و داخلی - لحساء

عزیزه از دروازه وارد لحساء می‌شود. سوار بر اسب است. وارد کوچه‌ای می‌شود، اما پس از چند لحظه مکث بیرون می‌آید و به سوی زندان رشید می‌رود. در زندان بسته است. عزیزه از دور به آن نگاه می‌کند. نمی‌داند نزدیک برود یا نه. سردار ۱ قرمطی می‌گذرد. چشمش به عزیزه می‌افتد. نزدیک می‌رود.

سردار: زود برگشتید.

عزیزه: آنچه خواجه می‌خواست انجام شد. به‌زودی پنجاه زن از طایفه‌های مختلف بدوی به اینجا می‌آیند. پرستاران خوبی برای بچه‌ها می‌شوند.

سردار: هنوز نزد خواجه نرفته‌اید.

عزیزه: همین حالا رسیده‌ام. (به زندان نگاه می‌کند) از زندانی چه خبر؟

سردار: او دیگر زندانی نیست.

عزیزه: (متعجب) چطور؟

سردار: همان‌طور که قرار بود عمل شد... سربازان خلیفه آمدند...

عزیزه: (بغض گلویش را می‌گیرد، اما بر خود مسلط است) آمدند و او را بردند؟!

سردار: در عوض بیست قرمطی از زندان خلیفه آزاد شدند. زودتر نزد خواجه بروید. او منتظر شماست.

سردار می‌رود. عزیزه به زندان نگاه می‌کند. از اسب پیاده می‌شود و به سوی زندان می‌رود. دست به در زندان می‌زند. در بازمی‌شود.

۲۹۱. روز - داخلی - زندان رشید

عزیزه وارد زندان می‌شود. خالی است. با اندوه به در و دیوار نگاه می‌کند. چشمش به تسبیح ساخته رشید می‌افتد که روی زمین افتاده. می‌نشیند و تسبیح را آهسته و نرم از روی زمین برمی‌دارد و در بین دو دست می‌فشارد. انگار شیئی مقدس است. اشک، چشمانش را نمناک کرده است.

۲۹۲. روز - خارجی - بیابان

رشید در بیابان پیش می‌رود. آفتاب می‌تابد. رشید مشک آب را به دهان می‌برد. جز جرعه‌ای آب در آن نمانده است. مشک را به زمین می‌اندازد.

۲۹۳. شب - داخلی - تالار کاخ خلیفه

یک عده کولی و جن‌گیر در وسط تالار نشسته‌اند و بساط خود را گسترده‌اند؛ زن و مرد با چهره‌های عجیب و چشمان وقزده و صورت‌های خالکوبی شده و موهای بلند. خلیفه و قاسم و بعضی درباریان جمع شده‌اند. جن‌گیرها اسفند و کندر می‌سوزانند و دود به راه می‌اندازند. یکی از آنها برمی‌خیزد و شروع می‌کند

با حالتی مثل رقص دور تالار گشتن و به هر گوشه دویدن و دمیدن و به صورت هر کسی حتی خلیفه با وقاحت خیره شدن و با حرکات دست، چیزهایی مثل ارواح خبیث را از جسم آنها بیرون کشیدن. خلیفه مشمئز شده است و وقتی مرد جن گیر نزدیک او می شود بی اختیار خنجری از زیر بالش خود در می آورد، اما جن گیر بی واهمه خنجر، کار خودش را می کند و ناگهان جیغ کشان به هر طرف می دود و رقصی وحشیانه آغاز می کند. همراه او جن گیرهای دیگر در وسط تالار ورد می خوانند و خود را تکان می دهند. وردها کم کم اوج می گیرد و تکان خوردن هایشان شدیدتر می شود. رقص مرد کولی هم وحشیانه تر. جن گیرها کم کم بی حال می شوند و در میان آنها، یک زن و مرد جادوگر بلند بلند شروع می کنند با هم حرف زدن.

زن: پس تو در آنجا چه می بینی؟

مرد: (در حالی که به آینه ای می نگرد) من ساق پا و ران می بینم.

زن: آنها به تو چه می دهند؟

مرد: شعله ای از آتش و تبری از سنگ.

زن: آنها هدایای شبند و باید در شیار مزرعه «من عات» دفن شوند.

مرد: من کلمات را در شیار مزرعه من عات دفن کردم. آتش را خاموش کردم و لوح را شکستم و حوض را از آب خالی کردم.

زن: اینجا پر از ارواح شریر است که از گوش ها و بینی شان دود بیرون می آید و به جای زبان، شعله ای در دهان دارند. آنها را با خود به تالار مرگ ببر و درها را پشت سر آنها ببند.

زن و مرد پس از گفتن این حرف ها یک باره از جا می جهند و انگار با ریسمان، ارواحی را به سوی خود می کشند و به راه می افتند. زن به سوی خلیفه می آید و بر پای خلیفه استفراغ می کند.

خلیفه: کثافت های پلید. اینها را بیرون ببرید. پیش از اینکه همه را بکشم.

سربازها هجوم می برند و کولی ها را در همان حال رقص و جادو بیرون می رانند و بساطشان را به هم می ریزند. خلیفه که حالش به هم خورده از در دیگر به شتاب بیرون می رود. قاسم می ماند وسط تالار. به بساط به هم ریخته کولی ها نگاه می کند و چیزی را از آن میان برمی دارد. سُم پوسیده یک بز است.

۲۹۴. شب - خارجی - بیابان

رشید در کنار آتشی مختصر نشسته است. اسب در کناری شیهه می کشد و سم بر زمین می کوبد.

رشید: (به اسب) بیخود سم به زمین می کوبی. من از تو، هم تشنه ترم هم گرسنه تر! ولی فردا به جایی می رسیم. نمی دانم کجا، ولی به جایی که هم آب باشد هم غذا. (ستاره‌ها را نشان می دهد) نگاه کن. به سمت شمال باید برویم. مطمئنم.

چشم‌هایش بر هم می افتد و می خوابد.

۲۹۵. شب - داخلی - قالار کاخ خلیفه

خلیفه بر تخت خواب نشسته است، اما نمی تواند بخوابد. چرت می زند و سرش بر سینه می افتد، اما باز از خواب می پرد. چند نگهبان در اطراف ایستاده‌اند. خلیفه از اینکه مقابل آنها چرت بزند ناراحت است. یکبار چرت خلیفه سنگین می شود و او از روی تخت به زمین می افتد. شرمنده است و با دست به نگهبانان اشاره می کند که بروند. نگهبانان مرددند.

خلیفه: (خشمگین) بروید!

نگهبانان به هم نگاه می کنند و می روند. چند زن که در راهروهای اطراف هستند با تعجب به سربازها نگاه می کنند. یکی از آنها عباسه است. عباسه با زبان بی زبانی می پرسد چه شده؟

سرباز ۱: خلیفه دستور داد بیرون بیایم.

زن‌ها به هم نگاه می کنند

زن ۱: ما باید همین جا بمانیم.

عباسه چشم‌هایش را از ترس گرد می کند و با حرکات دست نشان می دهد که اگر روح بیاید به آنها آسیب می رساند. زن‌ها با ترس به هم نگاه می کنند. عباسه به سوی اتاقش برمی گردد. زن‌ها پراکنده می شوند.

۲۹۶. شب - داخلی - اتاق عباسه

سامیه منتظر است. عباسه وارد می شود.

عباسه: همه ترسیده‌اند، ولی باید خیلی احتیاط کرد. سربازها مواظبند.

سامیه: نباید کارمان را نیمه کاره رها کنیم خاله.

عباسه: من می گویم احتیاط.

سامیه: (لباس سفید شبیح را از صندوقی در می آورد و به دست عباسه

می دهد) بپوش خاله جان!

عباسه: من؟

سامیه: یک نفر باید این را بپوشد و یک نفر بقیه کارها را سر و سامان دهد!

(عباسه با اکراه لباس را می گیرد و می پوشد. سامیه لبخند می زند) اندازه شما

دوخته شده خاله جان!

عباسه: چکار باید بکنم؟

سامیه: فقط یک بار از جلوی نگهبانان راهرو شرقی رد شو. همین و بعد به

سرعت برگرد همین جا.

عباسه: خدایا به تو پناه می برم.

سامیه: باز هم باید صبر کنیم. خواب خلیفه باید سنگین شود!

۲۹۷. شب - داخلی - راهروهای کاخ خلیفه

دو سرباز در کنار هم ایستاده اند و به روبه رو می نگرند. روبه رویشان راهرویی

است. دو سرباز بیدارند، اما چشم هایشان خسته است. یک باره یکی از آنها متوجه

می شود شبیحی سفیدپوش در تاریک روشن انتهای راهرو می گذرد. چشم هایش از

ترس گرد می شود. با آرنج به نگهبان دوم می زند. نگهبان دوم پلک های

خسته اش را باز می کند و او هم شبیح را می بیند که ناپدید شد. به هم نگاه

می کنند.

نگهبان ۱: دیدی؟

نگهبان ۲: سر تکان می دهد و آب دهان فرو می دهد.

نگهبان ۱: چه کنیم؟

نگهبان ۲: (ترسیده) نباید از اینجا تکان بخوریم.

نگهبان ۱: سر تکان می دهد. ایستادن در همین جا را ترجیح می دهد. اما لحظه ای

بعد شبیح سفیدپوش دوباره پیدا می شود. این بار برخلاف جهت دفعه پیش راه

می رود. دو نگهبان از ترس در حال مرگند. شبیح ناپدید می شود.

نگهبان ۱: باید ببینیم کجا رفت.

نگهبان ۲: با اجنه نباید در افتاد.

نگهبان ۱: فقط نگاه می‌کنیم. بیا!

با ترس و لرز به سوی انتهای راهرو می‌روند. چند قدم که دور می‌شوند سامیه که روبندی بسته از پشت سرشان، رد می‌شود و کمی آن طرف‌تر در تالار را بازمی‌کند. خلیفه در حالت نشسته خواب است. سامیه به سرعت خنجری که در دست دارد و نامه‌ای بر آن است بر مخدّه کنار خلیفه فرو می‌کند و برمی‌گردد. از پس دیواری نگاه می‌کند. نگهبان‌ها به سوی محل نگهبانی خود برمی‌گردند، ولی آهسته و دائم به پشت سر خود نگاه می‌کنند. سامیه با آرامش و طمأنینه از عرض راهرو می‌گذرد. چشم نگهبان‌ها حالا به شبی دیگر می‌افتد. از ترس بر جا خشک می‌شوند.

نگهبان ۱: (با صدای خفه) باید فریاد بزنیم.

نگهبان ۲: (با صدای خفه) گلوی من گرفته. تو... تو فریاد بزن.

نگهبان ۱ سعی می‌کند فریاد بزند، اما صدایی خفه از گلویش در می‌آید. سامیه ناپدید شده. نگهبان‌ها از ترس به دیوار تکیه می‌دهند. در داخل تالار، سر خلیفه به یک سو خم می‌شود. صورتش به خنجر می‌خورد و تیزی لبه خنجر او را از خواب می‌پراند. چشم بازمی‌کند و خنجر را درست برابر چشم خود می‌بیند. با وحشت تکان می‌خورد و از جا می‌جهد. نامه‌ای که به خنجر بسته شده می‌بیند. نامه را بازمی‌کند و با ترس به اطراف می‌نگرد و یک‌باره دیوانه‌وار فریاد می‌کشد و به سوی در تالار می‌رود.

خلیفه: (فریاد می‌کشد) آزادشان کنید. (در تالار را بازمی‌کند) آزادشان کنید.

(نگهبان‌ها از همه طرف به داخل تالار می‌ریزند)

رئیس نگهبان‌ها: چه پیش آمده امیرالمؤمنین؟

خلیفه: زندانیان را آزاد کنید. همه را. همین حالا! (به سوی در خروجی راهروها می‌رود)

رئیس نگهبان‌ها: (فریاد می‌زند) مواظب خلیفه باشید. وزیر را خیر کنید. (به

خلیفه) کجا می‌روید سرورم؟

خلیفه: به زندان احمق.

رئیس نگهبان‌ها با دستپاچگی می‌دود و با دست به بقیه نگهبان‌ها خبر می‌دهد که مراقب باشند.

۲۹۸. شب - داخلی و خارجی - زندان

در زندان با هیاهو بازمی‌شود. زندانبان‌ها با عجله به هر طرف می‌دوند. صدایی از آمدن خلیفه خبر می‌دهد.

[صدا: امیرالمؤمنین به اینجا می‌آیند. امیرالمؤمنین به اینجا می‌آیند]

خلیفه وارد می‌شود. رئیس نگهبان‌ها همراه اوست و نگهبان‌ها گرد خلیفه می‌دوند. زندانبان‌ها با عجله پیش می‌دوند.

رئیس زندان: (هیجان‌زده و مضطرب) چه پیش آمده امیر من؟ نیمه شب؟

خلیفه: همه زندانیان را همین حالا آزاد کن.

رئیس زندان: (با حیرت) همه را سرورم؟

خلیفه: کودن ابله خرف! گفتم همه را. همین حالا.

رئیس زندان: (فریاد می‌کشد) در زندان‌ها را باز کنید. زندانیان آزادند.

این فریاد توسط زندانبان‌های دیگر تکرار می‌شود و درها بازمی‌شود. مشتی زندانی مفلوک و ژنده‌پوش و لاغر که حیرت کرده‌اند، بیرون می‌آیند. در تاریکی شب نمی‌دانند چه پیش آمده. در این دم قاسم با عجله وارد می‌شود و به سوی خلیفه می‌آید.

قاسم: امیرالمؤمنین! (بالاپوش خود را بر شانه خلیفه می‌اندازد) اینجا چه می‌کنید.

خلیفه: (به رئیس زندان) دیگر کسی نمانده؟

رئیس زندان: فقط یک نفر.

خلیفه: آزادش کن. حتی یک نفر نباید بماند.

رئیس زندان اشاره می‌کند و زندانبانی به سوی زندان ابوجعفر می‌رود.

قاسم: آخر بگویند چه پیش آمده سرور من.

خلیفه: (با خشم، کاغذی که بر مخده کوبیده شده نشان می‌دهد) ببین!

درست ببین! (کاغذ را می‌خواهد در چشم قاسم فرو کند. قاسم نامه را

می‌گیرد و به زندانبان‌ها نگاه می‌کند. همه چند قدم عقب می‌روند. قاسم نامه

را می‌خواند)

قاسم: زندانیان را آزاد کن. همه را وگرنه این خنجر به جای بالش سینه‌ات را

می‌شکافد.

(قاسم به خلیفه می‌نگرد) باید بفهمیم چه کسی این را نوشته.

خلیفه: تا بفهمید سینه من سوراخ شده. (به سرعت به سوی در زندان می‌رود.
قاسم در پی او می‌دود)

قاسم: اجنه که خنجر بر بالش کسی نمی‌کوبند امیر من!

خلیفه: اگر اجنه نیستند چطور تا پستوی کاخ من نفوذ کرده‌اند؟!!

خلیفه می‌رود و قاسم در پی او می‌دود. در سلول ابوجعفر باز می‌شود. پطرس شاهد ماجراست.

زندانبان: آزادی پیرمرد.

زندانبان می‌رود. ابوجعفر بیرون می‌آید و به پطرس نگاه می‌کند

ابوجعفر: برویم پسر. همه آزاد شدند. زندانی و زندانبان. (به پشت سر نگاه

می‌کند. به زندان) اما افسوس... زندان‌ها هرگز خالی نمی‌مانند.

۲۹۹. شب - داخلی - قصر خلیفه

قاسم هنوز در پی خلیفه می‌آید. خلیفه پیش از وارد شدن به تالار یک‌باره می‌ایستد و به قاسم می‌نگرد و می‌خندد. سپس وارد تالار می‌شود و در را می‌بندد. قاسم بیرون می‌ماند. صدای خنده خلیفه که اندک اندک جنون‌آمیز و بلند می‌شود روی صورت قاسم شنیده می‌شود. قاسم به فکر فرو رفته است.

۳۰۰. شب - داخلی - اتاق عباسه

عباسه و سامیه به خنده‌های خلیفه گوش می‌دهند. لباس سفید شبخ در دست عباسه است. با قیچی به جان لباس افتاده و پاره می‌کند.

عباسه: هیچ اثری از این لباس نباید باقی بماند.

سامیه: (با لبخند) پاره نکن خاله جان. شاید لازم باشد یک‌بار دیگر بر خلیفه ظاهر شوی!

عباسه به سامیه چشم‌غره می‌رود و لباس را ریز ریز می‌کند.

۳۰۱. روز - داخلی - بیابان

رشید در بیابان می‌رود. گرد و خاک برخاسته و طوفان در گرفته است. رشید مهار اسب را در دست دارد و سعی می‌کند جان‌پناهی پیدا کند، اما پناهی نیست. اسب بی‌تاب است. طوفان شدت می‌گیرد. مهار اسب از دست رشید در می‌رود. رشید سنگی می‌یابد خود را به کنار سنگ می‌کشد و مچاله می‌شود. طوفان همه چیز را از نظر ناپدید می‌کند.

۳۰۲. روز - خارجی - سایبانی در بیابان

رشید چشم باز می کند. خود را در زیر سایبانی کر وسط بیابان می بیند. گرداگردش شتران و مسافران در رفت و آمدند. کاروان بزرگی است. دستی بر پیشانی اش قرار می گیرد. رشید نگاه می کند. جوانی بالای سر اوست. جوان وقتی می بیند رشید چشم گشود، با صدای بلند می گوید.

جوان: ابو عبدالله! به هوش آمد.

ابو عبدالله شیعی، مردی پنجاه ساله و خوش چهره پیش می آید و کنار رشید می نشیند.

ابو عبدالله: خدا را شکر. نگرانت بودم برادر.

رشید: کجا هستم؟

ابو عبدالله: در بین حاجیان.

رشید: در مکه؟

ابو عبدالله: نه برادر. تا مکه ده روز راه است. اینجا محلی است که کاروان های حج از هم جدا می شوند و هر کدام به دیار خود می روند. یمن، شامات، عراق، خراسان. رشید: مرا کجا پیدا کردید؟

ابو عبدالله: درست همین جا! طوفان غافلگیرت کرده بود، نه؟ پشت سنگی پناه گرفته بودی و یک وجب خاک رویت را پوشانده بود! دنبال چه هستی در این بیابان.

رشید: (مکت می کند) دنبال حق. آواره حقم.

ابو عبدالله: (می خندد) عاقبت در همه زندگی ام کسی را دیدم که آواره حق باشد. بگو بدانم کدام حق؟ (رشید خاموش است. ابو عبدالله برمی خیزد) باید استراحت کنی، ولی بعد از آن باید بگویی در پی کدام حقی.

۳۰۳. شب - داخلی و خارجی - مطبخ خلیفه و کوچه ها

سامیه و عباسه وارد مطبخ می شوند. هیچ کس در مطبخ نیست. دیگ های بزرگ بر سر تنورهای خاموش هستند.

عباسه: اینجا مطبخ کاخ است. تا یک ساعت دیگر آشپزها مشغول کار می شوند. برای صبحانه و نهار خلیفه.

عباسه به گوشه ای می رود و دری را باز می کند. راهرویی است تاریک.

سامیه: اینجا کجاست؟

عباسه: از اینجا برای مطبخ ذغال می آورند. نترس. بیا.
 (وارد راهرو تاریک می شوند. یک دو قدم در تاریکی برمی دارند و وارد فضای
 هشتی مانندی می شوند. عباسه آهسته در هشتی را که به بیرون می خورد
 باز می کند و به بیرون سرک می کشد) صبر کن شبگردها رد شوند. (در را
 می بندد. صدای پای دو شبگرد می آید و نور مشعلها از پشت در عبور
 می کند. عباسه آهسته در را باز می کند) بیا!

۳۰۴. شب - خارجی - کوچه و بازار

عباسه و سامیه بیرون می روند و پس از عبور از یک کوچه وارد بازار می شوند.
 بازار بسته و خاموش است.

سامیه: بازار!

عباسه: باید مواظب شبگردها باشیم.

سامیه: اگر کنیزها و غلامها سراغ مرا بگیرند چه می گویی؟

عباسه: می گویم خلیفه بر تو خشم گرفت و دستور داد از کاخ بیرونت کنند و
 برای اینکه دیگر نپرسند، می گویم هرکس نام تو را بر زبان بیاورد ممکن
 است کشته شود!

شبگردی می گذرد. خود را پشت دیواری پنهان می کنند. شبگرد می گذرد. دوباره
 به راه خود ادامه می دهند.

عباسه: از اینجا تا خانه حسین بن روح راه زیادی نیست.

۳۰۵. شب - خارجی - بیابان

حاجیان گرد آتش حلقه زده اند. رشید و ابو عبدالله شیعی هم هستند.

حاجی یمنی: حق. هرکس را می بینی از حق سخن می گوید. حتی پیرو
 باطل ترین عقاید. یافتن حق دشوار است.

ابو عبدالله: چنین نیست برادر. حق آشکار است. آشکارترین چیزهاست. آنچه
 تو را به سعادت در دنیا و آخرت می رساند حق است. به دلت که رجوع کنی
 بهترین راهنماست. (به رشید اشاره می کند) این مرد سردار خلیفه بوده است.
 در راه خلیفه جنگیده است، اما مطمئناً در همان حال می دانسته است که
 خلیفه نمی تواند سعادت آخرت او را تأمین کند و حداکثر دنیای او را آباد
 می کند.

رشید: آن هم نه آبادی واقعی. حتی اگر در کاخ‌ها و باغ‌ها باشی چون می‌دانی که خشت خشت آن کوشک‌ها بر خون و گوشت و پوست مظلومان استوار شده، دلت شاد نیست.

حاجی مصری: حق یک رشته پیوسته است. از ابتدای خلقت آدم. روزی حق با هابیل بود، روزی با موسی، روزی با عیسی، روزی با محمد، روزی با علی (مکت می‌کند) و بعد... حق به شکل فرزند علی، محمد حنفیه در آمد، صلوات الله علیه.

حاجی خراسانی: در این صورت حق مرده است چون محمد حنفیه مُرد! مصری: نمرده، بلکه غایب شد. او مهدی آل محمد است. پنهان شد در کوه رضوی در حجاز تا هنگام ظهورش برسد.

خراسانی: به جان خودم در گمراهی هستی حاجی مصری! مهدی آل محمد، محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بود. نواده امام حسن مجتبی. همان که به نفس زکیه‌اش می‌شناسیم. همه می‌گویند او در گذشت، اما نه، او غیبت کرد. مصری: دروغ می‌گویی و در باطلی! پیامبر فرمود مهدی آل محمد همانام من است. بدون شک او همان محمد حنفیه است صلوات الله علیه.

خراسانی: نفس زکیه هم محمد نام دارد. درود بر خاندان او. خودت دروغ می‌گویی و خودت در باطلی.

یمنی: مهدی آل محمد کسی نیست جز امام اسماعیل فرزند امام صادق. او زنده است و قیام می‌کند و ستمگران را به سزای خود می‌رساند.

یمنی و مصری و خراسانی و دیگران سر و صدا می‌کنند و بر سر هم فریاد می‌کشند.

رشید: حق آن است که باعث صلح و سلامت شود نه آشوب!

یمنی: اینها آشوب می‌کنند. گوش به حق نمی‌دهند و نعره می‌کشند!

خراسانی: تو باید گوش به حق دهی!

باز غوغا و آشوب برمی‌خیزد.

مصری: من از شما جدا می‌شوم. به خدا قسم در باطلید و زود باشد که عذاب خدا بر سرتان فرود بیاید.

مصری به همراه گروهی جدا می‌شود. یمنی و خراسانی هم با گروه‌هایی جدا می‌شوند و می‌روند. ابوعبدالله می‌ماند و عده‌ای سیاه‌پوست مغربی که در این مدت چشم به ابوعبدالله دوخته بوده‌اند و سخن نمی‌گفته‌اند. رشید هم می‌ماند.

ابوعبدالله: امت واحده را می بینی چه متفرق شده است؟!

رشید: شما سخن نگفتید!

ابوعبدالله: سکوت کردم؛ چون نشنیدم هیچ کدام از حق بگویند. من نیز سال ها مثل تو در جست و جوی حق بودم (به آسمان می نگرد) نگاه کن. ستاره قطب را ببین. همه ستارگان در آسمان می چرخند جز او. او نماد حق است. استوار و ثابت ایستاده است و گمشدگانی که دنبال سیارات را گرفته اند به راه باز می گرداند.

رشید: ستاره قطب در این روزگار کیست؟

ابوعبدالله: همان که تو روزی او را بر آب دیده ای. امامی از نسل فاطمه. او به من دستور داده است به مغرب بروم. (به مغربیان اشاره می کند) نزد برادرانم در قبیله کتامة تا در آنجا شرایط ظهور او را آماده کنم.

رشید: از مغرب؟

ابوعبدالله: نشنیده ای حدیث پیامبر را که فرمود: «علی رأس ماہ تطلع الشمس من مغربها» خورشیدی که از مغرب طلوع می کند همان مهدی است. همان امام پنهان. من به او گفتم که دل های برادران مغربی ام را آماده پذیرش حق یافته ام و او به من فرمود همراه آنان به مغرب برو. بی شک رمزی در این کار هست و خدا می خواهد خورشید ما از سرزمین مغربیان ظهور کند. (دست بر شانه رشید می گذارد) به تو بشارت می دهم که سرانجام گمشده خود را یافته ای. با ما بیا تا مغرب را برآمدنگاه خورشید کنیم.

رشید به آسمان پرستاره می نگرد.

۳۰۶. روز - داخلی - کاخ خلیفه

قاسم و طیب پیر نزد خلیفه اند. خلیفه به سرعت رو به جنون می رود. طیب پیر معجونی در دست دارد.

طیب: آرام بخش است امیر من.

خلیفه: (می خندد) من نه آرام بخش تو را نیاز دارم نه قیافه منحوست را. همه شما می میرید، اما من می مانم. من می مانم. جن من گفت خلافت تو تا ابد طول می کشد.

قاسم: خداوند به امیر عمر ابد و سلامت جاوید و خلافت بی انتها دهد، اما آرام بخش طیب را بخورید. تسکینتان می دهد تا بتوانید بار حل معضلات و مشکلات خلافت را بهتر تحمل کنید.

خلیفه: (می آید و آرام بخش را می گیرد و نگاه می کند. انگار می خواهد بخورد، اما آن را روی سر طبیب خالی می کند و می خندد) این طور بهتر است.
طبیب بیچاره می ایستد و تحمل می کند. قاسم نگاه می کند. غلامی بر در او را نگاه می کند. غلام اشاره می کند که بیاید. قاسم به سوی خلیفه سر خم می کند.
قاسم: خلیفه باید استراحت کند. این غلام رفع تصدیع می دهد.
قاسم بیرون می رود.

غلام: سرورم. سردار ترک بن عباس آمده است. می خواهد به دیدار خلیفه بیاید.

قاسم: (با اشتیاق) کو؟ کجاست؟

غلام: در باغ است سرورم.

قاسم منتظر بقیه حرف غلام نمی شود و به سوی باغ می رود.

۳۰۷. روز - خارجی - باغ کاخ خلیفه

قاسم وارد باغ می شود. به اطراف نگاه می کند و یکباره چشمانش از آنچه می بیند گرد می شود.

قاسم: (با حیرت) سردار!

به سوی عباس و سربازانش می رود. آنها با لباس هایی ژنده و پاره و وضعی مفلوک جلوی او ایستاده اند. قاسم باور نمی کند.

قاسم: سردار! چه اتفاقی افتاده؟

ترک: با همین وضع و روز آمدم که ببینید چه بر سرمان آمده.

قاسم: قرمطیان خیانت کردند.

ترک: رشید را از آنها گرفتیم. در بیابان بدویان به ما زدند. رشید گریخت.

قاسم: بدویان؟ شما را غارت کردند؟

ترک: راهزن نبودند. قصدشان نجات رشید بود. رشید در گیر و دار جنگ فرار کرد.

قاسم: از کدام قبیله بودند؟

ترک: نمی دانم، اما مردی از آنها به دیگری گفت به ابوجعفر بگو آنچه می خواستی انجام شد.

قاسم: (زیر لب) ابوجعفر. (یکباره چهره اش از آنچه دریافته است دگرگون می شود)

ترک: او را می‌شناسید؟

قاسم: گمان می‌کنم. (به غلامی که همراهش آمده رو می‌کند) زود برو و رئیس زندان را به اینجا بیاور. زود. (غلام می‌رود)
ترک: باید خلیفه را ببینم.

قاسم: حال خلیفه خوب نیست. اصلاً خوب نیست. شما هم باید جامه عوض کنید سردار. (به سوی نگهبانان بانگ می‌زند) جایی برای استراحت سردار آماده کنید. (به سربازان همراه ترک) شما بروید!

سربازها به ترک بن عباس نگاه می‌کنند. ترک، سر تکان می‌دهد. سربازها می‌روند. قاسم دست ترک بن عباس را می‌گیرد.
قاسم: با من بیاید.

۳۰۸. روز - خارجی - اتاقی در کاخ خلیفه

رئیس زندان نزد قاسم ایستاده است.

رئیس: به دستور خلیفه آزاد شد سرورم. همان شب که همه زندانی‌ها آزاد شدند.

قاسم: (خشمگین) چه کسی گفت ابوجعفر را هم آزاد کنید؟

رئیس: خلیفه فرمود همه را آزاد کنید. حتی یک نفر هم نماند.

قاسم: (متأسف) او باید حرف می‌زد.

رئیس: مرد عجیبی بود سرورم. چهار روز در زندان بود. نه آب خواست نه غذا.

قاسم: تو باور می‌کنی مردی چهار روز بدون آب و غذا بماند و با پای خودش بتواند از زندان بیرون برود؟ زندانبانش که بود؟

رئیس: زندانبان اصلی‌اش پطرس مسیحی بود.

قاسم: دستگیرش کن.

رئیس: پطرس را؟

قاسم: آری. اگر مرغ از قفس پریده باشد او سرنخ خوبی است.

۳۰۹. روز - داخلی - زندان

پطرس در گوشه‌ای نشسته است و قاسم وارد می‌شود. رئیس نگهبان‌ها همراه اوست. پطرس برمی‌خیزد. ترسیده است. قاسم به رئیس نگهبان‌ها اشاره می‌کند که از او حرف بپرس.

رئیس: حرف بزن پطرس.

پطرس: چه بگویم؟

رئیس: خودت بهتر می‌دانی. برای زندانیان غذا می‌برده‌ای!

پطرس: (متعجب) من؟

قاسم: (فریاد می‌کشد) تو! مردک بی‌دین. نترسیدی از عقوبت این کار؟ انکار نکن و گرنه زیر شکنجه به حرفت می‌آورم.

پطرس: نمی‌دانستم این کار خشم امیر را برمی‌انگیزد.

قاسم: دروغ هم می‌گویی؟ چگونه ممکن است کمک به زندانیان خشم ما را بر نیتگیزد؟ می‌خواستیم او بدون آب و غذا بماند که به حرف بیاید.

زندانیان: (به قاسم) این بی‌دین را می‌کشیم سرورم. حرف زدن بی‌فایده است.

پطرس: (به ناله می‌افتد) رحم کنید! عیالوارم. فرزند خردسال دارم.

قاسم: به یک شرط.

پطرس: هرچه باشد بر چشمم.

قاسم: باید ابوجعفر را پیدا کنی. او در خانه‌اش نیست. هیچ اثری به جا نگذاشته.

پطرس: (نگران) آخر... .

قاسم: باید پیدایش کنی. فکر کن. شاید او حرفی زده باشد که سرنخی برای پیدا کردنش باشد. به همه حرف‌هایش فکر کن. (به زندانیان) زن و بچه‌اش را گروگان بگیرید تا خبر بیاورد.

قاسم می‌رود. پطرس هاج و واج مانده است.

۳۱۰. روز - خارجی - کوچه و بازار

پطرس در کوچه و بازار می‌گردد و به گوشه و کنار می‌نگرد. در پی ابوجعفر است.

۳۰۱. روز - داخلی - کاخ قاسم

قاسم نامه‌ای می‌نویسد و مهر می‌زند و لوله می‌کند. سپس آن را در یک جعبه باریک می‌گذارد و در مشک آب قرار می‌دهد و دست بر دست می‌کوبد. غلامش وارد می‌شود.

قاسم: (مشک را به دست او می‌دهد) نامه در این مشک است. مشک را پر از آب کن. همین حالا حرکت می‌کنی. می‌روی به رقه نزد ولیعهد المکتفی بالله و نامه را به او می‌دهی. بمان تا پاسخ بگیری و بیایی.

غلام: امر سرورم مطاع است.

قاسم: وقتی به رقه رسیدی مستقیم نزد ولیعهد برو. نامه را فقط به خود او بده. هیچ کس نباید از مضمون آن مطلع شود. (غلام سر خم می کند و می رود. قاسم از دریچه به باغ می نگرد. بر در تالار ضربه می زنند. قاسم می گوید) وارد شو! (غلامی از غلامان خلیفه وارد می شود و سر خم می کند. قاسم به سوی او می رود) چه پیش آمده؟ از امیرالمؤمنین چه خبر؟

غلام خلیفه: امیرالمؤمنین فرمودند به وزیر خبر دهید از مطربان و لودگان بغداد خسته شده ایم. بگویید از چین و روم دلچک بیاورند.

قاسم: بگو چنین خواهیم کرد. (غلام می رود. قاسم زیر لب می غرد) دیوانه! از چین و روم!

۳۱۲. روز - داخلی و خارجی - طبقه دوم خانه‌ای مشرف بر یک میدانگاه - مخفیگاه ابوجعفر

سامیه، ابوجعفر و محمد کاتب آنجا هستند.

ابوجعفر: دو روز دیر آمدی محمد، اما می دانم مهمان نوازی بنی ضبه باعث این تأخیر بوده.

محمد: آری به خدا.

سامیه: رشید چرا گریخت؟

محمد: نمی دانم. شاید گمان کرده ما راهزنیم.

سامیه: عاقبت در یکی از این بیابان ها می میرد.

ابوجعفر: (به کنار پنجره رفته است) مرگ و زندگی به دست خداست.

محمد: خلیفه روز به روز دیوانه تر می شود. گمان می کند جنیان و پریان را می بیند.

ابوجعفر: پطرس.

محمد: (به پنجره نزدیک می شود) پطرس؟

ابوجعفر: زندانیان من بود. مرد پاک نهادی است.

محمد و سامیه نگاه می کنند. پطرس در میدانگاه به هر طرف نگاه می کند.

محمد: انگار دنبال کسی است.

ابوجعفر: شاید دنبال من!

پطرس همچنان که به اطراف نگاه می کند از میدانگاه بیرون می رود.

سامیه: پنهان شدن ما تا کی ادامه دارد؟

ابوجعفر: تا هر وقت خدا بخواهد!

۳۱۳. شب - خارجی - بیابان

رشید و ابوعبدالله و سیاهان مغربی گرد آتش نشستند.

ابوعبدالله: داعیان اسماعیلی در همه بلاد پراکنده‌اند و به همه زبان‌ها مردم را به سوی حق می‌خوانند. داعی بزرگی به نام فیروز مرا با طریقت حق آشنا کرد.

رشید: شما و قرمطیان هر دو اسماعیلی هستید. آیا به راستی مثل هم فکر می‌کنید؟

ابوعبدالله: قرمطیان بحرین تو را آزار داده‌اند. می‌دانم. عده زیادی هستند که معتقدند ما و آنها هیچ فرقی نداریم و حتی نایب امام مهدی را ترغیب می‌کردند به بحرین برود و آنجا مستقر شود، ولی من مخالفت کردم. ابوسعید جنابی، نماینده حمدان قرمطی است.

رشید: حمدان؟

ابوعبدالله: مردی است که در کوفه قیام کرد. ابوسعید نماینده اوست و گمان می‌کند حمدان امام پنهان است. من شیوه قرمطیان را برای ایجاد حکومت نمی‌پسندم. آنها افراطی‌اند. شیوه آنها کشتار بی‌رحمانه مخالفان است و جنگ با هر کس از امت پیامبر را که خارج از کیش قرمطی باشد، واجب می‌دانند.

رشید: آنها را از خود برانید.

ابوعبدالله: فعلاً صلاح نیست. هرچه دشمنان خلیفه بیشتر و قوی‌تر باشند، به نفع ماست. و البته بگویم با اینکه خونریزی‌های قرامطه بحرین را نمی‌پسندم، ولی موافق روش حکومت آنها هستم. آنها به مساوات کامل در امور اجتماعی و اقتصادی معتقدند. من آرزو دارم بتوانم در مغرب جامعه‌ای بنا کنم مثل آنچه آنها دوست دارند در بحرین بسازند. (ابوعبدالله آتش را به هم می‌زند) وقت خواب است. فردا دوستان ما را در قبیله کتامه خواهی دید. (مغربیان لبخند می‌زنند)

حسن بن هارون مغربی: آغوش آنها به روی شما باز است.

ابوعبدالله: (به رشید) بخواب! باید بعد از نماز صبح حرکت کنیم که پیش از برآمدن آفتاب به قبیله برسیم.

افراد مشغول آماده کردن جای خواب می‌شوند، اما صدای پایی آنها را متوجه می‌کند. اسبی شیهه می‌کشد. افراد قبیله برمی‌خیزند و با نگرانی به سیاهی خیره

می‌شوند. دمی بعد مردی روی پوشیده که مهار اسبی را به دست دارد از دل تاریکی نزدیک می‌شود. همه با تعجب به او نگاه می‌کنند. مرد نزدیک‌تر می‌شود و صورتش را بازمی‌کند.

ابوعبدالله: (حیرت‌زده به سوی او می‌رود) برادر!

ابوعباس: (برادر ابوعبدالله) سلام. (از خستگی فرو می‌افتد)

ابوعبدالله: (به رشید) برادر من است. ابوعباس. (به ابوعباس) اینجا چه می‌کنی؟ (همه افراد با تعجب دور آنها جمع شده‌اند)
مغربی ۲: از قبیله چه خبر؟

ابوعباس: (به ابوعبدالله) باید حرف بزنم برادر. (نفسی می‌کشد) خدا را شکر که پیدایت کردم. دعا می‌کردم از راه مالوف آمده باشی!

ابوعبدالله: حرف بزن!

ابوعباس: (سر فرو می‌اندازد) در خلوت! (مغربیان به هم نگاه می‌کنند و کمی عقب می‌روند)

ابوعبدالله: (به مغربیان) بمانید! (به ابوعباس) بگو.

ابوعباس: بگویم؟!!

ابوعبدالله: بگو!

ابوعباس: اگر فرار نکرده بودم، مرا می‌کشتند... (مکث) منتظرند به محض دیدن، تو را هم بکشند.

حسن: چه کسانی؟

ابوعباس: دیروز مردی از سوی ابراهیم بن احمد اغلبی به کتانه آمد.

ابوعبدالله: (به رشید) امیر آفریقا است.

ابوعباس: (ادامه می‌دهد) گمان می‌کرد تو آنجایی. پیام آورده بود اگر هرچه زودتر بساط تبلیغ خود را جمع نکنی و از مغرب نیروی بر سر مردم کتانه خواهد تاخت و بر صغیر و کبیر رحم نخواهد کرد.

حسن: (با چهره فشرده) سران قبیله چه گفتند؟

ابوعباس: (با خشم و اندوه) چه گفتند؟ بگو چه کردند! (بازویش را برهنه می‌کند. زخمی خورده است) می‌خواستند مرا بکشند! (مغربیان به هم نگاه می‌کنند و آهسته دور می‌شوند و به گوشه‌ای می‌روند و مشغول بحث می‌شوند. با هم جدل دارند)

ابوعبدالله: (خشمگین است) و تو گریختی! باید پیش از اینکه پیک ابراهیم
اغلبی دهان باز کند او را می‌کشتی!

ابوعباس: (خشمگین) تنها!

ابوعبدالله: (فریاد می‌کشد) تمام زحمات مرا به باد دادی! این همه تبلیغ. این
همه تلاش!

ابوعباس: (فریاد می‌کشد) نمی‌توانستم برادر! به من گوش نمی‌کردند!
(مکت می‌کند و رو برمی‌گرداند و سپس با شرمندگی ادامه می‌دهد)
نتوانستم! نتوانستم، اما همه علت فرار من این نبود. خبری بود که سه روز
پیش به من رسید. اگر این خبر را نشنیده بودم شاید مقاومت می‌کردم.

ابوعبدالله: خدایا! دیگر چه شده؟

ابوعباس: (به رشید می‌نگرد) این یکی را باید در خلوت بگویم.

ابوعبدالله: (دست رشید را می‌گیرد) رشید است. برادر تازه ما. بگو.

ابوعباس: (آب دهان فرو می‌دهد) خواجه ما، امام احمد بن اسماعیل
در گذشته است.

ابوعبدالله: انا لله و انا الیه راجعون. (از شدت تأثر رو برمی‌گرداند و قدمی دور
می‌شود. دست بر صورت گذاشته و رشید می‌بیند که شانه‌های او از گریه
می‌لرزد. دمی بعد آرام می‌شود و به سوی رشید و ابوعباس می‌آید) خدا او را
بیامرزد.

ابوعباس: پشت ما شکست. بعد از او به چه کسی باید رجوع کنیم؟

ابوعبدالله: فرزندش، سلاله آل الله عبیدالله. روزی در محضر احمد بن
اسماعیل رضی الله عنه بودیم. دست مرا در دست فرزندش عبیدالله گذاشت
و گفت با پسر بیعت کن که پس از من دست از یاری او برنداری.

رشید: آیا احمد بن اسماعیل امام بود؟

ابوعبدالله: او نیابت امام مستور را به عهده داشت و این نیابت اکنون با
عبیدالله است. او در سلمیه شام است. اما من بر جان او نگرانم. مطمئنم که
جاسوسان خلیفه در پی یافتن او برمی‌آیند. (مغربیان به سوی ابوعبدالله و
ابوعباس می‌آیند)

حسن: ابوعبدالله. ما باید به سوی قبایل برویم تا سخن آنها را بشنویم. تو
خود را پنهان کن تا وقتی خطر بگذرد.

ابوعباس: کجا پنهان شویم؟

ابوعبدالله: (پاسخ ابوعباس را می‌دهد) در پناه امن الهی! من شما را دعا می‌کنم برادرانم. همسفران خوبی بودید. این پیام را به ابراهیم بن احمد اغلبی برسانید که ابوعبدالله ادامه می‌دهد. (ابوعبدالله آغوش می‌گشاید که حسن را در آغوش بگیرد، اما او و دیگر مغربیان به سرعت ااث خود را جمع می‌کنند و به تاریکی می‌زنند و می‌روند. رشید و ابوعباس حیرت‌زده در مانده‌اند که بقیه مغربیان حتی خداحافظی نکردند. هر سه کنار آتش می‌نشینند)

ابوعباس: بقیه حتی خداحافظی هم نکردند.

رشید: چرا نخواستی کنارت بمانند؟

ابوعبدالله: اگر می‌خواستند خود می‌ماندند.

ابوعباس: باید از مغرب برویم.

ابوعبدالله: (به رشید) تو می‌توانی بروی برادر! من به کاری آمده‌ام که اگر همه اهل زمین دشمنم شوند دست از آن کار بر نمی‌دارم.

رشید: اگر بمانم امام مستور را می‌بینم؟

ابوعبدالله: (لبخند می‌زند) می‌بینی!

رشید: می‌مانم!

ابوعبدالله: (سکوت می‌کند و سپس به آسمان می‌نگرد) تا دمی پیش ما بودیم و مغربیان و حالا ما ماندیم و ستارگان!

ابوعباس: باید چه کنیم؟

ابوعبدالله: از نو شروع می‌کنیم. روستا به روستا. قبیله به قبیله می‌رویم و مردم را به سخن حق دعوت می‌کنیم.

ابوعباس: این سرزمین دیگر جای امنی نیست.

ابوعبدالله: اگر در پی جای امن بودیم هرگز از خانه بیرون نمی‌آمدیم برادر. فردا صبح من و تو دوباره از هم جدا می‌شویم. این مردم از ستم ابراهیم بن احمد اغلبی به تنگ آمده‌اند. نباید فرصت را از دست داد.

۳۱۴. روز - خارجی - رقه - اقامتگاه المکتفی

اینجا یک تفریحگاه است بر ساحل رود. سرسبز و خوش آب و هوا. در کنار آن، المکتفی که جوانی است سی ساله مشغول کشتی گرفتن با یک غلام ترک است. المکتفی از اینکه غلام رعایت او را می‌کند و درست کشتی نمی‌گیرد، ناراحت است.

المکتفی: اگر می‌خواهی رعایت ولایتعهدی مرا بکنی، کشتی نگیر.
غلام: هرگونه که امیر بخواهد.

المکتفی: همین حرف یعنی می‌خواهی رعایت مرا کنی. موقع کشتی نه تو
غلامی نه من ولیعهد. حالا شروع کن. (کشتی می‌گیرند و به هم می‌پیچند و
غلام، المکتفی را به زمین می‌زند. المکتفی برمی‌خیزد. خوشحال است) این
شد کشتی واقعی. دفعه بعد من پشت تو را به خاک می‌مالم. مطمئن باش.

غلام قاسم: (از گوشه‌ای پیش می‌آید) سلام بر ولایتعهد امیر المکتفی بالله.
از جانب سرورم قاسم بن عبیدالله وزیر آمده‌ام. باید مکتوب او را به شما
برسانم و پاسخ بگیرم و ببرم.

(المکتفی نامه را می‌گیرد و نگاهی به اطراف می‌کند و کاتب خود را که
پیرمردی است صدا می‌کند)

المکتفی: کاتب! (پیرمرد می‌آید) تو کاتبی، اما مکتوب‌خوان هم می‌توانی
باشی. بخوان!

کاتب: (نامه را باز می‌کند) سلام بر ولایتعهد علی المکتفی بالله. می‌دانید که
امیرالمؤمنین، خلیفه اسلام، پدر عالی‌قدر شما در این ایام توجه پیشین به
امور را به یک سو نهاده و اوقات خود را صرف دیدن لودگان و دلککان
می‌کند و گاه به زبان مبارک اظهار می‌دارند که جنیان و پریان را می‌بینند و
با آنها گفت و شنود می‌کنند. این بنده نگران است که اگر کارها به این
طریق پیش برود امهات مملکت معطل بماند و مردم و سپاهیان دریابند امور
از دست رفته است. مصلحت آن است که هرچه زودتر بیایید و زمام کارها را
به دست بگیرید. والسلام. قاسم بن عبیدالله وزیر.

المکتفی: (به فکر فرو می‌رود) عجب! عجب! (قدم می‌زند و باز می‌گوید)
عجب! گویا زمان تفریح و تفرج ما به سر آمده است. (به کاتب) بنویس.
(کاتب قلم و کاغذ از آستین بیرون می‌کشد و می‌نویسد) از ولیعهد علی
المکتفی بالله به وزیر. بیماری پدر ما جزئی است و رفع می‌شود. خوب است
طیبیان دانشمند بر او بگمارید تا شفای کامل دهند. والسلام.

[دوربین به والسلام نزدیک می‌شود].

۳۱۵. روز - داخلی - کاخ وزیر

نامه در دست وزیر است. سر بلند می‌کند و به طیب می‌نگرد. طیب پیر همان
طیب همیشگی است.

قاسم: طبیب مسیحانفس قدوسی‌دم! اگر تو نباشی خلفا را چه کسی شفا خواهد داد؟

طبیب: (از پیری می‌لرزد) بیماری خلفا بیماری قدرت است که علاج آن در دست من نیست. من یبوست و اسهال را مداوا می‌کنم.

قاسم: (می‌خندد) و جنون را. برای درمان جنون از تو حاذق‌تر سراغ ندارم. باید هرچه زودتر دارویی بسازی که خلیفه را معالجه کند. مطمئن باش که خلیفه بعدی، المکتفی بالله پاداش خوبی به تو می‌دهد.

طبیب: تاکنون چهار خلیفه را مداوا کرده‌ام. امیرالمؤمنین المعتضد پنجمین آنها خواهد بود. (راه می‌افتد و می‌رود) بروم داروی درد خلیفه را بسازم.

۳۱۶. روز - داخلی - کاخ خلیفه

خلیفه کاسه‌ای شراب سر می‌کشد و کاسه را به سوی ساقی که غلامی نوجوان است پیش می‌برد و رو به طبیب می‌کند. مست و بی‌خود شده.

خلیفه: نوشداروی عمر ابد، باده ناب است و بس.

طبیب: باده ناب، جلای دل است و صفای جان، اما پیری جسم دارویی دیگر دارد. (جامی که در دست دارد نشان می‌دهد)

خلیفه: (می‌خندد) طبیبک نادان! دستت از پیری می‌لرزد و می‌گویی اکسیر جوانی در دست داری؟!

طبیب: در دست دارم، اما به لب نمی‌برم؛ زیرا که طبیبان محتاج عمر دراز نیستند. گیرم هزار سال مانندند، جز دیدن هزار بیمار دیگر چه سود می‌برند؟ عمر ابد ارزانی پادشاهان که هر شب عقد پیوند عروسی نو می‌بندند و هر روز کشوری تازه می‌گشایند.

خلیفه: (جام را می‌گیرد و می‌نوشد) شیرین است.

طبیب: شربت مرگ است که تلخ است. هر شب بنوشید. (طبیب سالانه سالانه دور می‌شود)

خلیفه: (رو به موجودی ناپیدا) نگاهش کنید! این جن من است. بیا و اینجا بنشین و به من بگو که خلافتم جاودانی است. (برمی‌خیزد و به سوی ناپیدا می‌رود) بیا! (خلیفه در می‌غلند بر کف تالار. طبیب در جلوی در با قاسم روبه‌رو می‌شود که در حال ورود است)

قاسم: چه کردی؟

طیب: دو ماه دیگر می‌توانی خلیفه تازها را بر تخت بنشانی.
(می‌رود. قاسم وارد می‌شود. خلیفه همچنان بر زمین افتاده است)
قاسم: وای بر ما. خلیفه بر زمین افتاده است و هیچ‌کس نیست او را بردارد.
بیاید. (غلامان می‌آیند و خلیفه را برمی‌دارند که ببرند)
خلیفه: (زیر لب) شیرین بود.

۳۱۷. روز - خارجی - حوض و درخت سیب

پطرس در شکاف درخت سیبی که مدتی پیش نامه ابوجعفر را گذاشته بود رقعهای می‌گذارد.

۳۱۸. روز - داخلی - مخفیگاه ابوجعفر

نامه پطرس در دست ابوجعفر است. سامیه آنجاست.

ابوجعفر: این مرد به خاطر محبت به ما گرفتار شده است.
سامیه: قاسم بن عبیدالله به او رجم نخواهد کرد، اما چه می‌توانیم بکنیم.
ابوجعفر: همان کاری که او در حق ما کرد، جوانمردی.
سامیه: اما چطور او را پیدا کنیم؟
ابوجعفر: اگر بخواهیم می‌توانیم. (تاکید می‌کند) اگر بخواهیم.

۳۱۹. شب - داخلی - خانه‌ای در روستایی در مغرب

مردمی جمع شده‌اند. ابو عبدالله برای آنها حرف می‌زند. رشید هم آنجاست.

ابو عبدالله: امام اسماعیل در زمان حیات پدر بزرگوارش امام جعفر صادق غیبت کرد. بعضی نادانان گفتند او مُرد، ولی چنین نبود. او زنده بود، ولی خود را از چشم نامحرمان پنهان کرد و هفت سال بعد درگذشت. امامت بعد از او به پسرش محمد منتقل شد. محمد از خود فرزندی روحانی به جا گذاشت که همانا عبدالله پسر میمون بود.

مرد ۱: فرزند روحانی چیست؟

ابو عبدالله: ای برادر دینی، نسبت دوگونه است. جسمانی و روحانی. عبدالله جسماً پسر میمون بود، اما روحاً پسر محمد بن اسماعیل؛ زیرا محمد پدر تعلیمی او بود و علوم حکمت را که مایه حیات روحانی است به عبدالله بن میمون آموخت. پس از عبدالله، امامت به فرزند او محمد و از محمد به پسرش حسین و از حسین به احمد رسید و اینک فرزند احمد، تائب امام پنهان ماست و ما باید با راهنمایی او شرایط ظهور امام را آماده کنیم.

مرد ۲: شرایط را چگونه آماده کنیم؟

ابوعباس: برادران من. خلافت میراث علی بود، اما بنی‌امیه و بنی‌عباس غصب کردند. باید آن را به صاحبانش برگردانیم. خلافت باطل، ستمگر است و فاسد. مسلمانان در همه بلاد در فقر و مصیبت‌اند، اما اشرافی که به خلافت بغداد وابسته‌اند، در ناز و نعمت به سر می‌برند. خلافت بغداد عامل تفرقه و تباهی مسلمانان است.

در بازمی‌شود و مردی از اهالی روستا وارد می‌شود. نامش یعقوب است. وحشت‌زده است. همه به او نگاه می‌کنند.

یعقوب: (به ابوعبدالله) عده‌ای از افراد قبایل به اینجا می‌آیند. برای دستگیر کردن شما. می‌خواهند شما را به ابراهیم بن احمد تحویل دهند. (روستاییان خود را جابه‌جا می‌کنند. ترسیده‌اند)

ابوعبدالله: لاجوله و لاقوة الا بالله. (به روستاییان) برادرانم. من باید از اینجا بروم. نمی‌خواهم به شما صدمه‌ای برسد. (برمی‌خیزد و به سوی در می‌رود) رشید: (او هم برمی‌خیزد و به روستاییان می‌نگرد) کسی نیست که به این مرد کمک کند؟ (روستاییان سر به زیر می‌اندازند. رشید بیرون می‌رود)

۳۲۰. خارجی - بیابان

رشید و ابوعبدالله سوار بر اسب در بیابان می‌روند.

ابوعبدالله: هیچ‌جا در امان نیستیم.

رشید: من مطمئنم در میان افراد قبایل عده زیادی دل با شما دارند.

ابوعبدالله: من، هم به دل آنها احتیاج دارم هم به دستشان. نیتشان و عملشان.

رشید: باید نزد حسن بن هارون برویم.

ابوعبدالله: او از ما رو برگرداند.

رشید: مرا راهنمایی کن نزد او بروم.

ابوعبدالله: ترسیده بود.

رشید: مرا نزد او ببر ابوعبدالله.

ابوعبدالله به رشید می‌نگرد و سر اسب خود را کمی برمی‌گرداند. رشید همراه او می‌رود.

۳۲۱. روز - داخلی - خانه حسن بن هارون مغربی

رشید نزد اوست. حسن قدم می‌زند و گاهی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.

رشید: او خیر دنیا و آخرت شما را می‌خواهد. در این مدت که من اینجا

هستم، هرچه دیده‌ام نفرت شما از ظلم و ستم ابراهیم بن احمد اغلی بوده

است. تا کی می‌خواهید اطاعت کنید و بترسید!

حسن: (خشمگین) نه اطاعت می‌کنیم، نه می‌ترسیم. (با دست به سینه می‌زند) بربرها همیشه آزاد زندگی کرده‌اند. در بیابان‌های خدا. اغلبیان، خوار و هرکس دیگر که حکومت می‌کرده فقط شهرها را در دست داشته‌اند. بیابان مال ما بوده. مال بربرها.

رشید: شاید آزاد باشید، اما تا وقتی پا از حریم بیابان‌ها فراتر نگذارید. بیابان مال شما؛ چون جز سختی و رنج در آن نیست و شهرها مال حاکمان؛ چون پر از آسایش و نعمت است. رنج می‌کشید و خراج می‌دهید و آنها خراج می‌گیرند و بهره می‌برند. (برمی‌خیزد و به سوی در می‌رود) آن مرد از یار و دیار خود دل برکنده است که شما را نجات دهد جوانمرد. خدا نگهدار! (بیرون می‌رود. حسن به در که پشت سر رشید بازمانده نگاه می‌کند)

۳۲۲. روز - خارجی - حوض کنار درخت سیب در بغداد

پطرس در اطراف درخت می‌گردد. منتظر چیزی است، اما انتظارش به سر نمی‌آید. به اطراف نگاه می‌کند. سرانجام ناامید می‌شود و عزم رفتن می‌کند. کمی از حوض دور می‌شود و به داخل کوچه‌ای می‌پیچد. در اواسط کوچه، دستی با انگشتی سبز در انگشت، بر شانه‌اش قرار می‌گیرد. رو برمی‌گرداند، ابوجعفر است. ابوجعفر از این پس دوباره انگشت سبز را در دست دارد.

ابوجعفر: سلام پسر!

پطرس: یا روح القدس! شما یید؟

ابوجعفر: آرام باش و بگو چه شده.

پطرس: (دست‌های ابوجعفر را می‌گیرد) به خدا چاره‌ای ندارم. زن و فرزندم را به گروگان گرفته‌اند. (اشک در چشمش حلقه می‌زند) اگر از شما خبری برای وزیر نبرم، آنها را خواهد کشت.

ابوجعفر: (لبخند می‌زند و با دست اشک از چشم پطرس پاک می‌کند) لبخند بزن پسر و همین حالا نزد وزیر برو و بگو ابوجعفر را یافتم.

پطرس: بگویم یافتم؟

ابوجعفر: آری. بگو ابوجعفر را یافتم.

پطرس: بگویم؟

ابوجعفر: آری. من در خانه‌ای هستم در میدانگاه. (پطرس خم می‌شود که دست ابوجعفر را ببوسد، اما ابوجعفر دست بر سر او می‌گذارد) نشانی خانه مرا وزیر می‌داند. خدا نگهدار.

۳۰۰ □ روزی فراخواهد رسید

ابوجعفر می‌رود. پطرس زیر لب خدا نگهداری می‌گوید و محو ابوجعفر است که دور می‌شود.

۳۲۳. روز - داخلی - کلیسا

پطرس در مقابل محراب کلیسا زانو زده و سر خم کرده است. شمعی در مقابل او می‌سوزد. پطرس سر برمی‌دارد. مریم مقدس فرزند در آغوش به او می‌نگرد. پطرس برمی‌خیزد و بیرون می‌رود.

۳۲۴. روز - خارجی و داخلی - کاخ وزیر

پطرس جلوی در کاخ ایستاده است. نگهبانی می‌آید.
نگهبان: وارد شو.

پطرس از بین دو نگهبان ساکت دو طرف در می‌گذرد و وارد راهرویی می‌شود. نگهبان دعوت کننده همراه اوست. راهروها را می‌پیمایند تا پشت در تالار. نگهبان وارد می‌شود و پطرس دنبال او. قاسم بالای سر کاتب ایستاده و چیزی تقریر می‌کند.

کاتب: (می‌نویسد) والسلام.

قاسم انگشتر در مرکب می‌گذارد و بر بالای نامه سمت چپ مهر می‌گذارد و رو به پطرس می‌کند.

قاسم: یافتی؟

پطرس: نیافتم سرورم.

قاسم: (انگار باور نمی‌کند پطرس چنین حرفی زده باشد. با خشم و حیرت به سوی او می‌رود) بیشتر بگرد!

پطرس: گمان نمی‌کنم بیابم سرورم!

قاسم: (لبخند تلخی می‌زند) در زندان می‌پوسی. عیسی مسیح نیز به فریادت نمی‌رسد. (اشاره‌ای می‌کند. پطرس را زود می‌برند. قاسم رو می‌کند به کاتب) نامه بعد را بنویس، برای احمد بن عباس. می‌خواهیم او را ولایتدار واسط... (در تالار بازمی‌شود. غلامی از غلامان خلیفه وارد می‌شود)

غلام: (تعظیم می‌کند) امیرالمؤمنین فرمودند خانه‌ها و مغازه‌های حاشیه دجله را خراب کنید. می‌خواهند در آنجا کاخ بسازند. دستور ایشان فردا باید اجرا شود. (تعظیم می‌کند و می‌رود)

قاسم: (زیر لب) این مردک دیوانه کی می‌میرد؟!
(کاتب با حیرت نگاه می‌کند)

۳۲۵. شب - داخلی - زندان

پطرس در گوشه زندان نشسته است. زندان نیمه تاریک است. عده‌ای در گوشه و کنار افتاده‌اند. پطرس ناگهان برمی‌خیزد و به سوی در می‌رود و دیوانه‌وار با مشت به در می‌کوبد.

پطرس: من می‌خواهم از حال زن و بچه‌ام باخبر شوم.
[صدای زندانبان از پشت در: ساکت پطرس! اینجا زندان است! خودت که بهتر می‌دانی!]

پطرس برمی‌گردد و سر جایش می‌نشیند و سر خود را میان دو دست می‌گیرد. زندانیان دیگر کوچک‌ترین توجهی به ماجرا نکرده‌اند.

۳۲۶. روز - خارجی - بازار حاشیه دجله که مغازه ابوجعفر هم آنجاست

مغازه ابوجعفر بسته است، اما مغازه‌های دیگر باز است. چندین سرباز به بازار حمله می‌کنند و با لگد، وسایل مردم را به اطراف پرتاب می‌کنند.

فرمانده: (چهره ترک مغولی دارد) جمع کنید! جمع کنید جل و پلاستان را.
(مردم با حیرت جمع می‌شوند. سر و صدا به راه می‌افتد)
مرد ۱: چه شده؟

مرد ۲: چرا اثاث مردم را از بین می‌برید؟

فرمانده: دستور است. فردا به دستور خلیفه همه این مغازه‌ها و خانه‌ها خراب می‌شود.

زن ۱: آخر چرا؟

مرد ۳: ظلم است.

فرمانده: قرار است در اینجا کاخی بسازند. (با لگد به وسایل مغازه‌ها می‌زند) وسایلتان را همین امروز جمع کنید. صبح فردا هر چیزی اینجا باشد می‌سوزانیم. (سربازها به جان وسایل مردم می‌افتند)

پیرمرد ۱: (دست به دامن فرمانده می‌شود) نشکنید! خودمان می‌بریم.

مرد ۱: کجا باید ببریم؟ زندگی ماست. مغازه ماست.

پیرمرد ۱: می‌بریم سردار. نشکنید! خراب نکنید!

فرمانده: (به سربازها) برمی گردیم!

(سربازها دست از خراب کردن اموال می کشند. فرمانده فریاد می زند) صبح فردا یک میخ هم نباید اینجا باشد. هرکس هم در خانه یا مغازه اش باشد، سقف را بر سرش خراب می کنیم. (فرمانده و سربازها می روند. مردم هاج و واج مانده اند)

مرد ۲: بدبخت شدیم.

زن ۲: بسوزد ریشه ظلم. ای خدا!

پیرمرد: (اشک چشمش را پاک می کند) سر پیری دوباره کجا مغازه علم کنم؟

مرد ۳: کاش ابوجعفر بود. شاید چاره ای پیدا می کرد.

پیرمرد: کدام چاره؟ هیچ کس نمی تواند کاری کند.

۳۲۷. شب - داخلی - مخفیگاه ابوجعفر

سامیه و حسین بن روح نزد ابوجعفر هستند. ابوجعفر انگار کلام پیرمرد در سکانس قبل را ادامه می دهد.

ابوجعفر: به جز خدا، خدا هم گاهی از طریق من و تو این کار را می کند و گاهی خودش دست به کار می شود.

حسین: دست کم پنجاه مغازه دار آواره می شوند. رزق و روزی بیشتر آنها از همان مغازه هاست. علاوه بر خانواده هایی که خانه هایشان را از دست می دهند.

سامیه: برای پطرس چه باید کرد پدر؟ بیچاره هم در زندان است، هم بی خبر از زن و فرزند.

حسین: (از دریچه بیرون را نگاه می کند) بعضی از مغازه دارها می خواستند نزد شما بیایند برای چاره جویی. از محل شما خبر نداشتند.

(در باز می شود و محمد کاتب وارد می شود)

محمد: (آشفته است) سلام! دو خبر بد. می خواهند مغازه های کنار دجله را خراب کنند و به جایش یک کاخ بسازند. خلیفه همین امروز دستور داده. فردا خراب می کنند. پطرس مسیحی را هم گرفته اند.

(به جمع نگاه می کند که واکنشی در مقابل خبرهای او نشان نمی دهند.

سامیه و حسین بن روح می خندند)

ابوجعفر: به مغازه دارها بگو به امید خدا بروند و در مغازه ها را باز کنند و مشغول کار شوند.

روزی فرا خواهد رسید □ ۳۰۳

محمد: (متعجب) می خواهند خراب کنند.

ابوجعفر: فردا هم روزی از روزهای خداست. هم برای مغازه دارها و هم برای پطرس: هر طلوع تازه خورشید، تولد دوباره زندگی است.

۳۲۸. شب - داخلی - تالار کاخ خلیفه

خلیفه در حال چرخ زدن است و می کوشد قاسم را هم به چرخ زدن و رقص و فریاد وادار کند.

خلیفه: خودت را تکان بده مرد! هان! خوب است. (می خندد) می گویند یک منجم احمق پیشگویی کرده است خلافت آل عباس ششصد سال طول می کشد. من می گویم دروغ است.

قاسم: حتماً دروغ است.

خلیفه: دروغ است؛ چون من خلیفه ابدی ام. تا دنیا دنیا است.

قاسم: (آهسته به یک غلام) چرا طیب دیر کرد؟

خلیفه: (قاسم را می چرخاند. قاسم به یک شمعدان می خورد. شمعدان می افتد و می شکند) امشب سرخوشم وزیر. بپرس چرا. چون می خواهم فردا خیلی ها را بکشم. اول زندانی ها. زندان می خواهیم چه کار؟ دوم علوی ها. از دستشان خسته شده ام. فقط کسانی باید زنده بمانند که به درد ما می خورند. بعد منجم ها، فیلسوف ها، کیمیاگرها، کتابفروش ها. یکسره پرت و پلا می گویند و پرت و پلا می نویسند. اینها را که کشتم نوبت می رسد به بقیه!

قاسم: فکر خوبی است سرورم. به درد نمی خورند.

خلیفه: (در فکر می رود) باید یک دنیای بدون دردسر بسازیم. (به جایی خیره می شود) تو؟ (به سوی پلکانی که به بالکن می خورد می رود. مجذوب وار از پلکان بالا می رود و روی نرده چوبین بالکن می رود. همه غلام ها و کنیزها با ترس به او خیره شده اند. خلیفه چند قدم روی نرده راه می رود و می گوید) باید بکشیم!

دست بر قلب می گیرد و چون چوب خشک بر زمین تالار فرو می افتد. جیغ و فریاد غلامان و کنیزان برمی خیزد. قاسم به سوی او می رود و او را که به رو افتاده به پشت برمی گرداند. چشمان خلیفه باز است. صدای طیب به گوش قاسم می رسد.

طیب: مرده است! (قاسم به بالای سر خود نگاه می کند. طیب پیر ایستاده است و تکرار می کند) مرده است. (سپس رو برمی گرداند و می رود. قاسم

چشمان خلیفه را می‌بندد. دو غلام پارچه‌ای زربفت روی خلیفه می‌کشند.
صدای شیون از همه جای قصر برخاسته)

۳۲۹. شب - داخلی - خانه طیب

طیب پیر در اتاق کار خود که چند کتاب بر رف‌هاست و چند ظرف دارو بر میز، مشغول خالی کردن محتویات یک دو کوزه کوچک در چاهک وسط اتاق است. همسرش به او نگاه می‌کند. هر دو پیر و فرتوت و تنها.

طیب: دیگر کسی را نخواهم کشت.

همسر: تو خسته شدی یعقوب.

طیب: هیچ کس مثل یک طیب نمی‌تواند ارزش زندگی را درک کند.

همسر: هیچ کس.

طیب: هیچ کس از من توقع ندارد کسی را شفا ببخشم. همه می‌خواهند بکشم.

همسر: تو به دستور آنها عمل می‌کنی. مجبوری.

طیب: می‌دانی به چه چیزی احتیاج دارم؟

همسر: نه.

طیب: به یک مرگ آرام.

همسر: تو در زندگی خیلی رنج کشیده‌ای.

طیب: و تو با همه رنج‌های من ساخته‌ای. تو یک عمر در کنار خودت یک قاتل را تحمل کرده‌ای.

همسر: دیگر نمی‌توانند مجبورت کنند کسی را بکشی.

طیب: (آخرین کوزه دارو را خالی می‌کند) نمی‌توانند. تمام شد. (کوزه خالی را وارونه روی میز می‌گذارد)

۳۳۰. صبح - داخلی و خارجی - زندان

در زندان‌ها با هیاهو و فریاد نگهبانان بازمی‌شود. زندانیان متحیر و مبهوت و نگرانند.

زندانیان ۱: (به زندانی‌ها) همه آزادید.

زندانیان ۲: خلیفه المکتفی بالله دستور داده است همه آزاد شوند.

زندانیان ۳: به میمنت خلافت خود.

زندانی ۱: (حیرت‌زده) المعتضد؟

پطرس: مُرد؟

زندانی‌ها یک‌باره به خود می‌آیند و با داد و فریاد به شادمانی می‌پردازند و به حیاط زندان می‌ریزند. چشمشان به رئیس زندان می‌افتد که با خشم به آنها نگاه می‌کند. نگهبانانی هم دور حیاط زندان ایستاده‌اند و دست به شمشیر دارند.

رئیس: خلیفه المعتضد بالله در گذشته است و شما شادی می‌کنید؟ وای بر شما! سزاوار همان سیاه‌چال‌هایید.

(زندانی‌ها سکوت می‌کنند. رئیس زندان قدم‌زنان به وسط آنها می‌رود) گمان نکنید تا همیشه می‌توانید آزاد باشید. این زندان، هیچ وقت بیشتر از یک روز خالی نمانده. (ریشخندشان می‌کند) خلیفه تازه‌ای می‌آید. جوان است. نورسیده است. دل‌نازک است. می‌خواهد دل مردم را به دست بیاورد. می‌گوید نان ارزان شود. کوچه و خیابان آب‌پاشی شود. به تازه عروس‌ها جهاز داده شود. (فریاد می‌کشد) زندانی‌ها آزاد شوند، ولی بعد از چند روز می‌فهمد با بدمردمی طرف است. دستور می‌دهد دوباره همه را برگردانند زندان. چند زندان جدید هم بسازند. بخرند، ولی دو روز دیگر دوباره مهمان منید. در این مملکت ممکن است معلم و کاسب بیکار شوند، ولی جلاد و زندانبان بیکار نمی‌شوند. گم! همه!

زندانبان دوباره به فریاد و شادی در می‌آیند. در حیاط دیگر زندان، زن‌ها و بچه‌ها آزاد شده‌اند. پطرس و عده‌ای دیگر مشغول جست‌وجو می‌شوند برای یافتن زن و بچه‌هایشان. پطرس، همسرش را می‌بیند که کودک کوچکشان را در آغوش دارد.

پطرس: (عاشقانه کودک را در آغوش می‌کشد) «یوسف» من!

زن‌ها اشک شوق می‌ریزند.

۳۲۱. روز - خارجی - روستای پناهگاه ابو عبدالله

عده‌ای از افراد مسلح قبایل، روستا را محاصره کرده‌اند. مردی به نام ابوتزار رئیس آنهاست. چند روستایی سر راه آنها را گرفته‌اند. روستاییان پیاده‌اند و افراد قبایل سواره.

ابوتزار: (با اسب دوری می‌زند) می‌خواهید چه کنید؟ کنار نمی‌روید؟

روستایی ۱: او مهمان ماست.

ابوتزار: مهمانی است که هزار و یک دردسر برایتان می‌آورد. پیام تهدید امیر ابراهیم بن احمد را نشنیده‌اید؟ اگر ابو عبدالله را تحویل ندهیم با سپاه امیر روبه‌رو هستیم.

روستایی ۲: اگر امیر بر ابو عبدالله دست یابد، او را می‌کشد.

ابونزار: و اگر ما او را تحویل ندهیم، ما را می‌کشد. ابو عبدالله از ما نیست.

روستایی ۱: از ما نیست، اما از تو ای ابونزار بیشتر بر ما دل می‌سوزاند.

ابونزار: (شمشیر می‌کشد) پس ناچاریم به زور شما را از سر راه برداریم.

پیشروی می‌کند. مردانش به دنبال او. روستاییان کمتر از آن هستند که بتوانند

مقاومت کنند، اما در عین حال با داس و بیل و چماق‌هایی که دارند تصمیم به

جنگ دارند. سپاهیان ابونزار با اسب به روستاییان می‌زنند. جنگ مغلوبه می‌شود،

اما صدای فریاد ابو عبدالله همه را آرام می‌کند. او بر سر بامی ایستاده است.

ابو عبدالله: دست نگه دارید! (همه به سوی او متوجه می‌شوند. ابو عبدالله

دوباره می‌گوید) از جان این بیچاره‌ها چه می‌خواهید؟

ابونزار: تو را می‌خواهیم ابو عبدالله.

ابو عبدالله به جای پاسخ ناپدید می‌شود و دمی بعد از در خانه بیرون می‌آید. همه

منتظرند.

ابو عبدالله: ابونزار، تو همان کسی نبودی که سوگند می‌خوردی دل و دست و

شمشیرت با من است؟

ابونزار: من مسئول جان مردان قبیله هستم ابو عبدالله. نمی‌توانم اجازه دهم

امیر ابراهیم به خاطر تو اینها را بکشد. تسلیم شو.

ابو عبدالله: می‌دانی که تن به تسلیم نخواهم داد. (شمشیر می‌کشد و به

روستاییان می‌گوید) جنگ اینها با من است. کنار بروید.

اما روستاییان صف خود را فشرده‌تر می‌کنند و بین ابو عبدالله و مردان ابونزار

می‌ایستند. ابونزار با اسب پیش می‌آید. مردانش هم به دنبال او. جنگ در

می‌گیرد. چند روستایی زیر دست و پا له می‌شوند. ابو عبدالله متوجه می‌شود که

روستاییان تاب مبارزه ندارند.

ابو عبدالله: (فریاد می‌کشد) تسلیم می‌شوم! جنگ را تمام کنید! (همه آرام

می‌شوند. به روستایی‌ها) برگردید. دوست ندارم به خاطر من کشته شوید.

بس است.

ابونزار: شمشیرت را ببنداز، ابو عبدالله.

ابو عبدالله می‌خواهد شمشیر ببندازد، اما صدای پای اسب‌هایی توجه آنها را جلب

می‌کند. همه گوش فرا می‌دهند و به سوی بیابان می‌نگرند. سپاهی از دور پیش

می آید. مردان قبایل بی اختیار به سوی بیابان کشیده می شوند. روستاییان به سرعت کشتگان و زخمی ها را جمع می کنند. بعضی هم به سوی بیابان می روند. به زودی سواران می رسند. رشید و حسن بن هارون و مردان او نزدیک می شوند و رو در روی هم قرار می گیرند.

ابونزار: خوش آمدی حسن بن هارون! این مرد تسلیم شده است. کار تمام است.

حسن: کار تو تمام است ابونزار. این مرد در پناه من است. (روستاییان با شادمانی به هم می نگرند)

ابونزار: چه می گویی حسن؟ می خواهی رو در روی امیر ابراهیم بایستی؟

حسن: او فقط ابراهیم است نه امیر ابراهیم. چگونه است که او را امیر می نامی؟ نکند کیسه های طلای او تو را فریفته؟!

ابونزار: مرا متهم می کنی که خود را فروخته ام؟

حسن: به بهایی بس ناچیز ابونزار. خود را فروخته ای و شکاف در افراد قبایل انداخته ای!

ابونزار: تو را می کشم. (به مردانش) امانشان ندهید!

حسن: چرا مردان ما را به جان هم می اندازی. شکاف و اختلاف بس نیست؟ من و تو با هم می جنگیم. فقط من و تو!

مردان حسن عقب می نشینند و به تبع آنها، مردان ابونزار هم عقب می نشینند. ابونزار نگاه می کند. تنها مانده است. دمی بعد جنگ آن دو آغاز می شود و کمی بعد ابونزار با ضربه حسن به روی زمین می افتد و می میرد.

حسن: (به سوی ابو عبدالله می رود) ما با تویم ابو عبدالله! (یکدیگر را در آغوش می کشند. اشک در چشم ابو عبدالله نشسته است. به رشید می نگرد که با لبخندی شاهد آنهاست)

ابو عبدالله: (به حسن می نگرد) سپاه ابراهیم بن احمد در راه است.

حسن: گمان نکنم او دیگر بتواند سپاهی بفرستد. (ابو عبدالله با حیرت نگاه می کند. مردان قبایل و روستاییان هم نگاه می کنند. حسن ادامه می دهد) او به سختی بیمار است و شاید به زودی بمیرد. (به ابونزار اشاره می کند) این بیچاره شاید خود را به خاطر یک امیر مرده به کشتن داده باشد! (روستاییان و افراد قبایل به هم نگاه می کنند و ناگهان فریاد شادی برمی آورند. حسن ادامه می دهد) از امروز صبح، پسر او امیر آفریقا است، ابومضر زیاده الله اغلبی.

جنگ ما با اوست. باید پیش از اینکه او به خود بیاید چند شهر را تصرف کرده باشیم.

ابوعبدالله: تاهرت و ملوسه نزدیکترین شهرها هستند.

حسن: باید به فکر تصرف تاهرت بود. محکمترین برج و بارو را دارد. گمان نکنم با حمله مستقیم بتوان آن را تصرف کرد. دست کم به زودی نمی توان این کار را کرد. حاکم آنجا ابن هارون، مرد مقتدری است.

رشید: تاهرت را تصرف می کنیم. مطمئن باشید. با اذان بی وقت! (با تعجب به او می نگرند)

۳۳۲. شب - خارجی و داخلی - شهر تاهرت - کاخ شهر

رشید و ابوعبدالله و عده دیگری از اسماعیلیان در گوشه و کنار نزدیک کاخ کمین کرده اند. نگهبان ها تقریباً غافلند.

ابوعبدالله: (نگران) چرا اذان نمی گویند؟

رشید: وقتی آماده باز کردن در کاخ شوند می گویند.

ابوعبدالله: امیدوارم همه چیز درست اتفاق بیفتد.

رشید: نگهبان های غافلی دارد.

ابوعبدالله: در خیالشان هم نمی گذرد کسی قصد شیخون داشته باشد.

ابوعبدالله متوجه می شود یک سرباز فاطمی از پشت یک گاری سرک می کشد، با دست اشاره می کند که پنهان شو. سرباز فاطمی پنهان می شود. ناگهان صدای اذان از جایی در داخل قصر برمی خیزد. نگهبان ها با شگفتی به هم می نگرند. در کاخ با سر و صدا و به دشواری بازمی شود. دو مرد اسماعیلی در حال باز کردن در هستند. نگهبان ها متوجه آنها می شوند.

رئیس نگهبان ها: چه خبر شده؟ های نگهبان ها.

ابوعبدالله: (فریاد می کشد) الله اکبر!

سربازان فاطمی یک باره از پشت دیوارها و پناهگاه ها بیرون می آیند و الله اکبرگویان به سوی کاخ حمله می کنند. درگیری آغاز می شود.

رئیس نگهبان ها: نگذارید در کاخ را باز کنند. آنها را بکشید.

نگهبان ها به دو مرد فاطمی که در را بازمی کنند، حمله می کنند. رشید و چند سرباز فاطمی خود را به در می رسانند و آن را کاملاً بازمی کنند. سربازان فاطمی جنگ کنان خود را به داخل کاخ می رسانند. حالا عده زیادی از فاطمیان داخل

کاخ هستند. یک سرباز فاطمی متوجه می‌شود عده زیادی سرباز به کمک نگهبانان کاخ می‌آیند.

سرباز فاطمی: (فریاد می‌زند) سربازان به طرف کاخ می‌آیند.

رشید: (فریاد می‌زند) باید دروازه را ببندیم.

سربازان فاطمی تلاش می‌کنند فشار نگهبانان و سربازانی که از بیرون می‌خواهند وارد شوند خنثی کنند.

رئیس نگهبان‌ها: نگذارید در را ببندند.

اما فاطمیان موفق می‌شوند در کاخ را ببندند. زخمی بر دست رشید وارد می‌شود.

ابوعبدالله و چند مرد فاطمی وارد فضای داخلی کاخ می‌شوند. نگهبانان را از پیش

رو برمی‌دارند. زن‌هایی جیغ‌کشان از دری به در دیگر می‌دوند و می‌گریزند.

ابوعبدالله: (فریاد می‌زند) یعقوب ابن افلاح را پیدا کنید!

ابوعبدالله همچنان که می‌جنگد وارد تالاری می‌شود. یعقوب بن افلاح که از خواب

پریده با لباس خواب و شمشیر به دست، وسط تالار ایستاده.

یعقوب: اینجا چه می‌کنی دشمن خدا؟!

ابوعبدالله: تسلیم شو پسر افلاح.

یعقوب: که هستی؟ از کدام جهنم آمده‌ای؟

ابوعبدالله: از جهنمی که تو در بیرون این کاخ برای مردم ساخته‌ای می‌آیم.

سرباز مولایم مهدی فاطمی‌ام.

ابن افلاح: (فریاد می‌کشد) قرمطی پلید!

جنگ بین آن دو آغاز می‌شود. در بیرون جنگ ادامه دارد. ناگهان ابوعبدالله بالای

دیواری ظاهر می‌شود.

ابوعبدالله: (فریاد می‌زند) اگر برای نجات یعقوب افلاح می‌جنگید، این سر

اوست! (سر بریده را به میان سربازان پرتاب می‌کند. سربازان سست می‌شوند

و دست از جنگ می‌کشند. رشید دروازه را باز می‌کند. سربازان یعقوب،

شمشیر از دست می‌اندازند) هرکس با ما باشد در امان است. تاهرت اکنون از

آن امام مهدی علوی فاطمی است.

اسماعیلیان از شادی بانگ برمی‌دارند.

رشید: (به سوی سربازان) هرکس دوست دارد با ما بماند و هرکس

نمی‌خواهد، برود. (عده‌ای می‌روند و عده‌ای می‌مانند. ابوعبدالله که از دیوار

پایین آمده، به کنار رشید می‌آید)

ابوعبدالله: آسان‌تر از آن بود که گمان می‌کردم.
 رشید: آسان بود؛ چون از دشمن غافل بودند، اما سختی از حالا آغاز می‌شود
 ابوعبدالله: نباید بگذاریم خبر سقوط تاهرت به زیاده‌الله اغلبی برسد.
 ابوعبدالله: خیر می‌رسد، چه بخواهیم چه نخواهیم. باید حصار تاهرت را
 محکم کنیم. زیاده‌الله همیشه به تاهرت چشم طمع داشته. بشنود یعقوب بن
 افلاح کشته شده، در حمله به اینجا درنگ نمی‌کند.
 رشید: پیش از آنکه به سوی ما بیاید باید به سوی او برویم. ابراهیم بن ابی
 اغلب پسرعمو و سردار زیاده‌الله در آنجاست. پیروزی بر ابراهیم، پیروزی بر
 زیاده‌الله است.

ابوعبدالله: زیاده‌الله لشکر بزرگی دارد. ما هنوز هزار مرد هم نداریم رشید.
 رشید: من به آنجا می‌روم. تنها.
 ابوعبدالله: دیوانگی است. نه. نمی‌گذارم.
 رشید: مرا نمی‌شناسند. باید اریس را ببینم. سربازانش را ببینم.
 ابوعبدالله: تنها نه.

رشید: نیازی به کسی نیست. (کمی مکث می‌کند) باید خواجه عبیدالله
 فاطمی را خبر کنید بیاید.
 ابوعبدالله: زود است. هنوز جنگ‌هایی در پیش داریم. اگر اریس را به دست
 آورده‌ایم او را دعوت می‌کنیم. وجود عزیزش باید از هر گزندی مصون بماند.
 رشید: (چند قدم دور می‌شود. در فکر است. سپس سر بلند می‌کند) من
 می‌روم. همین امشب.

ابوعبدالله: بی‌تابی رشید!

رشید: چهل و پنج ساله شده‌ام ابوعبدالله. سال‌هاست از این بیابان به آن
 بیابان، از این شهر به آن شهر. از این زندان به آن زندان می‌روم. بس
 نیست؟ آوارگی می‌کشم. زخم می‌خورم، اما دیدار امام نصیبم نمی‌شود.
 ابوعبدالله: (دست بر شانه رشید می‌گذارد) برو، اما محتاط باش. من در اینجا
 به آماده کردن سپاه مشغول می‌شوم. هنوز بربرهای زیادی هستند که دعوت
 ما را نشنیده‌اند. پیوستن آنها، نیروی ما را تقویت می‌کند. نامه‌ای نیز
 می‌نویسم و خواجه عبیدالله را برای آمدن به رقاده دعوت می‌کنم! (یکدیگر
 را در آغوش می‌گیرند. رشید بر اسب می‌نشیند و در سیاهی گم می‌شود.
 ابوعبدالله به کنار خود می‌نگرد. حسن آنجاست) ده تن مثل او داشته باشیم
 دنیا را می‌گیریم.

۳۳۳. روز - داخلی - تالار کاخ خلیفه

خلیفه مشغول نگاه کردن به چند طومار است. در بازمی شود و غلامی قدم پیش می گذارد.

غلام: وزیر، قاسم بن عبیدالله وارد می شود.

قاسم: (وارد می شود. چاق و سر حال است. با تبحر پیش می آید) سلام بر امیرالمؤمنین.

(خلیفه نگاهی به او نمی اندازد. قاسم متعجب می شود و تکرار می کند)
امیرالمؤمنین صدای این بنده را نشنید؟

المکتفی: (طوماری که به دست دارد پرتاب می کند) با هم نمی خوانند وزیر. عواید و مخارج با هم نمی خوانند.

قاسم: امیرالمؤمنین گمان می کنند قصوری از من سر زده؟

المکتفی: بعد از سه ماه تأخیر در آماده کردن صورت مالیات های ایالات، آنچه به من داده ای پر از کم و کاست است.

قاسم: اگر من در نزد خلیفه، متهمم که موجودی خزانه را به نادرست صرف کرده ام می توانم تشریف وزارت را از تن در آورم و در خانه بنشینم، اما گمان نکنم خلیفه، بهتر از من سراغ داشته باشد. چه کسی جز من می تواند سرداران ترک را آرام نگه دارد تا سربازان خود را وارد کوچه و بازار بغداد نکنند.

المکتفی: مرا تهدید می کنی؟

قاسم: خاکم بر دهان اگر کلمه ای جسارت آمیز بر زبان بیاورم. همیشه جز سخنی موافق مصلحت امیرالمؤمنین نگفته ام، اما دریغ که زبانم از گفتن قاصر شده است.

المکتفی: تو مرا به جای پدری. نصایح تو را همیشه گوش کرده ام.

قاسم: نکرده اید. گفتم مردی در سلمیه هست که پاره ای از قرمطیان او را نایب مهدی موعود می دانند. پیش از آنکه دیر شود او را دستگیر کنید و بکشید، اما نکردید و به جنگ حسین بن عبدالله قرمطی رفتید. اینک خبر آورده اند پیروان آن مرد، در مغرب، شهر تاهرت را تصرف کرده اند.

المکتفی: (می خندد) این چه زیبایی به ما می رساند. تاهرت مگر در تصرف ما بود که از دست دادن آن، آسیبی به ما برساند.

قاسم: بعد از تصرف تاهرت، ملوسه و دیگر شهرهای مغرب، قدرتی در آن دیار به هم می‌زنند که آفت خلافت شماست. دیروز بحرین و عمان از دست رفت و امروز مغرب در حال از دست رفتن است.

المکتفی: این همه را برای آن می‌گویی که فراموش کنم صورت عواید و مخارج با هم نمی‌خوانند؟! طومارهایت را جمع کن و بسر و مرا از قرمطیان مغرب نترسان وزیر عزیز ما!

قاسم: با این حال سخن مرا بپذیرید سرورم. باید به فکر دستگیری آن مرد باشید.

مکتفی: چگونه؟

قاسم: باید پیش از قدرت یافتن احتمالی قرامطه در مغرب، مصر را از چنگ آل طولون درآورید. هارون بن خمارویه طولونی کسی نیست که بتواند در برابر قرمطیان بایستد. محمد بن سلیمان کاتب را به جنگ او بفرستید و کار او را تمام کنید.

مکتفی: همین امروز فرمان سرداری محمد بن سلیمان را بنویس تا من مهر کنم.

قاسم: (لبخندی می‌زند) دستور فرمایید نامه‌ای هم برای اغلبیان مغرب بنویسیم. آنها هم پیمان ما هستند و اوامر شما را می‌شنوند. دستور فرمایید عبیدالله فاطمی را دستگیر کنند.

مکتفی: این نامه را هم بنویس. دیگر؟

قاسم: آرزویی جز سلامت امیر ندارم. (رو برمی‌گرداند و به سوی در می‌رود. جلوی در برمی‌گردد و تعظیم می‌کند) امیرالمؤمنین به سلامت باد. (بعد از رفتن او، پرده‌ای کنار زده می‌شود و همسر المکتفی بیرون می‌آید)

المکتفی: اینجا چه می‌کنی سوسن؟

سوسن: این مرد راست می‌گوید که توانسته سرداران ترک را آرام نگه دارد، اما اگر بخواهد می‌تواند به این آرامش پایان دهد.

المکتفی: شنیدی چه با تبحر و تکبر با من سخن می‌گوید؟

سوسن: امیرالمؤمنین به دست خود سررشته همه امور را به دست او سپرده‌اند و انتظار دارند او با تواضع و فروتنی سخن بگوید.

المکتفی: چه کنم؟

سوسن: شنیده‌ام وزیر امیرالمؤمنین ید طولایی در کشتن دشمنان خود با زهر دارد. می‌توان این شیوه را روی خود او آزمود.

المکتفی: (با تعجب) او را بکشم؟ نه مردی به تجربه و کاردانی او کمتر به دست می‌آید.

سوسن: نگفتید او پدر مرحوم شما را نیز به دست طبیبی به دیار باقی فرستاد؟

المکتفی: (به دور و بر می‌نگرد) هیس!

سوسن: آن طبیب کجاست؟ (خم می‌شود و طومارها را جمع می‌کند و به دست خلیفه می‌دهد) من دشمن این مرد نیستم، اما می‌ترسم اگر شما آن طبیب را نخوانید وزیر او را بخواند!

۲۳۴. روز - خارجی - میدانگاه مبارزه در شهر اربس

رشید در حال جنگ تن به تن با سیاه‌پوستی قوی هیکل است. نگهبانان امیر شاهد این مبارزه‌اند. هر دو خوب می‌جنگند. یک دو بار سیاه‌پوست تا آنجا پیش می‌رود که شمشیر از دست رشید بیندازد و یک دوبار رشید. عاقبت رشید موفق می‌شود سیاه‌پوست را به زمین بیندازد و شمشیر بر سینه‌اش بگذارد. مردانی که ناظر مبارزه هستند جلو می‌آیند. رشید شمشیر را غلاف می‌کند و دست سیاه‌پوست را می‌گیرد و از خاک بلند می‌کند.

رئیس نگهبانان: (به رشید) خوب جنگیدی مرد! کسی را شکست دادی که تا به حال در جنگ تن به تن شکست نخورده بود.

رشید: پایش در سوراخی رفت و افتاد!

داود: نه. شکست خوردم. اعتراف می‌کنم. نام من داود است.

رشید: من رشیدم. (با هم دست می‌دهند)

رئیس: (با رشید قدم‌زنان کمی دور می‌شود) تو از حالا یکی از محافظان مخصوص سلطانی. هر ماه سه دینار می‌گیری و غذا و جای خواب داری. زن داری؟

رشید: نه.

رئیس: (می‌خندد) خیلی تأخیر کرده‌ای!

رشید: فرصت نداشته‌ام.

رئیس: همین شهر اربس پر از دختر زیباست. چند سال داری؟

رشید: چهل و پنج سال.

رئیس: ریش‌هایت را رنگ کنی سی ساله می‌شوی!

(رئیس خنده‌کنان دور می‌شود. داود جلو می‌آید)

داود: درباره زن صحبت می کرد؟

رشید: آری.

داود: رئیس محافظان سلطان است. اما فکر و ذکری جز ازدواج ندارد. هشت

زن دارد! البته در مقایسه با سلطان زیاده الله آدم قانعی است!

رشید: سلطان زیاده الله؟ مگر امیر ابراهیم بن احمد...

رئیس نگهبانان: از دنیا بی خبری. امیر یک هفته پیش درگذشت. در این یک

هفته کجا بودی؟

رشید: در بیابان ها. (به دور و بر نگاه می کند) کاخ امیر مثل یک قلعه محکم

است. به اندازه کافی هم نگهبان دارد.

داود: نگهبان ها امروز بیشتر شده اند.

رشید: چرا؟

داود: تاهرت و ملوسه سقوط کرده اند. نشنیده ای؟ اسماعیلیان فاطمی ناغافل

به تاهرت حمله کرده اند و ابن اقلح را کشته اند. سلطان نگران شده. بیا برویم

نگاهی به اطراف بیندازیم. (می روند)

۳۳۵. روز - داخلی - ایکجان - کاخ

چند تن از سرداران اسماعیلی نزد ابو عبدالله شیعی هستند.

ابو عبدالله: (نامه ای در دست دارد) نامه رشید است. نوشته ابراهیم بن ابی

اغلب لشکری بزرگ دارد، اما هیچ کدام از صمیم دل به او خدمت نمی کنند.

لشکرش مرکب از قبایل سودانی و مصری و حبشی و بربر است و این لشکر

نامتجانس اگر خود را در مقابل لشکری مصمم و یکدست ببیند می گریزد.

من دوستانی یافته ام که هنگام حمله به اربس، از ما حمایت می کنند.

ابو عباس: زیاده الله نیرومند است. نباید به این سرعت به او حمله کنیم.

سردار ۱: شاید یک حمله برق آسا، سپاه سلطان را از هم بپاشد.

سردار ۲: بی گذار به آب نزنیم. اگر شکست بخوریم باید از تاهرت هم

عقب نشینی کنیم.

ابو عبدالله: ما حمله نکنیم ابن ابی اغلب حمله می کند.

ابو عباس: به اربس حمله کنیم؟

ابو عبدالله: آری. هر چه زودتر. یک دل و یک رأی. این پیشگویی به تحقق

رسیده که هنگام قران زحل و مشتری، قدرت خلافت عباسی در مغرب پایان

خواهد یافت و اینک قران زحل و مشتری است. (شمسیر می کشد) ستارگان

در آسمان و ما در زمین، دست به دست هم می دهیم. (شمسیرش را پیش

می آورد. سرداران با تردید به هم نگاه می کنند و سرانجام شمشیرهایشان را روی شمشیر او می گذارند) به نام امام منتظر العلوی الفاطمی.

۳۳۶. روز - خارجی و داخلی - کاخ ابن ابی اغلب در اربیس

ابن ابی اغلب در ایوان بر تخت نشسته است. محافظان از جمله رشید و داود و رئیس نگهبانان در دو طرف او به صف ایستاده اند. از برابر سلطان، گاری های کوچک و ظریفی که مخصوص حمل مالیات و خراج است عبور داده می شود. گاری ها را بردگان سیاهی که مثل اسب به گاری ها بسته شده اند می کشند. یک مأمور ایستاده و با عبور هر گاری اعلام می کند این مالیات از کدام منطقه آورده شده است. گاری ها به آهستگی و یک به یک می گذرند و وارد خزانه که زیرزمینی در کاخ است می شوند.

مأمور: خراج کشاورزان رباط و روستاهای آن، هزار و پانصد مثقال طلا. خراج کشاورزان برقه و تونس، هزار و سیصد مثقال طلا. خراج صنعتگران طنجه، طبرقه، ناکور و بصره، هزار و هفتصد مثقال طلا و صد طاقه پارچه ابریشمین. خراج کشاورزان سوس، دو هزار مثقال طلا و سه هزار مثقال نقره و دویست خمره عسل مصفا. خراج صنعتگران رقاده، هزار و چهارصد مثقال طلا و دویست طاقه پارچه ابریشمین.
سلطان: خراج قبایل کتامه کجاست؟
مأمور: هنوز نرسیده است سلطان من. مأمورانی که برای دریافت خراج رفته بودند هنوز برنگشته اند.

در ادامه گاری ها، سیاه پوستی دست بسته و کتک خورده را می آورند. قوی هیکل است و خشمگین. وی ظاهر نام دارد.

سلطان: این جانور کیست؟

مأمور: آشوبگر است سلطان من. مردم چند روستا را برانگیخته بود که خراج ندهند.

ظاهر: (نفس نفس می زند) تشنه ام.

سلطان: حرف بزن.

ظاهر: چند گونه باج؟ چند گونه خراج؟ زمین را می کاریم خراج می گیرید، آب می دهیم خراج می گیرید، محصول برمی داریم خراج می گیرید، در کیسه می کنیم خراج می گیرید، می فروشیم خراج می گیرید. از خاک و آب و کود

خراج می گیرید. (فریاد می زند) امسال خشکسالی بود، ولی خراج بگیریان به همان مقدار سال قبل می خواستند. از کجا بیاوریم؟ فقط از هوایی که تنفس می کنیم خراج نمی گیرید.

سلطان: (با پوزخند) اعتراف کرد! نفس می کشد و خراج نمی دهد. نفسش را بند بیاورید. (به محافظان نگاه می کند. اول به داود. سپس به رشید) تو. نفس این جانور را بگیر!

رشید ایستاده است. سلطان با تعجب نگاه می کند و می خواهد چیزی بگوید، اما ناگهان وزیر از راه می رسد.

وزیر: (شتابان) امیر من! (خم می شود و دست سلطان را می بوسد) امیر من!
سلطان: چه شده؟

پیک برمی خیزد و پیش می آید و آهسته سخنانی به امیر می گوید. سلطان با دقت گوش فرا می دهد. پیک عقب می رود. سلطان از جا برمی خیزد. کمی آشفته شده است.

سلطان: گوش کنید. دشمن با پای خود قصد دارد به سوی ما بیاید. قرمطیان بی دین از اینکه ما فرصت داده ایم چند شهر کوچک را به تصرف خود در بیاورند غرّه شده اند و قصد اربس دارند.
فرمانده نگهبانان: (تعظیم می کند) باید مانع رسیدن آنها به اربس شوم امیر من.

سلطان: آنها فردا به اربس می رسند. باید پشت دروازه های شهر با آنها روبه رو شویم. تیراندازها را در برج و باروها مستقر کنید. باید از بالای دیوارها ما را پشتیبانی کنند. زود آماده شوید. (چشمش به ظاهر و رشید می افتد) چرا این جانور هنوز زنده است؟
رشید: او گفت خشکسالی بوده است.

نگهبانان به هم می نگرند. داود درمانده شده و نمی داند چگونه به رشید کمک کند.

سلطان: (در حال انفجار است) او را بکش.

رشید: (شمشیر می اندازد) نه!

سلطان به رئیس نگهبان ها نگاه می کند. رئیس به سوی رشید می رود و با مشت به صورت او می کوبد. رشید با مشت محکم تری پاسخ او را می دهد. نگهبانان بر سر او می ریزند و ضربه گریزی رشید را بیهوش می کند.

سلطان: دوست دارم زیر شکنجه بمیرند. نباید زود خلاص شوند.

۳۳۷. روز - خارجی - بیابان

سپاه اسماعیلی به رهبری ابو عبدالله شیعی به سوی اربس می آید.

۳۳۸. شب - داخلی - زندان اربس

در دو سلول جداگانه و در کنار هم. رشید و شورشی را دست و پا بسته انداخته‌اند. هر دو شکنجه شده‌اند.

ظاهر: خود را به رنج انداختی برادر! باید مرا می کشتی.

رشید: سلطان می گفت بکش، اما خدا می گفت نکش!

ظاهر: مردن در این سرزمین شیرین تر است.

ناگهان صدای داود آنها را به خود می آورد. داود پیچ پیچ می کند از جایی که معلوم نیست کجاست.

[داود: رشید! رشید! داودم.]

رشید: کجایی؟

داود: اینجا پشت دریچه.

رشید: (به دور و بر نگاه می کند. در گوشه‌ای از دیوار نزدیک سقف، دریچه

کوچکی است که پشت آن تاریک است) آنجا کجاست؟

داود: ته یک آب انبار. باید فرار کنی.

رشید: از اینجا؟! هیچ راهی نیست.

داود: من... (صدای داود قطع می شود)

رشید: داود! داود!

ظاهر: حتماً نگهبان‌ها رسیده‌اند، او رفته. امیدی نیست.

رشید: همیشه امیدی هست. تا به حال به زندان افتاده‌ای؟

ظاهر: نه!

رشید: ولی من افتاده‌ام. این چهارمین بار است. هر بار خواسته‌اند مرا بکشند،

اما نجات پیدا کرده‌ام. در تاریک‌ترین شب‌ها هم امید دمیدن خورشید هست.

ظاهر: قبیله‌ام می‌خواست از من دفاع کند، اما نگذاشتم. بی‌فایده بود. همه

کشته می‌شدند. تو اینجا چه می‌کنی؟

رشید: در جست‌وجوی کسی هستم.

ظاهر: چه کسی؟

رشید: امام پنهان.

ظاهر: همان که قرمطیان می‌گویند؟

رشید: شاید.

ظاهر: او برای چه پنهان است؟

رشید: برای اینکه در وقت مناسب ظهور کند و ریشه ستم را بکند. او می‌آید و عدالت می‌آورد.

ظاهر: چنین کسی واقعاً هست؟

رشید: من او را دیده‌ام. خلیفه مرا برای کشتن او فرستاد. پیش از آن نامش را هم نشنیده بودم. دیدمش. در سردابه‌ای در سامرا. بر دریایی از آب نماز می‌خواند.

ظاهر: از کدام خاندان است؟

رشید: فرزند فاطمه است. دختر پیامبر. گفته‌اند او خورشیدی است که از مغرب طلوع می‌کند.

صدای ضربه‌هایی به گوش می‌رسد. خفه، اما قوی. کمی خاک از دریچه فرو می‌ریزد، ناگهان دریچه کنده می‌شود و فرو می‌افتد. نور مختصری به داخل می‌تابد.

[صدای داود: رشید!]

رشید: چه می‌کنی؟

داود: باید بالا بیایید.

طنابی به داخل می‌افتد. طناب گره‌دار است.

رشید: (به ظاهر) زود باش!

ظاهر: تو!

رشید: (طناب را به دست او می‌دهد) برو!

ظاهر طناب را می‌گیرد و با دشواری و ضعف تمام بالا می‌رود. سپس رشید. دریچه تنگ است. رشید به سختی عبور می‌کند. داود دست او را می‌گیرد. رشید خود را در یک سردابه می‌بیند. دریچه در دیوار سردابه است. رشید و داود یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

رشید: خودت را به خطر انداختی.

داود: باید هر چه زودتر فرار کنیم. (با تعجب) جای سالم در بدنت نگذاشته‌اند.

رشید: هر کدام از یک طرف.

داود: با هم نباشیم.

رشید: تو نزد ابو عبدالله شیعی برو. من و ظاهر باید برویم و مردان قبیله‌اش را به کمک بیاوریم.

داود: با این حال؟ شما حتی نمی‌توانید راه بروید.

رشید: چاره‌ای نیست. باید زودتر فرار کنیم. زندانیان‌ها بفهمند دنبلمان می‌آیند.

داود: بگذار من با ظاهر بروم.

رشید: برای مجاب کردن افراد قبیله، خودم باید بروم. عجله کن. باید هرچه درباره سپاه امیر می‌دانی به ابو عبدالله بگویی. من اگر بتوانم افراد قبیله ظاهر را به کمک بیاورم پیروزی با ما خواهد بود. (صدای باز شدن در زندان شنیده می‌شود. نگاه می‌کنند. دو زندانیان وارد زندان می‌شوند. با تعجب به دور و بر نگاه می‌کنند و چشمشان به سوراخ سقف می‌افتد)

داود: (آهسته و نگران) برویم. (آهسته از پله‌های سرداب بالا می‌روند. قبل از خروج به اطراف نگاه می‌کنند و سپس ناپدید می‌شوند)

۳۳۹. روز - خارجی - تپه و باغ میوه

داود سوار بر اسب به تاخت به سر تپه می‌رسد. به اطراف می‌نگرد. در فرودست، باغ‌های میوه را می‌بیند. از نگاه کسی در باغ‌های میوه، داود را می‌بینیم. داود از تپه پایین می‌آید و در حاشیه باغ‌ها به راه ادامه می‌دهد. همچنان، او زیر نظر نگاهی از درون باغ است. داود به جایی می‌رسد که ناچار است از میان کوچه باغی بگذرد. ناگهان خش و خشی می‌شنود و توری از بالای درختان روی او می‌افتد و اسیرش می‌کند. چند سرباز فاطمی دور او می‌ریزند و او را می‌بندند و همراه خود به درون درخت‌ها می‌برند. در طرف دیگر باغ، محوطه‌ای باز وجود دارد. ابو عبدالله و سرداران آنجا هستند. داود را می‌آورند جلوی ابو عبدالله. ابو عبدالله پیش می‌آید، اما پیش از آنکه سوالی کند داود می‌پرسد.

داود: ابو عبدالله کیست؟

ابو عبدالله و سرداران به هم نگاه می‌کنند.

ابو عباس: (جلو می‌آید و گریبان داود را می‌گیرد) که هستی؟

داود: از کجا می‌آید؟

ابو عباس: تو باید به سوال‌های ما جواب دهی. سرباز زیادة اللهی؟

داود: تا ندانم از کجا می آید حرفی نمی زنم. من اسیرم. چه ترسی دارید؟

ابوعبدالله: از یکجان می آییم.

داود: (لبخند می زند و دست و پای بسته خود را نشان می دهد) اگر رشید هم

می آمد با او همین طور رفتار می کردید؟

ابوعبدالله: حرف بزن!

داود: (به پشت سر اشاره می کند) سپاه ابراهیم بن ابی اغلب منتظر شماست!

۳۴۰. روز - خارجی - بیابان خارج از شهر اربس

سپاه زیاده الله رودرروی سپاه فاطمی ایستاده است. دست کم سه برابر فاطمی ها هستند.

در طرف فاطمی ها، داود در کنار ابوعبدالله ایستاده است و ابوعباس و نیز حسن بن هارون.

ابوعباس: رشید نیامد.

داود: مجاب کردن بربرها کار آسانی نیست، اما طبق آنچه به من گفت باید

امروز می رسید.

ابوعبدالله: چه بیاید، چه نیاید ما باید بجنگیم. آنها آماده حمله اند.

از آن سو، ابن ابی اغلب که بر اسب نشسته شمشیر می کشد و دستور حمله می دهد.

زیاده الله: بیش از این نباید بگذاریم زنده بمانند. (شمشیر را بالای سر می برد)
حمله!

سپاه اغلبی حمله را آغاز می کنند. سپاه فاطمی نیز از آن سو پیش می آیند. دو سپاه به هم برمی خورند و جنگ بی رحمانه آغاز می شود. فاطمیان شجاعانه می جنگند، اما افزونی سپاه اغلبی کار را بر آنها دشوار کرده است. از سر دیوارها نیز به سوی فاطمیان تیر می اندازند. ابوعبدالله به اطراف می نگرد. عده ای از مردانش کشته شده اند. ناگهان فریاد الله اکبر از برخی مردان فاطمی برمی خیزد. ابوعبدالله نگاه می کند. بر پشته ای پشت سر سپاه اغلبی، انبوهی از مردان شمشیرزن ایستاده اند. اینها رشید و مردان قبیله ظاهر هستند. رشید شمشیر برمی کشد و همراه مردانش چون سیل از تپه سرازیر می شوند. عده ای از سربازان اغلبی به سپاه تازه رسیده رو می کنند و آشفتگی به اغلبیان راه می یابد. مردان

ابوعبدالله، جانی تازه می گیرند و نسیم پیروزی بر آنها وزیدن می گیرد. سپاه اغلبی رو به گریز می نهد. ظاهر، در میانه جنگ یک باره با ابن ابی اغلب روبه رو می شود و به جان هم می افتند. ظاهر مردانه می جنگد. سپاهیان ابن ابی اغلب به کمک او می آیند. حسن بن هارون به کمک ظاهر می رود. توان مقاومت در سپاهیان اغلبی نمی ماند. زخمی بر دست ابن ابی اغلب وارد می شود و او روی به گریز می نهد. سپاهیان او هم فرار می کنند. همه به جانب شهر می روند.

حسن: (فریاد می کشد) نباید وارد شهر شوند.

ابوعبدالله متوجه فرار اغالبه به سوی شهر می شود و به همراه افرادش به آن سو می تازد و راه ورود اغالبه را می بندد. آنها ناچار به بیابان می زنند و دور می شوند. تیری از دیوار بر پشت ظاهر می نشیند و او را فرو می اندازد. در این میان رئیس نگهبانان، داود را می بیند. تیری در کمان می گذارد و به سوی او که بی خبر از او مشغول جنگ است پرتاب می کند. رشید یک باره متوجه می شود. خود را به داود می رساند و از روی اسب خود را به روی او پرتاب می کند و با هم به زمین می غلتند. داود نجات می یابد، اما تیر به پهلویش رشید می خورد و هنگامی که رشید همراه داود به زمین می غلتد دیگر بر نمی خیزد. داود برمی خیزد. متوجه رئیس نگهبانان می شود. با شمشیر کشیده به سوی او می رود. رئیس نگهبانان هراسان به عقب می رود، اما به زودی خود را رو در روی داود می بیند. تیری دیگر در کمان می گذارد، اما شمشیر داود سینه او را می شکافد. فریاد پیروزی فاطمیان در بیابان طنین انداز شده است. اغلبیان رو به گریز نهاده اند. ابوعبدالله خود را بالای سر رشید می رساند. سربازی اسماعیلی به نام اسماعیل که مردی مسن است نیز کنار رشید می آید و زخم را معاینه می کند.

اسماعیل: تیر پوست را شکافته، اما به روده ها نرسیده.

ابوعبدالله: او را نجات بده اسماعیل! (دست به صورت رشید می کشد) برادر!

رشید: (چشم باز می کند) ما پیروز شدیم.

ابوعبدالله: آری.

رشید: خواجه ابومحمد عبیدالله کی می آید؟

ابوعبدالله: او نمی تواند بیاید.

رشید: چرا؟

ابوعبدالله: او را در شهر سجلماسه دستگیر کرده‌اند. زیاده‌الله نامه‌ای به حاکم آنجا، ابن مدرار نوشته و او را مأمور دستگیری خواجه عبیدالله کرده بود.
رشید: (دست ابوعبدالله را می‌گیرد) او را نجات بده! او... او امام را می‌شناسد.
ابوعبدالله: حتی یک لحظه هم درنگ نمی‌کنم، اما تو...
رشید: نگران من نباش...

رشید از حال می‌رود. داود که بالای سر آنها ایستاده به ابوعبدالله می‌گوید.
داود: من کنار او می‌مانم. شما بروید.

ابوعبدالله: (به حسن بن هارون) اربس را به تو می‌سپارم پسر هارون.
خداحافظ.

ابوعبدالله بر اسب می‌نشیند و به همراه سربازان دور می‌شود.
اسماعیل: باید زخم رشید را هرچه زودتر مرهم بگذاریم. (به داود) خاکستر بیاور.

داود می‌رود. در گوشه‌ای چشمش به کشته ظاهر می‌افتد. اسماعیل تیر را از پهلوی رشید بیرون می‌کشد و با پارچه‌ای محکم روی آن را می‌فشارد.
۳۴۱. شب - داخلی - خانه ابوجعفر - اتاق سامیه

سامیه خواب است. گویا کابوس می‌بیند. عرق بر پیشانی‌اش نشسته است. نور ماه بر صورتش می‌تابد.

۳۴۲. روز - خارجی - بیابان - رؤیای سامیه

رشید در بیابان برهوت و تفته‌ای در جست‌وجوی آب است. از دور سرابی می‌بیند. بدان سو می‌رود، اما با خاک خشک برخورد می‌کند. خاک را در جست‌وجوی آب می‌کاود، اما جز خشکی و تفتیدگی چیزی نمی‌یابد. با لب‌های ترک خورده و صورت خشکیده به هر طرف رو می‌کند و سرابی می‌بیند. رو به دوربین می‌گوید «آب».

۳۴۳. شب - داخلی و خارجی - خانه ابوجعفر - اتاق سامیه

سامیه از خواب می‌پرد. هراسان. برمی‌خیزد. به حیاط می‌نگرد. ابوجعفر در حیاط وضو می‌گیرد. سامیه وارد حیاط می‌شود.

ابوجعفر: (به او می‌نگرد) چرا بیداری دخترم؟

سامیه: خواب رشید را دیدم. تشنه بود. در برهوت به هر طرف می‌دوید، اما به سراب می‌رسید. به من گفت: آب.

روزی فرا خواهد رسید □ ۳۲۳

ابوجعفر: جست و جوی آب در خواب، جست و جوی حقیقت است. او به زودی به سرچشمه حقیقتی که آرزویش را دارد می‌رسد. (مشتی آب به صورت می‌زند) و سیراب می‌شود.

سامیه: کجاست پدر؟

ابوجعفر: هر کجای عالم می‌تواند باشد دخترم. در خراسان، یمن، مصر، مغرب، اما هر کجا هست هنوز در جست و جوست.

وضویش را کامل می‌کند و به اتاقش می‌رود. سامیه کنار حوض می‌نشیند و دست به تصویر لرزان ماه می‌زند. قفسی از کبوتران در گوشه حیاط وجود دارد.

۳۴۴. روز - داخلی - خانه قاسم

قاسم بیمار است. طیب در کنار او نشسته است. قاسم، رنگ پریده و ضعیف شده.

قاسم: این چه بیماری ناغافل بود طیب؟

طیب: آدمی آه است و دم. سلامت و بیماری. هر کدام از عناصر که بر مزاج غلبه کند ضعف و رنج می‌آورد. باید صبوری کرد. به زودی خوب می‌شوید. (دارویی به او می‌دهد) این را بخورید.

قاسم: تلخ است.

طیب: ولیکن شفاست. تأمل نکنید.

قاسم: (می‌خورد) آه. زهر مار است!

طیب: تلخی دارو، شیرینی سلامت به همراه دارد. (برمی‌خیزد) فردا بستر را ترک می‌کنید. امروز استراحت کنید. (می‌رود)

قاسم: (به غلامان) دلم گرفته از بس در این بستر ماندم. بیرونم ببرید. تخت روان کجاست؟

۳۴۵. روز - خارجی - بازار

تخت روان قاسم را غلامان بر دوش می‌برند. مردم از سر راه کنار می‌روند. چشم قاسم به مغازه ابوجعفر می‌افتد.

۳۴۶. روز - داخلی - مغازه ابوجعفر

ابوهاشم در مغازه است. ناگهان سایه‌ای بر در می‌افتد. ابوهاشم نگاه می‌کند. تخت روان قاسم را وارد مغازه می‌کنند. قاسم سرفه می‌کند و بر سکویی می‌نشیند و اشاره می‌کند غلامان بروند. آنها تخت روان را می‌برند. ابوهاشم بهت‌زده می‌نگرد. غلامان بیرون در با فاصله ایستاده‌اند.

قاسم: به وزیر خلیفه سلام نمی‌کنی پیرمرد؟

ابوهاشم: سلام، خیر است. خوش آمدید.

قاسم: تو را در خانه ابوجعفر دیده‌ام. ابوجعفر کجاست؟ زنده است؟

ابوجعفر: (پرده را کنار می‌زند و وارد می‌شود) سلام بر هر که پای به این مغازه می‌گذارد.

قاسم: ها. دیدم مغازه‌ات باز است.

ابوجعفر: مدت‌هاست که باز است.

قاسم: پیرشده‌ای ابوجعفر. وقت استراحت است.

ابوجعفر: رزق من از اینجاست.

قاسم: (سرفه می‌کند) می‌بینی چه بیمارم... شاید یکی از همین روزها... .

ابوجعفر: دربار خلیفه طبیبان حاذقی دارد.

قاسم: دارو می‌دهند، اما بیمارتر می‌شوم.

ابوجعفر: شاید همان طبیب‌هایی هستند که به فرمان تو برای دیگران داروی مرگ تجویز کرده‌اند!

قاسم: (با تعجب به ابوجعفر نگاه می‌کند) نمی‌دانم. نمی‌دانم. شاید تو راست

بگویی، اما نه... مگر می‌توانند مرا بکشند؟ نه. دیگر دارویشان را نمی‌خورم.

(سرفه می‌کند. سپس نگاهش به انگشتر سبز ابوجعفر می‌افتد) آمده‌ام از تو

بپرسم ابوجعفر آیا تو نایب محمد بن حسن بن علی عسکری هستی؟

ابوجعفر: اگر احتمال می‌دادم پاسخ این پرسش کمکی به تو می‌کند یا تو را از

گمراهی نجات می‌دهد. پاسخت را می‌دادم.

قاسم: گمراهی من در چیست؟

ابوجعفر: در این است که خود را به جای آنکه در خدمت خدا قرار دهی در

خدمت بندگان قرار دادی که دشمن خدا بودند و حالا در یک قدمی مرگ،

در پیشگاه عدل الهی تنهایت گذاشته‌اند. تنها و شکست‌خورده.

قاسم: همه شکست می‌خورند و می‌میرند. حتی اگر علی باشند و معاویه. هر دو.

ابوجعفر: هرگز. بندگان هستند که پیروز از دنیا می‌روند حتی اگر شمشیر

سینه‌شان را شکافته باشد. آنها حتی اگر شکست بخورند، پیروزند. معاویه

شکست خورد؛ چون به خاطر دنیایی جنگید که وقتی مرد حتی یک وجب آن

را همراه نبرد، اما علی پیروز شد اگر چه فرقتش را شکافتند؛ زیرا ثابت کرد

اخلاق و عدالت و جوانمردی چنان ارزش‌های عظیمی هستند که می‌ارزد

حتی علی به خاطر آنها شهید شود. این پیروزی است.

۳۴۷. روز - خارجی - بازار - نزدیک مغازه ابوجعفر

سامیه از راه می‌رسد، اما با دیدن غلامان توقف می‌کند.

۳۴۸. روز - داخلی - مغازه ابوجعفر

ابوجعفر: (به سخنش ادامه می‌دهد) می‌خواهی معیاری به دستت بدهم تا

بتوانی شکست‌خوردگان و پیروزشدگان را بشناسی؟

قاسم: گمان نمی‌کنم چنان معیاری وجود داشته باشد.

ابوجعفر: پیروز کسی است که با لبخند از دنیا می‌رود. به یاد داشته باش قاسم

بن عبیدالله.

سرفه قاسم را می‌گیرد. از شدت سرفه می‌آیند و او را می‌گیرند و می‌برند. در

لحظه خروج، قاسم جلوی در مغازه می‌ایستد و بدون اینکه رو برگرداند و ابوجعفر

را بنگرد، تأمل می‌کند که حرفی بزند، اما نمی‌زند و بر تخت روان می‌نشیند و او

را می‌برند. سپس سامیه وارد می‌شود.

سامیه: آمده چه کند این مرد؟

ابوجعفر: آمده بود بر در زندان دل خود، قفل محکم‌تری بزند.

۳۴۹. روز - داخلی - خانه طیب

طیب پیر معجونی درست می‌کند و آن را در کاسه‌ای می‌ریزد و به اتاق دیگر

می‌رود. قبری در آنجاست. طیب کنار قبر می‌نشیند.

یعقوب: می‌بینی پیرزن. باز هم دست از سرم برنداشتند، ولی وزیر آخرین نفر

است. دیگر نمی‌توانند مجبورم کنند زهر درست کنم به جای دارو به

خوردشان بدهم. زن بیچاره من! تو هم از این وضع خسته شده بودی که

مُردی. (معجون را سر می‌کشد) خیلی نیاز به مردن دارم. باید بخوابم. (سرش

را بر قبر می‌گذارد و می‌میرد)

۳۵۰. روز - داخلی - خانه وزیر

قاسم بر تخت خود دراز کشیده. دو کنیز در کنارش هستند.

قاسم: تنه‌ایم بگذارید. (سرفه خشکی می‌کند) گفت پیروز کسی است که با

لبخند از دنیا برود. باید بخندم. (با تلاش و رنج می‌کوشد لبخند بزند، اما

نمی‌تواند. غلامی وارد می‌شود)

غلام: سرورم. طیب مرده است. کاسه نیم‌خورده‌ای زهر قاتل در کنارش بود.

روی قبر زنش افتاده بود.

قاسم: پس من آخرین کسی هستم که او کشته است. ملعون پیر!
با دست به غلام اشاره می کند برود بیرون. غلام بیرون می رود. وارد راهرو
می شود. صدای سرفه های خشک قاسم می آید و سپس قطع می شود. قاضی
یعقوب بن یوسف می آید. بسیار پیر و ضعیف.
قاضی: اربابت کجاست؟

غلام اشاره می کند به تالار. یعقوب وارد می شود و به سوی قاسم می رود. قاسم
مرده است. قطره اشکی در کنار چشمش پیدا است. قاضی نگاهی می کند و
برمی گردد.

قاضی: (به غلام) دیر رسیدم. روی اربابت را بپوشان.

قاضی می رود. غلام روی قاسم را می پوشاند.

۳۵۱. روز - داخلی - اتاق رشید در رقاده

رشید خواب است. دستی بر پیشانی او قرار می گیرد. رشید چشم باز می کند.
ابوعبدالله است. رشید نیم خیز می شود.
رشید: ابوعبدالله.

ابوعبدالله: (لبخند می زند) برادرم. سلام. اسماعیل گفت شفا یافتی.

رشید: از ابوعبیدالله چه خبر؟ او را آزاد کردید؟

ابوعبدالله به جای پاسخ، به پرده ای که در اتاق آویخته نگاه می کند. پرده کنار
می رود و مردی موقر و پنجاه ساله که لباس اشرافی پوشیده بیرون می آید. وی
امام عبیدالله است. رشید انگار که روح دیده باشد محو تماشای اوست. آهسته از
تخت پایین می آید. با وجود تلاشی که برای ندیده گرفتن درد می کند، دستش بر
زخم پهلو می رود. قدمی به سوی امام می رود و دست به سوی او دراز می کند.
ابوعبدالله با لبخند غرق تماشای رشید است. امام لبخند می زند.

امام عبیدالله: از شجاعت و تدبیر تو برایم بسیار گفتند.

رشید: من همه عمر به خاطر دیدار کسی جنگیده ام. او کجاست؟

ابوعبدالله: چشمانت روشن باد که اینک آن امام پنهان روبه رویت ایستاده
است!

رشید: (با حیرت) مگر... (زبان در دهانش نمی چرخد)

ابوعبدالله: همه ما گمان می کردیم با نایب امام مستور روبه رو هستیم، اما...

عبیدالله: اما دیگر به کتمان سرّ نیاز نبود و ما آن راز مقدس را افشا کردیم و گفتیم که موعود انبیا و اولیا ماییم.

رشید: فرزند فاطمه؟!!

امام عبیدالله: آری. فرزند فاطمه هستم و علی.

رشید: (با شوق) من شما را پیش از این دیده‌ام. در آن دریا... آن امواج.

امام عبیدالله: (مکث می‌کند) آری، ما را دیده‌ای. (به ابوعبدالله نگاه می‌کند) شاید هنوز تب داشته باشد. باید استراحت کند.

رشید: در آن سرداب.

امام عبیدالله: (تأمل می‌کند) در این باره نباید سخنی بگویی! (ابوعبدالله رشید را آهسته بر تخت می‌نشاند) استراحت کن (به راه می‌افتد که برود. ابوعبدالله در پی اوست) دستور داده‌ام خزائن همه شهرها را به رقاده منتقل کنند. اینجا مرکز خلافت ما خواهد بود.

ابوعبدالله: (با صدایی گرفته) شنیده‌ام.

امام عبیدالله: دوست داریم تو بر انتقال خزائن نظارت کنی. نباید حتی دیناری مفقود شود. (می‌رود. ابوعبدالله که همراه امام از رشید دور شده به سوی او برمی‌گردد)

رشید: نمی‌فهمم. (متحیر است) نمی‌توانم بفهمم.

ابوعبدالله: همه ما حیرت کردیم. وقتی با ایشان روبه‌رو شدیم، گفتم شهرهای سرزمین مغرب آماده ظهور امام است. فرمود: می‌دانم. دوران غیبت به سر آمد. ما مهدی موعودیم.

رشید: چگونه می‌توان باور کرد!

ابوعبدالله: باور کن رشید. دوران ظلم و تباهی تمام شده است. به‌زودی خورشید حضور او همه دنیا را گرم خواهد کرد. (دست او را می‌گیرد) تو از یاران باوفای او هستی! این افتخار بزرگی است رشید!

رشید: امام را در چه حالی یافتید؟

ابوعبدالله: در زندان. می‌دانی که در سلمیه شام زندگی می‌کرد. در هیئت تاجری ثروتمند. از آنجا که بیرون آمد حسین بن زکریه قرمطی به سلمیه تاخت و چون امام را نیافت گنجینه او را غارت کرد و جانشین او حسین اهوازی را کشت و شماری از افراد خانواده امام را شکنجه کرد. این اخبار به امام رسیده بود و وجود نازنین او را در حزن و اندوه شدیدی فرو برده بود. خوشبختانه ما به موقع رسیدیم.

رشید: حسین بن زکریه اگر قرمطی است و اسماعیلی چگونه بر امام خود شوریده.

ابوعبدالله: قرمطی بود، اما خود را امیرالمؤمنین و مهدی منتظر خواند. میخواست نعوذبالله امام را بکشد تا بدون ممانعت حضور ایشان، خود را امام بخواند. او عقوبت گناه خود را چشید و چند ماه پیش به دست سربازان خلیفه المکتفی کشته شد.

داود: (وارد می‌شود و با دیدن رشید لبخند می‌زند) ها، بیداری؟!

رشید: (به داود) امام را دیدی؟

داود: (بدون توجه به ذوق و شوقی که در جمله رشید نهفته، با لحنی معمولی می‌گوید) دیدم. مرد موقر و متینی است!

ابوعبدالله: من باید بروم.

رشید: برای انتقال خزائن؟

ابوعبدالله: (در صدایش ناخشنودی پیداست) آری. اکنون بیشتر شهرهای بلاد مغرب در دست ماست. خزائن آنها مورد توجه امام است! (بیرون می‌رود)

داود: جایب در سجلماسه خالی بود. وقتی سجلماسه را تصرف کردیم ابوعبدالله به سوی زندان شهر رفت و وارد شد. ساعتی گذشت. همه منتظر او بودیم. وقتی بیرون آمد از شدت شادمانی گریه می‌کرد و به مردم می‌گفت: ای مردم، این سرور و پیشوای شماست. او امام پنهان شماست. با او بیعت کنید. همه رؤسای قبایل به دنبال ابوعبدالله با امام بیعت کردند. ابوعبدالله برای امام در بیرون شهر، خیمه و خرگاه مجلی برپا کرده بود و با چنان عزت و احترامی او را به آنجا برد که هیچ سلطانی در خواب نمی‌بیند. رشید: آخر او امام است.

صدای طبل و شیپور برمی‌خیزد. رشید نیم‌خیز می‌شود.

داود: امام می‌خواهد نخستین خطبه خود را بخواند.

رشید: مرا به کنار پنجره ببر.

داود کمک می‌کند و او را کنار پنجره می‌برد. رشید نگاه می‌کند. منبری بر ایوان گذاشته‌اند و محوطه کاخ از جمعیت موج می‌زند. سربازان سپیدیوش فاطمی گرداگرد محوطه ایستاده‌اند نیزه به دست. فرش‌های قرمزی گسترده‌اند. امام از فرش‌ها می‌گذرد و بر منبر قرار می‌گیرد. جمعیت خاموش می‌شود.

امام عیبدالله: بسم الله الرحمن الرحيم. ستایش خدای را که حلیم کریم عزیز است و از آنچه در آسمانها و زمینها و دل‌های بندگان می‌گذرد آگاه است. علمش به همه چیز رساست و از شمار همه چیز واقف است. سپاس خدای را که محمد، پیامبر خویش را از میان بندگان برگزید و آنگاه که او رسالت خود را به پایان برد او را امر فرمود که علی را به خلافت خویش برگزیند و او را مولای مؤمنان و ولایت او را سبب هدایت مردمان قرار دهد. اما دریغ که خلافت چون بازیچه‌ای به دست شجره ملعونه بنی امیه افتاد و پس از خشکیدن آن درخت فاسد، خاندانی فاسدتر و تبه‌کارتر بر تخت خلافت تکیه زدند که همانا بنی عباسند. امامت از علی به فرزندان او رسید تا جعفر صادق. اسلاف هدایت یافته من که به پادارندگان دین بودند. سپس اسماعیل بن جعفر، جانشین سلف بزرگوار خود شد و این میراث، فرزند به فرزند چون گوهری گران بها منتقل شد. در این سال‌های دراز، امامان همام، بندگان خدا را به ظهور مهدی از خاندان محمد بشارت می‌دادند که خورشید وجودش از مغرب طلوع می‌کند و جهان پر از ستم را پر از عدل و داد می‌کند.

ای گروه مسلمانان. ماییم مهدی منتظر. ماییم مفسر شریعت. ماییم معلم بشریت. ماییم به پا دارنده عدالت. شریعت محمد ظاهری دارد و باطنی و باطن آن را جز ما که راسخ در علم و آگاه به معانی کتاب الله هستیم کسی در نمی‌یابد. پس از ما اطاعت کنید تا رضوان خدا را دریابید. ما به زودی به یاری خداوند و جنود الرحمان که فرشتگانند و اهل ایمان به اندلس و مصر می‌تازیم. سپس به بغداد می‌رویم تا ارکان ستم عباسی را نابود کنیم. پس از آن به غزای روم می‌رویم تا دین خدا را در همه بلاد بسط دهیم. والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته.

امام از منبر پایین می‌آید. سربازها از سر دیوار بر مردم نقل و سکه می‌بارند. مردم جمع می‌کنند. ابو عبدالله پیش می‌آید.

ابو عبدالله: ای مردم. سخن امام خود را شنیدید. اینک با او بیعت کنید که با مال و جان خود در خدمت او باشید و سر از اطاعت او نییچید و من خود اولین کسی هستم که بیعت می‌کنم.

به سوی امام می‌رود و بیعت می‌کند و دست او را می‌بوسد. مردم هجوم می‌آورند و شروع به بیعت می‌کنند. رشید برمی‌گردد و به سوی تخت خود می‌رود.

داود: در اندیشه رفته‌ای برادر!

رشید: آن کس که در آن سرداب بر امواج دیدم که بود؟

داود: (گمان می‌کند هذیان می‌گوید) تو هنوز کاملاً خوب نشده‌ای. بخواب. رشید دراز می‌کشد.

۳۵۲. روز - داخلی - بحرین - شورای حکومتی بحرین

مردی که از سوی قرمطیان برای اطلاع از پیروزی‌های فاطمیان به مصر رفته بوده آنجاست. ابوسعید، عزیزه و دیگران همه هستند.

ابوسعید: بگو چه دیدی. آیا همه آنچه درباره پیروزی‌های امام مستور می‌گویند راست است؟

پیک: راست است خواجه. آنچه یاران امام در مغرب انجام داده‌اند کمر خلافت بغداد را خواهد شکست. آنها در چند جنگ پیایی، یعقوب بن اقلح و زیاده الله اغلی را از بین برده‌اند. تقریباً همه بلاد مغرب اکنون در تصرف آنهاست.

قرمطی ۱: آیا امام تصمیمی برای حمله به بغداد ندارد؟

پیک: او در نظر دارد بعد از سنجیدن شرایط و اوضاع، به اندلس یا مصر حمله کند. هر کدام که موقعیت مساعدتری داشت.

ابوسعید: کار درستی است. قدم به قدم به بغداد نزدیک شدن بهتر است. بی‌عقبه حمله کردن به شکست می‌رسد.

پیک: همه پیروزی‌های امام به خاطر تهور و تدبیر سردار بزرگش ابوعبدالله شیعی است. ابوعبدالله به راستی مرد بزرگی است. بربرهای قبایل مغرب او را بسیار دوست دارند، اما آنچه برای همه شما عجیب است این است که (مکث می‌کند) مردی در کنار ابوعبدالله شیعی هست که همه ما او را می‌شناسیم و گمان می‌کردیم در زندان خلیفه است.

ابوسعید: از چه کسی حرف می‌زنی؟

پیک: (به عزیزه می‌نگرد) از رشید.

بهت بر حاضران غلبه می‌کند. عزیزه یکه‌ای می‌خورد و بی‌اختیار دست به گردن می‌برد. جایی که تسبیح رشید را آویخته است.

قرمطی ۲: اما رشید... او را سربازان خلیفه بردند.

پیک: او زنده است. او را به چشم خود دیدم. ابوعبدالله او را مثل برادر دوست دارد.

قرمطی ۲: نکند از ما نزد امام بد بگوید.

عزیزه: محال است. او مردی نیست که زبان به بدگویی دیگران باز کند. حتی اگر او را دست بسته به دشمنش تحویل داده باشند.

ابوسعید: زنده بودن رشید باعث شادی من است. همچنان که آزادی آن بیست قرمطی سبب شادی من بود.

عزیزه متوجه کنایه ابوسعید هست. برمی خیزد و بیرون می رود. ابوسعید به او نگاه می کند.

ابوسعید: (به پیک) کاش خبر رشید را در حضور عزیزه نمی دادی.

پیک: سرانجام می شنیدم خواه. چه فرق می کند.

ابوسعید: (به اعضای شورا) در اولین فرصت باید زکات مال خود را نزد امام بفرستیم.

۳۵۳. روز - خارجی - بیرون شورا

عزیزه به بیابان می نگردد و تسبیح رشید را که به گردن آویخته در دست می فشارد.

۳۵۴. روز - خارجی - بازاری در رقاده (شهری در مغرب)

ابوعبدالله و رشید سوار بر اسب در بازار می روند. بعضی مغازه ها پر از جنس است، اما در کنار آنها گدایان مفلوکی نشسته اند. یکی از گدایان به رکاب ابوعبدالله آویزان می شود.

گدا: درمانده ام. فقیرم. عیالوارم.

ابوعبدالله: قبل از اینکه گدا شوی چه می کردی پدر؟

گدا: همیشه گدا بوده ام. (به مغازه ها اشاره می کند) همان طور که آنها همیشه ثروتمند بوده اند. (ابوعبدالله سکه ای به او می دهد. گدا دعا می کند) خدا عوضت دهد. خدا پاداشت دهد.

گدایان دیگر از کوچک و بزرگ و زن و مرد برمی خیزند و دور ابوعبدالله و رشید را می گیرند و ناله می کنند. کمک کمک... ابوعبدالله دست در گریبان می کند و هرچه سکه دارد بیرون می ریزد. گداها مشغول جمع آوری سکه ها می شوند و بقیه به رشید می آویزند و ناله کمک سر می دهند. رشید نیز هرچه سکه دارد می ریزد.

رشید: این هرچه دارم!

(گداها مشغول سکه ها می شوند. رشید و ابوعبدالله می روند)

ابوعبدالله: یک سال است رقاده را گرفته ایم و هنوز هرجا می روی پر از گداست.

رشید: مگر خزاین شهرها را به رقاده منتقل نکردید؟

ابوعبدالله: به کاخ امام منتقل کردیم! در آنجا محفوظ است و سر به مهر. در همه شهرها مشکل فقر هنوز وجود دارد. عده‌ای خانه‌های بزرگ می‌سازند و هر روز غلامان و کنیزان تازه می‌خرند و عده‌ای به نان شب محتاجند. آنچه از عدالت و برابری وعده دادیم فقط وعده بود.

رشید: درد دل خود را با امام در میان بگذارید.

ابوعبدالله: گذاشته‌ام. هر بار می‌گویند ما به خزاین لبالب محتاجیم برای جمع‌آوری سرباز و سلاح. شاید لازم باشد یک‌بار دیگر با او سخن بگوییم.

رشید: اگر او به راستی امام است و صاحب ولایت نباید به او اعتراض کرد!

ابوعبدالله: این شاید نقص ماست که سر اعمال او را در نمی‌یابیم، اما... نمی‌دانم! رشید: شما در اندیشه جهانی بودید که دنیا و آخرت مردم چون دو کفه ترازو برابر هم باشد و توازن بر همه چیز حاکم شود، اما... .

ابوعبدالله: آری، خلاف آن آرزوها امروز دنیا است که بر آخرت غلبه کرده است.

رشید: چنین دنیایی با آنچه من از دنیای موعود انبیا و اولیا شنیده‌ام فرسنگ‌ها فاصله دارد ابوعبدالله.

ابوعبدالله: (به رشید می‌نگرد) صراحت تو مرا تکان می‌دهد.

رشید: همه عمر در سرداب‌ها و صحراها دویده‌ام به خاطر کسی که زنده‌کننده دین است و آبادکننده دنیا. زخم‌ها خورده‌ام. به زندان‌ها افتاده‌ام. آوارگی‌ها کشیده و آرزوهایی که هر انسان معمولی به آنها علاقه‌مند است در مسلخ سرگشتگی‌هایم سر بریده‌ام. نمی‌توانم آن همه عشق‌ها و اشتیاق‌ها را رها کنم ابوعبدالله. حق دارم ببینم، بشنوم و بپرسم. (مکث) تلاش‌های تو به کدام نتیجه رسیده است؟ حاصل دردها و رنج‌های تو کجاست؟

ابوعبدالله: (می‌ایستد) به خانه من برو و منتظر باش.

به سرعت برمی‌گردد و به تاخت دور می‌شود. رشید با تعجب به او می‌نگرد.

۳۵۵. روز - داخلی - خانه ابوعبدالله

افرادی از بربرهای بنی کتامة آنجا هستند. آفتاب سوخته و دردمند. آمده‌اند به شکایت نزد ابوعباس. رشید وارد می‌شود و در گوشه‌ای می‌نشیند.

مرد ۱: ابوعبدالله به ما گفته بود پس از پیروزی، کشاورزان قبایل می‌توانند صاحب زمین‌هایی شوند که روی آن کار می‌کنند، ولی ما هنوز هیچ چیز نداریم.

ابوعباس: برادران من. آنچه من و ابو عبدالله به شما گفتیم راست بود و اعتقاد ما بود و به خدا قسم که تا پای جان در راه اعتقادمان می ایستیم. اگر شما نبودید ما هیچ وقت پیروز نمی شدیم و سایه سپاه سلطان از سر ما کم نمی شد. امام به یاد شما هست و به محض رفع مشکلات، به درد شما می رسد. ما باید صبر کنیم.

مرد ۲: قبایل بیابان، همیشه دوست داشته اند آزادانه در بیابان زندگی کنند، بدون آنکه قدرت های شهرنشین شیوه های زندگی خود را به آنها تحمیل کنند.

مرد ۳: همه افراد بنی کتامه همین را می گویند.

مرد ۴: ما شبانیم و کشاورز. مالیاتی که ما می دهیم باید با مالیات بازاریان رقاده فرق کند.

ابوعباس: مشکلات بسیار است. شما قبیله خود را می بینید و اراضی خود را، اما کمی دورتر را هم نگاه کنید. خلافت عباسی در بغداد، حکومت امویان در اندلس، حکومت مصر، همه دشمنان ما هستند و ما را در محاصره دارند.

مرد ۲: اگر شما دوستان را برنجانید کسی نمی ماند که با دشمنان بجنگد.

ناگهان سربازان اسماعیلی به داخل خانه هجوم می آورند. داود رئیس آنهاست.

ابوعباس: (باور نمی کند) اینجا خانه ابو عبدالله است. خانه من است. چه شده؟

داود: باید با ما بیایید. (به رشید نگاه می کند) تو هم!

ابوعباس: کجا باید بیاییم؟

داود: خواهید فهمید. فرمان امام است.

دو سرباز کنار ابوعباس قرار می گیرند و دو سرباز کنار رشید و آنها را به راه می اندازند.

رشید: می دانی چه می کنی داود؟

داود: فرمان است. (به بربرها) زودتر از اینجا بروید. کسی اینجا نماند. در این

خانه باید بسته شود.

بربرها که ترسیده اند بیرون می روند و سربازان، رشید و ابوعباس را می برند.

۳۵۶. شب - خارجی - هجر بحرین

عزیزه درحالی که مهار اسب خود را گرفته پیاده می آید. تلاش می کند سر و صدای زیادی نداشته باشد. همچنان که می آید از جلوی اتاقی می گذرد که روزگاری زندان رشید بود. متوجه می شود مردی با سر فرو افتاده جلوی در زندان

نشسته است، اما در تاریکی چهره مرد دیده نمی‌شود. عزیزه به آن سمت می‌رود. با چند قدم فاصله می‌ایستد و نگاه می‌کند.

عزیزه: که هستی؟

ابوسعید: (سر بلند می‌کند، اما هنوز چهره‌اش دیده نمی‌شود) دوست داشتی رشید بود. نه؟!

عزیزه: (جلو می‌رود) خواجه!

ابوسعید: (برمی‌خیزد و پیش می‌آید. اکنون چهره‌اش دیده می‌شود) می‌خواهی بروی؟!

عزیزه آهسته سر تکان می‌دهد.

ابوسعید: دنبال رشید؟

عزیزه: به او بدی کردیم.

ابوسعید: برای نجات دوستانمان بود.

عزیزه: (با لحنی نرم و آرام صحبت می‌کند) این جمله را بارها شنیده‌ام.

ابوسعید: می‌خواهی تا مغرب بروی؟

عزیزه: دور نیست. خورشید در یک روز از مشرق تا مغرب می‌رود.

ابوسعید: تنها؟

عزیزه: خورشید هم تنها می‌رود. همیشه تنها بوده‌ام.

ابوسعید: عزیزه، تو در اینجا عزیزی!

عزیزه: عزیز مصر هم که باشی، با دل مرده، خوشبخت نیستی. من

برده‌فروش بودم و تو آردفروش. به خاطر حقیقتی دست به شمشیر بردیم و

جنگیدیم. تو به آنچه می‌خواستی رسیده‌ای گمان می‌کنم، ولی من نه.

(سوار اسب می‌شود) باز باید بروم. شاید برسم. خداحافظ.

ابوسعید: اگر نرسیدی اینجا همیشه شهر تو خواهد بود.

عزیزه می‌رود. ابوسعید به او نگاه می‌کند که دور می‌شود.

۳۵۷. روز - داخلی و خارجی - زندان و محوطه بیرون زندان

رشید و ابوعباس و ابوعبدالله بر سکوه‌های زندان نشسته‌اند. ابوعبدالله سر فرو انداخته و غرق در فکر است.

ابوعباس: (برمی‌خیزد و به سوی ابوعبدالله می‌رود) خواب می‌بینیم یا بیداریم برادر؟

ابوعبدالله: حتی اگر خواب هم بوده‌ایم وقت بیدار شدن است.

ابوعباس: آخر ما در زندان چه می‌کنیم؟ با ما مزاح می‌کنند؟
ابوعبدالله: (با خشم برمی‌خیزد) مزاح نیست برادر. مزاح رنج من و تو در این
سال‌های دراز بود. مزاح، مردانی بودند که سخنان من و تو را باور کردند و در
راه این عقیده کشته شدند. کاش بازگشتن راه رفته ممکن بود.
ابوعباس: از دیشب تا به حال سر به زیر انداخته‌ای و حرفی نمی‌زنی. آخر
بگو چه شده.

ابوعبدالله: نزد او رفتم. (رو به رشید می‌کند) او امام نیست. من دروغ گفتم.
(فریاد می‌کشد) دروغ گفتم. (آرام‌تر) و خودم دروغم را پیش از دیگران باور
کردم. گله کردم. شکایت کردم. گفتم ثروتمندان هنوز ثروتمندند و فقیران
هنوز فقیر. قبایلی که به ما کمک کردند تا پیروز شویم هنوز برده‌وار در
زمین‌هایی کار می‌کنند که از سلطان به ما میراث رسیده است. این زمین‌ها
باید بین آنها تقسیم شود. پاسخش می‌دانی چه بود؟ (مکث) گفت «من امامم
و واجب‌الاطاعه. پس خاموش باش.» گفتم «نمی‌توانم.» گفت «پس به
زندان برو» و مرا به اینجا آوردند. (ابوعباس می‌نشیند و سر خود را میان دو
دست می‌گیرد)

رشید: (لبخند می‌زند) این پنجمین بار است که به زندان می‌افتم. اول زندان
صاحب‌الزنج، دوم زندان خلیفه، سوم زندان قرمطیان، چهارم زندان زیاده‌الله
اغلبی و اکنون زندان فاطمیان. هرکس قدرت می‌یابد اول مرا به زندان
می‌اندازد!

ابوعباس: سران قبایل ساکت نمی‌نشینند.

ابوعبدالله: نمی‌دانم. دستور دستگیری حسن بن هارون را هم داده است.
(برمی‌خیزد) وقت نماز است.

در زندان بازمی‌شود. امام به همراه چند سرباز از جمله داود که رئیس سربازان
است، وارد می‌شود.

امام: بی‌محبت ما همه نمازها بیهوده است.

ابوعبدالله: گمان می‌کردم بی‌محبت خدا، نمازها بیهوده است!

امام: وای بر تو ابوعبدالله. ما نمی‌توانیم کوشش‌ها و رنج‌های تو را در راه
خلافتمان نادیده بگیریم، اما کاسه صبر ما را لبریز می‌کنی!

ابوعبدالله: کاسه صبر من پیش‌تر از اینها لبریز شده ابواحمد. آیا چون منی
سزاوار زندان است؟

امام: مرتد شده‌ای!

ابوعبدالله: آیا در وحدانیت خدا شک کرده‌ام؟

امام: از ما که رو برگردانی از رسول خدا برگشته‌ای و از رسول خدا برگردی از خدا برگشته‌ای!

ابوعبدالله: الله اکبر! من از خدا برگشته‌ام که می‌گویم خدا را در مسلخ هوس‌های انسانی و غیرانسانی خود قربانی نکنیم؟ من برگشته‌ام که می‌گویم خلق عیال خدا هستند و راه دوستی با خدا دوستی با مردم است؟ من برگشته‌ام که می‌گویم به عهد خود با رعیت وفادار باشید و حق آنها را به آنها برگردانید؟ به دور و بر خود نگاه کنید. مثنی ثروتمند فربه دور شما را گرفته‌اند و پابرهنه‌ها و گرسنه‌ها روز به روز عقب‌تر رانده می‌شوند.

امام: تو سردار بزرگی هستی. مبلغ بزرگی هم برای ما بودی، ولی جنگاوری و تبلیغ تا وقتی مفید است که پیروزی به دست نیامده. پس از پیروزی به مردانی نیاز است که سیاست را بشناسند. ما در اندیشه خلافت عظیمی هستیم که شرق و غرب را در بر بگیرد. آیا با مثنی بربر پابرهنه می‌توان چنین حکومتی بنا کرد؟ نمی‌توان ابوعبدالله. حکومت و خلافت، ابزار و وسایل می‌خواهد. پول می‌خواهد و سیاست. اگر ثروت‌ها، تیول، اراضی و منافع خود را رها کنیم ما می‌مانیم و یک عده بربر. تمام!

ابوعبدالله: این یک مشت بربر پابرهنه همان‌هایی هستند که تو را به خلافت رساندند. امروز تو بربرها را می‌رانی، فردا جانشینت پیشه‌وران را می‌راند. پس فردا جانشین جانشینت کشاورزان را می‌راند و سرانجام شما می‌مانید و همان تیولداران چاق و چله‌ای که شما را به دشمن می‌فروشد تا ثروتشان را حفظ کنند. تو از قرمطیان زکات می‌گیری و به همین دلیل کشت و کشتارهایشان را نادیده می‌گیری. من با آنچه ابوسعید در بحرین کرد از تساوی حقوق مردم موافقم، اما هرگز با کشتارهای او موافق نیستم. زکات آنها ارزش چشم‌پوشی از کشتارهایشان را دارد؟ (مکث) بگذار حقیقت را به تو بگویم عبیدالله. تو امام نیستی. فرزند فاطمه نیستی و کاری نکردی جز آنکه از عشق ما به آل علی استفاده کردی تا به قدرت برسی.

امام: (با خشم به ابوعباس رو می‌کند) تو با برادرت هم‌عقیده‌ای ابوعباس؟
ابوعباس: به خدا قسم آری.

امام: (به رشید) و تو؟

رشید: حقیقت را گفت. پاسخی برای او داری یا فقط خشمگین می‌شوی؟!

روزی فرا خواهد رسید □ ۳۳۷

امام: (به داود) همه را بکش. (به سوی در می‌رود. مکث می‌کند و رو به ابو عبدالله) تو را می‌کشم، اما به پاداش خدمت‌هایی که کردی تشییع جنازه باشکوهی برایت برگزار می‌کنم!

ابو عبدالله: دست کم از منصور عباسی حق‌شناس‌تری. ابومسلم را که او را به خلافت رساند کشت و تشییع جنازه هم برایش برگزار نکرد، ولی من همان می‌گویم که ابومسلم به منصور گفت من جز از خدای از کس دیگر نترسم.

امام نگاهی به داود می‌کند و می‌رود.

داود: (رو به سربازان) آنها را از هم جدا کنید.

سربازان، ابو عبدالله و ابوعباس را به دنبال هم از زندان بیرون می‌برند. داود می‌ماند و رشید.

داود: چرا خود را پیش تیغ این مرد انداختید؟

رشید: تو چرا به خاطر این مرد تیغ به دست گرفته‌ای؟

داود: بی‌مزد و منت نیست. من محافظ ساده زیاده الله بودم، ولی امروز سردار لشکرم.

رشید: قرار بود من و تو از حق دفاع کنیم.

داود: (پوزخند می‌زند) حق! دست بردار رشید. حق یعنی قدرت. یعنی ثروت. یعنی مقام. تو به قول خودت عمری در پی حق دویده‌ای، به کجا رسیده‌ای؟ اینجا! زندان! حق رفاقت ایجاب می‌کرد هر جا تو هستی باشم، ولی بالای دار و زیر تیغ نه!

رشید: همه عمر در پی حق دویدن و نرسیدن بهتر است تا دل به باطل سپردن.

داود: حرف! حرف!

رشید: پس عمل کن! برو و ابو عبدالله و ابوعباس را بکش. تیغ برگردن من بگذار. عمل کن مرد!

داود به شتاب خارج می‌شود. صدای قرآن خواندن ابو عبدالله می‌آید. رشید به دور و بر نگاه می‌کند. بالای سکو دریچه‌ای است مشبک. رشید سعی می‌کند از آنجا به بیرون نگاه کند. می‌بیند ابو عبدالله و ابوعباس را آوردند. ابو عبدالله قرآن می‌خواند

ابو عبدالله: «وَذَالْتُنَّ إِذْ ذَهَبَ مُغَاصِبًا فُظُنَّ أَنَّ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ. فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَكَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ...»

یقه پیراهن آن دو را پاره می‌کنند و به زانو می‌نشانند. از چشم رشید ناپدید می‌شوند و او می‌تواند فقط شمشیر دو جلاد را ببیند که فرا می‌رود و فرود می‌آید. رشید آهی می‌کشد و روی سکو می‌نشیند و چشم می‌بندد. داود وارد می‌شود. یک دست لباس به همراه دارد.

داود: حماسه ابو عبدالله شیعی پایه‌گذار خلافت فاطمی به پایان رسید. این مرد پیش از مرگ چه می‌خواند؟

رشید: قرآن! «و یونس آنگاه که خشمناک برفت و پنداشت که هرگز بر او سخت نمی‌گیریم پس در تاریکی‌ها ندا برآورد هیچ خدایی جز تو نیست. تو منزهی و من از ستمکارانم. دعایش را مستجاب کردیم و از اندوه رهاندیم و مؤمنان را این‌گونه می‌رهانیم».

داود: نمی‌توانم تیغ بر تو بکشم رشید.

رشید: (به طنز) مرا از یک تشییع جنازه باشکوه محروم می‌کنی! از حسن بن هارون چه خبر؟

داود: گریخته. هیچ‌کس نمی‌داند کجاست. (لباس‌ها را روی سکو می‌گذارد) لباس‌ها سربازهاست. امشب در زندان باز است. به جز تو زندانی نداریم. می‌توانی بروی.

رشید: اگر بفهمند سرت بر باد می‌رود.

داود: به خاطر تو می‌ارزد. برای آخرین بار.

رشید: اگر همان قدر که به خاطر من کار می‌کنی به خاطر خدا کار کنی رستگار می‌شوی!

داود جلو می‌آید و او را در آغوش می‌گیرد. رشید او را در آغوش نمی‌گیرد. داود به سرعت رشید را رها می‌کند و می‌رود. رشید لباس‌ها را برمی‌دارد. کیسه‌ای کوچک از میان آنها می‌افتد. رشید نگاه می‌کند. در کیسه سه سکه هست.

۳۵۸. شب - خارجی - زندان و شهر

رشید درحالی که لباس سربازان را بر تن دارد از در زندان بیرون می‌آید. همه جا ساکت و خاموش است. رشید به آسانی از درهای باز و بی‌نگهبان عبور می‌کند و وارد شهر می‌شود. پاسبان‌ها در همه جا قدم می‌زنند. رشید با اطمینان از جلوی آنها می‌گذرد. کسی جلوی او را نمی‌گیرد. به خاطر لباسش. به دروازه می‌رسد. دروازه بسته است.

رشید: (جلو می‌رود) دروازه را باز کنید. باید بیرون بروم.
دروازه‌بان ۱: به دستور امام دروازه‌ها تا صبح باید بسته بماند. هیچ‌کس
نمی‌تواند خارج شود. اصرار بی‌فایده است.
رشید ناامید می‌شود. برمی‌گردد و وارد کوچه‌ای می‌شود. صدایی آهسته او را به
خود می‌آورد. صدای حسن بن هارون است.

حسن: رشید!

(رشید به اطراف می‌نگرد. در سیاهی کوچه‌ای حسن را می‌بیند که چهره‌اش
پیدا نیست. به طرف او می‌رود. حسن می‌گوید) زود باش! نباید مرا ببینند.
رشید: حسن بن هارون!

حسن: من فراری‌ام. (رشید را به تاریکی می‌کشاند)

رشید: من هم!

حسن: (پوزخند می‌زند) این شهر را من و تو گرفتیم و به عبیدالله تقدیم
کردیم و حالا در آن فراری هستیم! ابو عبدالله و ابو عباس چه شدند؟
رشید: هر دو را کشتند.

حسن: خدایا! خودمان را باید نفرین کنیم یا زمانه را!

پاسبان‌هایی رد می‌شوند. آن دو در سیاهی کوچه ناپدید می‌شوند. پاسبان‌ها به
اطراف می‌نگرند و می‌روند.

۳۵۹. روز - خارجی - خیابان و بازار

سر و صدایی رشید را از خواب بیدار می‌کند. همان‌جا که نشسته بودند به خواب
رفته بودند. سر و صدا از کمی آن سوتر می‌آید. برمی‌خیزد و در پی صدا از
کوچه‌ای عبور می‌کند و ناگهان با تشیع جنازه باشکوه ابو عبدالله و ابو عباس
روبه‌رو می‌شود. دو جنازه را بر دو کالسکه زیبا که با چهار اسب کشیده می‌شود
گذاشته‌اند و با بوق و شیپور همراهی می‌کنند. خود امام و سرداران با اسب در پی
کالسکه‌ها روانند. قرآن‌خوانان را بر شترانی نشانده‌اند و آنها از فراز شتر قرآن
می‌خوانند. رشید اشکی که بر چشم دارد پاک می‌کند.

حسن: عبیدالله مهدی چه پاداش خوبی به این دو برادر داد!

رشید: پاداش آنها نزد خدا محفوظ است حسن! آنها برای خدا جنگیدند. شک
نکن!

حسن: ولی من نمی‌گذارم آب خوش از گلوی این مرد پایین برود.

به سرعت از کوچه‌ای که آمده‌اند برمی‌گردند. در کوچه‌ای دیگر به آهنگری می‌رسند. آهنگر مشغول ساختن نعل اسب است.

رشید: (به آهنگر) اسب می‌خواهم.

آهنگر: آهنگرم نه اسب فروش.

رشید: شاید بدانید این اطراف کجا اسب می‌فروشند.

آهنگر: (برمی‌خیزد) سه سکه!

رشید: (کیسه پول را درمی‌آورد و سه سکه از آن درمی‌آورد) همه دار و

ندارمان! (به آهنگر می‌دهد) یک اسب و کمی نان و خرما.

آهنگر سکه‌ها را می‌گیرد و وارد دری می‌شود در کنار مغازه و چند لحظه بعد با یک اسب بیرون می‌آید. مهار آن را به رشید می‌دهد. کیسه‌ای کوچک نان و خرما هم آورده.

آهنگر: (به رشید) تو نباید در تشییع جنازه شرکت می‌کردی سرباز؟

رشید: باید پیامی ببرم.

آهنگر: (ظنین است) سرباز بی‌اسب ندیده‌ام.

حسن و رشید: (بر اسب می‌پرند) سرباز پیاده‌ایم.

آهنگر: سرباز پیاده دیده‌ام، اما پیک پیاده نه! (رشید به سرعت می‌رود.)

دستگیرشان می‌کنند! (مشغول کارش می‌شود)

۳۶۰. روز - خارجی - بیابان

رشید و حسن در بیابان می‌روند. حسن مهار اسب را می‌کشد و می‌ایستد. رشید به او می‌نگرد.

حسن: کجا می‌رویم؟

رشید: (به اطراف می‌نگرد) نمی‌دانم.

حسن: باید نزد قبایل برویم. به آنها بگوییم فریب خورده‌اند. به آنها بگوییم

باید دوباره شمشیر به دست بگیرند.

رشید: راه من جداست.

حسن: می‌خواهی چه کنی؟

رشید: تا به حال به سعی و تلاش خودم متکی بودم و به اینجا رسیدم. از این

پس خود را به خدا خواهم سپرد.

حسن: ناامید شده‌ای؟!

رشید: از خودم ناامید شده‌ام. می‌خواهم به خدا امیدوار شوم.

حسن: ممکن است دنبال ما بیایند. باید تصمیم بگیریم. (جهتی را نشان می‌دهد) از این طرف به قبایلی می‌رسیم که دوستان منند. با من بیا! رشید: باید تنها بروم. تنها به سوی... (به اطراف نگاه می‌کند) نمی‌دانم. تو برو!

حسن: من و تو همیشه دوست هم باقی می‌مانیم رشید.

یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. حسن سر اسب را برمی‌گرداند و به تاخت دور می‌شود. رشید همچنان به اطراف می‌نگرد.

۳۶۱. روز - داخلی و خارجی - خانه ابوجعفر

کبوتری فرود می‌آید و کنار حوض می‌نشیند. سامیه کبوتر را می‌گیرد و می‌بوسد و بسته کوچکی که بر پای کبوتر بسته شده باز می‌کند. کبوتر را در قفس می‌گذارد و به سوی اتاق ابوجعفر می‌رود. ابوجعفر اینک هفتاد ساله است. وی در حال نوشتن کتابی است.

سامیه: نامه از مصر است پدر.

ابوجعفر: خودت بخوان دخترم.

سامیه: (نامه را باز می‌کند) بسم الله الرحمن الرحيم. سلام بر محمد و خاندان او، بهترین سلام‌ها و سلام بر شما. بدانید که هنگام فرستادن اموالی است که برای ناحیه مقدسه از طرف شیعیان نزد ما جمع شده است. آنها را چگونه بفرستیم. والسلام.

ابوجعفر: (کاغذ کوچکی برمی‌دارد. قلم را در دوات می‌زند و جمله‌ای می‌نویسد و مهر می‌کند و به دست سامیه می‌دهد) همین امروز پاسخ آنها را بفرست.

سامیه: (نامه را می‌خواند و با شگفتی به ابوجعفر نگاه می‌کند و با همان شگفتی جمله‌ای که ابوجعفر در نامه نوشته تکرار می‌کند) آن اموال را بر شتر بار کنید و در بیابان رها کنید؟ همین.

ابوجعفر: فقط همین نیست. قبل از آن نوشته‌ام «بسم الله الرحمن الرحيم» و بعد از آن نوشته‌ام «والسلام»!

سامیه: واقعاً اموالشان را بار شتر کنند و در بیابان رها کنند؟

ابوجعفر: آری!

سامیه: عجیب است پدر. مصریان تعجب خواهند کرد. اموال را چگونه بی‌صاحب رها کنند؟

ابوجعفر: بی صاحب نیست. نوشته‌اند برای ناحیه مقدسه حضرت صاحب الامر است. ننوشته‌اند؟! (به سامیه نگاه می‌کند و لبخند می‌زند) نکند فکر می‌کنی پیری بر عقم تأثیر گذاشته!

سامیه: پدر! به خدا پناه می‌برم اگر اندیشه‌ای نادرست از خاطرم گذشته باشد. (برمی‌خیزد) همین حالا می‌فرستم.

بیرون می‌رود. وارد حیاط می‌شود و یکی از کبوتران را از قفس بزرگی که دارند بیرون می‌آورد. نامه را بر پای او می‌بندد و رها می‌کند. نگاه می‌کند. ابوجعفر در چارچوب در اتاق ایستاده است. ابوجعفر به کبوتر نگاه می‌کند.

ابوجعفر: دخترک باهوش!

سامیه: به کبوتر می‌گویید!

ابوجعفر: به کسی می‌گویم که فکر استفاده از کبوتر نامه‌بر به ذهنش رسید! سامیه: (لبخند می‌زند) مهم‌تر از این فکر (به سر خود اشاره می‌کند) خود کبوتران هستند که راه دراز بغداد تا مصر و یمن و خراسان و حجاز بدون اشتباه می‌روند و می‌آیند.

ابوجعفر: آفرین! بدون اشتباه.

ابوجعفر وارد اتاق می‌شود. سامیه به سراغ کبوتران می‌رود و مشغول واریسی آب و دان آنها می‌شود. لبخندی بر لب دارد.

۳۶۲. روز - خارجی - بیابان و اتاق

رشید در بیابان پیش می‌رود. نه سایه‌ای هست نه درختی. چشمش به مشک آبی می‌افتد که روی زمین افتاده. پیاده می‌شود و آن را تکان می‌دهد. مشک پوسیده و سوراخ است. مشک را کنار می‌اندازد و باز بر اسب می‌نشیند. از همه طرف بیابان است و بیابان. به آسمان می‌نگرد. کبوتر نامه‌رسان سامیه از فراز سرش می‌گذرد. رشید کبوتر را نگاه می‌کند. کبوتر دور می‌شود، اما جهت حرکتش رشید را متوجه نقطه‌ای کوچک در انتهای بیابان می‌کند. رشید به آن طرف می‌رود. نقطه کم‌کم بزرگ‌تر می‌شود و به زودی شکل کلبه‌ای کوچک را می‌یابد که از چوب و بوته درست شده است. کبوتر بر فراز کلبه می‌چرخد و فرود می‌آید. رشید به کلبه می‌رسد. در پشت کلبه، چاه آبی است که دری چوبین بر سر آن گذاشته شده. کبوتر بر لبه چاه نشسته است.

رشید: (به اسب) آب!

از اسب پایین می‌آید. کبوتر می‌پرد و دورتر می‌نشیند. رشید در چاه را برمی‌دارد و دلوی که در کنار چاه است در چاه می‌اندازد. دلو به آب می‌خورد. رشید دلو را می‌کشد. لبالب از آب زلال است. سر بر لبه دلو می‌گذارد، اما پیش از آنکه آب بخورد سر برمی‌دارد و به اسب می‌نگرد و سپس به کبوتر. دلو را بر لب چاه می‌گذارد و نزد اسب می‌رود. کبوتر برمی‌خیزد و بر لبه دلو می‌نشیند و می‌نوشد.

رشید: (به اسب) اول کبوتر! اگر او نبود ما اینجا را پیدا نمی‌کردیم!

کبوتر می‌نوشد و پرواز می‌کند و می‌رود. رشید اسب را پیش می‌آورد. اسب از دلو آب می‌نوشد. رشید، دلو را دوباره در چاه می‌اندازد و برمی‌آورد. آب می‌نوشد و در چاه را می‌گذارد. سپس وارد کلبه می‌شود. دمی بعد بیرون می‌آید و نزدیک اسب می‌رود. مهار او را که بر کنار کلبه بسته بوده باز می‌کند.

رشید: برو! من همین جا می‌مانم. دیگر به هیچ کجا نمی‌روم. دیگر

نمی‌خواهم سرگشتگی بکشم. برو!

۳۶۳. روز - داخلی و خارجی - کلبه و صحرا

رشید در کلبه نشسته و سر در میان دو دسته گرفته است.

رشید: (زیر لب) بس است. زندان و آوارگی بس است!

سر برمی‌دارد. چشمانش خیس است. برمی‌خیزد و بیرون می‌آید. اسب نیست. به اطراف بیابان نگاه می‌کند. اثری از اسب نیست. تنهای تنهاست. قدمی برمی‌دارد و به سوی صحرا می‌رود. می‌ایستد. به آسمان نگاه می‌کند و دست‌هایش را باز می‌کند و فریاد می‌کشد.

رشید: آسمان! نگاهم کن! تنهاتر از همیشه! همان‌طور که تو می‌خواستی! در

بیابانی که حتی حیوانات هم در آن نمی‌مانند! (با اندوه) نگاهم می‌کنی؟

زانو بر زمین می‌زند و گریه می‌کند.

۳۶۴. روز - خارجی - خانه‌ای در مصر

جوانی کبوتر نامه‌رسان را داخل قفس بزرگ پرندگان در گوشه خانه می‌گذارد و به سوی جمعی برمی‌گردد که در زیر سایه درختان حیاط نشسته‌اند. سه نفرند. دو مرد مسن و یک پیرمرد. یکی از مردهای مسن، یانس نام دارد.

یانس: (نامه را از جوان می‌گیرد و می‌خواند) باور نکردنی است!
 نامه را به مرد ۲ می‌دهد. او می‌خواند و دست به دست رد می‌کند. همه می‌خوانند.
 مرد دیگر: چه کسی حاضر می‌شود این همه اموال را در بیابان رها کند؟
 جوان: (بر تخت می‌نشیند) شاید رازی در این کار هست.
 مرد دیگر: چه رازی؟ شاید این نامه اصلاً از ابوجعفر نباشد.
 یانس: این مهر اوست.
 پیرمرد: در اینکه نامه از ابوجعفر است شکی نیست. ما نه از ابوجعفر خطایی دیده‌ایم نه دروغی نه مزاحی. آنچه او گفته باید انجام دهیم.
 مرد دیگر: نامه دیگری برای او بنویسیم.
 یانس: موافقم. برای اطمینان.
 قلم و دوات پیش می‌کشند. جوان می‌نویسد.
 پیرمرد: بنویس «بسم الله الرحمن الرحیم. نامه شما رسید. برای اطمینان یک بار دیگر بنویسید چه باید بکنیم. والسلام».

نامه را به دست جوان می‌دهند. او به قفس کبوتران می‌نگرد.

۳۶۵. روز - خارجی - بیابان

عزیزه در بیابان به اسب سرگردان رشید برمی‌خورد. از اینکه اسبی در بیابان بدون صاحب رها شده تعجب می‌کند. پیاده می‌شود. خورجین اسب را واری می‌کند. چیزی نمی‌یابد. اسب را رها می‌کند و به راه خود ادامه می‌دهد.

۳۶۶. عصر - خارجی و داخلی - بیابان و اتاقک

رشید در کنار چاه آب نشسته است و به بیابان می‌نگرد. نور زرد خورشید عصر، فضایی حزن‌انگیز به بیابان بخشیده است. یک‌باره متوجه می‌شود از دور دست سه سوار به سوی اتاقک می‌آیند. به سرعت وارد اتاقک می‌شود و آثار حضور خود را از بین می‌برد و بر بام اتاقک می‌رود. سه سوار که لباس سربازان فاطمی دارند نزدیک می‌شوند و می‌رسند. رشید بر بام اتاقک است.

سرباز ۱: رد پای اسب تا اینجا آمده.

سرباز ۲: (پیاده می‌شود و با شمشیر کشیده وارد اتاقک می‌شود و بیرون می‌آید) اینجا کسی نیست. (زمین را نگاه می‌کند) اینجا بوده، ولی رفته. رد پای اسب از اینجا دور شده. از این طرف! (به جهتی که اسب در بیابان دور شده اشاره می‌کند) رد پا کهنه است. شاید دو سه روز پیش!

سرباز ۳: برویم. باید هرچه زودتر او را پیدا کنیم. (با افسوس) چه آواره بیابان شدیم!
سرباز ۲: (همچنان که بر اسب می‌نشیند) هنوز در تعجبیم چرا کشتن او را یک روز عقب انداختند. باید همراه ابوعبدالله او را می‌کشتند.
سرباز ۱: ابوعبدالله بیچاره!

سرباز ۲: ها! دلسوزی بیجا نکنی که سرت بر باد می‌رود!

می‌روند. رشید از بام، دور شدن آنها را نگاه می‌کند.

۳۶۷. غروب - خارجی - خانه در مصر

همان جمع هستند و به نامه نگاه می‌کنند. کیوتر در دست یانس است.

پیرمرد: (نامه ابوجعفر را می‌خواند) «به آنچه گفتم عمل کنید و برای اطمینان بدانید که نامه قبل هم از من بود. یک‌بار دیگر می‌نویسم: اموال را بر شتران بگذارید و در بیابان رها کنید. والسلام». (پیرمرد سر بلند می‌کند) نگفتم نامه قبل هم از ابوجعفر است. آنچه او گفته باید عمل کنیم.
یانس: من هنوز در تعجبیم.

پیرمرد: من هم در تعجبیم، اما باید به دستور ابوجعفر عمل کنیم.
مرد دیگر: اموال کمی نیست. دست کم پنج شتر بار می‌شود.
جوان: کم و زیاد اموال فرقی در اجرای دستور ایجاد نمی‌کند.
پیرمرد: اموال از آن صاحب الامر است و باید به صاحبش برسد.
مرد دیگر: فردا صبح اموال را بار می‌کنیم.
پیرمرد: فردا دیر است. همین امشب.
جوان: شبانه؟

پیرمرد: کسی نباید شترهای بی‌ساریان را ببیند و گرنه طمع می‌کنند. (به مرد دیگر) شترها را آماده کنید!

۳۶۸. شب - خارجی - بیابان

عزیزه در کنار آتش مختصری که افروخته نشسته. به تسبیح رشید نگاه می‌کند و آتش.

۳۶۹. شب - خارجی - بیابان

ماه تمام در آسمان می‌درخشد. مردان مصری پنج شتر را در بیابان رها می‌کنند. شتران آهسته آهسته دور می‌شوند.

یانس: عجب کاری کردیم!

پیرمرد: آنها را به خدا بسپار و مطمئن باش یانس.

مرد دیگر: پیش از آنکه دروازه شهر را ببندند باید باز گردیم. (برمی گردند. از کمی دور، دروازه و دیوارهای شهر پیداست)
 یانس: نه. من نمی توانم آرام شوم. باید راز این کار را دریابم.
 مرد دیگر: می خواهی چه کنی؟ دنبال شترها بروی؟ دستور این بود که آنها را رها کنیم.

یانس: نزد ابوجعفر می روم. باید از خود او بشنوم که چه رازی در میان است. باید به چشم خود ببینم که کاروان به مقصد رسیده است. از مصر تا بغداد بی ساربان! چگونه ممکن است؟

پیرمرد: می روی و بیهوده خود را به زحمت می اندازی. همین!

۳۷۰. نیمه شب - خارجی و داخلی - اتاقک - بیابان و چمنزار

در بیابانیم. ماه، درشت و نورانی می درخشد. صدای ناله رشید می آید.
 [صدای رشید: امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء] (این دعا را چند بار می خواند)

دوربین به سوی اتاقک می رود و وارد می شود. رشید سر بر سجده گذاشته است و دعا می خواند. رشید احساس می کند کسی بر در است. سر برمی دارد و نگاه می کند.

رشید: (کمی ترسیده) که هستی؟

پرهیب مردی را می بینیم که بر در ایستاده است. وی غلام امام زمان است.

غلام: سلام بر تو رشید. پسر اخشاد.

رشید: به خدا قسم تاکنون کسی نام پدرم را به من نگفته است. چه می خواهی؟

غلام: با من بیا!

رشید: کجا؟

غلام: در چه کاری بودی؟

رشید: دعا می کردم.

غلام: نیازت چیست؟

رشید: چه سود از گفتن دردی که دارویی ندارد؟

غلام: به من بگو رشید.

رشید: بیهوده است، اما می گویم. من سرگشته حقم. شهر به شهر و بیابان به بیابان همه جا را گشته ام. به هر کس که نشانی از گمشده من داشته است

دلبسته‌ام، اما او هیچ کجا نبوده است. به این کلبه پرت پناه آورده‌ام و از خدا خواسته‌ام یا مرا به آنچه می‌خواهم برساند یا همین جا بمیراند و خاک کند و بر باد دهد. اکنون برو هر که هستی. تنهایم بگذار.
غلام: من پیام‌آور دیدارم برای تو رشید. با من بیا.

غلام بیرون می‌رود. رشید بی‌اختیار برمی‌خیزد و همراه او می‌رود. غلام شبیه پسر جوانی است که رشید هنگام شیخون به اردوی صاحب‌الزنج، او را نکشت و همراه آورد و قاسم او را کشت. غلام دو سه قدم پیش‌تر می‌رود، با اینکه آهسته می‌رود رشید انگار هرچه می‌کند به او نمی‌رسد. ناگهان به باغی می‌رسند که در زیر نور مهتاب می‌درخشد. نسیمی خنک بر برگ‌ها می‌وزد و صدای ملایم جویبارها مترنم است.

رشید: در این بیابان برهوت این باغ چیست؟ این نسیم خنک از کجاست؟

غلام پاسخی نمی‌دهد و همچنان می‌رود و یک‌باره چشم رشید به خیمه‌ای سپید می‌افتد در دامنه تپه‌ای که چون مروارید در سیاهی شب می‌درخشد. تالو برق‌هایی از خیمه به چشم می‌خورد.

غلام: (می‌ایستد) خوش آمدی رشید. چشمانت روشن باد. اینجا سرزمین امان است. اینجا وادی مبارکی است که فرشتگان بال‌های خود را زیر پای مهمانان می‌گسترانند. اینجا سراپرده کسی است که در آن سرداب، سجاده بر آب نماز می‌خواند. همان که پدر سامیه در زندان، تو را به یافتن او وصیت کرد. همان که عمری او را طلبیدی. اینجا خیمه مهدی پسر فاطمه است. اکنون او تو را طلبیده است.

(رشید خود را به خاک می‌اندازد. اشک امانش نمی‌دهد. شانه‌هایش می‌لرزد و نمی‌تواند سر بردارد. غلام ادامه می‌دهد) برخیز رشید. این اجر صبر توست.

رشید برمی‌خیزد. چشمانش خیس است. محو و مات خیمه سپید است. بی‌خود از خود به سوی خیمه می‌رود. به جلوی خیمه می‌رسد. برمی‌گردد و به غلام می‌نگرد. غلام با لبخند به او نگاه می‌کند. رشید به سوی خیمه رو برمی‌گرداند. پرده خیمه، بی‌آنکه دستی در کار باشد بالا می‌رود. رشید وارد می‌شود. پرده فرو می‌افتد. دوربین به سوی ماه بالا می‌رود.

۳۷۱. رؤیای سامیه - صبح - خارجی - چشمه آب

تصویر ماه در سکانس قبل با جوشش آب چشمه در هم می‌آمیزد. رشید به سرچشمه می‌رسد. خسته است، اما چشمش از اشتیاق می‌درخشد. اطراف او را جنگلی سبز و باشکوه فراگرفته است. بر لب چشمه زانو می‌زند و مشتی آب بر لب می‌برد و می‌نوشد و رو به دورین لبخند می‌زند.

رشید: آب! سامیه! آب!

۳۷۲. شب - داخلی و خارجی - اتاق سامیه و حیاط

سامیه از خواب می‌پرد. ماه تمام در آسمان می‌درخشد. سامیه برمی‌خیزد و بیرون می‌آید. گویی از غیب صدایی می‌شنود که نمی‌داند صدای ابو جعفر است یا از جایی ناپیدا.

[صدا: خداوند نور آسمان‌ها و زمین است. صفت نور او مانند چراغدانی است که در آن چراغی باشد. آن چراغ در آبگینه‌ای، و آن آبگینه گویی ستاره‌ای است درخشنده، افروخته است از روغن درخت با برکت زیتون.

و آن درخت نه شرقی است نه غربی. روغنش روشنی می‌بخشد هرچند آتش به آن نرسیده باشد. نور است بر سر نور. خداوند هرکس را که بخواهد به آن نور، راه می‌نماید و برای مردم مثل‌ها می‌زند. و او بر همه چیز داناست.]

سامیه به ماه نگاه می‌کند. چهره ماه ناگهان روشن‌تر و درخشان‌تر می‌شود.

۳۷۳. صبح - خارجی - سراپرده امام زمان در بیابان سبز

چهره ماه با چهره رشید یکی می‌شود. رشید از خیمه بیرون می‌آید. چهره‌اش از شادمانی و شعفی آسمانی می‌درخشد. صبحگاهی طرب‌افزاست و درخشان. سنگ‌ها و کوه‌ها و چمن‌ها انگار می‌تابند. غلامی که دیشب رشید را آورده بود پیش می‌آید.

غلام: به بغداد برو. نزد ابو جعفر محمد بن عثمان عمروی. آنجا منتظر تو هستند.

رشید: او را نمی‌شناسم و نشانی خانه‌اش را نمی‌دانم.

غلام: برو تا بشناسی و بیاموزی.

رشید به راه می‌افتد. به تپه‌ای می‌رسد. از تپه بالا می‌رود. به پشت سر می‌نگرد.

هیچ نشانی از آن چمنزار و خیمه نیست. رشید از تپه پایین می‌آید.

۳۷۴. روز - خارجی - بیابان

یانس از دروازه شهر بیرون می‌آید و به سوی بغداد روانه می‌شود.

۳۷۵. روز - خارجی - بیابان

عزیزه از تپه‌ای در بیابان بالا می‌رود و یک‌باره توقف می‌کند. در آن سوی تپه، سه سوار قرمطی در پی اسب آواره رشید می‌تازند. عزیزه نگاه می‌کند. سواران، اسب را می‌گیرند. عزیزه سعی می‌کند سواران او را نبینند.

۳۷۶. روز - خارجی - بیابان

رشید پیاده در بیابان، همچنان پیش می‌رود. چشمش به کاروان شترهای مصریان می‌افتد. تعجب می‌کند. نه ساربانان با آنهاست نه نگهبانی. پیش می‌رود. مهار شتر اول را می‌گیرد. شترها به قطار به هم بسته شده‌اند. رشید بار شتر اول را واری می‌کند. پر از اشیاء قیمتی است. ظروف طلا، پارچه‌های ابریشمین، دستبند و گردنبند. رشید هر دم متحیرتر می‌شود. در بار شتری دیگر علاوه بر اشیاء قیمتی، یک شمشیر گران‌قیمت نیز هست. در بار شتری دیگر نامه‌ای است. رشید: (نامه را می‌خواند) این کاروان باید به دست ابوجعفر محمد بن عثمان عمروی در بغداد برسد.

رشید مبهوت است. باز به بار شتران نگاه می‌کند. همه چیز را سر جایش می‌گذارد و همپای شتر اول به راه می‌افتد. کمی آن سوی تر ناگهان گرد و خاکی از دور برمی‌خیزد و سه سرباز اسماعیلی درحالی که اسب رشید را همراه می‌آورند پدیدار می‌شوند. جلو می‌آیند و رشید را می‌شناسند. گرد او می‌تازند و گرد و خاک به راه می‌اندازند.

سوار ۱: رها کردن اسب حقه خوبی بود. سه روز ما را سرگردان کردی!

سوار ۲: بار کاروان چیست؟

رشید: عطریات و زیورآلات و جواهرات.

سوار ۳: (می‌خندد) پس به گنج رسیده‌ایم.

سوار ۱: (مهار شتر اول را می‌گیرد) با ما می‌آیی به رقاده.

رشید: (خود را به کنار شتری می‌رساند که شمشیری در بارهایش دارد. دست

می‌برد و شمشیر را می‌کشد) به جایی می‌روم که خودم می‌خواهم.

با یک ضربت، اولی را از اسب می‌اندازد. دومی اسب می‌تازد تا از جهتی دیگر به رشید حمله کند و سومی فاصله می‌گیرد و تیری در کمان می‌گذارد که به سوی رشید پرتاب کند. رشید بیشتر مشغول دومی است. سومی می‌خواهد تیر را رها کند، اما به ناگاه تیری بر پشت خودش می‌نشیند و او را فرو می‌اندازد. رشید نگاه می‌کند. عزیزه است. روی پوشیده و به همین جهت رشید او را نمی‌تواند بشناسد. دومی هم به عزیزه نگاه می‌کند و درمانده است که او کیست. در این حین، اولی هم کشان کشان به روی اسب خود رفته و روی آن می‌پرد. عزیزه با تیری در کمان به سوی آنها نشانه رفته است. دو سرباز قرمطی که یکی از آنها شمشیر هم ندارد نجات را در فرار می‌یابند و رو برمی‌گردانند و می‌روند. رشید به عزیزه می‌نگرد. همچنان متحیر است که او کیست. عزیزه از اسب پایین می‌آید و به سوی رشید می‌آید. در چند قدمی او می‌ایستد و آهسته دست می‌برد و دستاری که بر صورت کشیده پایین می‌آورد.

رشید: (حیرت‌زده) عزیزه!

عزیزه: (دست‌هایش را بازمی‌کند و به سوی رشید می‌آید) می‌بینی! هیچ راهی برای گریز از من نداری. نه در بغداد، نه در بحرین نه در بیابان‌های مصر.

رشید همچنان مبهوت و میخکوب از این دیدار ناغافل، مانده است چه کند. عزیزه به دو قدمی رشید رسیده، اما یک‌باره می‌ایستد. به رشید خیره می‌شود و جلوی پای رشید فرو می‌افتد. تیری بر پشت او نشسته است. رشید نگاه می‌کند. سرباز سوم که تیر خورده بود پیش از مرگ تیری در کمان نهاده و به سوی عزیزه پرتاب کرده بوده. رشید به سوی سرباز می‌رود. سرباز می‌نالد.

سرباز: پیش‌مرگ تو شد. تو را نشانه رفته بودم. (می‌میرد)

رشید به سوی عزیزه می‌چرخد. عزیزه به پهلو افتاده است و لبخندی تلخ بر لب دارد. خون از کنار لبش جاری است. تسبیح رشید را از گردن خود در آورده.

عزیزه: (تسبیح را نشان می‌دهد) تسبیح توست!

رشید: (با بغضی در گلو) چرا؟

عزیزه: باید خودم را به تو می‌رساندم. (درد در تنش پیچیده) کسی را که می‌خواستی یافتی؟ (رشید سر تکان می‌دهد) خوشحالم. (تسبیح را نشان

روزی فرا خواهد رسید □ ۳۵۱

می‌دهد) این را با من خاک کن. برایم خیلی عزیز است. (می‌میرد. رشید به آرامی گریه می‌کند)
رشید: نباید می‌آمدی! نباید می‌آمدی!

۳۷۷. همان جا - ساعتی بعد

رشید آخرین خاک‌ها را بر روی گوری که برای عزیزه کنده می‌ریزد، آخرین نگاه را هم به آن می‌کند و به راه می‌افتد. اسب عزیزه در کنار شترها ایستاده است.
رشید: (مهار اسب را می‌گیرد) بیا برویم!
بر اسب می‌نشیند و پیشاپیش شترها به راه می‌افتد.

۳۷۸. روز - خارجی - بغداد

یانس از دروازه بغداد وارد می‌شود.

۳۷۹. روز - خارجی - کوچه و بازار بغداد

رشید با کاروان شترها در کوچه و بازار پیش می‌رود. پس از سال‌ها دوباره چشمش به بغداد افتاده است.

رشید: های بغداد! چند سال است تو را ندیده‌ام!؟

مردی با حیرت برمی‌گردد و به رشید که با در و دیوار حرف می‌زند نگاه می‌کند.

۳۸۰. روز - داخلی - خانه ابوجعفر - اتاق ابوجعفر

یانس در اتاق نشسته است. کتابی را از روی رف برمی‌دارد و نگاه می‌کند.
ابوجعفر وارد می‌شود. یانس برمی‌خیزد.

ابوجعفر: سلام برادر مصری. خوش آمدی! (یانس را در آغوش می‌گیرد)

یانس: شوق دیدار شما مرا از مصر به اینجا کشاند. من حامل سلام شیعیان مصر به شما هستم.

ابوجعفر: بنشین! (می‌نشیند) سلام خدا بر دوستان مصری باد. راه درازی آمده‌ای یانس! (با لبخند) اما گمان نکنم فقط شوق دیدار من، تو را از مصر به بغداد کشانده باشد!

یانس: دلیل دیگر آمدن البته این است که برخی از شیعیان می‌خواستند راز دستور شما را درباره وجوهات دریابند.

ابوجعفر: رازی نیست.

یانس: اینکه شتران را با آن اموال گران‌قیمت در بیابان رها کنیم راز نیست.

ابوجعفر: (لبخند می‌زند) این کار فقط برای اطمینان بود! اگر شما آن را می‌آوردید هیچ وقت نمی‌رسید.
یانس: مگر رسیده است.

ابوجعفر: می‌رسد! کتابی که برداشته بودید کمی بخوانید!

یانس مشغول خواندن کتاب می‌شود و ابوجعفر نیز کتابی برمی‌دارد و می‌خواند.
یانس زیر چشمی به ابوجعفر نگاه می‌کند. ابوجعفر غرق مطالعه است.

۳۸۱. روز - خارجی - جلوی خانه ابوجعفر

رشید با کاروانش می‌رسد. شتران می‌ایستند. رشید به اطراف می‌نگرد.

رشید: (با تعجب) اینجا؟ (مهار شتر را می‌کشد، اما شتر تکان نمی‌خورد. رشید به گردن اسب می‌زند) انگار رسیدیم دوست من. شترها راه را از من بهتر می‌شناسند.

به سوی در می‌رود و کوبه را می‌گیرد، اما برای کوفتن در تردید دارد. سرانجام دق‌الباب می‌کند و منتظر می‌ایستد. در باز نمی‌شود. به سوی اسب می‌رود و زین اسب را مرتب می‌کند. صدای باز شدن در می‌آید. آهسته رو برمی‌گرداند به سوی در. سامیه در آستانه در ایستاده است و به او می‌نگرد. هر دو به هم می‌نگرند، اما هیچکدام نمی‌توانند حرفی بزنند. رشید قدمی جلو می‌رود و گردنبندی که سامیه به او سپرده بوده به سوی سامیه دراز می‌کند.

رشید: بار اول چهارده سال طول کشید و این بار پانزده سال!

سامیه: یعنی بیست و نه سال!

رشید: اولین بار که مرا دیدی بیست و یک ساله بودم و امروز پنجاه ساله‌ام.
پیر شده‌ام؟

سامیه: نه! هنوز فقط ده سال از من بزرگ‌ترید!

چهره هر دو به لبخندی می‌شکفت. سامیه دست دراز می‌کند. رشید گردنبند را به او می‌دهد. سامیه کنار می‌رود و رشید مهار شتر را می‌گیرد و وارد خانه می‌کند.

۳۸۲. روز - داخلی و خارجی - خانه ابوجعفر - اتاق و حیاط

ابوجعفر: (سر از مطالعه برمی‌دارد) با من بیا برادر مصری! (برمی‌خیزد. یانس هم برمی‌خیزد. ابوجعفر وارد حیاط می‌شود. یانس هم دنبال او. پنج شتر در حیاط هستند. همراه سامیه و رشید. ابوجعفر رو به یانس می‌کند) شترهای شما همین‌ها هستند؟

یانس حیرت‌زده به سوی شترها می‌رود و بارها را واری می‌کند. همه چیز به جاست. در همین حال رشید که حدس زده است ابوجعفر همین پیرمرد است، با تردید به سوی او می‌رود.

رشید: ابوجعفر؟!

ابوجعفر: خوش آمدی پسر عزیز من! (رشید را در آغوش می‌گیرد)

یانس: هیچ چیز کم و کسر نیست (به رشید نگاه می‌کند) کاروان ما را این مرد آورد؟

رشید: کاروان، مرا آورد!

یانس: (به ابوجعفر) او کیست؟

ابوجعفر: (با دقت به رشید می‌نگرد) او کیست؟ مردی که روزی گمشده بیابان‌ها بود و امروز راهنمای کاروان‌هاست. (ابوجعفر خسته است) باید بنشینیم. (روی لبه حوض می‌نشیند)

سامیه: پدر!

ابوجعفر: (لبخند می‌زند) پیری است! (به شترها نگاه می‌کند) بار شترها را باید خالی کنید. (به اتاقی که همیشه وجوهات را در آن می‌گذارند اشاره می‌کند) آنجا!

رشید و یانس مشغول می‌شوند.

سامیه: حال شما خوب نیست پدر!

ابوجعفر: خوب است. فقط باید کمی استراحت کنم. به آنها کمک کن.

۳۸۳. روز - داخلی - اتاق خانه ابوجعفر

مجلس عقد سامیه و رشید است. پرده‌ای آویخته‌اند و سامیه و ام کلثوم و چند زن دیگر در پس پرده‌اند. در این سو ابوجعفر است و رشید و حسین بن روح و احمد بن متیل و جعفر بن احمد بن متیل و محمد کاتب و ابوهاشم. شیرینی و آجیل چیده‌اند و شربت.

ابوجعفر: (با لبخند) معمولاً در آداب عروسی، پدر داماد برای جلب موافقت دختر نزد خانواده عروس می‌رود، اما چون در اینجا پدر عروس و داماد منم و خانه عروس و داماد نیز همین خانه است، هم راه کوتاه شده هم جلب موافقت آسان! من با این ازدواج موافقم!

همه می‌خندند و می‌گویند مبارک است.

احمد بن متیل: درباره مقدار کابین چه می‌گویید؟

ابوجعفر: یک جلد کلام خدا و چهارده سکه طلا.

همه می‌گویند مبارک است.

ابوجعفر: آیا داماد و عروس هر دو با این کابین موافقت؟

رشید: آری.

سامیه: آری پدر.

ابوجعفر: هیچ شرطی برای ازدواج ندارید؟

رشید: من بی‌قید و شرط آماده‌ام!

سامیه: شرط من این است که من همیشه در خانه پدرم و نزدیک او زندگی کنم.

رشید: می‌پذیرم. چون جایی بهتر از اینجا سراغ ندارم!

همه می‌خندند.

ابوجعفر: در این مورد خاص البته نظر من هم شرط است. شاید بخواهم تنها

زندگی کنم!

همه می‌خندند.

سامیه: امکان ندارد بگذاریم تنها زندگی کنید.

ابوهاشم: و اگر هم همه بروند باز من می‌مانم!

همه می‌خندند.

ابوجعفر: بسم الله الرحمن الرحيم. رسول خدا محمد مصطفی که درود خدا بر او و خاندانش باد، فرمود ازدواج سنت من است و هر کس از آن دوری کند از من نیست. در این روز مبارک و این ساعت مبارک، من ابوجعفر محمد بن عثمان عمروی، دخترخوانده‌ام سامیه را به ازدواج رشید پسر اخشاد در می‌آورم به کابین کتاب خدا و چهارده سکه طلا. خداوند آنها را پیرو راستین مولایشان حضرت بقیه‌الله روحی فداه قرار دهد و سعادت‌مند بگرداند و فرزندان صالح نصیبشان کند. انشاء...

همه می‌گویند مبارک است. رشید برمی‌خیزد و ابوجعفر را می‌بوسد.

ابوجعفر: در دنیا و آخرت سعادت‌مند باشی پسر.

در پس پرده، ام کلثوم و زنان دیگر سامیه را می‌بوسند.

ام کلثوم: خوشبخت باشی خواهر عزیزم.

حسین بن روح: (به مزاح) راستی نپرسیدیم شغل داماد چیست!

رشید: جنگیدن بدم و آواره شدن و به زندان افتادن!
ام کلثوم: (به سامیه) بیچاره شدی! اینها که نشد آب و نان!
ابوجعفر: من به کسی احتیاج دارم که به جای من مغازه روغن فروشی را بگرداند.
جعفر بن احمد: خداوند قسمت کند. در یک ساعت هم زن گرفت، هم خانه دار شد، هم مغازه دار!
ابوهاشم: مغازه مال او، ولی گرداندنش با من!
ابوجعفر: خداوند رحمت کند همسرت را. از وقتی به رحمت خدا رفت شبها هم دوست داری در مغازه بخوابی!
احمد بن متیل: (به رشید) پسر، خلاصه نانت در روغن افتاده!
ام کلثوم: (به بقیه زن‌ها) گفتند نان و روغن. الان همه‌شان گرسنه می‌شوند!
محمد کاتب: اگر همسر من هم در پس پرده است بگوئید من گرسنه‌ام!
ام کلثوم: در عروسی هم دست بر نمی‌دارند! برویم برایشان غذا بیاوریم!
ابوجعفر سرفه می‌کند. ام کلثوم و سامیه با نگرانی به هم نگاه می‌کنند.

۳۸۴. روز - داخلی و خارجی - خانه ابوجعفر - کوچه بیرون خانه و حیاط و اتاق

سامیه و رشید وسایل خریده‌اند و به همراه دارند. در می‌زنند. ابوهاشم در را بازمی‌کند. چهره‌اش گرفته است.

سامیه: (نگران) پدر کجاست؟ شما چرا در خانه‌اید؟
ابوهاشم: خواستم مغازه بروم ابوجعفر گفت امروز در خانه بمان. لازم است کارهایی برای من انجام دهی.
سامیه به سرعت وارد می‌شود. رشید به دنبال او. سامیه در آستانه ورود به حیاط می‌ایستد و گوش می‌کند. زمزمه‌ای مبهم از اتاق ابوجعفر می‌آید. ام کلثوم از آن اتاق بیرون می‌آید و به سامیه خیره می‌شود. به هم نزدیک می‌شوند و ام کلثوم ناگهان سامیه را در آغوش می‌گیرد و به گریه می‌افتد.
رشید به سوی اتاق می‌رود و نگاه می‌کند. ابوجعفر در بستر است و دوستان گرد او نشسته‌اند. جعفر بن احمد بن متیل بالای سر ابوجعفر است و حسین بن روح پایین پای او. بقیه گرداگرد نشسته‌اند.

رشید: (به ابوهاشم) همه آمده‌اند!

ابوهاشم: ابوجعفر گفت همه را خبر کنید!

رشید وارد اتاق می‌شود.

ابوجعفر: آمدی رشید! (رشید سر بر سینه ابوجعفر می‌گذارد و می‌گرید. ابوجعفر دست بر سر او می‌کشد) آرام باش. من باید وصیت کنم. (به سامیه و ام کلثوم نگاه می‌کند که در آستانه در ایستاده‌اند) دخترانم! در آن اتاق در بسته که همیشه دوست داشتید بدانید در آن چیست، جایی است که گاه به گاه مولایم را در آنجا زیارت می‌کردم. دوست دارم همیشه همان‌جا بمانم. در آنجا قبری برای خودم آماده کرده‌ام.

سامیه: (نزدیک‌تر می‌آید. اشک می‌ریزد) پدر!

ام کلثوم: چرا صحبت از مرگ می‌کنید؟

ابوجعفر: هفته پیش به من دستور داده شد که خود را آماده رفتن کنم. (نفس نفس می‌زند) امروز...

ام کلثوم و سامیه زار می‌زنند.

احمد بن متیل: ابوجعفر. به ما بگو بعد از تو باید به چه کسی رجوع کنیم؟

ابوجعفر: به من دستور داده‌اند که حسین بن روح را جانشین خود کنم.

جعفر بن احمد: (چهره‌اش کمی در هم می‌رود و غمگین می‌شود، اما پس از لحظه‌ای مکث برمی‌خیزد و دست حسین بن روح را می‌گیرد) تو باید به جای من بنشینی حسین بن روح! (حسین برمی‌خیزد و بالای سر ابوجعفر می‌نشیند و جعفر بن احمد پایین پای او می‌نشیند)

ابوجعفر: (به ابوهاشم) ابوهاشم! آن صندوقچه را بیاور! (اشاره به صندوقچه‌ای می‌کند که در گوشه اتاق است. ابوهاشم آن را می‌آورد. ابوجعفر آن را باز می‌کند. یک مهر برای ممهور کردن نامه در آن است و چند نامه. صندوقچه را به دست حسین می‌سپارد) اینها مهر من است و توقیعاتی از حضرت بقیةالله، به دست تو می‌سپارم. (به رف اشاره می‌کند) آنها کتاب‌هایی است که نوشته‌ام. تو دیده‌ای. آخرین آنها «الاشربه» است. (گریه سامیه قدرت می‌گیرد) چرا گریه می‌کنی دخترم؟

سامیه: چطور گریه نکنم پدر؟ دردی از این بزرگ‌تر نیست پدر! کجا می‌روی؟

ابوجعفر: به آنجا می‌روم که از آنجا آمده‌ام. قدمی دیگر تا رسیدن به دوست باقی نمانده است. دوست نداری آن قدم را هم بردارم؟ دیدار دوست مایه شادی است، مایه آزادی است، نه اشک و اندوه.

(چشم به سقف می اندازد و می گوید) اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علی ولی الله. السلام علیک یا بقیة الله.

لبخندی صورتش را باز می کند. دست به سوی ناپیدا دراز می کند. سرش به یک سو خم می شود و می میرد. دست دراز شده او را رشید گرفته است. آن را می بوسد و بر سینه ابوجعفر می گذارد. نوری از پنجره بر صورت ابوجعفر می تابد. دوربین به سوی نور می رود.

۳۸۵. روز - داخلی و خارجی - اتاق مزار ابوجعفر و حیاط

در اتاق، ابوجعفر را در گور گذاشته اند و بر او خاک می ریزند. در گوشه اتاق محرابی است و سجاده و قرآن. همه بیرون می آیند. رشید و سامیه می مانند. خم می شوند و بر خاک او بوسه می دهند و بیرون می آیند. در حیاط حسین بن روح در کنار حوض قدم می زند. به سوی رشید می آید. حسین انگشتر سبز ابوجعفر را در انگشت دارد.

حسین: چه خواهید کرد؟

رشید: هرچه شما بگویید.

حسین: سفارش من این است که به سوی فارس بروید. می دانم که ابوجعفر هم دوست داشت به جایی بروید که دل هایی تشنه شنیدن حقیقت از زبان شما باشند. آنجا سرزمین من است.

رشید: (با تعجب) ایران؟

حسین: اجداد من از خاندان های قدیم ایرانند رشید.

سامیه: همیشه فکر می کردم دور از این خانه نمی توانم زندگی کنم.

رشید: (به دور و بر نگاه می کند) همه جا پر از اوست!

سامیه: همه جا خالی از اوست!

۳۸۶. روز - خارجی - شهر همدان

رشید و سامیه همراه کاروانی می آیند. کاروان کوچکی است. دروازه شهر همدان از دور پدیدار می شود. همچنان که می آیند از کنار گنج نامه می گذرند.

رشید: (به کاروانسالار) این سنگ نبشته ها چیست؟

کاروانسالار: گنج نامه می گویند یا جنگ نامه، نمی دانم. از روزگاران قدیم است. هیچ کس نمی تواند بخواند. (به همدان اشاره می کند) به همدان رسیدیم. با ما در همدان می مانید یا به سفر ادامه می دهید؟

رشید: (به سامیه نگاه می کند) هنوز باید پیش برویم!